

ابريشم و عشق | ليلين كاربر انجمن نودهشتيا



نه اندوهی در چشمانم

و نه ملالی در سرانگشتانم

که نامت را می نویسم

چشم هایم

در پیله ای از ابریشم و عشق

خواب تو را می بینند

شاید نخستین دیدارمان

امروز باشد

با سلامی در سکوت....

فصل اول

بهراد

نگاهم و از نقشه ی لوله شده ای که روی صندلی جلو کنار کیف لپ تاپم گذاشته بودم گرفتم و به جاده خیره شدم. مدت ها می شد که واسه یه مسافت طولانی رانندگی نکرده بودم. به حدی ذهنم درگیر ماجراهای این چند وقت اخیر بود که نمی توانستم رو جاده و طبیعتش تمرکز کنم. کجا داشتم می رفتم و قرار بود با چه چیزی رو به رو بشم، چندان مهم نبود؛ چیزی که واسم اهمیت داشت برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا بود.

قبل از پروازم از بخارست به ایران، مامان باهام تماس گرفت. مثل این که حال بابا این دفعه خیلی بد شده بود و دکترها علنا جوابش کرده بودن. دیگه شیمی درمانی هم بی فایده بود. فکر اینکه امکان داره به زودی بابا رو از دست بدم باعث شد یک آن به خودم بیام و ببینم واقعا کجای این دنیا و ایستادم و چقدر از داشته های با ارزشم تو زندگی دورم. بابا برام بدون شک با ارزش ترین چیزی بود که داشتم. منم مثل هر پسر دیگه ای مهم ترین سرمایه و پشتوانه ام حضور پدرم بود. اما برام در کنار همه ی اینا یه افتخار عمیق قلبی وجود داشت. اینکه پسر استاد همایون صدر نائینی طراح بزرگ فرش ابریشم بودم. بابا واسم بیشتر از هر کسی تو زندگی قابل احترام و ستایش بود. نه به خاطر فقط هنرش. اون یه جورایی برام الگو بود.

با این که حدود دو سالی می شد به خاطر دخالت های مامان واسه خودم یه خونه ی مجردی تهیه کرده و مستقل شده بودم، اما هنوز خودم و به خونواده ام به خصوص بابا وابسته می دونستم. این زندگی مجردی هم یه بهونه بود واسه لاپوشونی کارهایی که هر مرد جوونی با استفاده از امکاناتی که در اختیارش هست می تونه انجام بده. البته من هرگز پام و از گلیمم دراز تر نمی کردم، اما خب اون خونه واسه گاهی لب تر کردن با رفقا و داشتن آزادی بیشتر جای خوبی بود. از گیر دادن های مامان هم دیگه خبری نبود. لاقل واسه من که پا به بیست و هشت سالگی گذاشته بودم و تو دنیای کار حرفه ایم واسه خودم کسی بودم، دیگه دوره ی این سخت گیری های مادرانه گذشته بود.

حدود سه سالی می شد که به عنوان کارشناس در بخش تحقیقات هواشناسی موسسه ی ژئوفیزیک دانشگاه تهران مشغول به کار بودم و زندگیم خلاصه شده بود تو سفرهایی که به مراکز و ایستگاه های هواشناسی کشور داشتم و به عنوان مدرس در طرح پودمانی آموزش کارورز و کارآموز این رشته خدمت می کردم. البته گه گذاری هم سفرهایی به خارج از کشور برای شرکت در جلسات و کنفرانس های بین المللی به پستم می خورد که سفر اخیرم به بخارست یکی از همونا بود.

وقتی از اون جا برگشتم یک راست به خونه ی پدریم سری زدم و مامان مثل همیشه با کلی غرغر ازم استقبال کرد.

بهناز خواهر بزرگترم اون جا بود و طبق معمول داشت با دو تا وروجکش درسا و دنیا سر و کله می زد. بعضی اخلاقیات درست عین مامان بود و این من و واسه آینده ی اون دو تا نگران می کرد.

داریوش شوهر خواهرم و برخلاف انتظارم اون جا ندیدم و از ندیدنش هم ناراحت نشدم. زیاد باهاش راحت نبودم. اختلاف سنی ده ساله و طرز فکر متفاوتمون باعث این فاصله بود.

بابا مثل همیشه پشت میز کارش ایستاده و از زوایای مختلف به نقشه ای که کشیده بود نگاه می کرد. خیلی لاغر شده بود و پوست صورتش به خاکستری می زد. با دیدنم لبخند نیمه جونی روی لبش اومد

– بالاخره اومدی پسر.

بغض ناخودآگاه به گلوم نشست و صدام و دورگه و خشن كرد.

– سلام بابا.

دستاش و باز كرد و من دوباره همون بهراد پنج، شش ساله شدم و به آغوشش پناه بردم. با اين تفاوت كه اين بار بدن نحيف و چهره ي شكسته ي اون بين دستا و آغوش من پنهون شد. سرش و بالا گرفت و با لذت بهم نگاه كرد.

– منتظر برگشتنت بودم. بايد واسم يه كار كني.

آب دهانم و قورت دادم تا اين بغض لعنتي دست از سرم برداره

– چه كاري؟

من و به طرف ميز كارش كشوند

– اين نقشه رو مي بيني؟ ديگه تقريبا تموم شده. بايد اين و به دست يه استاد فرش باف تو كاشان برسوني. دوست دارم آخرين طرحم رو، استاد رحيمي ببافه. اين فرش رو واسه نمايشگاهي مي خوام كه قراره سازمان ميراث فرهنگي به افتخار آثارم تو اين سي ساله ي اخير، برگزار كنه. دلم مي خواد تا زنده ام، اين نمايشگاه و بينم و خودم توش حضور داشته باشم. اين اثر هم ميشه آخرين كارم و يه جورايي امضاي پاى اين تلاش سي ساله ام.

به نقشه ي فرش نگاهي انداختم. خودم تا حدودي از اون سر در مي آوردم. زمينه و حاشيه بر اساس نقشه ي مرسوم فرش كاشان بود. ترنج مركزي با نقش هندسي لوزي شكل متمايل به بيضي از تعداد زيادي ترنج متحد المركز درست شده بود و اسليمي هاي گل دار در تمام سطح زمينه وجود داشت. حاشيه ي اصلي هم به عادت هميشه شامل نقش هاي درشتي بود.

– تار و پودش هم قراره از ابريشم باشه؟

– آره هم پرز، هم تار و پود. رنگ نخش هم از رنگاي طبيعيه. با آفای شريفی كه از دوستای قديمی و یکی از كاركنان خانه ي فرش تو كاشانه صحبت كردم. قراره واسه تهيه ي مواد اوليه كمكت كنه. يه فرش نه متريه. بينم بهراد مي توني برام اين كار و بكني؟

نگاه غمگيني به چشماش انداختم و با خودم گفتم: « مي تونم نكنم بابا؟ اين آخرين خواسته. »

به سختی سرم و تکان دادم و اون به حرفش ادامه داد:

– مزاحمت زیادی برات ندارم. فقط میری کاشان و با استاد رحیمی قرارداد می بندی. قرار شده آقا شریفی همه چی رو آماده کنه. موقع بستن قرار داد هر جور که استاد خواست باهاش راه بیا، اما تاکید کن فرصتمون کمه. گره اول رو که زدن تو برگرد. من خودم تلفنی از شریفی می خوام دنبال کار بافت فرش باشه.

خیلی بی مقدمه گفتم:

– شما نگران نباش. من خودم رو کار نظارت می کنم.

بابا با نگرانی پرسید:

– پس ماموریت های کاریت چی میشه؟

– یه جوری حلش می کنم. شاید با استاد علی اکبری حرف زدم و ازش خواستم ماموریت های این دو سه ماهه ی اول سال رو برام نزدیک تر و کوتاه تر انتخاب کنه تا بتونم برسم هفته ای یه بار به کاشان سر بزنم.

زیر لب با خشنودی زمزمه کرد:

– خیلی خوبه. خیالم و راحت کردی. فقط بهراد جان هر طور می تونی راضیش کن مهلت تحویل کارش رو کمتر کنه. من فرصت چندانی ندارم.

– بابا!

اعتراض خودخواهانه ام لبخند غمگینی رو به لبش آورد.

– می تونم از این حقیقت فرار کنم یا حتی نادیده اش بگیرم؟

برای این که این بحث نا امید کننده رو عوض کنم ناشیانه پرسیدم:

– حالا چرا استاد رحیمی؟

با کمی مکث گفت:

– این و بهش بدهکارم. قول داده بودم آخرین طرحم و اون ببافه.

نفس عمیقی کشید و از کنارم گذاشت تا روی تختش بشینه. من همون طور مات پشت میز ایستادم و متفکرانه به نقشه خیره شدم. نمی خواستم باور کنم این آخرین طرح اونه.

زانتیای نقره ای رنگی ازم سبقت گرفت و بدجوری جلوی ماشینم پیچید. باعث شد فرمون رو بی اختیار کج کنم و ماشین کمی انحراف به راست پیدا کنه.

– ای بر پدرت....

صدای زنگ تلفن همراهم ادامه ی فحشم و تو دلم نگه داشت.

– الو بگو؟

صدای هرهر خنده ی کوروش بی اختیار لبخند به لبم آورد.

– من کشته مرده ی این آداب معاشرتتم. قدیما یه سلام احوالپرسی رسم بود به گمونم.

– ببین آقا پسر خوب و مودب، من الان تو جاده ام. زود حرفت و بزنی چون نمی تونم حواسم و به رانندگی جمع کنم.

– توجاده؟! کجا داری می ری؟

از یه پراید مشکی سبقت گرفتم و واسه راه دادنش به نشانه ی تشکر بوق زدم

– تو راه کاشانم.

– ماموریت داری می ری؟

– آره... اما یه ماموریت شخصی.

با نگرانی پرسید:

– اتفاقی افتاده بهراد؟

این نگرانی و جدی شدن اصلا به کوروش نمی اومد. اون صمیمی ترین دوستم و البته همکارم بود.

– چیز خاصی نیست. دارم می رم با یه استاد بافنده ی فرش تو کاشان قرار داد ببندم. پدرم ازم خواسته.

– ای بابا.... پس چرا اینقدر بی خبر؟ می گفتمی ماهم در رکابت می بودیم.

– دلت خوشه ها کوروش. تو این مهدوی رو نمی شناسی؟ واسه جور شدن مرخصی خودم کلی بالا پایین زدم. حالا یه کاره می اومدی تو هم درخواست می دادی دیگه عمرا واسه منم راضی می شد. در ضمن من کارم مشخص نیست چند روزی طول بکشه. اگه می اومدی از کار و زندگی می افتادی. راستی ماموریتی چیزی به پستت نخورده؟

– فعلا که نه. البته یه دوره ی دو روزه تو زنجان بود که تا پیشنهاد شد آقای چای شیرین رو هوا زدش.

باحرص نفسم و فوت کردم:

– خوبه دیگه. هرچی ماموریت نزدیک و کوتاه مدته این نوری باید بره.

کوروش با لحن بامزه ای گفت:

– آخ گفتمی. نمی دونی واسه جورشدنش چطور جلو اساتید پاچه خواری می کرد. حقا که لقب چایی شیرین برازنده اشه.

از آینه جلو متوجه ی حرکت یه سمند سفید که به نظرم گشت نامحسوس اومد، شدم.

– ببین من نمی توئم دیگه صحبت کنم. رسیدم بهت زنگ می زنم.

– باشه خداحافظ.

گوشی رو سریع رو صندلی کناری پرت کردم. سمند اومد و ازم سبقت گرفت. ظاهرا اشتباه کرده بودم.

حوالی یازده صبح بود که وارد کاشان شدم. قبلا یه چند باری این جا اومده بودم و کمی هم خیابون ها رو می شناختم.

پرسان پرسان با آدرسي كه از آقاي شريفى داشتم خونه شون رو پيدا كردم. يه خونه ي ويلايى قديمى بود. زنگ رو زدم و بدون اينكه كسى جوابى بده منتظر موندم. چند لحظه بعد پسر بچه ي هشت، نه ساله اى اومد در و باز كرد.

– بله بفرمايين.

– سلام عمو جون... اين جا خونه ي آقاي شريفيه؟

با لبخند سر تكان داد و منتظر به چشام خيره شد.

– خودشون هستن؟

– نه... رفته سر كار.

زن مسنى با چادر گل دار جلوى در اومد.

– بفرمايين آقا، كارى داشتين؟

– راستش من امروز با آقاي شريفى قرار داشتم اما هرچى به گوشيشون تماس مى گيرم جواب نمى دن.

– با كدوم شريفى؟ پسر من يا پدرش؟ آخه احسان صبح ها دادگاه داره، گوشيش معمولاً خاموشه.

به حالت نفى سر تكان دادم

– نه منظورم آقاي شريفى بزرگ هستن.

– متوجه شدم. راستش صبح گفت يه جلسه اى تو خانه ي فرش دارن كه طول مى كشه. فكر نمى

كنم بتونين تا قبل از ظهر موفق به ديدنش بشين. شما آقاي؟

با ناراحتى سرم رو پايين انداختم:

– صدر هستم. پسر يكي از دوستاى آقاي شريفى.

– واقعا شرمنده ام. مثل اين كه پيش شما بدقول شد.

– خواهش مى كنم اين چه حرفيه؟ اگه ايرادى نداره من همين جا تو ماشينم منتظرشون مى مونم.

تعارف زد:

– تشریف بیارین داخل.

به طرف ماشین رفتم.

– نه مرسی مزاحمتون نمی شم.

سوارشدم و صندلیم و خوابوندم. احتیاج شدیدی به یه چرت کوچیک داشتم.

صدای برخورد دستی به شیشه ی ماشین باعث شد چشمام و باز کنم. مرد مسنی همراه اون پسر بچه داشت با لبخند نگاهم می کرد. چشمام و مالیدم. با کوفتگی مختصری که تو بدنم احساس می کردم در و باز کردم.

– سلام آقای شریفی.

– سلام پسر، خوش اومدی. از حاج خانوم شنیدم کلی اینجا منتظر موندین. پیشتون خجالت زده شدم.

با لبخند نگاهش کردم. ریش یک دست سفید و صورت مهربونی داشت.

– این چه حرفیه؟ اتفاقا این منم که شرمنده ام. براتون مزاحمت ایجاد کردیم.

دستش رو پشتم قرار داد و من و به طرف در خونه راهنمایی کرد.

– تا باشه از این زحمتا. استاد به گردن ما بیشتر از این حق دارن. بفرمایین داخل در خدمتتون باشیم.

– نه مرسی من دیگه تو نمی یام. فقط اگه میشه آدرس استاد رحیمی رو بدین رفع زحمت کنم.

لبخند پدرانہ ای زد و گفت:

– عجله نکن جوون... حاج خانوم تدارک ناهار دیدن. یه لقمه غذا با هم می خوریم و بعدش می ریم سراغ آقای رحیمی.

– آخه این جووری که....

حرفم و با مهربونی قطع کرد:

– نترس نمک گیرت نمی کنه.

سرم و با خجالت پایین انداختم و یا... گویان وارد شدم. همسر آقای شریفی جلو اومد و دوباره سلام و احوالپرسی کرد.

نگاهی به اون خونه ی قشنگ و حیاط بزرگش که پر از گل محمدی بود انداختم. عطر غنچه های باز شده هوش از سرم می برد. باز هم اردیبهشت و مثل همیشه فصل گلاب گیری بود.

با راهنمایی آقای شریفی از پله ها بالا رفتم و وارد خونه شدم. مرد تقریبا جوونی جلو آمد و باهام دست داد. به نظرم اومد ازم چندسالی بزرگتر باشه. آقای شریفی ما رو به هم معرفی کرد.

– پسرم احسان.... ایشونم آقای صدر، پسر استاد صدر بزرگ.

با اون دوباره دست دادم و صمیمانه گفتم:

– بهرادم.

خیلی رسمی گفت:

– از آشنایی باهاتون خوشبختم.

به نظرم زیادی اتو کشیده اومد. شایدم تصورش این بود که ازم خیلی بزرگتره، که البته بعد از چیزی که آقای شریفی گفت متوجه شدم تصورش پر بیراه هم نبوده.

– این آقا پسر مهربونم که می بینن کیان، نوه ی من و پسر احسانه.

چشمام از تعجب گرد شد. اصلا به پسر آقای شریفی نمی اومد بچه ای به این سن داشته باشه.

سعی نکردم مثل احمق ها بهشون زل بزنم. خیلی عادی سر تکون دادم و دست نوازشی روی موهای کیان کشیدم.

بعد از خوردن ناهار خوشمزه ای که حاج خانوم تدارک دیده بود، یه استراحت کوتاه کردیم و بالاخره راهی خونه ی استاد رحیمی شدیم.

ماشین رو سر یه کوچه ی تنگ و پر رفت و آمد پارک کردم. به نظرم اومد این منطقه زیادی شلوغه.

آقای شریفی بی مقدمه گفت:

– اسم این محل لتجره. خود مردمش می گن لتر. دلم نمی خواد حرف نا مربوطی در موردشون بزنم، اما درگیری و نزاع خیابونی تو این محل زیاده، ولی آدمای با مرامی هستن. لاقل ما درب جوشقانی ها باهاشون مشکلی نداریم.

لبخند عجولانه ای زدم و بدون اینکه در مورد حرفاش قضاوتی داشته باشم، همراهش شدم. انتهای کوچه جلوی یه در کرم رنگ ایستاد و زنگ زد.

صدای کشیده شدن دمپایی رو سنگ فرش حیاط و بعد صدای ناپخته ای که پرسید:

– کیه؟

– بی زحمت در و باز کنید.

یه پسر نوجوون چهارده، پونزده ساله که تازه پشت لبش سبز شده بود در و باز کرد و با تردید نگاهمون کرد.

– با کی کار دارین؟!

آقای شریفی تسبیح دانه یاقوتیش و داخل جیبش گذاشت و گفت:

– با بابات کار داریم. بگو اسدالله شریفی، خودش می شناسه.

پسرک سری تکان داد و برگشت.

با نگرانی پرسیدم:

– در این مورد باهاشون از قبل هماهنگی نکردین؟

– نه... آخه از آقای رحیمی مدت ها میشه بی خبر بودم. به خود استاد هم گفتم فکر نمی کنم دیگه سفارشی قبول کنه. از رفقا شنیدم خودش و بازنشسته کرده.

– بفرمایین داخل.

صدای پسرک باعث شد نگاه متعجبم و از آقای شریفی بگیرم و به درخونه بدوزم.

مرد میانسالی هم همراهش بود.

– سلام شریفی جان خوش اومدی. بفرما.

همراه آقای شریفی وارد شدم و استاد با گرمی از ما استقبال کرد.

چهره ی تقریبا ظریف و ریز نقشی داشت. موهای جلوی سرش کم پشت بود و یه خط اخم عمیق

بین دو ابروش وجود داشت. به نظرم در کل مسن تر از سنش دیده می شد.

آقای شریفی با دست من و نشون داد وگفت:

– ایشون آقا بهراد، پسر استاد صدر هستن... استاد رو که می شناسی؟

استاد رحیمی تکان خفیفی خورد.

– مگه میشه شناسمش؟ حالشون چطوره؟ خوبن؟

با ناراحتی سرم و پایین انداختم.

– وا... چه عرض کنم؟

– آقا یوسف مهمونات و چرا تو حیاط نگه داشتی؟

سر بلند کردم و به زنی که تو چارچوب در ورودی قرار گرفته بود، خیره شدم. به نظرم اومد

همسرش باشه. استاد رو به ما کرد وگفت:

– شرمنده ام. بفرمایین تو.

وارد یه راهروی باریک شدیم و بعدش اتاق کم نوری که با یه دست مبل راحتی، یه جفت فرش

دست بافت شش متری و تلویزیون کوچیکی پر شده بود.

با تعارف مجدد استاد نشستیم و اعضای خانواده اش که تا اون لحظه فقط شامل پسر نوجوون

وهمسرش می شد به ما ملحق شدند.

استاد رحیمی با بی قراری پرسید.

– نگفتی پسر، حال پدرتون چگونه؟

با کمی مکث گفتم:

– فعلا خوبه اما....

آقای شریفی حرفم رو قطع کرد.

– راستش رحیمی جان ما رو استاد فرستاده و می خواد یه کاری براش انجام بدی.

خط اخم بین دو ابروی استاد کمی محو شد و با تعجب نگاهمون کرد.

– چه خدمتی ازم بر می یاد؟!

این بار من رشته ی صحبت رو به دست گرفتم:

– قراره یه نمایشگاه به خاطر کارهای بابا برگزار بشه که یه جورایی از خدماتی که تو این سال ها

به این رشته و هنر داشته قدردانی بشه. بابا هم مایل بود به عنوان حسن ختام کارش آخرین

نقشه ای رو که کشیده بافته بشه، اونم فقط به دست شما.

آ اما من... آخه چرا من؟!

از سر ندانستن سر تکان دادم.

– نمی دونم. فقط بهم گفت این و به شما مدیونه و قول داده بوده آخرین طرحش رو شما ببافین.

قبل از این که استاد جوابی بده صدای سلام گفتن ضعیفی و بعد ورود دختر جوون و باریک اندامی

که سینی چای رو تو دستاش گرفته بود باعث شد ناخواهگاه سرم و بالا بگیرم و بهش زل بزنم.

یه چادر گل دار سفید سرش بود که به زیبایی صورت سبزه و ریز نقشش رو قاب گرفته بود. قد

بلند به نظر می رسید و خیلی آروم و با اطمینان قدم برمی داشت. چای را اول جلوی آقای شریفی

گرفت و بعد از اینکه به استاد تعارف کرد به طرف من چرخید. لبخند محوی روی لباش بود و

نگاهش انگار با من هزار سال آشنا. آروم سر تکان داد و سینی را جلوم پایین آورد. بی اختیار

دست پیش بردم و فنجانی چای برداشتم و تا به خودم پیام اون مثل یه نسیم خنک بهاره از کنارم گذشت و به طرف مادرش رفت.

باورم نمی شد از دیدنش این همه تحت تاثیر قرار بگیرم. اون نه زیبایی خاصی داشت، نه اونقدر جالب توجه بود که بخواد از بهرادی که به قول کوروش سر و گوشش حسابی می جنبید دلبری کنه. واقعیتش این بود که اصلا دلم رو هم نبرده بود، فقط نمی دونم چرا برام اینقدر آشنا می اومد.... کجا دیده بودمش!؟

هیچی به ذهنم نمی رسید. با ناامیدی سر تکان دادم و زیر چشمی اون و که کنار مادرش نشست تحت نظر گرفتم.

صدای استاد باعث شد به طرفش برگردم.

– اما پسر من نمی تونم این کار و بکنم.

بی اختیار پرسیدم:

– آخه چرا؟! من هر مقدار دستمزدی که بخواین پرداخت می کنم.

دست هاش و جلو آورد و زیر و رو کرد:

– ای کاش می تونستم اما اینا دیگه توانایی ندارن حتی یه گره بزنن. جفت مچ دست هام آرتروز دارن. دو سالی می شه دیگه کار نمی کنم.

اون جمله ی آخری رو با ناراحتی گفت و سرش و پایین انداخت.

– اما بابا خیلی به این قضیه امیدوار....

بقیه ی جمله ام و با دلخوری خوردم اما نمی تونستم به همین آسونی سکوت کنم. نفس عمیقی کشیدم و ادامه دادم:

– راستش استاد برای من گفتن این موضوع خیلی سخته، اما.... بابا داره روزای آخر زندگیش و می گذرونه و دیدن این فرش هم آخرین خواسته ی اونه.

بغض به گلوم فشار آورد و باعث شد دوباره سکوت کنم.

– خیلی دلم می خواست... اما من از خودم مطمئنم دیگه توانایی بافتن ندارم.

آقای شریفی گفت:

– این همش تقصیر کم کاریه منه. باید از قبل با آقای رحیمی هماهنگی می کردم تا شما این همه راه و....

– من اون فرش رو می بافم.

آقای شریفی ناخودآگاه سکوت کرد. همگی مون با تعجب به طرف اون دختر چرخیدیم.

– گلاره!

لحن توییخ گر و پر از سرزنش آقای رحیمی باعث شد کمی جابخورم اما گلاره حتی یه ذره هم از جاش تکان نخورد. هنوزم اون لبخند مطمئن و حالا به نظرم یه جورایی مهربون رو لبش بود.

– بابا من اون فرش و می بافم.

– تو تجربه شو نداری.

– ولی نقشه خونیم حرف نداره. این و خود شما گفتین.

آقای رحیمی با ناامیدی سر تکان داد.

– استاد قبول نمی کنه.

– اگه این استاد بفهمه من از پدرم خیلی بهتر می بافم چی؟

واقعا از این همه جسارت و اعتماد به نفس دهنم باز مونده بود. آقای شریفی دخالت کرد:

– فکر نمی کنم استاد صدر همچین ریسکی کنه.

استاد رحیمی نگاه گذرایی به گلاره انداخت و رو به من گفت:

– تجربه ی اون در حد بافتن قالیچه و سجاده است اما من بهش اعتماد دارم. اون درست میگه،

کارش از من خیلی بهتره.

– بابا!

این بار لحن گلاره با سرزنش همراه بود. رو به من کرد و خیلی جدی گفت:

– مطمئن باشین می تونم اون فرش رو ببافم.

با تردید نگاهش کردم:

– آخه مسئله اصلا این نیست. راستش پدرم می خواست آقای رحیمی اون فرش رو ببافه.

– این که مشکلی نیست. با پدرتون تماس بگیرین و ازش پرسین شرایط جدید رو قبول می کنه یا نه.

به نظرم اومد خیلی مسائل رو ساده می گیره. ابرویی بالا انداختم و با تمسخر نگاهش کردم.

– به فرض که پدرم با این موضوع کنار بیادو قبول کنه کس دیگه ای اون فرش و ببافه، به نظرتون شانس انتخاب شما بین این همه استاد بافنده ی فرش تو این شهر چقدره؟

بازهم همون لبخند پر از اطمینان و صمیمی، ونگاهی که انگار داشت بهم القا می کرد، تو اشتباه می کنی....

– خیلی زیاد.... من تو کمترین زمان سفارش رو تحویل می دم.

آقای شریفی گفت:

– صحبت از یه فرش ابریشم نه متریه دخترم.

– باشه اما من به مهارتم ایمان دارم. اگه اون فرش رو تو کمتر از دو ماه تحویل دادم چی؟

استاد رحیمی اعتراض کرد.

– گلاره رویایی فکر نکن. حساب کردی تو هر روزش باید چند هزارتا گره بزنی؟

– من می تونم بابا... نگران نباش. بذار آخرین خواسته ی استاد برآورده شه.

مادرش با تردید سربلند کرد و گفت:

– منم کمکش می کنم.

دیگه کسی چیزی نگفت و من نگاه بی طاقتم رو از چند جفت چشمی که منتظر به دهنم خیره بودند گرفتم و با خودم فکر کردم باید با بابا تماس بگیرم.

وقتی موضوع رو فردای اون روز باهاش درمیون گذاشتم بیشتر از هر چیزی انتظار داشتم از شنیدنش ناراحت بشه، اما اون برخلاف تصورم پشت گوشی خندید و همون خنده ی ریز و شادش لبخند رو به لبم آورد.

– به چی می خندین بابا؟

– به دور تکرار این زندگی.

با کنجکاوی پرسیدم:

– نمی خواین بیشتر توضیح بدین؟

– همه چی برمی گرده به یه خاطره ی خیلی دور. حدود بیست و پنج سال قبل... اون روز هم یه جوونی مثل همین دختر خانومی که تو ازش حرف زدی با جسارت پا جلو گذاشت و خواست طرحی رو که برای کشیدنش کلی وقت و انرژی گذاشته بودم ببافه. چون استادش نمی تونست و وقت نداشت. خب اگه من مثل الان از هرچی شهرت و محبوبیت تو این هنر سیر بودم، بی برو برگرد به نگاه مطمئن اون جوون اعتماد می کردم و فرش رو می دادم تا ببافه؛ اما در نهایت نه غرورم اجازه داد نه کسی که قرار بود فرش براش بافته بشه گذاشت اون پسر جوون این کار و بکنه. نقشه رو به یکی دیگه دادیم و اون این قدر امروز و فردا کرد که نه تنها کارش خیلی دیر تموم شد بلکه وقتی فرش رو دیدیم کاملاً از دور داد می زد دو دست بافته شده و براش زحمت زیادی نگذاشتن. نتیجه ی کار رو که دیدم بی چک و چونه رفتم سراغ اون جوون و ازش عذر خواهی کردم و قول دادم بهترین کارم و هم بدم اون ببافه اما اون جوون که همین استاد رحیمی ما باشه گفت بهترین کار رو نمی خواد... آخرین کار و می خواد و منم قبول کردم. البته بعد از اون ما خیلی با هم کار کردیم و اون فرش های زیادی رو با نقشه هایی که من کشیدم بافته، اما وقتی از اصفهان مهاجرت کردیم و ساکن تهران شدیم خود به خود ارتباطمونم قطع شد، بدون اینکه قولی که بهش دادم از یادم بره.

نفس بلندی کشید و ادامه داد:

– حالام که به اینجا رسیدیم، من آخرین نقشه ی زندگیم و کشیدم اما اون نمی تونه ببافه و دخترش....

دوباره خندید و برای چند لحظه سکوت کرد. به خودم جراتی دادم و پرسیدم:

– نگفتین بالاخره من چیکار کنم؟

بابا انگار داشت واسه خودش زیر لب زمزمه می کرد:

– دلم می خواد فرشی که با دستای اون دختر جسور بافته می شه رو ببینم و لمس کنم.

پس راضی بود. یا لاقل از حرفاش این طور برداشت کردم که می خواد اون نقشه رو گلاره ببافه.

هه... گلاره... چه زود هم با اسمش صمیمی شده بودم. هنوزم حرفای جسورانه ش و اون لبخند مهربونش تو ذهنم مدام تکرار می شد.

خب باید قبول می کردم یه جورایی خاص بود، اما اینکه از لحاظ احساسی بخواد درگیرم کنه... نه. دخترهایی به مراتب زیباتر از اون تو زندگیم می اومدن و می رفتن و من هیچ وقت دلبسته شون نمی شدم. اگه گوش شیطان کر کسی هم به دلم بند می شد، بلافاصله یه سوال مسخره می اومد تو ذهنم که «بهراد سهم تو از زندگی اینه؟» و واقعا چقدر زیاده خواه و مغرور بودم که بلافاصله جواب نه می دادم.

گاهی احساس می کردم دارم از دیگران سوءاستفاده می کنم. فرقی هم نداشت طرف مرد باشه یا زن، مهم این بود منافع من به خطر نیفته و به قول کوروش خیلی از خود متشکر بودم که اگه شکستی هم تو یه رابطه داشتم خودم و هرگز مقصر ندونم. واقعا شخصیت مزخرفی داشتم.

ذهنم دوباره به طرف گلاره پرکشید و طرح اون لبخندهای لعنتی که دست از سرم بر نمی داشت. باید تصمیم بابا رو با خانواده ی رحیمی درمیون می گذاشتم.

وقتی به آقای شریفی همه چی رو گفتم خیلی خوشحال شد و خواست هرچه زودتر این خبر و بهشون بدیم، اما من با شیطنت مانع شدم و ته دلم گفتم: «بذار یکم دیگه صبر کنه و مزه انتظار رو بچشه. نباید خیال کنه راحت تونسته به خواسته اش برسه.»

با آقای شریفی از کارگاه فرش بافیش و دار فرشی که برای اون دختر به پا کرده بود، دیدن کردم و همون جا هم رنگ و جنس نخ ها رو که از ابریشم بود بررسی کردم. بنا به نقشه، زمینه ی فرش سفید عاجی بود و رنگ نخ ها هم عموماً از خاکستری، قهوه ای، توتونی، عاجی و سیاه تشکیل می شد. همه چیز در ظاهر عالی بود اما دو ایراد اساسی داشت. اول این که، کارگاه محل پر رفت و آمدی بود و عموماً هم مردها بیشتر از زن ها بودند و این کار رو برای گلاره ی جوون سخت می کرد. شاید هم من خیال می کردم براش سخت به نظر می یاد.

دوست نداشتم این فرش زیر نگاه این همه آدم بافته شه. به خودم تشر زدم: « دروغ نگو بهراد. تو دوست نداری اون زیر نگاه این همه مرد فرش ببافه. خب چرا؟ مگه نمی گی بهش احساسی نداری؟ »

نه من واقعا بهش هیچ حسی نداشتم. فقط کمی غیرتی با این موضوع داشتم برخورد می کردم. شاید چون برام آشنا می زد، به حساب همون نمی خواستم این جا کار کنه.

و اون دلیل دوم، که قانع کننده تر بود « مسافت راه. »

فکر نمی کردم استاد رحیمی اجازه بده گلاره هرشب ساعت هشت این مسیر رو تنها تا خونه بره. آقای شریفی پرسید:

– خب نظرتون چیه؟ راضی هستین؟

خیلی رک گفتم:

– هم آره.... هم نه.

جا خورد و با بهت نگاهم کرد.

– آخه چرا؟!

این چرا برای اون « نه » بود که خیلی قاطعانه به زبون آورده بودم.

– خب کارگاه شما محیط خوبییه اما من دنبال یه جای آروم تر و کم رفت و آمدتر می گردم.

آقای شریفی سعی کرد قانعم کنه.

– اما اکثر کارگاه ها همین قدر پر رفت و آمدن.

منظورش این بود که جای خلوت تر نمی تونه پیدا کنه.

– خب شاید بهتره به جای کارگاه دنبال یه خونه باشیم.

– اما این هزینه برداره.

– کیفیت کار بیشتر از هزینه برام اهمیت داره.

جوابم کمی مغرورانه بود. حالا انگار امکانات مالیم چقدر بود که بخوام اینقدر راحت، مثل ریگ پول خرج کنم. خودم رو با این دلیل که هدفم برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا به بهترین وجهه، راضی کردم.

آقای شریفی با ناراحتی پرسید:

– دنبال چه جور جایی هستین؟

مطمئن بودم به خاطر حاضر جوابییم و این که تعارف گونه با مسئله برخورد نکردم ازم دلخوره. خب باید احترام ریش سفیدش رو نگه می داشتم. کمی نرمش تو لحنم به خرج دادم و گفتم:

– یه خونه ی ویلایی تقریبا نزدیک همون محل که توش زندگی می کنن. دنبال بزرگ و جادار بودنش نیستم. فقط نورگیر باشه و فضای مناسبی برای گذاشتن دار قالی. من و ببخشید آقای شریفی، واقعا براتون جز دردسر چیزی نداشتم. انشا... بتونم از خجالتتون دربیام.

چیزی نگفت. شاید اون هم تصمیم گرفته بود که بی تعارف برخورد کنه.

قرار شد بعد از گرفتن خونه خبر رو به خانواده ی رحیمی بدیم. فکر نمی کردم لااقل تا دو روز آینده چنین اتفاقی بیفته.

به هتلم برگشتم و مثل روز قبل منتظر تماس آقای شریفی شدم. شب حوالی ساعت ده بود که تماس گرفت و گفت خونه ی مورد نظرم و پیدا کرده. دروغ نبود اگه بگم حسابی جا خوردم. خب انتظار داشتم بیشتر از این ها طول بکشه. قرار شد صبح از خونه دیدن کنیم و اگه من راضی بودم برای اجاره اش قول نامه بنویسیم.

از اون خونه چیزی تو ذهنم تصور نکرده بودم اما وقتی آقای شریفی در کوچیک سبز رنگش رو با یه کلید وا کرد و وارد شدیم دهنم از تعجب باز موند و همون حس آشنا باعث شد از ترس تکان بخورم. به خدا قسم من این خونه رو قبلا دیده بودم... اما چطوری؟!

نگاهم به در چوبی و اون شیشه های کوچیک رنگی خیره شد. حوض لوزی شکل وسط حیاط و فواره ای که به نظر سرش شکسته بود. با اون گلدان های شمعدانی هفت رنگ دورش، جلو چشم بودن و باغچه های دو طرف حیاط پر از گل محمدی و جالب این جا بود که عطرش برام به طرز دردآوری آشنا بود.

احساس می کردم باید کنج دیوار یه دوچرخه ی کوچیک قرمز رنگ که روی جفت فرمون هاش نوارهای رنگی آویزونه افتاده باشه اما اون دوچرخه اون جا نبود.

نگاهم و با حیرت دور حیاط چرخوندم و بی اعتنا به آقای شریفی از پله ها بالا رفتم. در ورودی قفل بود. تا اون به خودش بجنه دستم و دو طرف گیجگاهم حایل کردم و با کنجکاوی به شیشه ی قرمز رنگی چسبیدم.

– بذارین در و براتون باز کنم.

به سختی خودم و کنار کشیدم و اون سریع در و باز کرد. اولین چیزی که به مشامم خورد بوی ماندگی و گرد و خاک بود. بی اختیار عطسه کردم و با خودم گفتم: « باید بدم یکی تمیزش کنه. »

یه حال تقریبا بیست متری بود که با دو پنجره ی بزرگی که داشت نورگیر به نظر می رسید. در آشپزخانه درست روبروی در ورودی بود و کنارش دو تا در کوچیک که به نظرم اومد سرویس بهداشتی و حموم باشه. دو تا اتاق خواب هم سمت چپ قرار داشت که فکر کردم اولی باید بزرگ تر و روشن تر باشه.

آقای شریفی درها رو یکی یکی باز می کرد و هر بار نظرم و در موردشون جويا می شد.

در نهایت پرسید:

– بالاخره پسندیدین؟

هنوزم شوکه بودم.

– آره... همین جا رو می خوام.

– فردا به بچه ها می گم بیان یه دستی به سر و روش بکشن و دارقالی رو برپا کنن.

حرفی نزدم. اونقدر فکرم مشغول بود که ترجیح می دادم سکوت کنم. من این خونه رو می خواستم.

عصر همون روز به دیدن خانواده ی استاد رحیمی رفتیم و این بار اون ها برخلاف دفعه ی قبل آمادگی روبرو شدن با ما رو داشتن. وقتی گلاره با لبخند در و باز کرد بی اختیار احم کردم. نمی دونم چرا می خواستم نذارم به همین آسونی از قضیه سر در بیاره. وقتی با تعارف خانوم رحیمی روی اون مبل های راحتی جا خوش کردیم استاد پرسید:

– خب با بابا حرف زدین؟

– بله.

کمی مکث کردم. همه شون منتظر به چشم خیره بودن. استاد با ناراحتی، خانوم رحیمی با نگرانی، پسر نوجوونش با التماس و گلاره مطمئن با همون لبخند همیشگی.

خدای من اصلا واسه این بشر چیزی به عنوان ترس و دلشوره وجود نداشت. نگاهم و به سختی ازش گرفتم و به طرف استاد برگشتم.

– اون قبول کرد.

صدای نفس بلندی که خانوم رحیمی و پسرش همزمان از سر راحتی خیال کشیدن لبخند رو به لبم آورد. مطمئن بودم اونا به این کار نیاز داشتن و حالا از داشتنش احساس آرامش می کردند. به خودم قول دادم نصف مبلغ قرار داد رو قبل از شروع کار بدم.

نگام بی اختیار به طرف گلاره چرخید که حتی به اندازه ی یه اینچ هم تو صورتش تغییر به وجود نیومده بود. خیلی رک پرسیدم:

– شما خوشحال نشدین!؟

ابرویی بالا انداخت و با خنده سر تکون داد:

– چرا خیلی...

به زبونم نیومد بپرسم: « پس واسه چی این قدر آرومی و خوشحالی و نشون نمی دی؟ »
فقط عین احمق ها بهش زل زدم و اون که سوال نپرسیده ام رو از چشمام می خوند گفت:

– مطمئن بودم قبول می کنن.

نفسم و با حرص فوت کردم و نگاهم و به زمین دوختم. این اعتماد به نفس زیادی عجیب بود. کمتر دختری رو تو زندگیم می شناختم که اینقدر محکم و با اطمینان برخورد کنه. حتی اون چند تایی که به داشته هایی مثل زیبایی و ثروت و تحصیلات مغرور بودن هم اعتماد به نفس این و نداشتن. شخصیت این دختر برام شده بود عینِ یه معما که تا حلش نمی کردم آروم نمی گرفتم. وقتی آقای شریفی از وضعیت خونه حرف زد گلاره و مادرش با ذوق و شوق مسئولیت تمیز کردن اون جا رو به عهده گرفتن و استاد از این که مکان مناسبی رو برای بافت فرش در نظر گرفته بودم کلی قدردانی کرد.

از فردا صبح همراه اون ها دنبال کارهای خونه افتادم. دارقالی که به پا شد با آقای شریفی حساب کتاب کردم و بعد از عوض کردن قفل های خونه یه کلید برای خودم برداشتم و بقیه رو به گلاره سپردم.

دیگه فرصت چندانی برای موندن نبود. باید به تهران برمی گشتم و ماموریتی که برام در نظر گرفته بودن رو می رفتم.

شب حوالی ساعت نه، نه و نیم به خونه رسیدم. با اینکه خستگی و خواب حسابی بهم فشار می آورد یه دوش ده دقیقه ای گرفتم و خودم و رو تختم پرت کردم. دلم برای اینجا حسابی تنگ شده بود. نگاهم و از وسایل مورد علاقه ام گرفتم و به طرف در برگشتم.

– یا خدا....

دستم و با ترس روی قلبم گذاشتم. کوروش مثل اجل معلق جلو روم تو چارچوب در وایساده بود.

– اینجا چه غلطی می کنی عزرا بیل؟

دستش و به کمرش زد و با عشوه گفت:

— ایــــش.... خو معلومه دیگه، اومدم جونت و بگیرم

سرجام نیم خیز شدم.

— از کی اینجایی؟ یعنی منظورم اینه که چطوری اومدی تو؟

— وا خب با کلید دیگه.

خیلی تلاش کردم جلوی خنده ام و بگیرم.

— کوروش به خدا می کشمت. کلید رو چه جوری جور کردی؟

باخنده جلو اومد و خودش و کنارم روی تخت انداخت. یکی از شلوارهای راحتیم تنش بود.

— حالا یه جوری جور کردم همیشه بی خیال شی؟ مهم اینه دلم برات خیلی تنگ شده بود.

نوک بینی ش و به موهام نزدیک کرد و یه نفس عمیق کشید.

— به چه خوش بوئه. شامپوت چیه؟

هنوزم از جوابش قانع نشده بودم و داشتم چپ چپ نگاهش می کردم.

— بلنداکس مشکلی.

چشم هاش و ریز کرد و گفت:

— پس چرا من اینو تو حمومت ندیدم نامرد؟

هلش دادم اون ور و با خنده گفتم:

— داری پررو میشی ه—ا.

— برو بابا خسیس!

از جاش بلند شد. این بشر یه دقیقه آروم و قرار نداشت. به گمونم بچگی بیش فعالی داشته و

کسی تشخیص نداده، این طفلی هم بی دوا درمون بزرگ شده.

– نگفتی این جا چه غلطی می کنی؟

مثل بچه ها لب ولوچه اش آویزون بود.

– به تو چه؟

به طرفش خیز برداشتم و صدام و به شوخی بالا بردم:

– دیگه داری اون روی سگ من و بالا می یاری هــــا. نذار کلاهمون تو هم بره. بد می بینی.

خودش و کنار کشید و با تشر گفت:

– خب بابا جوش نیار می گم. با جمیله دعوام شد از خونه زدم بیرون.

جمیله مادرش بود که فقط چهارده سالی ازش بزرگتر بود. یه زن زیبا و مهربون و به قول کوروش

« جای خواهر ». زیباییش واقعا بی حد و اندازه بود.

– باز چه غلطی کردی حیف نون؟ می میری یه روز تن اون خدایبامرز و تو قبرش نلرزونی؟

پدر کوروش ده سالی می شد فوت کرده بود.

– تو بمیری این دفعه دیگه تقصیر اون بود.

– خودت بمیری. مگه چی شده؟

ابروهاش تو هم گره خورد و با دلخوری گفت:

– واسه اش خواستگار اومده.

بی اختیار زدم زیر خنده و اون با این کار حسابی عصبانی شد.

– زهرمار. خنده داره؟

– نه.... اما این ناراحتی تو آدم و به خنده می ندازه. خب مرد نا حسابی می خواستی خواستگار

نیاد؟ جمیله خانوم فقط چهل و دوسالشه. یعنی حق زندگی نداره؟ بی انصاف نباش کوروش، از

سی و دو سالگی بیوه بوده.

با لجبازی نگاهش و ازم گرفت.

– خب همون اوایل ازدواج می کرد. چرا حالا که وقت زن گرفتن منه؟

دیگه خداییش این یکی جوک بود و نتونستم جلو خنده ام و بگیرم.

– نه بابا، تازه یادت افتاده؟ چطور تا دیروز که با هزار نفر می پریدی و مادرت حرص می خورد و

اصرار داشت ازدواج کنی زیر بار نمی رفتی؟ درضمن اون روز که بابات به رحمت خدا رفت

جنابعالی هیچده سالت بود. خداییش اون موقع راضی می شدی با کسی ازدواج کنه؟

– من الآن هم مخالف ازدواجش نیستم. فقط همه ی حرفم اینه که زمانش مناسب نیست.

تو جام نشستم و بهش تشر زدم.

– دیگه داری دیوونه ام می کنی هـا. اون بنده خدا رو تو یه خونه ی خالی تنها رها کردی

اومدی اینجا که چی؟ غیرتی شدی کوچولو؟

دستش و تو موهای قهوه ایش فرو برد و متفکرانه بهم زل زد. عاشق این تضاد قشنگ موهای

روشن و چشم های مشکیش بودم. یه جورایی خاص بود.

– برو خونه تون کوروش و سعی کن بزرگی شی. به مامانتم بگو از این مکمل های غذایی کودک

برات بخره، بخوری و زودتر عقل رس شی عمو جون.

شوخیم جواب داد و اخماش کم کم واشد و با خنده گفت:

– گم شو عوضی، واسه خودت نسخه بپیچ. در ضمن جمیله تنها نیست. خاله ام اومده پیشش.

هلم داد اونور و باز روی تخت افتاد. منم که دوباره داغ دلم تازه شده بود گفتم:

– هوی وحشی نگفتی کلیدا رو از کجا آوردی؟

خودش و به خواب زد وبا بی حالی گفت:

– از یکی از دوست دخترات گرفتم.

یه مشت درست و درمون حواله ی کمرش کردم.

- زر مفت نزن کوروش. من دوست دخترام و اینجا نمی یارم. تو که می دونی من هر چقدرم
عوضی باشم اهل اینجور کثافت کاری ها نیستم، چه برسه به این که کلید بدم دستشون.
یهو از تخت پایین پرید و در حالیکه کمرش و می مالید مثل احمق ها نگام کرد.
- ای بابا.... پس اونی که من هفته ی پیش اینجا دیدم و قیافه اش خفن آشنا می زد، دوست دختر
خودم بود؟!؟
- آروم آروم خودم و جلو کشیدم و با تهدید نگاش کردم.
- حالا دیگه دختر می یاری این جا؟
به طرف در خیز برداشت.
- وایسا کوروش که کشتنت برام حلال شد.
یه جیغ زنونه ی بنفش کشید و از اتاق بیرون دوید.
- به جون خودت شوخی کردم.
دم در اشپزخونه بهش رسیدم و یقه اشو گرفتم.
- راستش و بگو کوروش از کجا آوردی؟
– آذر جون ازم خواست کلیدها و یه جوری گیر بیارم تا بتونه گهگداری این جا یه سر بزنه. منم
ازت کش رفتم اما بهش ندادم.
- دستم رو یقه اش شل شد. با ناباوری نگاش کردم. نمی تونستم قبول کنم مامان تا این حد بخواد
تو زندگی خصوصیم دخالت کنه.
- باورکن بهراد اون نیت بدی نداشت، فقط نگرانت بود.
با دلخوری خودم و کنار کشیدم. مچ دستم و با التماس گرفت:
- به مرگ خودم بهش ندادم.

سرم و با ناراحتی تکون دادم و حرفاشو باور کردم. چون کوروش محال بود به دروغ مرگ خودش و قسم بخوره. بدون این که چیزی بگم به طرف اتاق خوابم به راه افتادم.

– یه چیزی بیارم بخوریم از این حال و هوا بیایم بیرون!؟

برگشتم و نگاهش کردم.

– نه من نمی خورم می ترسم خوابم سنگین بشه. تو آگه خواستی بخور. جاش و که می دونی؟

– آره اما تنهایی مزه نمی ده. بریم بخوابیم که صبح باید با قیافه ی نحس مهدوی و چایی شیرین رو به رو بشیم. اوه اوه طراوتی رو یادم رفت بگم. این دختره ی جز جیگر گرفته تو این چند روز غیبتت مخم و تیلیت کرد تا سر دربیاره تو کجایی.

یه لبخند غمگین رو لبم نشست.

– خب بهش حقیقت و می گفتی.

– حرفا می فرماییده... خداییش دیدن قیافه ی فضول و نگرانش که عین ذرت بو داده بالا و پایین می پرید موهبتیه که هر سی هزار سال خورشیدی یه بار نصیب آدم میشه. بس که این آدم از خود متشکره.

بازم چیزی نگفتم و اون که چونه اش واسه حرف زدن گرم شده بود پرسید:

– راستی چه خبر از کاشان؟ خوش گذشت؟ قرارداد بستنی؟

رو تخت دراز کشیدم.

– چه خوش گذشتنی؟ آره بستم اونم با یه دختره هفده، هیجده ساله.

– واقعا؟! یعنی استاد این همه راه تو رو فرستاده که با یه الف بچه قرار داد ببندی؟

– چی بگم وا...؟ پیش اومد.

کوروش کنارم دراز کشید. چپ چپ نگاهش کردم. بی خود نبود که این همه تلاش کرد واسه اتاقم تخت دو نفره بخرم. نامرد فکر این روزها رو می کرد.

– حالا دختره خوشگله؟

بی اختیار فکم منقبض شد.

– واسه خوشگلش باهش قرارداد نبستم.

سریع گارد گرفت:

– خب چرا ترش می کنی داداش؟ یه چیزی پرسیدم—

با دلخوری بهش خیره شدم.

– کوروش آدم شو.

– آخه چه نیت بدی باید پشت سوالم باشه؟ خودتم که گفتی کوچیکه. واسه خاطر کنجکاوی

پرسیدم دیوونه.

یکم نگاش کردم و بی مقدمه گفتم:

– خوشگل نیست اما بانمکه. قد بلند و لاغر و سبزه است. چهره ی ظریفی داره و چشماشم اگه

اشتباه نکرده باشم قهوه ای سوخته است.

کاملا به طرفم برگشت و با لبخند یه مشت آروم به شونه ام کوبید.

– ای مرده شور اون چشم هیزت و ببرن. همه ی اینا رو تو یه نگاه آمار گرفتی؟

بلند بلند خندیدم.

– تازه چادرم سرش بود.

– بدبخت اون جای بچه ته، خجالت بکش.

بازم خندیدم، این بار اونم همراهیم کرد.

– از شوخی گذشته فکرم و خیلی مشغول کرده. احساس می کنم می شناسمش، اما هرچی فکر

می کنم عقلم قد نمی ده.

– شاید قبلا باهاشون ارتباط خونادگی داشتین؟

– نه بابا فکر نکنم. کاشان زیاد رفتم اما همیشه مجردی. این که اون و تو همین سفرها دیده باشم به نظرم بعیده. حالا این به کنار، واسه بافتن فرش، یه خونه اون جا اجاره کردم. باورت نمی شه وقتی برای اولین بار پام و توش گذاشتم احساس می کردم زیادی برام آشناست. تا حالا شده یه جایی و یه کسی رو ببینی یا یه چیزی بشنوی و بعد احساس کنی قبلا همه اش و تجربه کردی؟

کوروش فقط سر تکان داد و من نفسم رو با حرص فوت کردم.

– دقیقا بیشتر اتفاقاتی که برام اونجا افتاد همین حس و بهم می داد این که...

چشم های کوروش بی اختیار بسته شد و باقی حرف تو دهنم ماسید. ظاهرا خوابش برده بود. سرم و بالا گرفتم و به سقف اتاق خیره شدم. چهره ی گلاره با اون لبخند آشنا از جلو چشمام محو نمی شد.

ماموریتمون تو شهر مرزی و شمالی آستارا بود. من و کوروش و نوری یا همون چایی شیرین موسسه، راهی اونجا بودیم. یه دوره ی پنج روزه بود.

فرصت نشد قبلش به بابا سری بزنم و نتیجه کارم و کامل توضیح بدم. یه چیزایی مختصر از پشت تلفن گفتم و اونم برای این سفر پنج روزه و ماموریتم آرزوی موفقیت کرد.

خوشبختانه کارم تو این دوره کمی آسون تر بود. تدریس روش های محاسبه ی فشار جو رو به من داده بودن. سرفصل هاش کم اما وقت گیر بود. کوروش بیچاره هم آموزش کدهای جدید دیده بانی رو به عهده داشت. مبحثش آسون بود اما سرفصل برای تدریس زیاد داشت.

تو این سفر واقعا به همه مون خوش گذشت. آب وهوای خنک و بهاری شمال حسابی بهم روحیه داد. نه از پشه خبری بود نه بارون. درجه ی رطوبت هوا هم متعادل و خوب بود.

وقتی برگشتم بی برو برگرد به بابا اینا سر زدم. البته این دفعه جو خونه کمی آروم تر بود. مامان تا من و دید شروع کرد:

– چه عجب شازده افتخار دادن چشممون به جمالشون روشن شه.

نگام به سنگ کاری های براق روی لباسش افتاد و بی اختیار پوزخند زدم. عادت داشت همیشه مثل چلچراغ بدرخشه. موهاش و کوتاه کرده بود و رنگش روشن تر از همیشه به نظر می رسید. با سردی گونه اش و بوسیدم. هنوزم به خاطر قضیه ی اون کلید ها ازش دلخور بودم.

– خوبی مامان؟

با طعنه گفت:

– باید خوب باشم؟

واقعا خسته بودم. یه لحظه پشیمون شدم از این که چرا یک راست اومدم اینجا. بحث با مامان اعصاب فولادی می خواست.

– ت ورو خدا شروع نکن، یا لااقل امروز و بی خیال شو. من تازه رسیدم.

نفس های مامان تند و عصبی شد. با دلخوری لب ورچید و روی چونه اش دو تا چروک بد افتاد.

– تو به من کی وقت می دی که شروع کنم؟ همیشه ی خدا از این خونه و خونواده فراری هستی. خیال می کنی نمی دونم داری تو اون خونه چه غلطی می کنی؟

خودم و روی کاناپه جلوی تلویزیون پرت کردم و با حرص گفتم:

– خب بگو چه غلطی می کنم؟ مامان چشکات و وا کن. من پسرتم. یعنی تو به اندازه ی دو سال از این بیست و هشت سال به من اعتماد نداری؟

از شدت عصبانیت بازم لهجه ی آذریش عود کرد. مادرم اصالتا تبریزی بود.

– گیرم که کاری نمی کنی پس واسه چی خونه گرفتی؟

بغض کرد و کنارم با دلخوری نشست.

– به خاطر اون زهرماری ها که می خوری یا دوستات؟ من که مانعت نمی شدم. تا حالا شده به خاطرشون سرت نق بزنی؟

ریز خندیدم و بغلش کردم.

– کم نه...

سریع بینیش و بالا کشید و با دستای سفید و تپلیش اشکاش و پاک کرد.

– اصلا حالا که خونه گرفتی باید زن بگیری.

باخنده گفتم:

– باشیوا دولانیم. سنی آلهه آل چک مننن.

« دورت بگردم تو رو خدا دست بکش از من. »

مامان لبخند مهربونی زد و با لذت نگام کرد.

– چند روز پیش آيسان رو دیدم. ماشاا... بزمن به تخته روز به روز خوشگل تر میشه. مهتاج می گفت یه چند تا خواستگار سمج و کله گنده داره ولی دختره راضی نیست. می ترسم پاچلو نداریم این یکی هم پیره.

آيسان دختر دوست صمیمی مامان بود و پنج سالی هم ازم کوچیک تر. خوشگل و تو دل برو بود. از اونا که کوروش اگه می دید آب دهنش واسه شون راه می افتاد.

یه ماچ گنده از لپش گرفتم و گفتم:

– حرص نخور مامان جون، شیرت خشک میشه ، منم تلف میشم هـا.

دستش و رو صورتش کشید و من و پس زد.

– گم شو اون ور پسره ی گنده خجالتم نمی کشه. نیگا کن تو رو خدا چقدرم تف به این صورت مالیده.

از جام بلند شدم.

– خب دیگه مثل اینکه آتش بس اعلام شد. ما بریم سراغ استاد که چشم بسته مریدشیم.

مامان نفسش و با حرص فوت کرد

– اولمییم سنی گوروم آدام اولموسان بالام.

« نمیرم وب بینم آدم شدی عزیزم. »

با خنده نگاهم و ازش گرفتم و به طرف اتاق کار بابا رفتم. همیشه از حرف زدن با پدرم احساس آرامش بیشتری می کردم. اون فوق العاده صبور و مهربون بود و بهتر از هرکسی با روحيات من آشنا....

فردای اون روز با این که هنوز خستگی ماموریت و رو شونه هام حس می کردم، راهی کاشان شدم. خدا اموات استاد علی اکبری رو بیامرزه که واقعا همه جوړه باهام راه می اومد. جلوی در سبز رنگ ایستادم و دستم و توی جیبم کردم اما قبل از این که در و بازکنم، اول یه دو باری زنگ در و زدم که از اومدنم باخبر بشن.

با چرخش قفل داخل کلید و باز شدن در، صدای آشنای کسی نگاهم و به عقب برگردوند. پسر استاد با لبخند پشت سرم ایستاده بود و دو تا نون بربری داغ تو دستاش بود.

– سلام آقای صدر حالتون خوبه؟

به گرمی دستی رو که به سمتم دراز شده بود فشردم.

– بهتره بهراد صدام کنی.

با خوشحالی گفت:

– منم امیرم... تازه از راه رسیدین؟

سر تکان دادم و همراهش وارد خونه شدم.

– رفته بودم واسه عصرونه ی مامان اینا نون بخرم. بفرما داغ داغه.

یه تیکه از نونی که به طرفم گرفته بود کندم و یاا... گویان از پله ها بالا رفتیم. خود استاد در و برامون باز کرد.

– خوش اومدی پسرم.

صورتش و با علاقه بوسیدم و به گلاره و مادرش که پشت دارقالی نشستند سلام و خسته نباشید گفتم. چشمم به فرش نیمه بافته افتاد و لبخند بی اختیار روی لبم اومد. کار داشت سریع پیش می رفت.

استاد بهم یه صندلی تعارف کرد و منم روش نشستم. نگاهی سرسری به خونه ی خالی انداختم و به نظرم اومد یه چیزایی کم داره.

خانوم رحیمی از جاش بلند شد تا بساط عصرونه رو برپا کنه و گلاره با مهارت رو پرداخت فرش، که همون قیچی زدن پرزها بود کار می کرد.

استاد با مهربونی بهش تذکر داد.

– حواست باشه ارتفاع پرزها باید نیم سانت بشه نه بیشتر نه کمتر.

چیزی نگفت و فقط سرتکان داد. زیرچشمی داشتم نگاهش می کردم. یه مانتوی استخونی تنش بود که اندامش رو پُرتر نشون می داد و شال آبی روشن رو سرش که فوق العاده بهش می اومد. از برجستگی پشت سرش معلوم بود موهای بلنده و برای پوشوندنشون مجبوره اونا رو چند دور ببیچه و با یه کلیپس بالای سرش محکم کنه.

استاد چیزی گفت و من متوجه نشدم با شرمندگی پرسیدم.

– چی فرمودین؟

– گفتم فضای اینجا خیلی نور گیر و عالیه.

سرتکان دادم و حرفش و تایید کردم.

– همه ی هدف منم همین بود. دنبال یه جای روشن با تهویه ی هوای مناسب می گشتم.

خانوم رحیمی امیر رو صدا زد و استاد هم ببخشیدی گفت و از جاش بلند شد.

– مامان عصرونه رو تو حیاط بخوریم؟

امیر بود که این سوال رو پرسید. خانوم رحیمی با خجالت نگام کرد.

– ببين آقاي صدر كجا راحت ترن؛ همون جا مي خوريم.

پا از رو پا برداشتم و دستام و به حالت تسليم بالا بردم.

– تو رو خدا من و با اين حرفا خجالت ندين. راستش من مزاحم شما نمي شم. بفرماييد هر جا دوست دارين عسرونه تون رو ميل كنين.

استاد گفت:

– اين حرفا چيه پسر؟ يه لقمه نون پنير كه تعارف نداره. هم سفره مون شو و دل اين صفورا خانوم رو نشكن.

– من اصلا اهل تعارف نيستم. حالا كه اصرار دارين چشم در خدمتونم.

صفورا خانوم خجالت زده گفت:

– محبت مي كنين آقاي صدر.

– اي بابا اين حرفا چيه؟ منم جاى برادر كوچيكتون.

خيلي صادقانه نگاه كرد.

– به مولا برام مثل امير مي مونين.

استاد با خنده گفت:

– حالا يه بار يكي خواست اين صفورا خانوم ما رو چندسال جوون تر نشون بده، ببين تو رو خدا خودش نمي خواد.

چشام از تعجب گرد شد.

– مگه غير از اينه؟ من كه خدايي نكرده جاى پسرشون نمي تونم باشم.

همه به خنده افتادن و صفورا خانوم از خجالت سرخ شد و به آشپزخونه برگشت. استاد به حياط رفت و امير هم براي كمك به مادرش راهي آشپزخونه شد. حالا من و گلاره تنها مونده بوديم و اون تند تند با انگشت تار و پود رو مي گرفت و گره مي انداخت.

– دستت درد نکنه کار خیلی جلو رفته.

یه لحظه مکث کرد و با صدای آرومی گفت:

– خواهش می کنم.

خیلی بی مقدمه پرسیدم:

– این کار به درست لطمه نمی زنه؟ خب به هر حال باید هر روز مدرسه بری مگه نه؟

برگشت و با بهت نگام کرد. منم بی اختیار غرق اون چشمای معصوم شدم. تکان خوردن شونه هاش و بعد طنین لطیف اون خنده های ریز و شادی بخش باعث شد از رویا بیرون بیام و حسابی جا بخورم.

– شما فکر می کنین من مدرسه می رم؟

مثل احمق ها فقط نگاش کردم. لب های مات صورتیش و به سختی رو هم می فشرد تا نخنده.

– من بیست و چهار سالمه آقای صدر.

بی اختیار به جلو خم شدم. این یکی دیگه غیر قابل باور بود.

– بیست و چهار سال؟!!

با خنده سرتکان داد و روش و ازم گرفت. با این کار به خودم اومدم و خیلی معذب و دستپاچه از جام بلند شدم.

– وای من و ببخشید. خیال می کردم خیلی سنتون پایین باشه. اون لحن صمیمی حرف زدنم به خاطر....

حرفم و قطع کرد و آروم و شمرده گفت:

– متوجه شدم. عذرخواهی لازم نیست.

با خجالت سرم و پایین انداختم و از خونه بیرون زدم تا تو حیاط یه نفس عمیق بکشم. خنده های ریز گلاره هنوز ذهنم و قلقلک می داد.

بعد از خوردن عسرونه که من جلوشون هزار بار رنگ عوض کردم، راهی همون هتل همیشگی شدم و یه اتاق گرفتم. هرچی هم استاد تعارف زد شب رو خونه شون بگذروم قبول نکردم.

صبح با انرژی بیشتری از خواب بیدار شدم و تصمیم گرفتم این بار کمی تو شهر بگردم. با بروشوری که تو هتل بهم داده بودن یه سر به مسجد و مدرسه ی آقا بزرگ زدم. واقعا اون دو تا مکان، معماری خارق العاده ای داشتن.

حوالی ساعت دوازده ظهر بود که به خونه رسیدم. بازم دو بار زنگ زدم و در و باز کردم.

این دفعه فقط گلاره و پدرش بودن. استاد با دیدنم جلو اومد و گفت:

– کجا بودی بهراد جان؟ از صبح منتظرت بودیم.

– یه سر به بناهای تاریخی شهرتون زدم. بینم اتفاقی افتاده؟

– راستش من و بچه ها دیشب که رفتیم خونه یه فکری به سرمون زد. این اتاق اولی نزدیک در هال، بزرگ و جاداره. می شه توش یه تخت گذاشت تا موقعی که میای کاشان ازش استفاده کنی و هتل نری. نظر خودت چیه؟

پیشنهادش کمی غیر منتظره بود. دستی به موهای کوتاهم کشیدم و گفتم:

– این که خیلی خوبه اما... من نمی خوام مزاحم گلاره خانوم و مادرشون بشم.

گلاره برگشت و با لبخند مهربونی گفت:

– این جا که خونه ی خودتونه آقا بهراد. من و مامان هم ساعت کاری مون مشخصه. از هفت و نیم صبح تا هشت شب.

سر تکان دادم و با قدردانی گفتم:

– این لطف بزرگی به منه. خوب می دونم این جور چیز ها تو فرهنگ شما پذیرفته نیست. پس سعی می کنم رفت و آمد هام و کمتر کنم.

استاد دستش و پشتم گذاشت و لبخند پدرانیه ای به روم پاشید.

– شما جوون فهمیده ای هستی و منم بهت اعتماد دارم.

این حرفش درست مثل یه وزنه ی دویست کیلویی روشونه هام افتاد و چشمام و بی اختیار به زمین دوخت.

– شما لطف دارین استاد.

– خب پس تا غروب اوضاع اتاق رو مرتب می کنیم. فعلا بهتره بریم خونه که صفورا خانوم واسه مهمون عزیزمون کوفته ریزه درست کرده.

گلاره از جاش بلند شد و چادر مشکیش رو سر کرد و جلوتر از من و پدرش از خونه بیرون رفت. هرکاری کردم نداشتن از زیر این دعوت در برم. یه جورایی خجالت می کشیدم مزاحمشون بشم. خوردن اون کوفته های کوچولو که تو کره سرخ شده بود و عطر دلپذیری داشت با سبزی خوردن و ترشی و نان جوی کاشانی که ترد و خوش طعم بود در کنار خونواده ی صمیمی و مهربون استاد بهم واقعا چسبید. دیدن این همه خونگرمی و مهمون نوازی آدم و شرمنده می کرد. دلم می خواست یه جوری جبران کنم اما چیزی به ذهنم نمی رسید.

بعد از ظهر من و امیر برای خریدن تخت خواب و سایل مورد نیاز خونه به بازار رفتیم و اون بهم تو انتخابشون واقعا کمک کرد.

با این که فقط شونزده سال داشت اما پسر خوش سلیقه ای بود و ایده های خوبی هم می داد. بهش که خیره می شدم چشم های گلاره و خنده های خاص اون و می دیدم و این من و به خاطر قولی که به استاد داده بودم عذاب می داد.

اولین شب حضورم تو اون خونه واقعا خیال انگیز بود. تا یازده شب تو حیاط نشستیم به آسمون کویر خیره شدم و تحسینش کردم. بی نظیر بود.

قبل از خواب یه دوش سبک گرفتم و رو تختم دراز کشیدم و هوای آشنای خونه رو به ریه هام سپردم. به فکرم رسید اگه قسمت بود، این خونه رو از صاحب اصلیش بخرم.

صبح از صدای خنده ی شاد گلاره چشمام وا شد. بی اختیار از جام بلند شدم و پشت پنجره رفتم.

چادرش و از سرش برداشته بود و با سبکبالی تو باغچه ها قدم می زد و غنچه ها رو می بویید. گاهی هم به مادرش چیزی می گفت. اون بنده خدا هم با ناراحتی مدام تذکر می داد یواش تر صحبت کنه تا من از خواب بیدار نشم.

پنجره ی اتاقم پرده نداشت. خودم و از دیدشون پنهون کردم و به دیوونه بازی هاش خیره شدم. از وجود این همه شور زندگی تو چشمای اون دختر، قلبم بی اراده تندتر تپید. رفت گوشه ی حوض نشست و روی شمعدانی ها آب پاشید و بعد دستای خیسش و رو به آسمون بالا گرفت و چشماش و بست.

دیدن این صحنه برام درست مثل تصور یه رویای بهشتی بود، اما...

چشامو از سر ناچاری بستم و خودم و کنار کشیدم. استاد بهم اعتماد کرده بود. دلم نمی خواست من و با این سر و وضع ژولیده ببینن. پس سریع لباسم و عوض کردم و برای گفتن سلام و صبح به خیر از اتاقم بیرون اومدم.

صفورا خانوم و گلاره از پله ها بالا اومدن و با دیدنم دهنشون از تعجب باز موند.

– سلام صبحتون به خیر.

– شما بیدارین آقا بهراد؟

نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

– من عادت دارم صبح زود بیدار شم مادر.

از دیروز که نمک گیر دستپخت صفورا خانوم شده بودم، مادر صداش می زدم. به نظرم اومد این جوری اون بنده خدا هم راحت تره.

گلاره با کنجکاوی پرسید:

– پس سر و صدای ما بیدارتون نکرده؟

با بدجنسی نگاهش کردم و گفتم:

– بد نیست گاهی هم آدم از صدای خنده ی کسی بیدار شه.

صفورا خانوم گلاره رو به طرف جلو هل داد و زیر لب زمزمه کرد:

– دیدی گفتم بیدار می شه.

گلاره با بی خیالی شونه اشو بالا انداخت.

– خب چیکار کنم نتونستم جلوی ذوق و شوقم و بگیرم.

سرجام وایسادم وبالبخدمت به اون دوتا که زیر گوش هم پیچ پیچ می کردن وازم دور می شدن خیره شدم.

بوی خاک خیس تو ریه هام پر شد و ذهنم و هوشیارتر کرد. برگشتم و به حیاط نگاه کردم. همه چیز برای شروع یک روز فوق العاده مهیا بود.

از پله ها پایین رفتم و کنار حوض نشستم. دستم و بی اختیار تو آب خنکش فرو بردم و با خودم فکر کردم چقدر این کار لذت بخشه.

چند مشت آب به صورتم پاشیدم و بعد مثل گلاره دستام و بالا گرفتم و چشمم و بستم. چه حس خوبی بهم می داد. انگار نور با شتاب بیشتری تو چشم می ریخت و تمام وجودم و روشن می کرد.

صدای صفورا خانوم باعث شد ناخودآگاه چشمم باز شه.

– پسر صبحونه ات آماده ست.

سریع از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

– به خدا شما من و با این کارها شرمنده می کنین. به نظرم بهتر بود تو همون هتل بمونم.

صفورا خانوم اخم دلپذیری کرد و گفت:

– دیگه از این حرفا نزنین. واقعا ناراحت می شم. بیاید بریم تو.

عقب وایسادم تا اول اون وارد بشه. گلاره پشت دار نشسته بود و داشت چله ها رو بررسی می کرد. سرم و پایین انداختم و مثل پسرهای خوب و سر به زیر از کنارش گذشتم.

از دیروز که واسه آشپزخونه یه میز چهارنفره و اجاق گاز رومیزی خریده بودم، استفاده از اون جا راحت تر شده بود.

صفورا خانوم فنجانای چای جلوم گذاشت و از آشپزخونه بیرون رفت. چون خونه تقریبا خالی بود حتی صدای پیچ اون ها هم تو فضا می پیچید.

– بهت نگفتم کمتر از این دیوونه بازی ها در بیار. بیا تحویل بگیر اون بنده خدا رو هم به درد خودت دچار کردی. رفتم صداش کنم بیاد صبحونه بخوره دیدم ای دل غافل، دستاش و مثل تو، رو به آسمون بالا گرفته.

صدای خنده های ریز گلاره تو هال پیچید و لبخند رو مهمون لب هام کرد.

– خنده داره دیوونه؟ دو فردای دیگه که جوون مردم با این خل بازی های تو از دست رفت می فهمی یه من ماست چقدر کره داره.

– خب به من چه؟ مگه رو پیشونیم نوشته تو رو خدا از من تقلید کنید؟

– فعلا که دلک بازی های تو به مذاق آقا خوش اومده.

– خودت و ناراحت نکن مامان جون. دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید.

دوباره ضرب آهنگ خنده های شادش بلند شد و ذهنم و بیشتر درگیر خودش کرد.

از کاشان که برگشتم، همش کلافه بودم. حتی حوصله ی قرارای که آخر هفته تو رستوران شاندیز با یلدا گذاشته بودم رو نداشتم.

با این که اون دختر خوش سر و زبونی بود و به حد کافی جذاب، اما نمی دونم چرا دیگه مثل قبل نمی تونستم باهاش راحت باشم. تغییر رفتارم به حدی چشم گیر بود که حتی اون و که معمولا کم گلایه می کرد به حرف آورد. اما من حقیقتا جوابی نداشتم که بدم.

بعد از سفارش غذا، که طبق روال همیشه مال من شیشلیک بود و مال اون ماهیچه، توسکوت شاممون رو خوردیم و دوستانه از هم جدا شدیم و شاید اون قدر این آخرین برخوردمون سرد بود که دیگه به زبون هیچ کدوممون نیومد با هم قرارای بذاریم.

یه چیزی مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت از درون پوکم می کرد. دیگه نمی تونستم مثل گذشته از زندگیم و اتفاقات دور و برش لذت ببرم.

هر روز که می گذشت یه برگ از درخت عمر بابا می افتاد و ترس از دست دادنش همه ی دلخوشی هام و ازم گرفته بود. اون قدر ناامید بودم که حتی فرصت کوتاهی که برامون مونده بود و می شد باهاش یه خاطره ی خوب از روزهای آخرش بسازیم رو از دست رفته می دیدم.

داشتم یه جورایی از حقیقت فرار می کردم و شاید مامان حق داشت بگه از خونه فراری ام.

در و بابی حالی باز کردم و وارد شدم. این بار دیگه دیدن کوروش تو خونه شوکه ام نکرد. دفعه ی قبل هر کاری کردم اون کلید ها رو ازش پس بگیریم، نشد که نشد.

– چه زود برگشتی.

کت اسپرت سفیدی رو که تنم بود در آوردم و رو کاناپه پرت کردم.

– تو که باز این جایی.

دستش و تو هوا تکان داد و به طرف آشپزخونه رفت.

– برو بابا... از این حرفای تکراری و بی نتیجه خسته نشدی؟

با خنده دنبالش راه افتادم و برای اینکه حرصش و در بیارم پرسیدم:

– باز چی شده؟ جمیله جون خواستگار داره؟

نگاه تهدیدآمیزی بهم انداخت و یه تابه کوچیک رو گاز گذاشت.

– شام خوردی؟

یه لیوان آب از بطری ای که رو میز بود برای خودم ریختم و گفتم:

– آره تو چی؟

سوالم یه ذره بی معنی بود. در یخچال رو باز کرد و دو تا تخم مرغ برداشت.

– الان می خوام بخورم.

– اگه می دونستم این جایی واسه ات یه پرس سفارش می دادم.

– بی خیال بابا، نیمرو رو عشقه. نگفتی چرا زود برگشتی؟

یه نگاه به ساعت انداختم و گفتم:

– همچینم زود نیست.

– خب یادمه قبلا با یلدا جون بیشتر خوش می گذشت.

آب رو یه جا سر کشیدم و لیوان و رو میز گذاشتم و از جام بلند شدم.

– دیگه نمی گذره.

– این قضیه که به اون گیس گلابتون کاشانی ربطی نداره؟

پوزخندی بی اختیار روی لبم اومد.

– برو بابا دلت خوشه.

شونه بالا انداخت.

– چه می دونم؟ گفتم شاید دونستن سن واقعیس احساسات جنابعالی رو دگرگون کرده.

به طرف در آشپزخونه رفتم.

– نترس از این خبرها نیست.

تخم مرغ ها رو با ارتفاع داخل تابه انداخت و روغن از توش بیرون پرید.

– هوی الاغ، مثل آدم آشپزی کن.

واسه ام یه چشم غره ی اساسی رفت.

– سرمن داد نزن هـا. یتیم گیر آوردی پاپتی؟

دستم و رو سرم گذاشتم و گفتم:

– ای خدا یه شوهر خوب واسه جمیله جون پیدا کن بلکه افاقه کرد و این این قدر سنگ یتیمیش
و به سینه نزنه.

با خنده ادای من و در آورد.

آ ای خدا یه کاری کن این خرشه جمیله رو بگیره، اون وقت من به گور بابام بخندم اگه بگم یتیمم.
اخم هام به شوخی تو هم رفت.

– خجالت نمی کشی این چرت و پرت ها رو می گی؟

– وا برای چی؟ تو که از فیلتر خودم رد شدی و همه جوره تایید شده ای. خداییش حیف نیست
بابای هلویی مثل تو رو بذارم و به این کور و کچل ها بچسبم. بیا یه بار خریتت و ثابت کن و
شوهرننه ام شو. تو بمیری کیف داره هـا.

– گم شو بابا.

یه تیکه نون برداشت و همون جا سرپایی به جون نیمرو افتاد و با دهن پر گفت:

– کوری نمی بینی خره. شانس در خونه تو زده. هم یه زن خوشگل البته جای خواهر، نصیبت می
شه، هم یه پسر تاج سر به عنوان اشانتیون و سرجهازی.

بلند خندیدم و گفتم:

– نخواستیم آقا، نخواستیم.

یه قر به کمر و اون گردن درازش داد و با عشوه گفت:

– ایــــش... حالا کی خواست بهت دختر بده؟ فکر کردی مامانم رو دستم مونده؟

با خنده از آشپزخونه بیرون زدم و ته دلم خدا رو شکر کردم که تو این اوضاع نابسامون زندگیم
دوست خوبی مثل کوروش دارم.

صبح تو موسسه با استاد علی اکبری قرار داشتم. بهم پیشنهاد داد به جای تدریس فعلا تو یکی از
تیم های تحقیقاتی مشغول بشم. این طوری رفت و آمدم خیلی کمتر و وقتم بیشتر بود. فکر بدی

به نظر نمی رسید. باید بین سه تا گروه پیشنهاد شده یکی رو انتخاب می کردم و من تیم تحقیقی رو که روی شبیه سازی فیزیکی حرکت هوا در محیط دره ای کار می کردن انتخاب کردم. یه جورایی کارشون عملیاتی تر و اعضای گروه هم حرفه ای تر بودن.

و به قول کوروش از همه ی اینا مهم تر، ناکامی بی سابقه ی خانوم طراوتی بود که دیگه نمی تونست مدام تو دست و پام بپیچه و مزاحمم بشه.

فردای اون روز مامان باهام تماس گرفت و خواست شب رو بهشون افتخار بدم و مهمونشون باشم. دیگه دعوت کردنشم این روزها با طعنه بود. خودمم دلم می خواست برم. خیلی وقت بود که بابا رو ندیده بودم. دوست داشتم بعد مدت ها بازم مثل قدیما با هم بشینیم و فارغ از رابطه ی پدر و پسری یه گپ دوستانه داشته باشیم. چیزی که واقعا بهش نیاز داشتم.

کلمه ی نیاز پوزخند رو بی اختیار روی لبام آورد. بازم همه چی رو برای خودم خواسته بودم. حتی بابا رو... و این روزای آخر که سهم اون بود.

برخلاف تصورم وقتی وارد خونه شدم مامان با مهربونی به استقبالم اومد. یه لحظه سر جام خشکم زد. تو ذهنم سریع شروع به محاسبه کردم. مطمئن بودم یه جای کار می لنگه.

– سلام بهراد جان. خوبی مادر؟

ابرو بالا انداختم و زیر لب زمزمه کردم.

– سلام ممنون.

دستش و به طرفم دراز کرد.

– بده من اون کت و پسر؛ از راه رسیدی خسته ای.

از جام تکان نخوردم.

– خسته نیستم.

یه لبخند خوشگل و پسر گش اومد رو لبش و گفت:

– خدا رو شکر.

و بعد دستش و عقب کشید. به خودم جراتی دادم و پرسیدم:

– خبریه؟!

دستپاچه روش و ازم گرفت و به طرف آشپزخونه رفت.

– نه چه خبری؟ قراره فقط بچه ها بیان و شام دور هم جمع باشیم. برو به بابات یه سری بزن، خیلی وقته منتظرته.

با این که هنوز بابت رفتارهای عجیبش قانع نشده بودم اما همین جمله که بابا خیلی وقته منتظرمه باعث شد بی اختیار پاهام به سمت اتاق کارش کشیده شه. صدای جر جر قلم رو کاغذ می اومد. بابا داشت خطاطی می کرد. تقه ای به در زدم و وارد شدم.

– اجازه هست؟

سر بلند کرد و عینکی که روی بینیش گذاشته بود و برداشت و لبخند زد.

– بیا تو پسر، کی اومدی؟

نگاه گذرایی به در و دیوار اتاق انداختم. با اینکه هیچ وقت این اتاق تغییر دکوراسیون خاصی نمی داد و همیشه همین طور بود بازم ناخودآگاه چشمام به سمت کارهای هنری بابا که قاب شده و به دیوار آویزون بود کشیده می شد.

– همین الان. راستی سلام.

پوست صورتش به زردی می زد و چشمش بی فروغ تر از همیشه بود.

– علیک سلام. بیا این جا بشین.

به صندلی ای که کنار میز کارش قرار داشت اشاره کرد. به طرفش رفتم.

– دارین چی می نویسین؟

– یه دوبیتی از شهریاره.

سرم و کمی جلو بردم و اون آخرین نقطه رو هم گذاشت و با صدای رسایی خوند.

– گر بایدت شناختن و عشق باختن

پس هیچ عاشقی تو نخواهی نواختن

آنگه شناسمت که مرا نیز خود کنی

تا من منم، تو را به چه چشمی شناختن

بی اختیار آخرین مصرع رو زیر لبم زمزمه کردم و چقدر عجیب که درست وصف حال من بود.

بابا بی مقدمه گفت:

– امشب آقا سیروس و خونواده اش هم میان.

زیاد کنجاوی واسه موضوعی که برام اهمیتی نداشت نشون ندادم و سکوت کردم.

– مامانت می خواد تو به مسئله ی ازدواج جدی تر فکر کنی.

برگشتم و تو چشمای نگرانش زل زدم. دلم نیومد تند برم و بگم: « این زندگی منه و خودم باید

براش تصمیم بگیرم نه مامان. »

– تو این وضعیت من به تنها چیزی که فکر نمی کنم همینه.

دستام و گرفت و فشرد.

– اما این خواسته منم هست.

خودم و به اون راه زدم .

– یعنی دختر آقا سیروس چشم شما رو هم گرفته؟

– دیگه داره دیر میشه بهراد. هم واسه تو، هم واسه من. دلم می خواد قبل رفتنم ببینم که سر و

سامون گرفتی.

با التماس نگاهش کردم و تو دلم گفتم: « الان نمی تونم بابا. نه تو این اوضاع بهم ریخته ی دور و

برم که حسابی گیجم کرده. »

لبخند مطمئنش رو به صورت تم پاشید.

– دختر سیروس یا هر کس دیگه فرقی برام نمی کنه. من واسه تنهایی تو بعد رفتنم نگرانم. بذار خیالم راحت باشه که کسی هست قلبت با حضورش آروم بگیره.

اشک تو چشم جمع شد. لعنت به این بغض گلوگیر که این قدر راحت رسوام کرد.

– بابا خواهش می کنم از این حرفا نزن.

دستش و گذاشت پشت گردنم و سرم و به طرف خودش کشید و تو چشمام خیره شد.

– فرار نکن. وایسا و با این حقیقت رو به رو شو. دلم می خواد تو اولین کسی باشی که مرگم و باور می کنه.

قطره ی اشک درشتی رو گونه ام سر خورد و مثل یه پسر بچه ی ترسیده به آغوشش پناه بردم.

– بابا این و ازم نخواه.

بوسه ی مهربونی رو موهام گذاشت و زیر گوشم زمزمه کرد:

– بذار با خیال آسوده چشم و ببندم باشه؟

مکث کرد و منتظر عکس العمل شد. خودم و از آغوشش بیرون کشیدم و به سختی سر تکان دادم. نمی تونستم و نمی خواستم دل نگرانی و ببینم. اون پدری رو درحقم تموم کرده بود و من این آسودگی خیال رو بهش مدیون بودم.

صدای خنده های بلند سیروس خان که ناشیانه سعی می کرد به اتفاقی که برایش افتاده بود جنبه ی طنز بده تو ذوق همه به خصوص آيسان که معذب به نظر می رسید زد. اما من برخلاف دیگران از این کارش بدم نیومدم. حداقلش این بود که همه ی سعیش شاد کردن دور و بری هاش بود. کاری که این روزا از کم تر کسی بر می اومد.

داشتم به شوخی بی مزه ای که باهام کرد می خندیدم و سعی می کردم با راحت نشون دادن خودم کمی خیال اون دختر رو راحت کنم. طفلی از وقتی اومده بود انگشت های کشیده و ظریفش رو مشت کرده بود و رو زانوش فشار می داد.

یه شلوار تنگ تنش بود که پاهای خوش تراشش رو عجیب به نمایش می گذاشت. کت کوتاه تنگی هم همراهش بود که دکمه های جلوش باز و از زیرش یه تاپ مشکی براق پوشیده بود و رنگ تاپ با کت و شلوار خاکستری که تنش بود کاملا هماهنگ به نظر می رسید. و البته در کنار این لباس که واسه جلب توجه انگار دوخته شده بود، یه شال حریر هم رو سرش دیده می شد که با نداشتنش سنگین تر بود. همونم برای حضور داریوش شوهر خواهرم بود وگرنه من و بابا که عمرا نامحرم می بودیم.

البته من خودم رو این جور مسائل حساس نبودم و سعی می کردم دید روشنی داشته باشم اما هرچقدر هم که آدم بخواد روشن فکر باشه باز این جا ایران بود و هر نگاهی هم بی منظور نبود. خودم و هرگز جای یه دختر نداشتیم اما چون همجنسام و می شناختم و با دید یه مرد به ماجرا نگاه می کردم، اگه دختر بودم هرگز لباس آیسان رو واسه این جمع انتخاب نمی کردم. برخلاف پوشیدگی ظاهریش آدم باهاش یه جورایی انگار لخت به نظر می رسید.

صدای مهتاج خانوم باعث شد به خودم بیام و دست از دید زدن آیسان بردارم.

– خب پسرم از کار و زندگیت چه خبر؟

شونه هام و بالا انداختم و خیلی عادی گفتم:

– خبر خاصی نیست، طبق معمول روزمرگی ها و تکرار.

مامان با زیرکی حرفم و رو هوا قاپید و ادامه داد.

– که البته اینجوری نمی مونه. هم خودش یه قول مساعدتی داده و هم من وهمایون یه فکرایه براش داریم مگه نه؟

نگاهش به طرف بابا بود و تایید اون و هر جور شده می خواست. بابا لبخند پوزش خواهانه ای بهم زد و با سر حرف مامان رو تایید کرد.

مهتاج خانوم داشت برای خودش موز پوست می کند.

– منظورت واسه ازدواجه باجی؟

عادت داشتن همدیگه رو باجی صدا بزنی. مامان لبخند مهربونی زد و سر تکان داد.

مهتاج خانوم ابرویی بالا انداخت و با ادا و اطوار گفت:

– وا... من که از جوون های امروزی چشم آب نمی خوره. البته دور از حضور بهراد جون.

سیروس خان مثل قاشق نشسته خودش و انداخت وسط.

– دور و زمونه عوض شده خانوم. دیگه زمان ما نیست که هنوز عقل رس نشده دستمون و بدارن

تو دست یکی و بگن بیا برو خوشبخت شو. الآن جوون ها خودشون باید واسه سرنوشتشون

تصمیم بگیرن. ما هم تا همین حد حق داریم که از دور فقط نظارت کنیم.

یه لبخند تاکتیکی اومد رو لبام و ته دلم گفتم: «آی قربون دهنه سیروس خان. نمردیم و دیدیم

یه حرف درست و حسابی به زبون آوردی.»

مهتاج خانوم رو ترش کرد.

– واسه خودت می بری و می دوزیا سیروس. اومدیم و اینا خواستن خودشون و دو دستی بندازن

تو هچل، میگی وایسیم کنار و نگاهشون کنیم؟! هیچکی بهتر از پدر و مادر صلاح بچه اش و نمی

خواد، حتی خودش. بد می گم باجی؟

مامان یه نگاه حق به جانب به من انداخت و گفت:

– نه وا...، منتها کیه که قدر بدونه.

نگاهم و ازش گرفتم و به آيسان خیره شدم. یا بهتره بگم دوباره مشغول دید زدنش شدم. حالا که

ظاهرا به مامان قول داده بودم تکانی به خودم بدم پس باید یه نگاه خریدارانه بهش می انداختم.

خب آيسان در یک کلام زیبا و لوند بود. چشم های عسلی و خمارش خوشگل ترین عضو صورتش

به حساب می اومد و آدمو ناخودآگاه به خودش جذب می کرد. لب و بینی کوچیکی داشت.

پوستش سفید بود و موهاش خرمایی روشن و لخت. اگه می خواستم با دخترهایی که تو دور و برم

می شناختم یه مقایسه ی ظاهری کنم، اون یه جورایی از همه شون سرتر بود و البته در کنارش

خونواده ی خوب و تحصیلات عالی داشت.

همه چیزش واسه یه همسر ایده آل بودن کافی بود، اما من انگار آمادگی لازم رو نداشتم. ذهنم مشغول بود و نمی تونستم راحت تصمیم بگیرم.

فردای اون روز جلسه ی معارفه ام با اعضای تیم تحقیق و روشن شدن حدود وظایفم بود. خوشبختانه چون گروه جوون و پر انرژی ای داشتیم کارها عقب نمی موند و تند پیش می رفت. برای منم جزیه سری محاسبات آماری و ریاضی کار زیادی وجود نداشت. قرار شد حضورم بیشتر جنبه ی نظارت رو اجرای پروژه رو داشته باشه و این برای من یه موقعیت خوب بود. هرچند اکثر روزهای هفته بیکار می موندم.

کوروش واسه ماموریت اعزام شده بود کرمان و جای خالیش بدجوری اعصابم و بهم می ریخت. کلافه بودم. نمی دونستم با این بیکاری و تنهایی چی کار کنم. هنوز تا آخر هفته و رفتن دوباره ام به کاشان دو روزی مونده بود، اما دلم هوای اون خونه و دیدن دوباره ی گلاره و خونواده اش رو داشت.

بدون اینکه حتی یه لحظه تردید به خودم راه بدم ساک کوچیکم و بستم و شبونه راهی کاشان شدم.

اصلا نمی دونستم چرا دارم می رم و بهونه و دلیلیم چیه؟ فقط دیگه نمی خواستم این بی تابی و کلافگی رو تحمل کنم. انگار برای طی شدن این مسیر ۲۴۰ کیلومتری یه انگیزه ی قوی وجود داشت.

حدود سه صبح بود که رسیدم. وقتی روی تختم دراز کشیدم و چشمام و بستم آرامش همه ی وجودم و در برگرفت و من بعد مدت ها یه خواب راحت کردم.

البته یه خواب چهار ساعته. چون هفت صبح بیدار بودم. از جام که بلند شدم یک راست سراغ دار قالی رفتم.

کار به اواسطش رسیده بود و ترنج مرکزی رو به اتمام بود و فرش داشت کم کم خودش و نشون می داد. دستی به شیرازه های مرتب دو طرفش کشیدم و از دقت و نظمی که گلاره به خرج داده بود لذت بردم. کارش بی نظیر بود.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم. هنوز بیست دقیقه تا اومدنشون وقت بود. لباسم رو عوض کردم تا برای خرید نون از خونه بیرون برم. دوست داشتم یه صبحونه ی دور همی باهاشون بخورم. دستم به طرف در رفت که بازش کنم اما گلاره زودتر در و باز کرد و با بهت به من خیره شد. تکانی به خودم دادم و یک قدم عقب رفتم.

– سلام گلاره خانوم.

نگاهم به چهره ی معصومش که با چادر مشکی قاب گرفته بود خیره موند. باز اون حس آشنا ذهنم و قلقلک داد و باعث شد عمیق تر از همیشه به اون چشم ها خیره بشم.

– سلام خوش اومدین.

دوباره همون لبخند مهربون رو لباس نشست و جرات راحت تر برخورد کردن رو بهم داد.

– تنهایی؟!؟

در و پشت سرش بست و چادر و از سر برداشت.

– مامان هم تا یکی، دو ساعت دیگه می رسه.

– کاش زودتر می اومدن صبحونه رو دور هم می خوردیم. استاد و امیر چطور؟

– امیر که مدرسه رفته. بابا هم یه چندتا کار بانکی داشت و گفت صبح نمی یاد. مامان هم به کارهای خونه باید رسیدگی می کرد. دارین می رین بیرون؟!؟

– می خوام برم نون بخرم. فکر کنم یه نونوایی سرهمین خیابون دیده بودم.

سرتکان داد و گفت:

– آره اتفاقا الان که داشتم می اومدم دیدم داره پخت می کنه.

از خونه بیرون زدم و قدم زنان به طرف خیابون رفتم. ماشینم رو چند متر بالاتر پارک کرده بودم و احتمال دادم گلاره موقع اومدن اصلا اون و ندیده باشه.

صف نون شلوغ نبود. بعد سه نفر نوبت به من رسید و یه بربری داغ و برشته گرفتم. از سوپر مارکت کنار نونوایی هم پنیر خامه ای و حلوا شکری و کره خریدم.

با یادآوری حضور گلاره تو خونه بی اختیار قدم هام و تندتر برداشتم و لبخند به لب مسیر اومده رو، برگشتم و به نظرم اومد تجربه ی این لحظات چقدر برام آشناست. وارد خونه شدم و مستقیم به طرف آشپزخونه رفتم. گلاره داشت چای دم می کرد. باشنیدن صدای پام برگشت و لبخند زد.

– اومدین؟

دست دراز کرد تا نون رو ازم بگیره. نگاهم از روی صورت شاد و دلنشینش گذشت و به دستای کشیده و خوش فرمش رسید. نمی دونم چرا یه لحظه هوس لمس اون دست ها به سرم زد، اما سریع مسیر فکر و نگاهم و تغییر دادم و عطر چای تازه دم رو با خوشحالی به مشام کشیدم.

– بفرمایین.

بهم یه صندلی تعارف کرد و من بعد از شستن دستام نشستم. تمام حواسم به حرکات فرز و تند اون بود. میز صبحانه رو سریع چید و فنجانای چای هم جلوم گذاشت.

– من با اجازه می رم سر کارم. اگه چیزی خواستین حتما صدام کنین.

با تردید پرسیدم:

– شما صبحونه نمی خورین!؟

– من قبلا خوردم.

– لااقل با یه فنجون چای همراهیم کنین. آخه اینجوری که....

سرم و انداختم پایین و به میز صبحانه زل زدم. دوست داشتم اونم می موند. بدون این که چیزی بگه از آشپزخونه بیرون رفت. نفسم رو با حرص فوت کردم و به بخاری که از فنجون چای بلند می شد خیره شدم. اشتها به همین آسونی کور شده بود. شاید کمی تند رفته بودم اما به هیچ وجه از بودنش نیت بدی نداشتم.

باصدای قدم های آهسته اش که به آشپزخونه نزدیک می شد سرم و بالا گرفتم.

– من عادت دارم فقط تو لیوان سرامیکی خودم که روش طرح بانای خرگوشه رو داره جای بخورم.
خنده ی ریز و با نمکش لبخند رو بی اختیار به لبام آورد. دیدن شوق کودکانه اش واقعا لذت بخش بود.

صادقانه گفتم:

– به لحظه فکر کردم از حرفم ناراحت شدین.

تو لیوانش چایی ریخت و رو میز گذاشت. یه صندلی هم واسه خودش عقب کشید.

– من معمولا چیزی رو به دل نمی گیرم.

سبد نون رو وسط گذاشتم و این بار با جسارت بیشتری گفتم:

– پس خوشحال می شم اگه لطف کنین باهام همراهی کنین.

– خودتون رو با گفتن این جملات زیادی محترمانه و دست و پاگیر معذب نکنین. خیلی راحت ترم
میشه از کسی خواست باهاش صبحونه خورد.

با تعجب به اون که داشت چاییش و شیرین می کرد خیره شدم. هیچ وقت تصور نمی کردم حرف
زدن با گلاره این قدر آسون و بی قید و شرط باشه.

– شما نمی خورین؟

به خودم اومدم و دست پیش بردم تا از سبد، نون بردارم.

– چرا می خورم.

حضورش تو فاصله کمی که باهام داشت و خوردن اون صبحونه ی دو نفره و شاید خاطره ای که
قرار بود ازش بمونه به هیچ وجه برام غریبه نبود. انگار از این کنار هم بودن ها، بارها و بارها بین ما
وجود داشته و این اولین باری نیست که من و اون این همه نزدیک به هم بودیم.

– امروز صبح وقتی من و دیدین، تعجب کردین نه؟

سرش و بلند کرد و به چشم خیره شد.

– انتظار نداشتم وسط هفته اینجا ببینمتون.

زیر لب زمزمه کردم:

– خودمم انتظار نداشتم.

دست از خوردن کشید و با کمی مکث گفت:

– اتفاقی افتاده؟!

با لبخند سر تکان دادم و گفتم:

– نه چیز خاصی نیست. یکم این هفته سرم خلوت تر بود. دوست داشتم پیام و به جاهای تاریخی و تفریحی کاشان سری بزنم.

لیوانش رو برداشت و به دهانش نزدیک کرد.

– شما قبلا هم کاشان اومدین؟ منظورم قبل از بافت این فرشه.

چشمام بی اختیار تنگ شد و با دقت بیشتری به نگاه کنجکاوش خیره شدم.

– بله یه چند باری اومدم.

متفکرانه سر تکان داد و سکوت کرد. انتظار داشتم اون حداقل دلیلی برای این تصورات

غیرمنطقی که تو ذهنم جولان می داد پیدا کنه. خیلی بی مقدمه گفتم:

– وقتی اولین بار باهاتون رو به رو شدم، به چشمم آشنا اومدین. انگار که قبلا شما رو جایی دیده بودم، اما کجا؟ نمی دونم.

نگاهش و ازم دزدید و محجوبانه به میز خیره شد.

– راستش و بخواین منم همین حس رو داشتم ولی مطمئنم که شما رو قبلا جایی ندیدم.

– پس این حس آشنا بودن آخه... فقط همین نیست. حتی این خونه هم برام یه جورایی آشناست.

نگاهی به اطراف انداخت و لبخند زد.

- برای من اینجا آشنا نیست، اما خیلی دوستش دارم. به دل آدم می شینه.
- به صندلیم تکیه دادم و تو چشماش خیره شدم.
- شما تهران زندگی کردین؟ چه می دونم مثلا دوران دانشجویی؟ آخ اصلا یادم نبود بپرسم، شما دانشگاه رفتین؟
- من تو دانشگاه کاشان تحصیل کردم. هیچ وقت هم گذرم به تهران نخورده. اونجام فامیلی ندارم.
- با نا امیدی نفسم و فوت کردم و گفتم:
- حدس می زدم. اصلا برای خودمم این موضوع عجیبه. منم مطمئنم تا حالا با شما رو به رو نشدم، اما نمی دونم چرا این قدر چهره تون آشناست.
- ابرویی بالا انداخت و سر تکان داد.
- قدرت ذهنی تون رو دست کم نگیرین. آدما می تونن بعضی چیزها رو پیش بینی کنن. شاید ذهنتون از قبل آمادگی این آشنایی رو داشته.
- زیر لب زمزمه کردم.
- نمی دونم... شاید.
- دست دراز کرد تا فنجانم رو از روی میز برداره.
- یه چایی دیگه بریزم؟
- کمی رو صندلیم جابه جا شدم و گفتم:
- نه مرسی. دیگه میل ندارم.
- می تونم یه سوالی از تون بپرسم؟

پشتش به من بود و داشت ظرف ها رو داخل سینک می چید. از فکری که به ذهنم رسید بی اراده لبخند زدم. به خودش که نمی تونستم اعتراف کنم اما، تصورش تو قالب خانوم این خونه به دلم بدجوری نشست بود و این عقیده یه جورایی جذاب به نظر می اومد.

اون قدر تو فکرم غرق بودم که متوجه نشدم برگشته و منتظر جوابمه. تکان مختصری خوردم و بی اختیار گفتم:

– البته. در خدمتم.

– شما هم مثل پدرتون تو کار طراحی فرش هستین؟

– نه، اما تجربه اش و دارم. من کارشناس هواشناسی هستم.

مردمک چشمش از شدت هیجان گشاد شد و با شوق پشت میز نشست.

– واقعا؟ یعنی از همین هایی که میان تو تلویزیون و آب و هوا رو پیش بینی می کنن؟!

بعد از مدت ها از ته دل خندیدم و گفتم:

– من تو کار تحقیق و تدریس این رشته ام. عضو سازمان هواشناسی نیستم.

هیجانش کمی فروکش کرد و لب هاش با دلخوری آویزون شد.

– یعنی نمی تونین آب و هوا رو پیش بینی کنین؟

تغییر حالات چهره اش عجیب تاثیر گذار بود و گلاره اگه می دونست تا چه حد این تاثیر ذهنم و

درگیر خودش می کنه، هرگز جلوم نمی نشست و تو چشمم زل نمی زد.

– چرا نمی تونم؟ اصلا کار منم آموزش پیش بینی وضع هواست.

به سندلیش تکیه داد و گفت:

– چه جالب. حالا شما شغلتون و دوست دارین؟

– بیشتر از شغلم رشته ی تحصیلم و دوست دارم. راستش دلم می خواست به جای تدریس، رئیس یه ایستگاه هواشناسی حتی شده کوچیک تو یه منطقه ی ویژه ی آب و هوایی باشم. مثلاً ارتفاعات البرز یا یه منطقه ی کویری.

– آرزوی قشنگیه، اما مطمئنم برای رسیدن بهش تلاشی نمی کنین.
از جواب رک و قاطعانه اش جا خوردم.

– شما از کجا می دونین؟

از جاش بلند شد.

– واسه پرواز آدم بیشتر از دو تا بال به جسارت احتیاج داره.

مات نگاهش کردم اما اون سعی نکرد توضیح بیشتری بده. هم کلام شدنم باهاش تمام معادلاتم و در موردش بهم ریخته بود. انگار هرچی بیشتر باهاش حرف می زدم، برای هم صحبت شدن دوباره با اون تشنه تر بودم.

جلوی سینک ایستاده بود و داشت ظرف های صبحانه رو می شست. جرات به خرج دادم و پرسیدم.

– شما رشته ی تحصیلتون چی بوده؟

با کمی مکث جواب داد.

– من حسابداری خوندم. کارشناسی قبول شدم اما با مشکلاتی که برای بابا و خانواده مون بوجود اومد مجبور شدم به نوعی ترک تحصیل کنم و فقط یه فوق دیپلم معادل داشته باشم.

اصلاً تو صداتش نه افسوسی بود نه حسرتی. انگار از یه خاطره ی دور داشت حرف می زد. بی اختیار زمزمه کردم.

– چقدر راحت با این مسئله برخورد می کنین.

برگشت و برای اولین بار خیلی جدی نگاهم کرد.

– من تو امروزم زندگی می کنم. دیروز و فردا برام اهمیت چندانی ندارن. اگه بخوام به خودم سخت بگیرم دنیا هم برام سخت می گیره.

چیزی نه به ذهنم اومد نه به زبونم. به ناچار سکوت کردم. حالا که بیشتر تو چشماش خیره می شدم می فهمیدم که اون از لحاظ سنی ازم چهارسال کوچیک تره ولی از لحاظ تجربه و آگاهی چهل سال ازم بزرگتره. این من و یه جورایی شوکه می کرد و باعث می شد تصور کنم جلوش مثل یه پسر بچه ی ده، دوازده ساله می مونم.

بعد از شستن ظرف ها، به سراغ فرش رفت. من هم صلاح ندیدم بیشتر از این با بودنم تو خونه اون و معذب کنم. سوییچ و مدارکم و برداشتم و بعد از خداحافظی از خونه بیرون زدم.

تصمیم داشتم از باغ فین دیدن کنم و اگه وقت شد به آرامگاه سهراب سپهری سری بزنم. حالا که فرصت داشتم شاید تو این چند روز یه سر تا ابیانه هم می رفتم.

بعداز ظهر حدود ساعت چهار بود که به خونه برگشتم. ناها رو تو یه رستوران سنتی خورده بودم. مثل همیشه دو بار زنگ زدم و در و باز کردم. استاد برای استقبال ازم تا دم در اومد.

– سلام پسر، خوش اومدی.

از پله ها بالا رفتم.

– ممنون استاد، حالتون خوبه؟

باهام دست داد و گفت:

– ای نفسی می یاد و میره. استاد صدر چطوره؟

– حالش چندان تعریفی نداره.

سرم و پایین انداختم و با ناراحتی به کفشام خیره شدم. صحبت درباره ی وضعیت جسمی بابا برام این روزا سخت شده بود. دست استاد رو شونه ام قرار گرفت:

– به خدا توکل کن بهراد جان.

با ناامیدی نگاهم و ازش گرفتم و به صفورا خانوم که جلوی در منتظرم ایستاده بود دوختم.

– سلام مادر.

لبخند مهربونی زد و گفت:

– خوش اومدی پسر.

احساس کردم باید برای این زود اومدنم یه دلیلی بیارم. به همین دلیل همزمان با ورودم و بلند شدن گلاره از پشت دارقالی گفتم:

– این هفته یه مقدار کارم سبک تر بود، تصمیم گرفتم پیام و کمی هم کاشان و اطرافش رو بگردم.

با گلاره سلام و احوالپرسی مختصری کردم و با تعارف استاد روی صندلی نشستیم.

– فکر خیلی خوبیه. اگه دوست داشته باشی آخر هفته دسته جمعی بریم روستای نیاسر. جای با صفاییه.

از پیشنهاد استاد استقبال کردم.

– یه چیزایی در مورد آبشارش شنیدم. خوشحال می شم اون جا رو از نزدیک ببینم.

گلاره با هیجان گفت:

– نیاسر مثل بهشت می مونه. طبیعتش واقعا زیباست. بهش میگن نگین سبز کویر.

– پس واجب شد حتما ببینمش. با پنج شنبه ی همین هفته موافقین؟ نهارم مهمون من که مادر به دردسر نیفتن.

صفورا خانوم با مهربونی لبخند زد.

– پیر شی پسر.

استاد از جاش بلند شد و به طرف گلاره رفت.

– خانوم خانوما حواست کجاست؟ پیش کشی رو فراموش کردی.

لبخند پوزش طلبانه ای زد و گفت:

– هوای رفتن به نیاسر این شاگرد ناخلف و بی تجربه رو هوایی کرد استاد.

آقای رحیمی دستش و رو شونه ی اون گذاشت و با مهربونی نگاش کرد. درک این رابطه ی عاطفی و دیدن نگاه های عاشقانه ی اون پدر و دختر به هم، برام نا آشنا نبود. من خودم هم این لحظات رو بارها و بارها با پدرم تجربه کرده بودم.

استاد به طرفم برگشت و برای توضیح ایرادی که از گلاره گرفته بود بی مقدمه گفت:

– هر رج که بافته میشه باید بافنده گره ها رو بادست بگیره و به طرف جلو بکشه. این جوری بن گره ها کاملا جمع میشه و روی کار قرار می گیره. اگه پیش کشی فراموش بشه، پشت فرش ناصاف و بی نظم دیده میشه و ارزش کار و پایین می یاره.

نگاهم با توضیحات استاد سخت و جدی شد. تصور اینکه امکان داشت چنین ایرادهای جزئی ای ارزش هنری آخرین کار بابا رو پایین بیاره، نگرانم می کرد.

گلاره که من و زیر نظر گرفته بود گفت:

– دلواپس نباشید آقا بهراد. من حواسم هست که کار خوب از آب در بیاد. مطمئنم استاد صدر با دیدن این فرش آرزو می کنه که ای کاش باقی آثارش رو هم من بافته بودم.

با لحن شوخ حرفاش و اون طنزی که پشت تصورات به ظاهر مغرورانه اش بود، لبخند رو مهمون لبام کرد. خوشحال بودم از این که می دیدم این دختر با استعداد این قدر راحت و بی دغدغه حرف دلم و از نگاهم می خونه.

با خودم گفتم: « خبر نداری گلاره خانوم که این استاد صدر ندیده عاشق فرشی شده که تو داری می بافی. »

پنج شنبه صبح زود به طرف نیاسر حرکت کردیم. می خواستیم تا جایی که فرصت داریم از مکان های تاریخی و تفریحی اون جا دیدن کنیم. فاصله ی سی کیلومتری نیاسر تا کاشان خیلی زود به پایان رسید و ما وارد مسیر خاکی اونجا شدیم. اولین چیزی که توجهم رو به خودش جلب کرد کوچه باغ های تنگ نیاسر بود که برای گذشتن ازش باید گاهی توقف می کردیم تا مسیر پرتردد ماشین ها خلوت تر شه.

با راهنمایی استاد به طرف آبشار رفتیم. با اینکه مسافر چندانی هم وجود نداشت اما جای پارک رو به سختی پیدا کردم و همگی پیاده شدیم.

از دیدن عظمت و زیبایی آبشار نیاسر دهانم ناخودآگاه باز موند. انگار خدا تکه ای از بهشت رو به کویر بخشیده بود.

بی اختیار به طرفش کشیده شدم و قدم هام و برای رسیدن بهش بلندتر برداشتم. کمی از سطح ناهموار اطراف آبشار بالا رفتم. امیر و گلاره هم پشت سرم اومدن. خنکای قطرات شبنم گونه ی آب روی پوست صورتم خستگی جسم و ذهنم و برطرف کرد. گلاره با هیجان دستش و زیر آب برد و بی توجه به آستین مانتوش که حسابی خیس شده بود گفت:

– قشنگه مگه نه؟

سر تکان دادم و با علاقه به اون چشم های مشتاق که سرشار از شور و شوق زندگی بود خیره شدم.

– خیلی.

صغورا خانوم صدامون زد تا برای خوردن صبحونه پایین بریم.

اولین مکانی که برای بازدید انتخاب کردیم، آتشکده ی تاریخی نیاسر بود، که بهش چهار طاقی هم می گفتن. یه پرستشگاه از دوره ی ساسانی که معماری گنبدش بی نظیر بود.

استاد به ستون های آتشکده اشاره کرد، که نماد چهار عنصر اصلی طبیعت بودن و جالب این جا بود که هر کدومشون یکی از جهت های اصلی جغرافیایی رو نشون می داد. دیدن یه قلب تیرخورده ی کشیده شده رو یکی از ستون ها باعث شد ناخودآگاه اخم کنم. واقعا برای مردمی که این قدر دم از تمدن دو هزار و خورده ای ساله می زدن دیدن این کارها تاسف برانگیز بود. چند متر پایین تر از آتشکده، چشمه ی اسکندریه بود که آبشار نیاسر هم از این چشمه منشا می گرفت.

استاد و صفورا خانوم برای خوندن نماز به مسجدی که اون اطراف بود رفتند و من و امیر و گلاره هم به باغ تالار که چشمه ی اسکندریه توش جاری بود رفتیم. درختای بلند و کهنسال باغ اولین چیزی بود که به چشمم اومدن که البته اونم گلاره باعثش بود.

اون جلوتر از من و امیر راه می رفت و با علاقه به تنه ی درختا دست می کشید. انگار که بخواد اونا رو نوازش کنه. دیدن این برخوردها ازش برام چندان عجیب نبود. حالا دیگه می دونستم اون دوست داره با لمس کردن اجزای طبیعت باهاشون ارتباط برقرار کنه. لب هاش تکان نمی خورد و به جلو خیره بود، اما حس می کردم با هر دستی که به درختی می کشه باهاش حرف می زنه.

فکر کنم متوجه سنگینی نگاهم رو صورتش شد که برگشت و با لبخند جوابم و داد.

– دارم جریان زندگی رو، کف دستم حس می کنم. تجربه ی فوق العاده ایه. دوست ندارین امتحان کنین؟

بی اختیار دستم و به طرف تنه ی درختی دراز کردم و سطح ناهموارش و لمس کردم. شاید تو این ارتباط سطحی به ظاهر چیزی وجود نداشت اما من خیلی خوب تزریق انرژی هستی رو به پوست نازک کف دستم احساس می کردم.

این ارتباط خیلی قوی تر از اون چیزی بود که تصورش و داشتم. شاید به درک بیشتری نیاز بود که اون لحظه به هدف گلاره از این کار برسیم، ولی برای من همین ارتباط کوتاه هم کافی بود که احساس کنم دیگه تکه ی جداشده ای از مدار زندگی نیستم. اون دختر با این کار ساده و به ظاهر بی اهمیت اولین درس خودشناسی رو بهم داده بود.

دیدن عمارت کوشک در وسط باغ تالار و راه رفتن تو کوچه باغ های نیاسر و برخورد با مردم صمیمی و مهمون نوازش، معماری سنتی خونه ها و حتی لمس اون درهای چوبی با کلون های آهنی، یه خاطره ی قشنگ واسه آخر هفته ام ساخت که اگه اون خبر بد رو خواهرم بهناز تلفنی بهم نمی داد، شاید بیشتر از این ها تو ذهنم موندگار می شد. حال بابا دوباره بد شده بود.

با نگرانی به تهران برگشتم. این بار دیگه بیشتر از همیشه وظیفه ی کنترل اوضاع و رسیدگی به حال بابا رو شونه هام سنگینی می کرد.

بهناز و داریوش و بچه ها هم اونجا بودن. مامان مدام گریه می کرد و ناخواسته بقیه رو هم تحت تاثیر قرار داده بود.

اولین کاری که کردم این بود که خیلی جدی بهش تذکر دادم احساساتش و کنترل کنه. اگه قرار بود به خاطر این وضعیت اشکی بریزه، این کار و باید تو خلوتش می کرد.

از بهناز خواستم بچه ها رو از این محیط دور کنه. حضورشون تو خونه هم برای بابا که احتیاج به آرامش داشت و هم برای اون دوتا که تجربه ی این محیط افسرده می تونست ذهنیت و خاطره ی بدی براشون داشته باشه نا به جا بود.

برخلاف همیشه که داریوش حتما یه دلیل مسخره برای مخالفت با من داشت این بار خواسته هام و کاملا منطقی می دید و ازمامان و بهناز می خواست که به نظرم احترام بذارن.

مراقبت از بابا رو خودم به عهده گرفتم. دیگه تصمیم نداشتم فرار کنم. تقریبا با این حقیقت که اون به زودی ترکمون می کنه کنار اومده بودم و می خواستم براش از آخرین روزهای زندگییش خاطره ی خوبی بسازم.

کنار تختش نشستم و به صورت پیر و شکسته اش خیره شدم. از تصور چهره ی خودم تو سن شصت و هفت سالگی لبخند بی اختیار رو لبم اومد. اطرافیانم کاملا حق داشتن که بگن شباهتم به بابا خیلی زیاده.

چشماس و باز کرد و با علاقه بهم خیره شد.

– تو که هنوزم اینجایی.

با شیطنت نگاهش کردم.

– مگه قرار بود جایی برم؟

کمی روی تختش جا به جا شد.

– بهتره یه استراحت کوتاه داشته باشی. من حالم بهتره.

برای این که خیالش و راحت کنم گفتم:

- باشه استراحتم می کنم، اما فعلا می خوام پیشتون بشینم.
- چند لحظه خیره نگاهم کرد و بعد چشماش و بست.
- بالاخره تصمیمت و گرفتی یانه؟
- با به یاد آوردن خواسته ی مامان و تصور چهره ی آيسان اخم هام تو هم رفت.
- من نمی تونم این قدر زود تصمیم بگیرم. اونم تو این وضعیت که فکرم بدجوری مشغوله.
- اما من رو تو حساب دیگه ای باز کرده بودم بهراد.
- حرف یکی، دو روز نیست. صحبت از یه عمره بابا.
- چشماش و باز کرد.
- تو پسر عاقلی هستی. می دونم تصمیم اشتباه نمی گیری.
- با ناراحتی نگاهم و ازش دزدیدم.
- این جور کارها روحیه ی شاد و فکر آزاد می خواد. من هیچ کدومش و ندارم.
- پس دختره سیروس رو نمی خوای.
- دوست ندارم سرنوشت یکی دیگه قربونی تصمیم گیری نادرست من بشه. دختر سیروس خان یا دیگری هیچ فرقی نمی کنه.
- نفس عمیقی کشید و با حسرت نگام کرد.
- دلم می خواست تو رو با لباس دامادی ببینم، اما فکر می کنم دیگه فرصت چندانی نداشته باشم. خوب می دونم که همین امروز و فردا رفتنی ام.
- فکم بی اختیار منقبض شد و دستام و مشت کردم. بابا که متوجه حال بدم شده بود ضربه ی آرومی رو شونه ام زد و گفت:
- من پدر خودخواهیم مگه نه؟

– خواهش می کنم بابا. از این بحث بگذر. نگران نباش من برای اون قضیه حتما یه فکری می کنم.

– بذار با دلخوشی برم بهراد... باشه؟

به سختی سر تکان دادم و سکوت کردم. اونقدر که این روزا همه چیز و تو خودم می ریختم و بروز نمی دادم، به حد انفجار رسیده بودم.

به دیوان حافظ که روی میز کنار تختش بود اشاره کرد و برای عوض شدن حالم گفت:

– برام تفألی به حافظ بزن.

دست پیش بردم تا کتاب رو بردارم. بابا عاشق اشعار حافظ بود و چیزی که من و تو این مورد همیشه شگفت زده می کرد ارتباط قوی اون با این شعرها و از حفظ بودن کل دیوان بود.

نفس عمیقی کشیدم و کتاب رو باز کردم. نگاهم روی غزل آشنایی ثابت موند. کلمات جلوی چشم می رقصید اما زبونم نمی چرخید که بخونمش.

– نمی خوای بخونی؟

سوال بابا من و به خودم آورد. با تردید نگاهش کردم.

– جان... جان بی جمال....

مکت کردم و دیگه نخوندم. اصلا هر کاری کردم نشد که بخونم. با ناامیدی سرم و پایین انداختم. صدای گرم و دلنشین بابا این بار سنگین رو از رو شونه هام برداشت.

– جان بی جمال جانان میل جهان ندارد

هرکس که این ندارد حقا که آن ندارد

با هیچ کس نشانی ز آن دلستان ندیدم

یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد.

بقیه ی غزل رو زیر لب زمزمه کرد و با آرامش سر تکان داد. هیچ وقت کسی رو ندیده بودم که این قدر راحت با مرگ خودش کنار بیاد. بابا حتی تو آخرین روزهای زندگیش هم هنوز بهترین و پرافتخارترین الگوی زندگی من بود.

با کمی مساعدتر شدن حال بابا و سر و سامان دادن به کارها دوباره راهی کاشان شدم. تو مسیر مدام به اتفاقات این چند وقت اخیر فکر می کردم. مامان این بار خیلی جدی تر از همیشه در مورد مسئله ی ازدواج باهام حرف زد و حتی یه جورایی اتمام حجت کرد.

آدمی نبودم که اجازه بدم کسی بخواد برام تصمیم بگیره، اما این روزا به حدی از لحاظ فکری خسته و دلزده بودم که گذاشتم اون قراره خواستگاری از آيسان رو برای هفته ی آینده بذاره. قراری که شاید به جز من همه اون و جدی گرفته بودن.

از آيسان چیزی نمی دونستم و انگار اصلا مهم هم نبود که بدونم. برای من اون فقط دختر دوست صمیمی مامان و یه هم بازی دوران کودکی بود. کسی که هیچ وقت نخواستم در موردش کنجاوی بیشتری نشون بدم یا روش حساب عاطفی وا کنم. فقط می تونستم بگم اون زیادی خوشگل و تا حدودی ایده آل به نظر می رسید و همین هم جنبه ی خودخواه شخصیتم و راضی می کرد.

می تونستم به خودم اطمینان بدم که سهم من نمی تونه بیشتر از این هم تو زندگی باشه.

کوروش از دستم حسابی عصبانی بود. اون عقیده داشت که من زیادی دارم کوتاه میام و پایین بودن توقعاتم یه جورایی احمقانه است. انگار که بخوام با خودم و سرنوشتم لج کنم، براش از آيسان و امتیازاتی که داشت حرف زدم و اون فقط یه پوزخند اعصاب خورد کن تحویلیم داد. خودم هم درک می کردم که دارم عجله می کنم، اما فرصتی که بابا داشت خیلی کمتر از فرصتی بود که من برای گرفتن یه تصمیم منطقی بهش نیاز داشتم.

سرم و با دلخوری تکان دادم تا این فکر های دیوونه کننده از ذهنم بیرون بره. نگاهم و به جاده دوختم و سعی کردم به چیزهای خوب فکر کنم. مثلا خنده های گلاره یا واکنش های هیجانی، ارتباط عجیبی که با دنیای اطرافش داره، نگاه ساده اش به زندگی و اون باور و اندیشه ای که پشت حرف ها و رفتار شه...

باید صادقانه اعتراف می کردم که اون تنها دختریه که از کم بودن شناختم نسبت بهش، احساس ناامنی نمی کردم.

این بار که به خونه رسیدم، گلاره و مادرش در حال رفتن بودن. سلام و خداحافظی مون با هم یکی شد و من با حسرت به در که پشت سرشون بسته شد خیره موندم.

برگشتم و نگاه گذرای به خونه انداختم. همه چیز در ظاهر مثل سابق به نظر می رسید اما مطمئن بودم یه چیزایی تو وجود خودم تغییر پیدا کرده بود.

نوجوون شوونزه، هفده ساله نبودم که از این احساسات تازه سر در نیارم. خیلی خوب حس می کردم که دلم می خواد اون و بیشتر ببینم و از فکرای که تو ذهنش می گذره بیشتر بدونم و حتی خودم و بهش نزدیک تر تصور کنم.

این فقط کنجکاوی یا یه کشش جنسی و غریزی نبود. شاید مخلوطی از همه ی اینا و درکنارش حس دوست داشتن بود. اون دختر و دنیای اطرافش انگار وادارم می کرد بهش علاقه مند باشم، اما این علاقه به صرف خواستن نبود.

وارد اتاقم شدم و ازدیدن پرده ی حریری که جلوی پنجره آویزون بود، لبخند بی اختیار روی لبم اومد. قالیچه کوچکی هم کف اتاقم پهن شده بود. انگار در نبودم حسابتی برای این اتاق سنگ تموم گذاشته بودن. چون به نظرم رسید تمیزتر از همیشه است.

نمی دونم چرا دلم می خواست تصور کنم همه ی این کارها رو گلاره برام انجام داده و شاید حتی یه علاقه ی پنهانی چاشنی کارش بوده. نمی خواستم به تصورات و خیالاتم پر و بال بدم. اصولاً آدم خیال بافی هم نبودم اما این حس تازه که فکر و ذهنم و درگیر خودش کرده بود نمی گذاشت بی خیال این بشم که بخوام همین حالا اون و کنار خودم داشته باشم.

صبح با صدای گلاره چشم بی اختیار باز شد.

– آقا بهراد؟

به سختی از رو تخت پا شدم و خمیازه ی بلندی کشیدم. ساعت مچیم هشت صبح رو نشون می داد. صدای گلاره از آشپزخونه می اومد.

سریع لباسم و عوض کردم و با چهره ای خواب آلود بیرون رفتم. گلاره با یه شال قرمز خوشرنگ و مانتوی مشکی تو چهارچوب در آشپزخونه ایستاده بود.

– ای وای شما خواب بودین؟

صدای امیر نگاهم و متوجه حضورش کرد.

– به لطف سرکار خانوم دیگه بیدار شدن.

– من معمولاً سحرخیزم.

این جمله رو در جواب طعنه ی امیر گفتم و باهاشون سلام و احوالپرسی کردم.

گلاره به میزی که چیده بود اشاره کرد و گفت:

– فکر کردم شاید دوست نداشته باشین صبحونه رو تنهایی بخورین، با امیر اومدیم اینجا. آخه

مامان و بابا صبح زود رفتن اصفهان. ما هم تنها بودیم.

– خوب کردین اومدین. کار خاصی واسه استاد پیش اومده بود که رفتن؟

ظرف شکر و روی میز گذاشت.

– دیشب خاله ی مامانم عمرش و داد به شما. اونام ناچاراً صبح واسه تشییع جنازه رفتن.

– خدا رحمتشون کنه.

– ممنون. راستی ما واسه ناهارم مزاحم شما هستیم. فکر کنم امروز و مجبور باشین از دست پخت

من بخورین.

ته دلم از این که قرار بود اون آشپزی کنه، غنج رفت، اما محض تعارف گفتم:

– ای بابا، این چه حرفیه؟ اصلاً امروز ناهار به عهده ی من. از بیرون تهیه می کنم.

گلاره سریع عکس العمل نشون داد.

– نه من خودم درست می کنم، فقط زحمت خوردنش میفته گردن شما.

با خنده گفتم:

– تا باشه از این زحمتا.

امیر با بی حالی رو صندلیش جا به جا شد.

– مثل این که این وسط فقط منم که سرم بی کلاه مونده و مجبور شدم از خواب نازنینم بگذرم.

به اتاق خوابم اشاره کردم.

– اگه خوابت می یاد می تونی از تخت من استفاده کنی.

این حرف و درنهایت خباثت و بدجنسی گفتم. تنها هدفم از این پیشنهاد، فقط و فقط خلوت

کردنم با گلاره بود. البته هیچ نیت بدی پشت این خواسته نبود. فقط دوست داشتم بیشتر از

روحیاتش و دنیای درونش بدونم.

گلاره بلافاصله مخالفت کرد.

– نه امیر باید بعد از خوردن صبحونه بره سر درسش. دو روز دیگه امتحان فیزیک داره.

با این که کمی توی ذوقم خورد، اما از رونرفتم.

– پس بهتره زودتر صبحونه رو شروع کنیم. امیر جان تو هم بعدش می تونی از اتاق خواب برای

درس خوندن استفاده کنی. اگه اشکالی هم داشتی من هستم، می تونم کمکت کنم.

امیر کلافه سر تکان داد و استقبال چندانی از حرفم نکرد. اونم مثل هر نوجوون دیگه ای از تو

منگنه قرار گرفتن بیزار بود.

بعد از شستن دست و روم، پشت میز کنارشون نشستم و نگام به لیوان سرامیکی گلاره افتاد و بی

اختیار لبخند زدم. خاطره ی اون صبحونه ی دو نفره هنوز از ذهنم پاک نشده بود.

هر سه در سکوت مشغول شدیم. امیر زودتر صبحونه اش و تموم کرد و به بهانه ی خوندن درسش

از ما جدا شد.

– نری بگیری بخوابی. میام بهت سر می زنم—

امیر با بدعنقی دستی در هوا برایش تکان داد. با اشتیاق نگاه جدی و سخت گیرانه ی گلاره رو زیر نظر گرفتم. حتی اون اخم گذرا که ابروهای کشیده ش رو بهم گره می زد، برام جالب بود. متوجه سنگینی نگام شد.

– به چی می خندین؟

بی دلیل خودم و کنار کشیدم و سعی کردم جلو خنده ام و بگیرم. داشت طلبکارانه نگام می کرد. اگه اون می دونست چقدر این جوری خواستنی تر می شه و من و مجبور می کنه که بخوام یه بلایی سر اون لبای خوشگل بیارم، صبر نمی کرد با کنجکاوی بهم خیره شه. دستش و جلو چشم تکان داد.

– شما حالتون خوبه؟

به خودم اومدم و سعی کردم تا حدودی قضیه رو ماستمالی کنم.

– این جدی بودنتون من و یاد خواهرم بهناز انداخت. راستش یه جورایی با امیر همدردم و درکش می کنم.

از دروغ شرم آوری که به زبون آوردم، اصلا احساس خوبی نداشتم، اما خب نمی تونستم راست راست تو چشاش زل بزنم و بگم: « ببخشید گلاره خانوم، این نگاه طلبکارانه تون عجیب دوست داشتنیه و باعث میشه فکرای ناجور به سرم بزنه. »

با کمی مکث نگاهش و ازم گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

– که این طور.

خیلی راحت می شد فهمید متوجه دروغم شده. با ناراحتی سرم و پایین انداختم و به تفکرات احمقانه ی چند لحظه قبلم پوزخند زدم. رو اون دختر چه حسابی باز کرده بودم؟ می خواستم به چی برسم؟ من به استاد قول داده بودم.

برای چند لحظه سکوت جو سنگینی و بینمون بوجود آورد که من برای شکستنش مجبور شدم بی مقدمه بپرسم:

– اون تغییرات تو اتاق خواب کار شما بود؟

با خجالت نگاهش و ازم دزدید و به میز خیره شد.

– فکر کردم اون جا یه پرده لازم داره. آخه صبح، آفتاب اذیت می کنه.

– اون قالیچه هم کار دست خودتونه؟

صادقانه گفت:

– بهترین کاری بود که تا حالا بافتم.

با ناباوری نگاهش کردم. سرش و بلند کرد و تو چشم خیره شد. اون بهترین کارش و زیر پای من انداخته بود.

– می تونم بپرسم چرا؟

حتی خودمم نمی دونستم دقیقا چه هدفی پشت این سواله، اما دوست داشتم جوابی بده که انتظارش و دارم.

– شما تو یکی از بحرانی ترین لحظات زندگی جلوی راهمون قرار گرفتین. ما حدود چند سالی میشه با حقوق از کار افتادگی بابا که از بیمه می گیره زندگیمون و می گذرونیم و این حقوقم خیلی ناچیزه. از این طرف هم مجبور شدیم خونه مون رو که یک ملک موروثی تو خیابون شاهد بود بفروشیم و بابا سهم خواهر و برادرش و بده. با پولی هم که برامون مونده بود خونه ی کوچیکی تو لتهر که پایین شهره بخره. این برای بابا یه جورایی مایه ی سرافکندگی بود. چون نه می تونست کاری انجام بده، نه برای بهتر شدن این وضع قدمی برداره. انصراف من از دانشگاه و کارکردن روزمزدی مامان تو یه تولیدی مانتو و نامهربونی دوست ها و همکاراش، بعدشم خونه نشینی، باعث افسردگی بابا شد. شاید بزرگترین آرزوی من و مامان و امیر بعد همه ی این اتفاقات فقط بهتر شدن حال بابا بود. پیشنهاد شما اون و انگار دوباره زنده کرد. موقعی که من تصمیم گرفتم اون فرش و بافم نه تجربه ای داشتم نه تمرینی برای این کار. فرش بافته بودم اما نه به این وسعت و با نخ مرغوب. فقط جسارتم بود که بهم کمک کرد رو خواسته ام پافشاری کنم. می خواستم بابا رو مجبور کنم به خاطر بی تجربگیم نسبت به این قضیه احساس مسئولیت کنه و

بفهمه حضورش چقدر می تونه مفید و موثر باشه. نتیجه شم که دارین می بینین. واقعا از این رو به اون رو شده. البته منکر مسئله ی مادیشم نمی شم. خب قرار داد با شما باعث شد مامانم دیگه تو اون تولیدی کار نکنه و باعث شرمنده بودن بابام نشه. حالا خودتون قضاوت کنین. در برابر محبت شما واقعا ارزشش و نداشت بهترین کارم و بهتون هدیه بدم؟

در مقابل سوالش سریع واکنش نشون دادم.

– نه من نمی تونم همچین هدیه ی با ارزشی و قبول کنم. این دیگه واقعا زیادیه.
با لبخند از جاش بلند شد.

– کار خوب شما خیلی بیشتر از این ها ارزش داره. خواهش می کنم قبولش کنین.
– نمی دونم چی بگم، اما ازتون ممنونم.

دست جلو آورد تا فنجونم و برداره.

– یه چایی دیگه می خورین؟

نمی خواستم صحبتامون همین جا تموم بشه.

– ممنون میشم اگه برام بریزین.

فنجان چاییم و جلوم گذاشت و دوباره پشت میز نشست.

– حالا من می تونم یه سوالی از شما بپرسم؟

دستام و توهم قلاب کردم، به صندلیم تکیه دادم و مثل آدمایی که زیادی به خودشون مطمئنن بهش زل زدم.

– البته. بفرمایین.

– اون حرفی رو که در مورد جدی بودن من زدین و بعدشم به خواهرتون ربطش دادین حقیقت داشت؟! راستش من این و تو نگاهتون ندیدم.

از سر ناچاری خندیدم و صمیمانه اعتراف کردم.

– چیزی هم وجود داره که من بتونم از شما پنهون کنم؟

– فکر نمی کنم. نمی خواین حقیقت و بگین؟

کمی خودم و جلو کشیدم و برای اینکه موضوع صحبت رو عوض کنم گفتم:

– شما چطور می تونین این قدر راحت همه چیز و تو نگام بخونین؟

لبخند دلگرم کننده ای زد و متواضعانه گفت:

– کار چندان سختی نیست. فقط یکم کنجکاوی براش لازمه. البته این فقط درمورد شما صدق

نمی کنه. من معمولا حرفای ناگفته رو از نگاه آدما می خونم.

با شگفتی نگاهش کردم و اون چون دید قانع نشدم برام بیشتر توضیح داد.

– من انواع اشک ها و لبخند ها رو می شناسم. با زاویه ی نگاه ها آشنام. حتی یه پلک زدن ساده

هم برام بدون دلیل نیست. واسه همین یه تغییر کوچیک هم تو صورت کسی، از نگام پنهون نمی

مونه.

– این واقعا باور نکردنیه.

– خب وقتی چیزی سال ها مشغله ی فکری آدم باشه زیادم دور از باور نمی رسه. مثلا همین گریه

کردن آدم ها. من می دونم اشکی که از گوشه ی خارجی چشم می ریزه از خشمه. تو وجود آدم

گرما و سفتی ایجاد می کنه، اعتماد به نفسمون و م یگیره و میزان آسیب پذیریمون رو به دیگرون

نشون می ده. و اشکی که باعث غمه از گوشه ی داخلی چشم پایین می یاد. مسیرشم اطراف

بینی و گونه و لب هست. علتشم واضحه که تجربیات تلخ زندگیه. باعث افتادن شونه ها و خم

شدن سر میشه. اشکی هم که علتش ترسه از تموم چشم می ریزه و دید آدم و تار می کنه.

درست مثل همون کاری که ترس با آدم می کنه. نمی تونیم ببینیم و درست فکر کنیم. بازم بگم؟

سرم و با شگفتی تکان دادم.

– خواهش می کنم ادامه بدین.

با کمی مکث گفت:

– اشک های دیگه ای هم هست. مثلا اشک ناشی از خجالت و شرم یا اشک شوق. اما اشک مخلوط بدترین نوع اشکه. این اشک به خاطر ترس و غم و خشم و شرم می ریزه. یه تاثیر و بیرون کننده هم داره. چون از سر عصبانیت عضلات سفت میشه، با غم سر پایین میفته، از ترس تن آدم می لرزه، خمیدگی بدنم به خاطر خجالت و شرمه. احساس می کنی سردته در حالیکه داغی، می لرزی با این که سعی می کنی آروم باشی و تموم این ها باهم در نهایت باعث تهوع میشه. از نظر من بهترین اشک، اشک شوقه. به آدم درک و بصیرت میده و باهش احساس رهایی می کنیم. البته هیچ نوع اشکی بی فایده نیست. همه شون به جاش برای آدم ضروریه. فکر کنم به اندازه ی کافی توضیح داده باشم.

مشغول جمع کردن میز صبحونه شد.

– چاییتون سرد شد، بدین عوض کنم.

به حالت نفی سر تکان دادم.

– مرسی میل ندارم. راستش و بخواین این چایی هم بهانه بود. کنجکاو بودم از افکار و تصوراتتون بیشتر بدونم.

لبخند مطمئنش و ازم دریغ نکرد.

– از چهره تون می خونم که نا امیدتون هم نکردم. اما من آدم خاصی نیستم. تفکراتمم عجیب غریب نیست باور کنین. فکر می کنم اگه همش اینجا بشینیم و حرف بزنیم نه وقت می کنم غذا بپزم، نه حتی شده یه رج ببافم. این جور ی پیش بره بدقول میشم هـا.

با به یاد آوردن وضعیت بابا و فرصت کمی که داره ناخودآگاه اخم کردم و به میز خیره شدم.

– راستش فراموش کردم بهتون بگم. من می خواستم اگه امکان داره کمی زودتر کار و از شما تحویل بگیرم. حال پدرم چندان مساعد نیست.

جلوی سینک ایستاد و در حال شستن ظرف ها به جای جواب دادن به خواسته ام، پرسید:

– خیلی بهش علاقه دارین؟

– خب اون پدرمه.

– بهش وابسته این.

نگاهم نمی کرد. با تاسف سر تکان دادم.

– درسته... اما با وجود داشتن بیست و هشت سال سن، از این موضوع خجالت نمی کشم.

– دقیقا به همین دلیلیم ازش فرار می کنین.

بهت زده نگاهش کردم.

– از بابام؟!

به طرفم برگشت و خیلی جدی گفت:

– از حقیقت رفتنش.

خواستم انکار کنم.

– نه من فرار نمی کنم. فقط پذیرش این موضوع برام سخته.

– می ترسین مگه نه؟

– من عاشق پدرم هستم. تصور نبودنش برام آسون نیست.

از کنارم گذشت و از آشپزخونه بیرون رفت. نمی تونستم به همین آسونی از حرف زدن باهاش بگذرم. سریع از جام بلند شدم و دنبالش راه افتادم.

گلاره پشت دار قالی نشست.

– می دونین نقطه ی مقابل عشق چیه؟

می دونستم پرسیدن این سوال بدون علت نیست. بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

– نفرت.

با لبخند سر تکان داد.

– نه. نفرت و عشق مثل دو روی سکه می مونن. از هم جدا نیستن. نقطه ی مقابل عشق، ترسه. ترس عشق رو شرطی می کنه. درها رو روی حقیقت می بنده و باعث فرار آدم از اون میشه. خودش و تو وجودمون پنهون می کنه و به طرف مقابلمون نا خواسته صدمه می رسونه؛ اما عشق بر خلاف اون آدم و محدود نمی کنه، شرط نمی ذاره، آغوشش و باز می کنه تا بقیه در موهبتش سهیم بشن.

حرفاش در نهایت سادگی سرشار از معانی عمیق عرفانی بود و دونستن این موضوع من و در پاسخ دادن فلج می کرد.

– همیشه بدونم برای چی بحث رو به این جا کشوندین؟

حتی این واکنش من هم از رو ترس بود. دست از کشیدن پودها برداشت و به طرفم برگشت. – دلم نمی خواد چیزی بگم که باعث ناراحتیتون می شه اما... شما از حقیقت مرگ پدرتون می ترسین و این باعث فرارتون از این موضوع میشه. واسه همینه که هر وقت کسی از حال پدرتون می پرسه اخم می کنین و لب هاتون بی اختیار جمع میشه و اون ترس، وقتی نگاهتون و می دزدین و به جای دیگه ای خیره می شین قابل لمسه. با عصبانیت از جام بلند شدم و سعی کردم مخالفت کنم.

– شما دارین اشتباه می کنین.

جدی تر از همیشه نگاهم کرد.

– شما عاشق پدرتون هستین، این درست... اما وقتی از حقیقت مرگش فرار می کنین یعنی می ترسین و این ترس درست نقطه ی مقابل عشقیه که بهش معتقدین. خودخواهانه از خودم دفاع کردم.

– این ترس هرچقدرم قوی باشه باز نمی تونه عشقی که به پدرم دارم ازم بگیره.

– اما می تونه فرصتی که باقی مونده تا این روزای آخر و کنارش باشین ازتون بگیره.

با ناامیدی دوباره سرجام نشستم و این بار قبول کردم که اون درست می‌گه. من خودمم به این موضوع رسیده بودم.

– شما با آگاهی تمام حرف می‌زنین. این آدم و واسه جواب دادن مردد می‌کنه، اما با همه ی این چیزا، حرفاتون درباره ی مسئله ی عشق خیلی جالبه.

صدای امیر نگاه هر دو مون و به طرف در اتاق خواب کشوند.

– که فکر نکنم جوابی براش داشته باشین، اما در مورد مسئله ی مکانیک چرا... مطمئنم می‌تونین جوابش و پیدا کنین.

از دیدن اون نگاه عصبانی و رگ گردن برجسته اش و یه ردیف شویدی که بالای لبش سبز شده بود بی اختیار خنده ام گرفت. جوجه خروسمون عجیب غیرتی شده بود.

از جام بلند شدم و به طرفش رفتم.

– باشه بریم ببینیم نظریه ات تا چه حد می‌تونه درست باشه.

وارد اتاق شدیم. امیر هنوز داشت بدبینانه نگاه می‌کرد. دستم و روشونه اش گذاشتم و خیلی جدی تو چشماش زل زدم.

– من هر خری که باشم دزد ناموس نیستم، پس نترس.

سرش و پایین انداخت. انگار فهمیده بود زیادی تند رفته.

– حالا بده اون دفتر و ببینم چند مرده حلاجم.

– شرمنده آقا بهراد. راستش نمی‌خواستم....

حرفش و قطع کردم.

– نمی‌خواد توضیح بدی امیر. من خودم خواهر دارم. می‌دونم دردت چیه. مخصوصا اگه خواهر آدم یه چند سالی هم بزرگتر باشه.

دفتر و جلوم وا كرد و چيز ديگه اى نگفت. مسئله رو براش حل كردم و حتى اون مبحث و يه دور ديگه توضيح دادم.

با اين كه كارم باهاش تموم شده بود، اونجا موندم. نمى خواستم اعتمادش و از دست بدم و كارى كنم كه تصور كنه فكر اى ناجور تو سرمه.

امير داشت زير چشمى نگاه مى كرد. انگار تو گفتن چيزى ترديد داشت.

– سوال ديگه اى هم هست؟

خيلي بى مقدمه گفتم:

– گلاره دختر ساده ايه. به اين حرف اى عجيب، غريبش نگاه نكنين. اونم مثل بقيه ي دخترها زود احساساتى مى شه. نمى خوام ضربه بخوره.

تو چشمام زل زد و سكوت كرد. دستم و پشت گردنش گذاشتم و گفتم:

– من واسه خواهرت احترام فوق العاده اى قائلم امير. مطمئن باش هرگز از طرف من آسيبى بهش نمى رسه. اين و بهت قول مى دم.

امير با ترديد نگاهش و ازم گرفت و به كتاب دوخت. انگار زياد هم مطمئن نبود. كلافه و عصبى به نظر مى رسيد.

– اون يه خواستگار سمج داره كه اسمش عماده... گلاره هم....

پشيمون از گفتن، باقى حرفش و خورد. انگار از چيزى كه مى خواست بگه زياد مطمئن نبود. سكوت بى دليلش اعصابم و بهم ريخت.

– ميشه بگى منظورت از اين حرفا چيه؟

– اينجا محيط كوچيکه. نمى خوام زندگى خواهرم به خاطر حرف يه مشت آدم بيكار بهم بريزه.

حرفاش بيشتتر از اينكه روشنم كنه، گيجم مى كرد.

– و از من چى مى خواى؟

با ناراحتی سرش و پایین انداخت.

– بهش نزدیک نشو. اون و درگیر خودت نکن. بذار فکر کنه هنوزم عماد بهترین مردیه که تو مسیر زندگیش قرار گرفته.

با ناباوری خندیدم. این خواهر و برادر باعث بهت و حیرتم می شدن.

– هی پسر تو مطمئنی شونزده سالته؟

در جواب شوخیم لبخند محوی زد.

– بهم نمی یاد از این حرفا بزئم؟

– راستش و بخوای نه... اما این حرف و ازم قبول کن. خواهرت و دست کم نگیر. اون خیلی بزرگتر از تصورات من و توئه.

– اما زندگی رو از ما دوتا ساده تر می گیره.

عمیق نگاهش کردم.

– من از حرف زدن باهاش منظور بدی ندارم.

سرش و تکان داد.

– می دونم، اما اون...

گلاره ضربه ای به در زد.

– براتون هندونه آوردم... پیام تو؟!!

امیر از جاش بلند شد و به طرف در رفت و وسایل پذیرایی رو از دستش گرفت.

– مامان اینجا رو یه جورایی خونه ی دومون می دونه. یه چندتا خورده ریز واسه مواقع لزوم آورده و گذاشته.

– ایشون واقعا لطف دارن. دستشون درد نکنه.

امیر هندونه رو به طرفم گرفت.

– هوا گرمه می چسبه... بفرمایین.

گلاره روی تخت نشست.

– محبوب ترین میوه ی ما کاشونی ها همین هندونه است.

با لبخند یه تکه برداشتم و مشغول شدم. امیر کتابش و بست و گفت:

– نبودی گلاره ببینی آقا بهراد چقدر خوب درس و توضیح می داد. عین یه معلم.

– ای بابا اونقدرام تعریفی نیستیم. این دوتا مسئله رو هم نتونم حل کنم که واویلاست. آخه واسه

دوره ی کارشناسی فیزیک خوندم.

امیر با حسرت به چهره ی خواهرش خیره شد.

– معلومه بچه ی درسخونی بودین، مثل گلاره.

– واقعا هیچ راهی نبود که انصراف ندین؟

این سوال و کنجکاوانه از گلاره پرسیدم. خنده ی آرومش بدجوری به دلم نشست.

– من از این کار پشیمون نیستم.

با تردید پرسیدم:

– یعنی الان تو زندگیتون احساس شکست نمی کنین؟! دلتون نمی خواد جای همکلاسی هاتون

باشین، یا چه می دونم تحصیلات عالیه داشته باشین؟!

با اطمینان گفت:

– خب من هیچ وقت با این دید بهش نگاه نمی کنم. به خاطر موفقیت دیگرون غبطه نمی خورم. از

شکست خودمم غمگین نمی شم چون ما واقعا نمی دونیم تو حساب و کتاب الهی چی موفقیت و

چی شکسته. شاید همین الان من از همکلاسی هام آدم موفق تری باشم. این و قبول ندارین؟

در سکوت سرتکان دادم و به ظرف میوه خیره شدم. باید برای خودم و عمری که پشت سر گذاشته بودم دل می سوزوندم. این دختر با یه فوق دیپلم معادل اما با دید روشن و ذهن آگاه، کجا و من با این همه مدرک تحصیلی دهن پرکن و ذهن خاموش و محدود کجا.

اون آخر راه بود و من هنوز اندر خم یک کوچه بودم.

ناهار خوشمزه ای که گلاره پخته بود رو دور هم و با خندیدن به شوخی های اون دوتا خوردیم. جدا از دست پخت خوبش، چیدمان میز و آرامشی که به اطرافیانش می داد ناخودآگاه باعث می شد آرزو کنم ای کاش اون برای همیشه خانوم این خونه بمونه، اما... از این حس که هر روز قوی تر می شد فرار می کردم. نمی دونم دقیقا از کجا این فکر آب می خورد؟ این که تصور کنم نباید به اون دختر نزدیک شم.

استاد بهم اعتماد کرده بود و امیر ازم قول گرفته بود، ولی اینها دلایل قانع کننده ای نبودند. یه ترس این وسط وجود داشت و من خوب حسش می کردم؛ اما نمی تونستم منشاش رو پیدا کنم. ترسی که بی دلیل من و از اون، علی رغم کششی که بهش احساس می کردم دور می کرد.

بعد خوردن نهار میز و من جمع کردم و امیر ظرف ها رو شست. انصاف نبود با وجود این همه زحمتی که گلاره کشید، این چند تا کار کوچک رو هم به عهده ی اون می گذاشتیم.

رفتار امیر نسبت به چند ساعت قبل خیلی بهتر شده بود و تقریبا مطمئن بود من در نزدیک شدن به خواهرش نیت بدی ندارم. به همین دلیل بعد شستن ظرفا سراغ درسش رفت و این بار دیگه با شک و تردید نگام نکرد.

منم به حال برگشتم و در سکوت به صدای کوب کوب شانه ی سنگین که با دست های ظریف گلاره روی پودها می خورد گوش دادم. چقدر این صدا با تپش قلب آدمی یکی بود. انگار در کالبد فرش هم روح زندگی دمیده می شد و این بی ارتباط نبود با حضور اون، که عاشقانه گره به گره اضافه می کرد.

خیلی ناخودآگاه پرسیدم:

– چطور می تونین این همه انرژی خوب و مثبت به محیط و اطرافیانتون منتقل کنین؟

دست از کار کشید و به طرفم برگشت. احساس کردم منتظر توضیح بیشتری هست.

– شما همیشه لبخند می زنین و پرائرژی هستین. حتی شده از چیزای کوچیک هیجان زده میشین و ارتباط فوق العاده ای با دنیای اطرافتون دارین. اعتماد به نفستون همیشه بالاست و در کنار همه ی اینا یه آرامش عجیب تو وجودتون هست که خیلی سریع به دیگرون منتقل میشه. می خوام بدونم دلیلش چیه .

لبخند دلگرم کننده ای زد و سرش و پایین انداخت.

– من این و یک بار هم قبلا گفته بودم. به خودم سخت نمی گیرم و تو امروزم زندگی می کنم. به حالت نفی سر تکان دادم.

– نه این تنها نمی تونه باشه. مطمئنم یه هدف بالاتری پشت این نوع زندگی کردن هست. خودمم نمی دونستم به چه دلیلی اینقدر اصرار داشتم از دنیای درونش بیشتر بدونم. عمیق نگام کرد.

– چرا با دید ساده تری به این موضوع نگاه نمی کنین؟ من فقط می خوام از زندگی کردن لذت ببرم و در کنارش این حس خوب رو به دیگرون هم ببخشم. با ناراحتی سرم و پایین انداختم.

– پس نمی خواین توضیح بیشتر بدین؟ شاید چون من و یه غریبه می بینین. خیلی نرم و لطیف اعتراض کرد.

– آقا بهراد این چه حرفیه؟ من فقط می خوام این موضوع رو پیچیده اش نکنیم و دید زیاد فلسفی بهش نداشته باشیم. باشه حالا که اصرار دارین بهتون می گم. همه ی هدفی که شما ازش حرف میزنی تو یه جمله خلاصه میشه: « از موهبت آفریدن درست استفاده کنم. »
– آفریدن؟!

سر تکان داد و با اطمینان گفت:

– آره آفریدن. می خوام اون ذات الهی که تو وجودمون هست تجربه کنم. مگه نه اینکه ما جزئی از کل هستیم و این کل همون خداونده؟ پس با درست آفریدن میشه تجربه اش کرد. حتی اگه این آفریدن، آوردن یه لبخند رو لب کسی باشه. شما می تونید روش اسم دیگه ای بذارید. چه می دونم خوبی کردن، ببخشش یا هر اسمی که به ذهنتون می رسه، اما برای من، هر قدمی که برمی دارم تا به شناخت درستی از خدا برسم عین آفریدنه.

با ناباوری نگاهش کردم.

– این باور خیلی عمیق و عرفانیه. چطور بهش رسیدین؟ کسی بوده یا....

حرفم و قطع کرد.

– اول فقط یه فکر بود. بعد من تصمیم گرفتم اون فکر رو تجربه کنم. البته اوایل خیال می کردم این فقط منم که همچین تصویری از زندگی دارم، اما با کمی کنجکاوی و مطالعه فهمیدم تنها نیستم و این فکر هم هرگز اشتباه نبوده. بعدش تصمیم گرفتم این حقیقت رو در حد یه باور ذهنی ندونم و تجربه اش کنم. واسه همینه که دلم می خواد تو امروزم زندگی کنم و تموم شادی ها رو به خودم جذب کنم و این انرژی مثبتی که شما ازش حرف می زنین به دنیای اطرافم بدم.

نگاهم و از چهره ی مشتاقش گرفتم و به زمین دوختم. این باور تحسین برانگیز می تونست مال من و یا خیلی دیگه از آدم ها باشه، اما من و خیلی های دیگه تو امروزمون زندگی نمی کردیم. ماها واسه فردامون نگران بودیم و حسرت دیروز رو می خوردیم. در واقع بیشتر از این که ببخشیم دنبال به دست آوردن بودیم.

گیج شده بودم. نمی دونستم واقعا این ماییم که داریم اشتباه می کنیم یا این گلاره است که تصوراتش به درد دنیای امروز نمی خوره.

سرم و بلند کردم و به چشماش خیره شدم. اون تردید رو تو نگام دید و لبخند مهربونی زد.

– بابا گاهی بهم می گه تو مال این دور و زمونه نیستی. باید یه صد سال قبل تر به دنیا می اومدی. نه اینکه فکرم قدیمی و پوسیده باشه نه... احساساتم به درد امروز نمی خوره. لزومی نداره معذب بشین. من درکتون می کنم.

– اما باور شما عین واقعیته.

خیلی جدی نگام کرد.

– واقعیت رو به عنوان چیزی که خودتون بهش رسیدین قبول کنین، نه قضاوت دیگرون.

این حرف گلاره کاملا درست و منطقی بود. من هنوز هم در قبول باورهاش دچار تردید بودم. تصورم این نبود که اون داره اشتباه می کنه، فقط نمی خواستم خودم و گول بزنم. همه ی زندگی من تو خوش گذرونی و رسیدن به خواسته های خودخواهانه ام گذشته بود. حالا قبول باور هاش و در نتیجه زندگی کردن به شیوه ی اون و دست کشیدن از زندگی راحت طلبانه ی دیروزم کار من نبود. منی که حتی واسه رسیدن به شغل دلخواهم اون جسارت لازم رو نداشتم.

عصری با برگشتن استاد و صفورا خانوم از اصفهان، امیر و گلاره رفتند و من باز تنها شدم. فکر و خیال حتی یه لحظه راحت نگذاشت. داشتم دیوونه می شدم. حرفای اون دختر انگار تموم زندگی من و زیر سوال برده بود.

صبح با صدای صحبت گلاره و مادرش از خواب بیدار شدم. سرم به شدت درد می کرد. برای اولین بار دلم می خواست اون لحظه این جا نبودم.

لباسم و عوض کردم و از اتاق بیرون اومدم. صفورا خانوم پشت دار نشسته بود. با شرمندگی سلام و احوالپرسی کردم و تسلیت گفتم.

گلاره تو آشپزخونه بود. با دیدنم جلو اومد و گفت:

– صبحونه تون آماده است. چایی بریزم؟

سرم و پایین انداختم و با ناراحتی تشکر کردم. هرچقدر هم گلاره راحت برخورد می کرد باز من معذب بودم. این حس ناخوشایند دوری کردن ازش، حالم و بد می کرد.

بعد از شستن دست و صورتم، به آشپزخونه برگشتم و پشت میز نشستم و گیجگاهم و به شدت مالیدم.

– سرتون درد می کنه؟

سوال گلاره باعث شد با بی حالی سر بلند کنم و به چشمای پرسشگرش خیره بشم.

– فکر کنم به یه مسکن احتیاج داشته باشم.

– تا شما صبحونه تون رو بخورین می رم براتون تهیه اش می کنم.

از جام بلند شدم، تا مانع کارش بشم.

– نه ممنون. زحمت نکشین خودم می رم می خرم.

لبخند دلنشینی زد و گفت:

– بذارین براتون در حد خوب شدن یه سر درد جزئی مفید باشم. این بهم حس خوبی می ده.

چی باید می گفتم؟ واقعا این دختر سرشار از محبت و روح زندگی بود. چقدر می تونستم حقیر باشم که بخوام این شادی کوچیک رو ازش بگیرم.

عصر اون روز آقای شریفی بعد از مدت ها بهمون سر زد و از روند کار و مقدار نخی که لازم داشتیم پرسید. فرش رو هم دقیق بررسی کرد. اونم مثل بقیه معتقد بود کار گلاره عالی.

احساس می کردم در این چند مدت اخیر رابطه ی صمیمانه ای، دوباره بین استاد و آقای شریفی بوجود اومده. چون اون قبل رفتن همه مون رو واسه شام دعوت کرد و استاد و خونواده ش با خوشحالی استقبال کردن. من اما دعوتش و با شرمندگی رد کردم و بعد از خداحافظی با اون ها راهی تهران شدم و البته قبلش قول گرفتم که این بار برای بردن فرش برگردم.

وضعیت جسمی بابا بهم اجازه نمی داد بیشتر از این ریسک کنم.

کوروش ازم تلفنی خواسته بود سری بهش بزنم. به همین دلیل به محض رسیدنم به تهران یک راست به دیدنش رفتم.

– چه خبر؟ کاشان خوش گذشت؟

این سوال رو کوروش با طعنه پرسید. نگاهم به شربت به لیمویی بود که جمیله خانوم چند دقیقه قبل واسم آورد.

– چطور مگه؟

– گفتم شاید هوای اونجا به کله ات خورده، سر عقل اومده باشی.

با تردید نگاهش کردم.

– در چه مورد؟

– مثل این که باید آلزایمر رو هم به ضایعات دیگه ی مغزیت اضافه کنیم. فراموش کردی قراره این هفته بری خواستگاری؟

با به یاد آوردن قراری که مامان گذاشته بود، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– بی خیال رفیق، حرص نخور. اونا زیادی جدیش گرفتن.

یه لبخند دوستانه تحویلیم داد و با شیطنت نگام کرد.

– پس آب و هوای کاشان تاثیر خودش و گذاشته.

ریز خندیدم و گذاشتم تا می تونه به تصوراتش پر و بال بده. کوروش عادت داشت همه چیز رو به طرز خنده آوری غیر عادی ببینه.

جمیله خانوم با یه ظرف کیک خونگی برگشت و گفت:

– دلمون برات تنگ شده بود بهراد جان. مدتی میشه کم پیدایی. البته کوروش گفته بود دنبال کار استادی.

لبخند غمگینی زدم و به چشمای قرمزش خیره شدم. به نظرم اومد گریه کرده باشه.

– اتفاقی افتاده جمیله خانوم؟!

نگاهش و با خجالت ازم دزدید و کنار کوروش نشست.

– نه پسرم چیزی نشده.

– باز چه آتیشی سوزوندی بچه؟

این سوال رو با تندی از کوروش پرسیدم. سریع رو ترش کرد و صداس و بالا برد.

– برو بابا. تو هم که تا تقی به توقی می خوره فوری یقه ما رو می چسبی. بهتره از خانوم خانوما
بیرسی که چه دسته گلی به آب داده.

با اشاره چشم و ابرو ازش خواستم یکم آروم تر حرف بزنه. جمیله خانوم با بغض گفت:

– خب تقصیر من چیه؟ افسر خانوم هی رفت و اومد و اصرار کرد، که نتونستم روش و زمین بندازم
و نه بیارم.

– گیریم این عمه خانوم ما خواست با سر بری تو چاه، اون وقت شما باید بگی به روی چشم؟
جمیله خانوم با پشت دست اشکاش و پاک کرد.

– تو که خودت دیدی بعد قضیه ی عمو مازیارت چقدر خونواده ی پدریت باهام بد شدن. حالا این
بنده خدا عمه ات به خیال خودش خواسته یه محبتی بکنه منم که نگفتم بهش جواب مثبت می
دم. چرا این طوری داد و قال می کنی؟

کوروش دستی کلافه به موهاش کشید و گفت:

– من نمی دونم این خونواده ی پدری از جون ما چی می خوان؟ وا... این جوریش و دیگه ندیده
بودیم. از وقتی بابای خدا بیامرزم سرش و گذاشت زمین، همه شون کمر همت برای شوهردادن
مامان ما بستن. اون از عموی بی معرفتم که هنوز سال بابام نشده خواست جاش و بگیره، اینم از
بقیه شون. ده ساله اون بنده خدا فوت کرده اینا هنوزم دست بردار نیستن.

جمیله خانوم نگاه مظلومانه ای به کوروش انداخت و از جاش بلند شد. احساس کردم تو چشماش
یه غم ناگفته هنوز وجود داره.

– حالا چرا بهت برمی خوره و زود قهر می کنی میری؟ عین دختر بچه ها می مونی.

چیزی نگفت و از پله ها بالا رفت.

– بس کن دیگه کوروش. با این اخلاقت، گند همه چیز و در میاری. تقصیر اون بنده خدا چیه؟
یکی دیگه خبط و خطا کرده تو داری مادرت و زیر سوال می بری؟

ابروهاش هنوز بهم گره خورده بود.

– خب اگه قبول نمی کرد اون مرده رو ببینه، من حرفی نمی زدم.

– بابا درست حرف بزن ببینم قضیه از چه قراره.

با حرص نفسش و فوت کرد.

– یکی از فامیلای آقا داوود، شوهر عمه افسرم دو سه سالی می شه خانومش فوت کرده و دنبال زن می گرده. این عمه خانوم ما هم خواسته محبتش گل کنه، جمیله رو بهش معرفی کرده. انگاری من مردم.

به شوخی با عشوه گفتم:

– دور از جون.

– گمشو عوضی. اگه از اون اول خر می شدی این جمیله رو می گرفتی که من این همه غم و غصه نداشتم.

حتی تو اوج عصبانیت هم دست از مسخره بازیش بر نمی داشت.

– من یکی رو بی خیال شو که به قول خودت آب و هوای کاشان، هوايیم کرده. تو بگو قضیه ی این عمو مازیارت چیه؟

– حالا شربتت و بخور تا گرم نشده. می گم برات.

دست پیش بردم و لیوانم و برداشتم.

– عموم یه سه سالی از مامانم بزرگتره. خودت که می دونی مامانم یه دختر بچه ی سیزده ساله بود که پاش و تو خونه ی پدر بزرگم گذاشت. بابام یه هشت سالی ازش بزرگتر بود و همین اختلاف سنی باعث شد جمیله بیشتر از بابام با عموم صمیمی بشه. البته اون موقع رابطه شون مثل خواهر و برادر بود. من که به دنیا اومدم، بابام یه خونه مستقل گرفت و از خانواده ش جدا شد. این طوری رابطه ی گرم مامان و عموم بیشتر جنبه ی احترام به خودش گرفت و اونا کم کم از هم دور شدن. بعدشم که عموم ادامه تحصیل داد و پزشکی شد. خانواده ی پدریم هرکاری کردن اون زیر بار

ازدواج نرفت. در عوضش تخصص و فوق تخصص گرفت و سرش و به کار و تدریس و این جور چیزها گرم کرد. بابام که فوت کرد بیشتر از همه ی فک و فامیلامون این عمو مازیار بود که مثل پروانه دورمون می چرخید. اون موقع سی و پنج سالش بود و به حرف مامان بزرگم می تونست دست رو هر دختری بذاره و نه نگیره، اما این عموی نامرد ما دلش پیش زن داداشش گیر بود. اونم نه بعد مرگ بابام، خیلی قبل تر از اون. البته جمیله همون موقع بهش جواب منفی داد و رابطه مون و باهاش قطع کردیم، اما خونواده ی پدریم دست بردار نیستن. اینم از دسته گل جدیدشون.

– واسه خاطر همین خواستگار بود که چند وقت پیش قهر کردی اومدی خونه ام؟

سر تکان داد و با دلخوری گفت:

– اون موقع فقط حرفش پیش اومده بود، اما همین امروز با خبر شدم خانوم بدون اطلاع من باهاشون قرار گذاشته و از نزدیک حرف زده.

– خب این چه اشکالی داره؟ اون که نباید در مورد زندگی و آینده اش از تو اجازه بگیره.

– بنده هم این جا لولو سرخرمنم دیگه نه؟

لیوان شربتیم و رو میز گذاشتم.

– من کی همچین حرفی زدم؟ فقط خواستم بهت یاد آوری کنم این زندگی اونه. تو هم پسرشی نه پدرش.

با حرص نگاهش و ازم گرفت.

– ببین کی داره کی رو نصیحت می کنه. تو اگه برات دخالت دیگران تو زندگی شخصی کسی مهم بود نمی داشتی مامانت به جات تصمیم بگیره.

– من که از اون اولش گفتم اونا زیادی جدی گرفتنش و گرنه تو زندگی بنده فعلا از این خبرها نیست.

– اون وقت میشه بدونم این خواستگاری رفتنتون واسه چیه؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

– تو بذار به حساب كسب تجربه.

چشماش و ريز كرد و با شك و ترديد گفت:

– كه چي بشه؟

– بين كوروش دست از سر كچل من بردار. قرار نيست چيزي بشه.

– يعني اين موضوع به اون دختر كاشوني ربطی نداره؟

پوزخندی عصبی زدم و گفتم:

– تو اگه می دونستی تو ذهن اون دختر چی می گذره بهم توصیه می کردی از بيست فرسخيش

هم رد نشم، چه برسه به اين كه بخوام بهش فكر كنم.

خیلی دقیق نگاه كرد.

– اما من تو چشات يه چيز ديگه می بينم.

– اين چه اهميتی داره وقتی من و اون مال دو تا دنیای متفاوتيم؟

– يعني اين قدر اون دختر برات نااميد كننده بوده؟!

– چي ميگي كوروش؟ من اصلا در حد اون دختر نيستم.

با کمی مكث پرسيد.

– مطمئنی حالت خوبه؟ يعني باور كنم تو همون بهرادی هستی كه تا چند وقت قبل هر كسی رو

لايق خودت نمی دیدی؟

از دست سوالاش كلافه بودم. برای عوض كردن بحث پرسيدم.

– نگفتی چيكارم داشتی كه زنگ زدی بياي اينجا؟

سوالم باعث پرت شدن حواسش شد.

– وای من چه کله خری هستم. همه چی رو فراموش کردم. زنگ زدم بیای دور هم باشیم و یه جشن کوچولوی سه نفره بگیریم. آخه صبح رفته بودم کارنامه ی جمیله رو بگیرم. بهت گفته بودم که امسال بالاخره دیپلمش و می گیره. خلاصه به خیال گرفتن عارنامه رفتم و دیدم نه بابا این خانوم خانوما ترشی نخوره یه چیزی میشه. معدلش رو نوزده و بیست و یک صدم آورده بود. با کلی خوشحالی برگشتم خونه این خبر و بهش بدم که دیدم داره با عمه افسر تلفنی حرف می زنه. بعدشم چیزی که نباید بشنوم و شنیدم و قیامت به پا کردم.

مشتی به بازوش کوبیدم و گفتم:

– بس که خری. واقعا حیف اون زن که مادر توئه.

با شرمندگی به پله ها خیره شد.

– بهتره برم از دلش در بیارم. طفلی با چشم گریون رفت.

– تو که می دونی این قدر زود پشیمون میشی واسه چی اذیتش می کنی؟

صداش و کمی بالا برد تا مادرشم بشنوه.

– خب چیکار کنم؟ دوست دارم قهر کنه تا من به هر قیمتی شده نازش و بخرم. بس که این دختر ماهه. کارنامه اش و ببین عموجون شاگرد اولم شده.

با خنده به مسیر رفتنش خیره شدم. می دونستم دل جمیله خانوم کوچیک تر از این حرفاست که با ادا و اطوارهای خنده دار کوروش نرم نشه.

خیلی زودتر از تصورم مادر و پسر پیشم برگشتن و ما اون کیک خوشمزه رو به افتخار موفقیت جمیله خانوم خوردیم.

هرکاری کردم نشد از زیر بار قراری که مامان با خانواده ی سیروس خان گذاشته بود، در برم.

تو کت و شلوار سفید خوش دوختم، شیک پوش تر از همیشه به نظر می رسیدم. سبد گلی که دستم بود رو به طرف آيسان گرفتم و اون با لبخند صمیمانه ای گرفتش.

یه بلوز یقه شل کرم تنش بود که یه کمر بند قهوه ای روش بسته می شد و کمر باریکش و بیشتر به چشم می آورد. رنگ شلوارشم با کمر بند یکی بود. صندل هایی که پاش بود، قدش و بلندتر نشون می داد و با این وجود هنوز پنج، شش سانتی با سر شونه هام فاصله داشت. بی اختیار به یاد قد بلند گلاره افتادم. اون حتی بدون این صندل هام قدش تا سر شونه ام می رسید.

با تکان دادن بی اختیار سرم، این افکار و پس زدم و وارد خونه شون شدم. با تعارف مهتاج خانوم نشستیم و آيسان با شربت خنکی از ما پذیرایی کرد.

موقع برداشتن شربت عین این خواستگار های پررو دقیق چهره ش و بررسی کردم. با اون آرایش مختصری که داشت ملیح تر از همیشه به نظر می رسید.

صحبت ها حول و حوش مسائل روز بود و کسی هم سر اصل مطلب نمی رفت. منم با خوشحالی خودم و قاطی بحث می کردم و عمدا صحبت رو کش می دادم. بابا، با یه لبخند پدران بهم خیره بود. حتم داشتم می دونست قضیه از چه قراره.

از اون جا که آذر خانوم اصولا چشم نداشت خوش خوشون یه دونه پسرش و بیشتر از این ببینه، صحبتامون رو با یه مصرع شعر کات کرد.

– از هرچه بگذریم سخن دوست خوش تر است... همون طور که می دونین ما برای امر خیر مزاحمتون شدیم و اگه خدا قسمت کنه این رابطه ی عمیق دوستی رو با یه رابطه ی فامیلی محکم ترش کنیم.

با ناامیدی نگاهم و از مامان گرفتم و به آيسان که متفکرانه سرش و پایین انداخته بود، دوختم. از خودم پرسیدم:

« یعنی قراره این دختر شریک یک عمر زندگی من باشه؟ »

نمی تونستم به خودم بقبولونم که اون جزئی از زندگیم بشه. نه علاقه ای این وسط وجود داشت، نه حتی با همه ی جذابیتش، کششی بهش حس می کردم.

سیروس خان صادقانه گفت:

– باعث افتخاره با خونواده ی بزرگی مثل شما وصلتی داشته باشیم. هم ما آقا بهراد رو می شناسیم هم شما آيسان ما رو. پس جای سوال و حرف و حدیثی نمی مونه. فقط باید این دوتا جوون به توافق برسن، مگه نه استاد؟

بابا سرفه ی خشکی کرد و با کمی مکث نگاهش و ازم گرفت.

– حرف شما کاملا متین و درسته. این جلسه ام فقط برای اینه که آقا بهراد و دختر خانوم شما باهم جدی تر حرف بزنین و به اصطلاح سنگاشون و وا بکنن. انشا... اگه قسمت بود، صحبت های رسمی ما به بعد تصمیم گیری این دوتا موکول میشه.

مامان رو به مهتاج خانوم کرد وگفت:

– نظر تو چیه باجی؟

– وا... چی بگم؟ آقايون پر بیراه هم نمی گن. بهتره اول این دو تا با هم به توافق برسن.

– پس با اجازه ی تو و آقا سیروس اینا برن یه گوشه بشینن حرفاشون و بزنین.

– این چه فرمایشیه باجی؟ خودت صاحب اختیاری.

با اشاره ی مامان و مهتاج خانوم، من و آيسان از جامون بلند شدیم و اون جلوتر از من راه افتاد و در اتاقش و باز کرد. با تعارفش وارد شدم و نگاه گذرای به اتاق انداختم. البته چند سال قبل اون جا رو دیده بودم اما انگار با گذر این سال ها اتاق یه تغییر دکوراسیون اساسی داده بود.

سلیقه ی طراحش حرف نداشت و معلوم بود برای ارائه ی همچین طرحی پول خوبی پاش داده شده. البته این برای آيسان که تک فرزند بود و همه ی آرزوی سیروس خان و مهتاج خانوم تو آینده ی این دختر خلاصه شده بود، خرج زیادی به حساب نمی اومد.

بهم صندلی پشت میز کامپیوترش و برای نشستن پیشنهاد داد. خودش هم رو تخت دو نفره اش نشست و با سردرگمی به دست هاش خیره شد. خدا خدا می کردم حرفی برای گفتن بتونم پیدا کنم، چون واقعا ذهنم از هر ایده ای خالی بود.

نگاهم و به صورت ظریفش دوختم. خب نمی تونستم منکر این بشم که اون جذاب و تو دل برو هست، اما دل من با دیدنش نمی لرزید و ذهنم بیشتر از همیشه، درگیر دختری بود که کیلومترها دورتر از من، اما از همه نزدیک تر به من بود.

آيسان سرش و بالا گرفت و تو چشم زل زد.

– نمی خوای چیزی بگی؟

لحن صمیمی سوالش با التماس همراه بود و ناخودآگاه من و مجبور می کرد در مقابلش نرمش بیشتری به خرج بدم.

– من همیشه فکر می کردم تو از اون دخترهایی هستی که به خاطر تک فرزند بودن لوس و از خود راضی بار میان، اما تصوراتم بعد چند تا برخورد صمیمی باهات اشتباه از آب در اومد.

لبخند محوی زد و گفت:

– خب زمینه اش که وجود داشت اما سخت گیری های مامانم نداشت که تا این حد غیر قابل تحمل بار بیام.

کلافه دستی به موهام کشیدم و اعتراف کردم.

– موضوع خوبی رو برای شروع صحبتمون انتخاب نکردم. اصلا نمی دونم از کجا شروع کنم. این رابطه ی صمیمانه ی خانوادگی و آشنایی چند ساله، حرف زدن درباره یه زندگی مشترک و سخت می کنه.

با تکان دادن سر حرفم و تایید کرد و گفت:

– بهتره به جاش در مورد خودمون حرف بزیم. فکر نمی کنم همه چیز و در مورد هم بدونیم. تو شروع می کنی؟

با بی علاقگی گفتم:

– من تا قبل از وخیم شدن حال بابا اصلا به ازدواج فکر نمی کردم. البته نه این که آمادگی و نداشتم... فقط تو فکرش نبودم. در واقع یه جوون خوشگذرون به حساب می اومدم که بیشتر

وقتش و بعد ساعات کاریش به دوستاش اختصاص می داد. با برنامه های خاص و تفریح های غیر عادی سر و کاری نداشتم، اما چشم و گوش بسته هم نبودم و یه شیطنت هایی می کردم.

سرش و پایین انداخت و با خجالت گفت:

– یه چیزایی در مورد خونه مجردیت شنیده بودم. البته از آذر جون.

برای چند لحظه خیره نگاش کردم. حسی به من می گفت این حرکات نجیبانه و همراه با شرم و حیا که باعث می شد نگاهش و ازم بدزده یه جورایی غیر عادیه.

خودخواهانه ابرویی بالا انداختم.

– مامان در موردش یکم زیادی حساسه، وگرنه من به اون خونه بیشتر به چشم یه محیط مستقل و آروم برای دور موندن از دخالت دیگران تو زندگیم نگاه می کنم، نه اون چیزی که تو ذهن شما می گذره.

برای رفع اتهام از خودش سریع واکنش نشون داد.

– من هیچ وقت دید بدی بهش نداشتم. باور کن. اتفاقا مستقل زندگی کردن رو بیشتر می پسندم. مخصوصا اگه کسی مثل مامانم بالا سر آدم باشه. چشمام و ریز کردم و با تردید بهش خیره شدم.

« چرا باید دختری که همیشه زندگی دلخواهش و تو خونه ی والدینش داشته همچین چیزی رو بخواد؟! »

تردید رو که تو چشم دید با دستپاچگی بحث رو عوض کرد.

– خب بهتره منم کمی از خودم بگم.

حسی بهم می گفت اون داره زیادی واسه جور شدن این ازدواج عجله می کنه. با بدجنسی گفتم:

– چیزایی که در مورد خودم گفتم کافی بود؟ من فکر می کردم بیشتر از اینا براتون جای سوال باشه.

با عشوه و ناز نگاهش و ازم گرفت و یکی از اون لبخند های تاکتیکیش و تحویلیم داد.

– این چیزایی هم که گفتمی خودم از قبل می دونستم.

دستم و تو هم قلاب کردم و مثل آدمای خودشیفته به صندلیم تکیه دادم.

– جالب شد برام. یعنی این قدر کنجکاو بودی که خیلی بیشتر از اینم در مورد می دونی؟

طلبکارانه نگاهش کردم و اونم فرصت و غنیمت دونست و با علاقه تو چشم خیره شد. مطمئن بودم

اگه کوروش الآن این جا بود یکی از اون تیکه های ناب سه نقطه اش و نثارش می کرد.

– وقتی یکی برات زیادی مهم باشه خود به خود دوست داری بیشتر در موردش بدونی.

یه پوزخند عصبی زدم و نگاهم و ازش گرفتم. نمی دونم چرا نمی تونستم حرفاش و باور کنم.

هرچی دو دو تا چهار تا می کردم باز این رفتاراش با حساب و کتاب من نمی خوند. اون باید می

دونست اون قدرها هم بی تجربه نیستم که بتونه با این حرفا ازم دلبری کنه. شایدم زیادی به

خودش مطمئن بود. حالا اگه به طور عملی وارد می شد احتمال می دادم بتونه از راه به درم کنه،

اما باحرف؟! مطمئنم اگه کسی هم روش شرط بندی می کرد از قبل باخته بود.

تصمیم داشتم جدی تر برخورد کنم. بی اختیار اخم کردم و گفتم:

– قرار بود از خودت بگی.

با کمی مکث اون یه جفت چشم عسلی جذاب رو ازم گرفت و به فرش زیر پاش دوخت.

– دوست ندارم بهت دروغ بگم. منم به وقتش یه شیطنت هایی داشتم اما این مربوط به دوره ی

هفده، هیجده سالگیم می شه. بعدش چسبیدم به درس و دانشگاه و فکر بازیگوشی رو از سرم

بیرون انداختم. تو این سال ها هم به جز یه مورد کس دیگه ای به طور جدی تو زندگیم نبوده که

اونم مربوط به دو سال قبله. بابا و مامان راضی نبودن، خود به خود قضیه اش منتفی شد.

– بهش علاقه داشتی؟

با تردید گفتم:

– دروغه اگه بگم دوستش نداشتم، اما اون قدرهام این موضوع برام جدی نبود. در واقع بیشتر خود نیما بود که به این قضیه اصرار داشت.

– پس اسمش نیما بود.

با ناراحتی سر تکان داد.

– گفتم که این مربوط به خیلی وقت پیشه.

حرفی نزدم و فقط نگاش کردم.

با کمی من و من گفت:

– می دونم باورش سخته اما من همیشه ترجیح می دادم با کسی مثل تو یه زندگی آرام و بی حاشیه داشتم تا این که با اون دنبال عشق و هیجان باشم.

نیشخندم زیادی تو ذوق می زد.

– این یه جور ابراز علاقه است؟

با دلخوری زیر لب زمزمه کرد:

– فکر می کردم باور نکنی.

– اگه دوست نداری بهت دروغ بگم باید اعتراف کنم، اصلا تحت تاثیر قرار نگرفتم.

– بهتره بحث و عوض کنیم.

لحن صدایش کمی عصبی بود. حدس می زدم نا امیدش کرده باشم.

– خیلی خب حرفم و پس می گیرم.

سریع لب ورچید و بغض کرد.

– دوست ندارم برام دل بسوزونی.

نمی تونستم منکر این بشم که از ناراحتیش متاثر شدم، اما باز یه سوال این وسط وجود داشت.

«اون از این کار چه هدفی داره؟»

– نمی خواستم ناراحتت کنم.

به خودم زحمت ندادم بیشتر از این کوتاه پیام. نمی دونم چرا یهو این جووری جلوش موضع گرفته بودم. اون داشت یه چیزی رو ازم پنهون می کرد و من این و خوب حس می کردم.

سر تکان داد و گفت:

– درکت می کنم. تو بهم علاقه نداری و یه جوورایی انگار مجبور بودی که اینجا باشی.

– این تو رو اذیت می کنه؟

با این سوال در واقع حرفی رو که زده بود رد نکردم. سرش و پایین انداخت.

– من دلم می خواست واقعا علاقه ای در میون بود.

خب از این حرفش من فقط دو تا برداشت داشتم. یا اون زیادی ساده بود که این قدر راحت به دوست داشتنش اعتراف می کرد، یا اینکه خیلی زرنگ تشریف داشت که می خواست من همچین برداشتی از حرفاش داشته باشم.

ترجیح دادم احتمال دوم رو در نظر بگیرم.

– فکر نمی کنی یکم برای این جور اعتراف ها زود باشه؟

از جاش بلند شد.

– به نظرم با این دید بدبینانه ی تو، به هیچ جا نمی رسیم.

منم بلند شدم و حالا که اون برای دیدنم مجبور بود سرش و بالا بگیره می تونستم یه جوورایی از موضع قدرت حرف بزنم.

– ببین آيسان، دخترهای زیادی تو زندگی من بودن. هیچ کدومشون هم تا حالا نتونستن بیشتر از چند هفته یا چند ماه تو رابطه مون دووم بیارن. این اشکال از اونا نبوده. من زیادی خودخواهم. پس خواهشا این موضوع رو به خودت نگیر. تو زیبایی، تحصیلکرده ای و یه خانواده ی خوب و

آرمانی داری. با این امتیازها هر مردی می تونه مشتاق ازدواج با تو باشه، اما در مورد من خب یه مقدار قضیه فرق می کنه. برای این خواستگاری باور کن هیچ پیش زمینه ای وجود نداشته و من فقط به خاطر رابطه ی صمیمی دو تا خونواده بود که نخواستم مخالفتی بکنم. پس لطفا سعی نکن با این حرفا تحت تاثیرم قرار بدی.

دستم و با التماس گرفتم.

– بهراد خواهش می کنم این حرف و نزن. ما مدت کمی نیست که همدیگه رو می شناسیم. در مورد این جووری قضاوت نکن.

هیچ تلاشی برای جدا شدن ازش نکردم.

– پس می خوای از این حرفا به چی برسی؟

به زیر پاش خیره شد.

– فهمیدنش زیاد هم سخت نیست. من می خوام اگر ازدواجی هم داشتیم با کسی مثل تو باشه.

اعترافش چیزی رو تغییر نداد. هنوزم قانع نشده بودم. با ناامیدی سر تکان دادم.

– باشه. اگه قرار شد چیزی جدی بشه، این و یه پوئن مثبت برای خودم در نظر می گیرم.

از اتاق بیرون اومدم و با یه لبخند تصنعی اوضاع رو از اون چیزی که بود عادی تر نشون دادم.

به نظر مسخره می اومد که یه عده آدم واسه سر گرفتن ازدواجی عجله داشتن که یه طرفش من بودم، بدون هیچ انگیزه ای و طرف دیگه اش هم دختری مثل آيسان بود که پافشاریش واسه این ازدواج یکم که نه، زیادی غیر عادی بود.

بعد برگشتن از خونه سیروس خان تصمیم گرفتم شب رو خونه ی بابا اینا بمونم. مخصوصا با دونستن این که بهنازم تصمیم داشت یه امشب رو به یاد دوران مجردیش اون جا بمونه و داریوش پیش بچه ها باشه. خب همچین فرصتی دیگه کمتر پیش می اومد.

با کمک من، بابا لباسش و عوض کرد و رو تخت دراز کشید. نگاه پرسشگرش رو صورتم سنگینی می کرد. واسه خلاص شدن از این وضعیت ناراحت کننده پرسیدم:

– چیزی لازم ندارین؟

بی توجه به سوالم گفت:

– بیشتر از همیشه بی قرار و ناامیدی. این من و نگران می کنه و باعث میشه نتونم بدون عذاب وجدان تو صورتت نگاه کنم.

به شوخی اخم کردم.

– من فکر می کردم فقط اون دختر کاشونی می تونه حرفا رو از نگاه آدما بخونه. نگو شما هم واردی ها.

قبلا در مورد این استعداد گلاره و خیلی چیزهای دیگه با بابا حرف زده بودم. لبخند محوی زد و دستش و برای گذاشتن رو شونه ام دراز کرد.

– دلم می خواد اون دختر و از نزدیک ببینم.

خب من هیچ امیدی به این موضوع نداشتم. نگاهم و ازش دزدیدم و از جام بلند شدم.

– شبتون به خیر.

مامان وارد اتاق شد و فرصت هر گونه واکنشی رو از بابا گرفت. مطمئن بودم اون پیش خودش در مورد این موضوع برداشت های درستی می کرد. چون من و خیلی بهتر از خودم می شناخت.

به اتاق قدیمیم برگشتم و برای پیدا کردن یه دست لباس راحتی، کمدم و باز کردم. ضربه ای که به در خورد باعث شد دست از گشتن بردارم.

– بله؟

در اتاقم حدود ده سانتی باز شد.

– می تونم پیام تو؟

با لبخند ازش استقبال کردم.

– بهناز تویی؟ بیا تو.

یه نگاه گذرا به دور تا دور اتاقم انداخت و گفت:

– می تونم یه چند دقیقه وقتت و بگیرم؟

به تختم اشاره کردم.

– بشین.

– بهراد تو از این دختره، آيسان خوشت اومه؟

داشتم کتم و از تنم در می آوردم. با تردید نگاهش کردم.

– چطور مگه؟!

– آخه وقتی از اتاقش اومدی بیرون، راضی به نظر می رسیدی.

پیش خودم گفتم:

« پس لبخندم جواب داد. »

– خب فکر می کنم بشه به همدیگه یه فرصتی بدیم.

ابرویی بالا انداخت و مثل مامان چشماش و ریز کرد.

– یکم باور کردنش سخته. آخه اون اصلا به معیار های تو نمی خوره.

– مگه تو با معیار های من آشنایی داری؟!

– ببین هرطور دوست داری حساب کن، اما من مطمئنم دنبال همچین شخصی تو زندگیت نیستی.

دکمه ی اول بلوزم و باز کردم و کنارش رو تخت نشستم.

– قرار نیست همیشه همه چیز و سخت گرفت.

بهم عمیقا خیره شد.

– این زندگيه توه. من و بابا و مامان نمی تونیم برات تعیین تکلیف کنیم. اگه اون دختره رو دوست داری، بسم ... حرفی نیست، برات آستین بالا می زنیم، اما من می دونم که همه ی این کوتاه اومدن های تو فقط واسه بیماری باباست. نه علاقه ات به اون دختر.

نگاهم و ازش گرفتم و به زیر پام دوختم. یه فرش شش متری بافت تبریز اون جا پهن شده بود.

– می شه بگی چه نیتی از گفتن این حرفا داری؟

حرفی که می خواست بزنه رو زیر زبونش مزه مزه کرد و با کمی مکث گفت:

– مامان من و فرستاده بفهمم نظرت در مورد آيسان چیه. مثل اینکه همه چیز از نظر مهتاج خانوم اینا حله. فقط باید تو موافقت کنی.

هر کاری کردم نشد اون پوزخند عصبی رو از رولیم جمع کنم. بی خود نبود آيسان زیادی نرمش به خرج می داد.

– واقعا دست همگی تون درد نکنه. اون وقت من باید این و الآن بشنوم؟ شما که خودتون بریدین و دوختین، یه دفعه تنم کنین و خلاص. این تشریفات مسخره پس واسه چی بود؟

صدام و کمی بالا برده بودم. بهناز با ترس و التماس دستم و گرفتم.

– تو رو خدا آروم باش بهراد. بابا می شنوه، حالش بد میشه ها.

حسابی جوش آورده بودم و حتی تذکرات بهناز نمی تونست آرومم کنه.

– چرا فکر می کنین فقط خودتونین که خیر و صلاح آدم و می خواین؟

این طعنه رو به مامان زدم.

– وای بهراد تورو خدا....

– تو رو خدا چی؟ هان؟ هی هرچی سکوت می کنم شماها بدترش می کنین. پیش خودتون

گفتین دختره و خونواده اش راضی، ما هم که راضی. این بهرادم بلاخره با دو تا قریون صدقه و

نشد تو سری، راضی می شه نه؟

– آخه تا تو نخوای کی جرات داره حرف بزنه؟

با ناراحتی سر تکان دادم.

– مگه خواستن منم مهمه؟ تو چقدر ساده ای بهناز.

صدای جیغ مامان باعث شد هر دومون با وحشت از اتاق بیرون بیایم. نگاهم به در باز اتاق خوابشون و چهره ی خاکستری بابا مات شد. بهناز محکم کوبید تو صورتش و به طرف اتاق دوید.

اما من با پاهایی که از ترس فلج شده بود، اونجا وایسادم و به چشمای بسته اش خیره موندم.

به محض رسیدن به بیمارستان، سریع تو بخش مراقبت های ویژه بستری شد و کادر پزشکی، علائم حیاتی و چک کردن و در نهایت با دکترش تماس گرفتن.

ترس از دست دادنش داشت از درون داغونم می کرد. ناامید و افسرده بودم و نمی تونستم خودم و ببخشم. من با خودخواهیم اون و عذاب داده بودم.

بابا داشت با همه وجودش واسه چند روز بیشتر زنده موندن و دیدن سر و سامون گرفتیم، با سرطان مبارزه می کرد و من داشتم با حماقتم این فرصت رو از هر دو تامون می گرفتم.

سه روز بستری شدنش تو بیمارستان تنبیه بزرگی واسم بود و شونه هام زیر بارش خم شد. طعنه های مامان تمومی نداشت و نگاه شماتت بار بهناز شرمنده م می کرد.

با اجازه ی پرستارش وارد بخش شدم و مستقیم به طرف تختش رفتم. با دیدن بدن ضعیف و مچاله شده اش روی اون تخت دوباره حالم بد شد و نگاهم و ازش دزدیدم.

– سلام بابا.

نفس نفس می زد و کلمات بریده بریده از دهانش خارج می شد.

– چی به.... روز خودت.... آوردی.... پسر؟

خم شدم و دستش و بوسیدم.

– نگران نباشین، من حالم خوبه. شما چطورین؟

نگاهش رو صورت اصلاح نشده و موهای بهم ریخته ام می چرخید.

– خوبم.

بغض تو گلوم، صدام و نخراشیده و زمخت می کرد.

– همه مون رو حسابی ترسوندین استاد.

یه اخم گذرا بین دو ابروش خط انداخت.

– رفتنی.... باید بره. دیر و زود.... داره اما....

نفس کم آورد و بقیه ی حرفش و خورد.

تحمل شنیدن این حرفا واسه من که این روزا همه چیز و فقط تو خودم ریخته بودم، سخت و ناممکن بود.

سعی کردم با شوخی از این بحث ناراحت کننده بگذرم.

– شیرینی دامادی یه دونه پسر تون و نمی خواین بخورین؟

لبخند غمگینی زد و گفت:

– نمی خوام تو رو.... مجبور.... به کاری بکنم.

به شوخی اخم کردم.

– حالا یه بار خواستین واسه ما آستین بالا بزنین ها. به همین زودی پشیمون شدین؟

حرفی نزد و با لذت نگام کرد. نمی تونستم و نمی خواستم این دلخوشی رو ازش بگیرم. همه ی

عالم و آدمم که جمع می شدن تا من و بابت این تصمیم سرزنش کنن، باز عین خیالم نبود. بابا

برام بیشتر از همه چیز تو این دنیا ارزش و اهمیت داشت.

از بخش بیرون اومدم و به مامان که داشت طلبکارانه نگام می کرد گفتم:

– با خونواده ی سیروس خان تماس بگیر و واسه دو شب دیگه قرار بذار که همه چی رو تموم

کنیم.

همون روز، قضيه ی ازدواجم و با كوروش در ميون گذاشتم.

داشتيم با هم از پله های موسسه بالا می رفتيم كه اون با ناباوری سرجاش وایساد و بهم زل زد.

– می خوای چی كار كنی؟!

– چند بار بگم؟ اگه خدا بخواد قراره تو همين هفته ازدواج كنم.

با لحن تحقير آمیزی گفت:

– با اون دختر دوست آذر خانوم؟!

– يادم نمی ياد به جز اون از كس ديگه ای هم خواستگاری كرده باشم.

سه پله فاصله ی بينمون رو بالا اومد و بهم رسيد.

– پس اون دختر كاشونی چی ميشه؟

نگاهم و ازش گرفتم و به بالای پله ها دوختم.

– مگه گفته بودم بينمون چیزی وجود داره؟

با تاسف سر تكان داد.

– پس می خوای خودت و با اين حرفا گول بزنی.

– اگه هيچ عجله ای هم تو اين قضيه نبود، من باز اون و انتخاب نمی كردم.

موقع گفتن اين جمله بيشتريز هميشه مردد بودم و اون راحت می تونست اين و از نگاه بخونه.

– داری با خودت بد تا می كنی رفيق.

دستم و رو شونه اش گذاشتم.

– بی خيال كوروش.

– من هنوزم مطمئنم تو اون دختر و دوست داری. چرا نمی خوای باهش ازدواج كنی؟

– دوست داشتنی در کار نیست، باور کن. قبول دارم گاهی ذهنم و درگیر خودش می کنه اما اون کسی نیست که من واسه یه عمر زندگی دنبالش باشم.

– داری ازش فرار میکنی.... چرا؟

خیلی جدی نگاش کردم.

– من و اون به درد هم نمی خوریم. این و بفهم.

– واقعا زده به سرت، مطمئنم یه روز به خاطر این حماقتت پشیمون میشی.

با عجله ازش خداحافظی کردم و به طرف اتاق استاد علی اکبری رفتم. نمی خواستم با بیشتر حرف زدن باهاش، خودمم به این نتیجه برسم که دارم اشتباه می کنم. یه چیزی تو اون دختر وجود داشت که من و واسه نزدیک شدن بهش مردد می کرد.

می دونستم بالاخره کار خودش و می کنه. منظورم کوروشه...

بعد از صحبت های دو روز پیشمون تو موسسه، تقریبا می شد حدس زد که قانع نشده و احتمالا دنبال اینه که من و قانع کنه. حالا به هر وسیله ای.

داشتم خودم و برای مراسم امشب آماده می کردم که بهناز در زد و وارد اتاقم شد.

– بذار من برات درستش کنم.

داشت به کراواتم اشاره می کرد.

– حسابی خوش تیپ کردی.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

– خوش تیپ بودم.

رو پنجه ی پا وایساد و گره کراواتم و محکم کرد.

– خود شیفته.

برام پشت چشم نازک کرد. با بی خیالی شونه بالا انداختم.

– داريوش و بچه ها كجان؟

– تا يه ده دقيقه ي ديگه مي رسن. ببينم دير كه نشده؟!

– نه هنوز فرصت داريم.

يقه ي بلوزم و مرتب كرد و خودش و کنار كشيد.

– كوروش باهام تماس گرفته بود.

يه برق عجيبی تو نگاهش مي دیدم. با حرص نفسم و فوت كردم.

– مي دونم.

– يه چيزايی در مورد اون فرس ابريشم و دختر كاشونی و عشق مي گفت.

داشت با خنده نگاه مي كرد. خم شدم و گونه اش و بوسيدم.

– بي خيال بهی... تو كه اون و خوب مي شناسی. چرت و پرت زياد مي گه.

با تردید گفت:

– مطمئنی؟! بابا كه يه نظر ديگه داره.

– نگو كه به بابا هم زنگ زده!

سر تكان داد. با عصبانيت گوشيم و برداشتم تا بهش زنگ بزنم.

– مي كشمت كوروش.

بهناز دست دراز كرد و گوشي و ازم گرفت.

– بده من اين رو. به اون بيچاره چيكار داری؟ خب خواسته يه لطفی در حقت بكنه.

نا خودآگاه اخم كردم و گفتم:

– غلط کرده. بگو پس بی دليل نبود بابا ازم مي خواست قبل رفتن با هم حرف بزنيم.

دستام و رو کمرم گذاشتم و دو بار مسیر کوتاه بین تختم تا در اتاق رو طی کردم. بهناز واسه آروم کردنم گفت:

– حالا بی خودی خونت و کثیف نکن. به نظر من که اون کار عاقلانه ای کرده. اگه تو اون دختر کاشونی رو دوست داری نباید به خاطر خواسته ی مامان یا هرکس دیگه ای تن به این ازدواج مسخره بدی.

با تمسخر نگاهش کردم.

– فکر می کنی این به عقل خودم نرسیده؟

– پس چرا...

حرفش و قطع کردم و با تندی گفتم:

– من نمی خوام با اون دختر کاشونی ازدواج کنم، چون... چون....

دندونام و رو هم فشردم و دستام و بی اختیار مشت کردم. نمی تونستم حتی یه دونه دلیل درست و حسابی پیدا کنم.

بهناز با ناباوری زمزمه کرد:

– آخه چرا؟! تو اون و دوست داری.

– دوستش ندارم. فقط گاهی بهش فکر می کنم.

– خب که چی؟

– ما به درد هم نمی خوریم.

دستاش و تو هم قلاب کرد و به در اتاق تکیه داد.

– یه دلیل منطقی بیار بهراد.

– اون یه دختر معمولیه. تحصیلاتش خلاصه شده تو یه فوق دیپلم معادل و نوع نگاهش با من زمین تا آسمون فرق می کنه.

موقع گفتن این چیزا حالت تهوع بهم دست داده بود. واقعا که شخصیت مزخرفی داشتم. با تاسف سر تکان داد.

– یعنی واقعا آيسان ارزشش و داشت که به خاطرش از اون بگذری؟

نداشت... مطمئنم که نداشت، اما من ترجیح دادم واسه فرار از قرار گرفتن تو سرنوشت گلاره به اون فکر کنم.

اگه نمی تونستم دلیلم و به زبون بیارم به خودم که می شد اعتراف کنم. گلاره رو نمی خواستم چون از وقتی فهمیده بودم با چه دیدی به زندگی نگاه می کنه برام غریبه و دور به نظر می رسید. اون و از خودم خیلی بزرگ تر می دیدم و دونستن این موضوع جنبه ی خودخواه شخصیتم و آزار می داد.

– آيسان خوشگله، تحصیلکرده است و خونواده اش هم خوبن. به نظرت خیلی غیر عادیه که بخوام اون و انتخاب کنم؟

– فکر می کردم اون قدری بزرگ شدی که دیگه عقلت به چشمت نباشه، اما اشتباه می کردم.

برگشت و دستش و واسه باز کردن در رو دستگیره گذاشت.

کلافه دستی به موهام کشیدم و گفتم:

– تو و همجنسات همه چیز و خیلی پیچیده تر از ما مردها می بینن.

پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد.

– مردها! کوروش که یه جور دیگه فکر می کنه.

– اون خاله زنک رو ولش کن. بهناز باور کن من اون دختر و نمی خوام. واقعا درک این موضوع این قدر مشکله؟!؟

– باشه من دیگه چیزی نمی گم. فقط می خوام ببینم می تونی با این حرفا بابا رو هم راضی کنی؟

نفس عمیقی کشیدم و با اطمینانی که همیشه تو خودم سراغ داشتم به طرف اتاق کار بابا رفتم و ضربه ای به در زدم و وارد شدم. پشت میز مطالعه اش نشسته بود و داشت به یه آلبوم قدیمی

نگاه می کرد. صدای بنان و آهنگ کاروانش که از گرامافون قدیمی بابا به گوش می رسید، نا خودآگاه آدم و متاثر می کرد.

همه شب نالم چون نی

که غمی دارم ، که غمی دارم

دل و جان بردی اما

نشدی یارم، نشدی یارم

با ما بودی، بی ما رفتی

چو بوی گل به کجا رفتی

تنها ماندم، تنها رفتی

– دارین چی کار می کنین؟

سوالم یه خورده بی معنی به نظر می رسید. بهم اشاره کرد جلو برم.

– بیا این و ببین.

آلبوم رو به طرفم گرفت. یه عکس از خودش و مامان و بهناز بود.

– من از این عکس یه خاطره ی خوب دارم.

سرم و بلند کردم و به چشم هاش که از هیجان می درخشید زل زدم.

– درست چند دقیقه قبل از گرفتن این عکس از زبون مادرت شنیدم که دارم دوباره پدر میشم.

نگاهم باز به طرف عکس چرخید و روی چشم های بابا ثابت موند. همون هیجان و برق نگاهی که بعد بیست و هشت سال هیچ تغییری نکرده بود.

– اون روز بود که فهمیدم من آدم خوشبختی هستم و زندگیم و بیش از حد تصورم دوست دارم. تا حالا در این مورد چیزی به کسی نگفتم، اما می خوام این و به تو بگم. بیا کنارم بشین.

رو صندلی ای که جلو پام بود نشستم و اون آلبوم و به صفحه ی اولش برگردوند. نگام به عکس مامان و بابا تو روز عروسی شون دوخته شد.

– موقع ازدواج من و مادرت تنها چیزی که ما رو به نوعی به هم مربوط و مشترک می کرد، پدربزرگت استاد توتونچی بود. در واقع من به عشق استادم با دخترش ازدواج کردم. البته نمی توئم از این بگذرم که آذر هم دختر خوب و شایسته ای بود، اما دنیای ما با هم زمین تا آسمون فرق داشت. اون تو زندگی دنبال چیزایی بود که من سال ها قبل برای فرار از اون ها به سمت و سوی هنر کشیده شده بودم. هیچ نقطه ی توافقی این وسط وجود نداشت. هرکدوم از ما راه خودمون رو می رفتیم و به اون یکی فقط به چشم یه نیاز که باید باشه نگاه می کردیم. من آذر و دوست داشتم اما هنر و استادم و بیشتر می خواستم. اونم به خاطر استاد من و انتخاب کرد، اما به دنیای خودش و رابطه با دوستاش علاقه ی بیشتری نشون می داد. استاد که فوت کرد من به یه پوچی بزرگ رسیدم. شاید اگه بهناز نبود این زندگی هرگز دوومی پیدا نمی کرد، اما گذر زمان کم کم همه ی ورق ها رو برگردوند. حالا که پدربزرگت بین ما نبود من آذر و بهتر می دیدم و عجیب این جا بود که با همه ی تفاوت هایی که داشتیم من و اون انگار برای این به دنیا اومده بودیم که کنار هم باشیم. این چیزی بود که با عث شد اون روز بفهمم نسبت به زندگیم نا شکر بودم و با وجود یه همسر خوب و بچه هایی که امید زندگیمن آدم خوشبختیم.

مطمئن بودم بابا از گفتن این حرفا منظور داره. تو دلم دو سه تا فحش درست و درمون به کوروش دادم که این وسط آتش بیار معرکه شده بود.

گر ز دل بر آرم آهی

آتش از دلم خیزد

چون ستاره از مژگانم

اشک آتشین ریزد

چو کاروان رود، فغانم از زمین، به آسمان رود

دور از یارم، خون می بارم

– بهراد حواست به من هست؟!

سرم و بلند کردم.

– داشتم گوش می دادم.

بابا به شوخی گفت:

– به کی؟ من یا بنان؟

لبخند غمگینی زدم و بی مقدمه پرسیدم:

– کوروش با هاتون تماس گرفته بود؟

– اون دوست خوبیه مگه نه؟

در واقع با این کار آخرش زیاد مطمئن نبودم. پس هیچ عکس العملی نشون ندادم. آلبوم و بست و

خیلی جدی بهم خیره شد.

– چرا نگفتی اون دختر و دوست داری بهراد؟

– چون ندارم.

– من که این طور فکر نمی کنم. تا همین چند روز قبل از اون دختر برام زیاد می گفتی. خودمم

اون موقع یه حدس هایی می زدم. خب اگه علاقه ای این وسط هست چرا پنهونش می کنی؟ کسی

که مجبورت نکرده حتما با آيسان ازدواج کنی.

– اما انتخاب من اون بوده.

دستاش و بهم قلاب کرد و به صندلیش تکیه داد.

– داری با خودت لج می کنی بهراد. تو به آيسان علاقه ای نداری. نمی تونم واقعا درک کنم چرا همچین تصمیمی گرفتی.

عمیق نگاهش کردم. می خواستم حرفم روش تاثیر بذاره.

– شاید آذر زندگی من هم، آيسان باشه.

زیر لب با تردید زمزمه کرد.

– شاید!

صدای زنگ در باعث شد نگاهی به ساعت مچیم بندازم و از جام بلند شم.

– داریوش اینا هم رسیدن. دیگه باید کم کم راه بیفتیم.

برای فرار از نگاه سرزنشگرش، قدم هام و واسه بیرون رفتن تندتر برداشتم که صدای غمگینش من و دم در متوقف کرد.

– این خیلی دردناکه وقتی می بینم وقایع داره دوباره تکرار میشه و این بار تویی که به جام وایسادی بهراد. من واسطه ی قرار گرفتن گلاره تو زندگی تو بودم. می ترسم از روزی که نباشم و تو اونم نداشته باشی.

ته دلم با این حرفش خالی شد، اما عکس العملی نشون ندادم. انگار تو سرنوشتم این بود که همیشه از هر حقیقت تلخی فرار کنم.

چو روشنی از دیده ی ما رفتی

با قافله ی باد صبا رفتی

تنها ماندم، تنها رفتی

دلَم می خواد این قسمت از زندگیم بیفته رو دور تند و اونقدر تو دایره ی محدودش بچرخم و بچرخم که حس کنم دیگه هیچ نقطه ای آخر راه نیست. سرگیجه ی خوبیه مگه نه؟ حداقلش اینه که بی خیال می شی. بی تفاوت می شی و می ذاری زمان به جای تو تصمیم بگیره.

اون شب با انداختن انگشتر نشون به دست آيسان در ظاهر يه رابطه ی مشترک شروع و در باطن همه چی از نظر من تموم شد.

گذاشتم خودشون تصمیم بگیرن می خوان چیکار کنن. قرار عقدمون عصر چهارشنبه بود و من باید همون شب راهی کاشان می شدم تا صبح پنج شنبه فرش رو تحویل بگیرم. بابا اصلا حالش خوب نبود.

این چند روز به یه چشم بر هم زدن گذشت. مراسم عقد تو خونه ی سیروس خان برگزار می شد و قرار هم نبود جشن و پایکوبی اون چنانی داشته باشیم. نمی دونم چرا این قدر بی خیال بودم. انگار همه ی این سگ دو زدن ها واسه ازدواج یکی دیگه بود.

برای بردن آيسان به آرایشگاه مجبور شدم صبح چهارشنبه تا خونه شون برم. ردیف میز و صندلی های تاشده ی گوشه ی حیاط و کارگرهایی که تو رفت و آمد بودن نشون می داد قراره امروز اون جا یه مراسم برگزار شه. مراسمی که دلیلش برای من فقط دیدن رضایت و خوشحالی بابا بود. اون تنها کسی بود که حاضر بودم براش همه جوهره از زندگیم مایه بذارم.

کوروش بیچاره این روزا به خاطر من بدجوری تو زحمت افتاده بود. مدام این ور و اون ور دنبال ردیف کردن کارها بود. البته اینم بگم که هر قدمی برام بر می داشت یه دوتا نیش و کنایه هم واسه خالی نبودن عریضه نثارم می کرد.

زنگ در و که زدم، آيسان با یه ساک بزرگ و چهره ای خندون جلوی در ظاهر شد. بالا و پایین پریدن ها و بچه بازی هاش گاهی خنده آور بود.

– سلام آقاهه. صحبت به خیر.

– سلام. بدو که دیرت نشه.

لب و لوچه اش آویزون شد.

– پس صبح به خیرم چی شد؟ خوردیش؟

مثل دختر بچه ها صدایش و نازک کرده بود. خنده ام و به سختی کنترل کردم و در حالی که سوار ماشین می شدم گفتم:

– خب بابا، صبح شمام به خیر.

به حالت قهر نگاهش و ازم گرفت.

– همین جووری خشک و خالی؟!

ابرویی بالا انداختم و طلبکارانه نگاهش کردم.

– مثلاً قراره دیگه چه جووری باشه؟

شروع کرد با خودش غر زدن.

– آه باز این آقاهه اخمو و بداخلاق شد.

دستم و زیر چونه اش گذاشتم و صورتش و به طرف خودم چرخوندم و دقیق نگاهش کردم.

– آخ اگه بدونی با این قیافه ی آویزون چقدر زشت می شی.

کمی خودش و عقب کشید و با بهت گفت:

– واقعا؟!

بلند خندیدم و اون که فهمید دارم باهاش شوخی می کنم. مشت آرومی به بازوم کوبید.

– بدجنس.

راه افتادم و با خنده گفتم:

– بالاخره نگفتی منظورت از صبح به خیری که خشک و خالی نباشه چیه؟

با دلخوری گفت:

– یعنی تو نمی دونی؟

شیطنتم گل کرده بود و می خواستم کمی اذیتش کنم.

– خب چرا می دونم، ولی فکر می کردم معمولا دخترا تو این جور مسائل کمی محفوظ به حیا باشن. اونم وقتی که فقط یه پنج، شش ساعتی تا مراسم عقدشون مونده.

با ناراحتی لب ورچید.

– دستت درد نکنه. حالا دیگه من بی حیا شدم!؟

خودم و به اون راه زدم.

– من همچین چیزی گفتم؟

چشاش و باریک کرد و با تردید بهم خیره شد.

– پس منظورت از اون حرف چی بود؟

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

– به نظرم اومد باید یکم بیشتر خجالتی باشی. لاقلا تو مراسم خواستگاری که این طوری بودی.

زرنگ تر از این حرفا بود که طعنه ام و نگیره.

با یه پوزخند عصبی گفت:

– وقتی همه چی بینمون جدی شده دیگه نیاز نمی بینم ابراز علاقه ام و با حجب و حیا پنهنون کنم.

چیزی نگفتم و گذاشتم سکوتم بهش بفهمونه بعضی حرفاش تا چه حد ناامیدم میکنه.

جلوی آرایشگاه پیاده اش کردم و دنبال کارهای باقی مونده رفتم. می خواستم ذهنم و درگیر یه سری چیزهای حاشیه ای و بی اهمیت کنم و نذارم فکر و خیال از پا درم بیاره.

چند ساعت بعد وقتی کنار همدیگه نشسته بودیم و سفره ی عقد هم جلومون پهن بود، دیگه راهی برای برگشتن وجود نداشت. باید به خاطر خودخواهیم این تاوان رو پس می دادم.

– عروس خانوم بنده و کیلم؟

نگاهم به چهره ی زیبای آيسان، تو آينه ی بزرگ رو به رومون خيره بود، اما زير اون چادر سفيد صورت معصوم گلاره به من لبخند می زد.

– با اجازه ی پدر و مادرم بله.

و اين بله اون تصوير قشنگ رو ازم گرفت و صدای دست زدن جمع من و به دنياي واقعيات کشوند.

دوست ندارم ديگه از سيل تبريك ها و صورتك هاي خندون و حرفاي تكراري « مبارک باشه » و « به پای هم پير شين » و « انشا... خوشبخت بشين » چيزی بگم.

دلَم نمی خواد به اين فکر کنم که می شد جور ديگه ای اين داستان رو نوشت. حالا که تصميم گرفته بودم چشم هام و رو واقعييت وجوديم ببندم بايد تا تهش می رفتم.

از همون لحظه که همه چی تموم شده بود و من و آيسان ظاهرا ازدواج کرده بوديم، اون سوال مسخره مدام تو ذهنم تکرار می شد.

« بهراد سهم تو از زندگی اينه؟ »

و من بدون کوچک ترين ارفاقی به خودم می گفتم:

« آره حق من از زندگی همينه. »

اين بهترين انتخابی بوده که می تونستم داشته باشم. چون اگه يه نگاه به چهره های شاد دور و برم می انداختم می دیدم که همه دارن کار من و تايد می کنن، اما...

بابا، با يه لبخند غمگين به من مثل قربانی نگاه می کرد و کوروش با تمسخر، انگار به يه آدم احمق زل زده بود و بهناز با تاسف، چون انتظار نداشت اين قدر ظاهربينانه تصميم بگيرم.

نگاهم و ازشون گرفتم و سعی کردم تمام توجهم و به آيسان که حالا با يه آرامش عجيب کنارم نشسته بود، بدم. نمی دونم چرا دیدن اون برق شادی و هيجان تو چشماش نگرانم می کرد. مثل آدم های فاتح و پيروز به جمع خيره بود.

سنگینی نگاهم باعث چرخیدن صورتش به طرفم شد و لبخند ظریفی لب های قشنگش رو از هم باز کرد. بی اختیار دستش و گرفتم. می خواستم دیگه باورم بشه اون حالا جز مهمی از زندگیم شده.

– خوشحالی؟

سوالش باعث شد جا بخورم. سرم و کمی جلو بردم تا صدام تو اون شلوغی به گوشش برسه.

– باید نباشم؟

کمی به طرفم متمایل شد و با این کار نفس های گرم و لطیفش به صورتم خورد. بی اختیار خودم و عقب کشیدم، البته نه تا اون حد که توی ذوقش بزنم.

– منم خوشحالم بهراد.

دستش و کمی فشردم و دقیق نگاش کردم. مطمئن بودم که خوشحاله، اما این خوشحالی چیزی نبود که بتونم بی تفاوت از کنارش بگذرم، وقتی هنوز شناخت چندانی ازش نداشتم.

مراسمون خیلی ساده تموم شد که البته بیشتر به خاطر مراعات حال بابا بود. مهمون ها که رفتند، کم کم من هم برای رفتن به کاشان آماده شدم.

دم در داشتم با بهناز اینا خداحافظی می کردم و سفارش مراقبت از بابا رو بهشون می دادم که مهتاج خانوم صدام کرد.

– بهراد جان پسرم آيسان کارت داره.

درست نبود همین اولین شب ازدواجمون، برای خانواده ی همسرم رو ترش کنم، اما اون وسط حرفم پریده بود و باعث شده بود رشته ی کلامم و از دست بدم و این من و عصبانی می کرد.

بهناز دستش و رو شونه ام گذاشت و گفت:

– ناراحت نباش من حواسم هست. تو هم برو زودتر خداحافظی کن که دیرت نشه.

فقط سری تکان دادم و با ناراحتی داخل خونه برگشتم.

– مامان آيسان كجاست؟

متنفر بودم از اين كه كسى رو كه يك عمر خاله صداش كرده بودم به اجبار حالا مامان صداش كنم.

مهتاج خانوم به در اتاقش اشاره كرد. يه نفس عميق كشيدم و باضربه اى كه به در زدم، وارد اتاق شدم.

آيسان رو تخت نشسته بود و با نارحتى به فرش زير پاش نگاه مى كرد. حرفاش و نكفته از بر بودم و مى دونستم الان مى خواد چه عكس العملى نشون بده. تجربه ي مزخرفم به من مى گفت اون واسه نرفتنم امشب كلى برنامه چيده.

سرش و بلند كرد و چشماى به اشك نشسته اش و بهم دوخت.

– حتما بايد برى؟

دستام بى اختيار مشت شد و هركارى كردم نشد با تمسخر نگاهش نكنم. حتى جمله بنديشم كمى تغيير نداده بود؛ اما واقعا نمى تونستم باهاش تند برخورد كنم. بيشتراز اون، از دست خودم عصبانى بودم. تو دلم به خاطر كنار نيومدنم با اين شرايط، به خودم فحش مى دادم.

« لعنتى... اون همسر من بود. »

با به ياد آوردن اين موضوع دو قدم فاصله ي بينمون رو طى كردم و كنار پاش زانو زدم. يه هاله ي صورتى دور چشماش و قاب گرفته بود و به رنگ عسلى اون چشم ها مى اومد.

– رفتنم و برام سخت نكن آيسان.

تو دلم دعا مى كردم حرفم دروغ نباشه. با التماس مچ دستم و گرفت.

– ما تازه با هم ازدواج كرديم. اين انصاف نيست.

– به خاطر بابا بايد برم.

نااميد نگاهش و ازم گرفت و دستاش شل شد. اون خوب مى دونست كه بابا چه جايگاهى تو زندگى من داره. خم شدم و صورتش و به آرومى بوسيدم. قطره ي اشكى رو گونه اش سر خورد. با

انگشت شستم سریع پاکش کردم. دلم نمی خواست از اولین روز زندگی مون خاطره ی بدی داشته باشه.

لبخند غمگینی زد و به چشمام خیره شد. نزدیک تر از همیشه به هم بودیم و نفس های گرمش به صورتم می خورد و داشت اراده ام و ازم می گرفت. خیلی تلاش کردم جلوی خودم و بگیرم اما این آيسان بود که با گذاشتن لبش رو لبم آخرین سد دفاعیم و شکست و باعث شد با هیجان بیشتری بوسه هاش و جواب بدم.

خب نمی تونستم منکر این بشم که اون فوق العاده جذابه و ناخودآگاه آدم و به طرف خودش می کشه، اما من از این بوسه اصلا راضی نبودم، چون با همه ی اشتیاقی که تو هر دو مون وجود داشت، این بوسه، به هیچ عنوان طعم عشق نمی داد.

برخلاف انتظار آيسان من حتی یک لحظه هم برای رفتن تردید نکردم و پام سست نشد.

سه یا چهار صبح بود که رسیدم. کلید رو داخل قفل چرخوندم و وارد حیاط شدم. اولین چیزی که نظرم و جلب کرد، لامپ روشن داخل هال بود. سریع از پله ها بالا رفتم و بدون این که فرصتی برای نگاه کردن از شیشه های رنگی در به خودم بدم، دستگیره رو پایین کشیدم.

نگاه استاد با باز شدن در به عقب برگشت و من با بهت به دست های لرزان اون که روی پودها مونده بود خیره شدم.

لبام تکان خفیفی خورد تا چیزی بگم اما استاد سریع واکنش نشون داد.

– هیس. بیا تو پسر.

به طرفش رفتم.

– استاد دارین چی کار می کنین!؟

به سختی گرهی انداخت و با لبخند محوی گفت:

– گلاره داشت تا یه ساعت قبل می بافت، اما چون خسته بود پشت دار خوابش برد و منم مجبورش کردم کمی استراحت کنه. الآن تقریبا دو روز و دو شبه که اون یکسره داره می بافه. نمی خواست جلوتون بدقول بشه.

با شرمندگی نگاهش کردم.

– من و واقعا به خاطر این خواسته ی خودخواهانه ام ببخشین.

بی توجه به عذرخواهیم گفت:

– حال استاد چطوره؟

– خیلی بده. اصلا تعریفی نداره.

با ناراحتی سرش و پایین انداخت و تازه اون موقع بود که من به خودم اومدم و دیدم هنوزم استاد داره با دست های ناتوانش فرش رو می بافه.

– شما چرا پشت دار نشستین؟

– گلاره خیلی نگران بود، خواستم کمی خیالش و راحت کنم.

– آخه این جوری؟! می خواین با این کار بیشتر نگرانش کنین؟

سر تکان داد و مطمئن گفت:

– من حالم خوبه.

با اینکه خستگی راه و بی خوابی بهم فشار آورده بود، اما کنار استاد نشستم و اون در حالی که گه گذاری گره ای روی گره می انداخت از خاطرات خوبی که با پدرم داشت حرف می زد.

با شنیدن اذان صبح دست از کار کشید و به سختی از جاش بلند شد.

– استاد بذارین کمکتون کنم.

– بابا؟!!

صدای ناراحت و متعجب گلاره نگاه هردومون و به عقب برگردوند.

– من و فرستادین بخوابیم که خودتون دست به کار بشین؟

– فقط خواستم کیفیت کارت رو بررسی کنم.

سرش و کمی خم کرد و به فرش طلبکارانه نگاهی انداخت.

– مطمئنین؟

استاد خندید و گفت:

– ناراحت نباش کارت و خراب نکردم.

با دلخوری لب ورچید.

– من ناراحتیم به خاطر چیز دیگه ایه. شما نباید از دستاتون این همه کار بکشین.

استاد به من اشاره کرد.

– آبروم و می خوای جلوی آقا بهراد ببری؟

با این حرف استاد سریع واکنش نشون داد.

– ای وای ببخشین اصلا حواسم نبود شما اومدین.

نگاهم و از لبخند مهربونش گرفتم و به زمین دوختم.

– سلام.

اونم زیر لب جوابم و داد و رو به استاد گفت:

– بابا نمازتون قضا نشه؟

استاد برای وضو گرفتن رفت و من با سردرگمی به مسیر رفتنش خیره شدم.

– خیلی وقته رسیدین؟

سوالش باعث شد به طرفش برگردم. نگاهش روی حلقه ام ثابت مونده بود.

– یه دو ساعتی میشه.

به سختی سربلند کرد و پرسش گرانه به چشمام خیره شد. دادن توضیح به اون حتی از بله گفتنم

سر سفره ی عقد هم سخت تر بود.

– ازدواج کردم. یه ده، یازده ساعتی میشه.

– تبریک می گم.

با ناباوری نگاهش کردم. چه آرامش عجیبی تو لحن صدایش بود. انتظار داشتم خیلی سرد و نامهربون با هام برخورد کنه اما اون هنوزم لبخندش و رولباش حفظ کرده بود. مطمئن نبودم اگه اون لحظه جامون با هم عوض می شد و گلاره از ازدواجش حرف می زد من اینقدر صبورانه و با متانت برخورد می کردم.

خدا اون و با همه ی ظرافت و کوچکیش چه بزرگ آفریده بود.

آفتاب تازه از پشت شیشه های رنگی در حال به داخل خونه سرک کشیده بود که صفورا خانوم و امیر هم از راه رسیدند. از نگاه همشون خستگی و بی خوابی می بارید. این من و واقعا خجالت زده می کرد و البته در کنار این شرمندگی، تحمل شنیدن تبریک هاشون به خاطر ازدواجم واقعا سخت و زجرآور به نظر می رسید.

کار تقریبا رو به پایان بود و آخرین قاب حاشیه ی فرش داشت بافته می شد.

آقای شریفی هم حوالی عصر بود که به ما ملحق شد و مدام از گلاره به خاطر دقت و سلیقه ای که تو کارش به خرج داده بود تعریف کرد و حتی ازش قول گرفت که حتما چند تا کار هم برای اون ببافه، که البته من اصلا از پیشنهادش خوشم نیومد. تصور این که گلاره تو اون کارگاه های پر رفت و آمد کار کنه، برام جالب نبود. به خاطر همین پیشنهاد دادم تا تموم شدن موعده اجاره ی خونه، گلاره از اون جا به عنوان محیط کارش استفاده کنه و سفارش بگیره.

حرفی که زدم، معجزه کرد و باعث شادی بیش از اندازه ی استاد و خونواده اش شد. هر چند رو لبای گلاره جز یه لبخند محو چیز دیگه ای ندیدم، اما مطمئن بودم اونم از این پیشنهاد راضیه.

صفورا خانوم زیر لب بسم ا... گفت و با قیچی بزرگی شروع به بریدن تارهای فرش کرد. استاد با علاقه به نتیجه ی کارخیره بود و از دیدن این همه ذوق و هنر که با دست های جسور و توانمند دخترش بافته شده بود، احساس رضایت می کرد.

فرش که پایین آورده شد، گلاره چهار زانو روی زمین نشست و به پرزهای مرتبش دست کشید.

دیدن این همه علاقه و احساس به اون فرش آدم و نا خودآگاه وادار می کرد با احترام به اون اثر هنری که زیر دست های بافنده اش قرار داشت نگاه کنه.

به حدی کارش بی نقص و کامل بود که حتی پرداخت مختصری که بعد پایین آوردن فرش روش انجام شد به نظر کار اضافی ای می اومد.

گلاره که بلند شد، من و امیر دو سر فرش رو گرفتیم و در مقابل چشم های بارانیش اون و تا زدیم. اولین بار و شاید هم برای من آخرین باری بود که اشک های گلاره رو می دیدم.

اشکی که با لبخند همراه بود و هزاران حرف نگفته اما خوانا میشد درونش دید. اشکی که از روی شوق و علاقه بود. اشکی که به قول خودش باعث بصیرت و روشنی دل و بهترین اشک ها بود.

چقدر می تونستم چشمام و روحیقت ببندم؟ تا کی می شد خودم و با این موضوع فریب بدم که من بهترین تصمیم رو تو زندگیم گرفتم؟ و از همه ی این ها مهم تر، اصلا چرا همچین تصمیمی گرفتم؟

این هم از خودخواهیم بود که نمی خواستم برای این سوال ها جوابی پیدا کنم و درعوض برای فرار از این حقیقت تلخ، به بهانه ی رفتن فکر کردم و خودم و با این تصور که حال بابا اصلا مساعد وقت تلف کردن نیست گول زدم.

نگاهم به نگاه خیس گلاره گره خورد و خداحافظی رو برام سخت تر از همیشه کرد. حسی به من می گفت هرگز نمی تونم اون دختر و فراموش کنم. اصلا مگه می شد اون چشم های درخشان و لبخند بی نظیر و دست هایی که برای آفریدن، آفریده شده بود فراموش کنم؟

نباید این حس رو بهش می داشتم. این که نتونم به آسونی اون و از فکر و احساساتم کنار بذارم، این که اون می تونست باشه و من نخواستم که باشه و از همه ی این ها مهم تر این که اون با حضورش می تونست کاری کنه که من، من باشم و ترس این فرصت و ازم گرفته بود.

نگاهم اول به طرف صفورا خانوم چرخید. اون کسی بود که من دوست داشتم مادر صداس بزنم و با این که هنوزم مطمئن بودم برای مادر من بودن خیلی جوونه اما می خواستم پسرش باشم.

— خداحافظ مادر.

بی اختیار بغض کرد و سرش و پایین انداخت و چادرش و جلو کشید. حتی نیاز به حدس زدن هم نبود که داشت زیر اون چادر گلدار گریه می کرد.

دست آقای شریفی رو با گرمی فشردم و به خاطر زحمتی که برای بافته شدن فرش کشیده بود صمیمانه تشکر کردم.

امیر کنار استاد ایستاده بود و با اینکه سعی داشت ناراحتیش و یه جورایی پنهون کنه اما از صورت سرخ شده اش همه چی خیلی آسون خونده می شد.

دستم و رو بازوش گذاشتم و گفتم:

– خداحافظ رفیق.

بی هوا دستش و دور گردنم انداخت و با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود گفت:

– فراموشمون نکنی آقا بهراد؟

با محبت بغلش کردم.

– اون قدر از این جا خاطره ی خوب دارم که محاله چیزی از یادم بره.

با تردید نگام کرد و باعث شد بی اختیار لبخند بزنم. دادن اطمینان به اون پسر مثل همیشه سخت بود.

استاد یه قدم جلو اومد و ناخودآگاه امیر عقب رفت.

– به استاد سلام من و برسون و بگو تو معرفت و خوش قولی حرف آخر و اون زد و من پیشش شرمنده شدم.

خم شدم و دستای خمیده اش و بوسیدم.

– خیلی به شما بدهکار شدم استاد. ای کاش فرصتی پیش بیاد بتونم جبران کنم.

دستش و رو شونه ام گذاشت و پدراشه بغلم کرد.

– این حرفو نزن. تو کم به ما محبت نکردی. برو به سلامت. خدا نگهدارت باشه.

ازش جدا شدم و با تردید به سمت گلاره چرخیدم.

– خداحافظ.

فقط تونستم همین و بگم و نگاهم و ازش بگیرم و به کاسه ی آبی که توش گل سرخ پرپر شده بود، بدوزم.

– خدا پشت و پناhton.

لحن غمگین صدایش بی اختیار قلبم و فشرد اما مانعی برای رفتنم نشد. با بعضی که به سختی داشتم مهارش می کردم از کنارش گذشتم و سوار ماشین شدم. باید زودتر راه می افتادم. نمی تونستم بیشتر از این بمونم. همین الانش هم جدا شدن از اون ها برام سخت بود.

حرکت کردم و نگاهم رو از آینه ی جلو به عقب دوختم. گلاره کاسه ی آب رو پشت سرم ریخت و به مسیر رفتنم خیره موند و این بود آخرین تصویری از اون بود که برای همیشه تو ذهنم حک شد.

چقدر دلم می خواست برای این بغض که رو گلوم و این غم که رو دلم سنگینی می کردند کاری بکنم.

دو ساعت بعد تو تاریکی شب اتوبان قم – کاشان، ناغافل کنار زدم و از ماشین پیاده شدم و فریادهای بلندم تو صدای عبور پرسرعت ماشین ها گم شد.

داغون و خسته و خراب به تهران رسیدم و مستقیم به طرف خونه ی بابا رفتم. نمی خواستم حتی یک ثانیه رو هم غافل شم. اون به امید دیدن فرش نفس می کشید.

حدود دو، دو و نیم صبح بود که رسیدم و زنگ در و با احتیاط زدم. احتمالاً بهناز و بچه ها هم اونجا بودن. داریوش در و باز کرد و هر دو با کمک هم فرش رو بالا بردیم.

برخلاف انتظارم همه شون بیدار بودن و بابا، با چهره ای روشن و خندون داشت با مامان و بهناز حرف می زد.

من و که دید گفت:

– بالاخره آوردیش؟

سر تکان دادم و فرش و رو زمین گذاشتم. بابا از جاش بلند شد و به طرفش اومد. نگاهش رو نقش و نگاره ها و چهارقاب حاشیه و ترنج مرکزی و اسلیمی های پیچ در پیچ می رقصید و لبخند رو لباش، لحظه به لحظه عمیق تر می شد.

– این خیلی زیباست.

دستش و مثل گلاره رو سطح فرش کشید و چشماش و بست. مامان و بهناز هم هرکدوم تعریفی کردن و داریوش با ذهن حسابگرش واسه فرش قیمت تعیین کرد که البته این حرفش زیاد به مذاق بابا خوش نیومد و خیلی جدی بهم گفت:

– این فرش رو بعد برپایی نمایشگاه به اون دختر برگردون.

با ناباوری همگی مون اعتراض کردیم.

– اما بابا...

– همین که گفتم.

بهناز با تعجب گفت:

– شما که دستمزدش و بهش دادین.

– اون دستمزد فقط به اندازه ی دیدن این فرش ارزش داشت.

رو به من کرد و گفت:

– این و بیار تو اتاق کارم. بقیه ی شمام بهتره برین بخوابین. منم خسته ام می خوام استراحت کنم.

فرش رو داخل اتاق روی میز پایه کوتاهی انداختم و بابا کنارش رو زمین نشست.

– باید دست های اون دختر و بوسید. نگاه کن انگار زندگی رو بافته.

نفس عمیقی کشیدم و سر تکان دادم.

– وقتی تموم شد چیزی نگفت؟

یاد اشک های زلالش که تند تند از چشاش پایین می اومد افتادم. به تلخی زمزمه کردم.

– با اشک هاش خندید.

بابا با حسرت به فرش دست کشید.

– ای کاش می تونستم اون فرشته رو از نزدیک ببینم.

مطمئن بودم که اون لحظه برای برآورده نشدن این خواسته ی بابا فقط منم که مقصرم. با ناراحتی

سرم و پایین انداختم. بابا این ناراحتی و تو نگام دید و دستش و رو شونه ام گذاشت.

– خودت و به خاطرش عذاب نده.

– اما من می تونستم....

حرفم و قطع کرد.

– حتما قسمت من نبوده ببینمش ولی در مورد تو فکر می کنم این خودت بودی که نخواستی

حقیقت و ببینی.

یاد حرف گلاره افتادم.

– مثل ترسو ها عمل کردم. فرار رو به موندن و رو به رو شدن باهاش ترجیح دادم.

– زندگی خیلی کوتاهه بهراد. اگه راه جبرانی بود دست به کار شو، اما دیگه خودت و سرزنش

نکن.

– ای کاش می شد.

نگاه عمیقی بهم انداخت.

– زندگی رو با این ای کاش ها به کام خودت و دیگران زهر نکن.

– نگران نباش بابا.

رو شونه ام زد و گفت:

– روی تو همیشه یه حساب دیگه ای باز می کردم. حالام ازت انتظار دارم بعد رفتنم همین طوری باشه. من پدر خوبی برات نبودم. می دونی چرا؟

– لطفا این حرف و نزنین.

بی توجه به اعتراضم لبخند غمگینی زد.

– همیشه از دوست داشتن زیاد تو سو استفاده کردم. حالام که دارم می رم بازم یه مشت سفارش و خواهش دارم.

حرفاش نمی تونست برام توجیه پذیر باشه. اون و بعد مدت ها امشب از همیشه سر حال تر می دیدم. پس باور نزدیک بودن مرگش مثل کابوس می موند.

– حواست به من هست؟

برای اینکه خیالش و راحت کنم گفتم:

– شما هرچی دلت می خواد بگو به روی چشم، اما من دارم می بینم که چقدر حالتون خوبه و انشا... بهترم میشین.

با مهربانی به چشمام خیره شد. انگار می خواست بهم بقبولونه که بر خلاف تصورم دیگه همه چی تمومه.

– مواظب آذر باش. دوست ندارم بهش بی احترامی بشه. اون همیشه برای من عزیز بوده و هست. دلم نمی خواد دلواپسش بمونم، باشه؟

فقط سرتکان دادم. در هر صورت اون مادر من بود و نمی تونستم هرگز بهش بی احترامی کنم.

– درسته بهناز تو خونه ی شوهرشه اما گاهی به یه تکیه گاه مثل پدرش احتیاج پیدا می کنه. تو، اون جای خالی رو براش پر می کنی؟

بغضم دوباره گلوگیر شده بود. به سختی گفتم:

– باشه.

– بیشترین نگرانیم در مورد توئه. بهم قول بده با این قضیه کنار بیای. من نمی خوام بی تابی تو رو ببینم بهراد. نذار چشمم به این دنیا بمونه.

حرفی نزدم و مثل آدم های گیج و گنگ بهش خیره شدم. دوست داشتم همون لحظه زمان متوقف بشه و من بابا رو برای همیشه کنار خودم نگهدارم.

– بهتره بری بخوابی. می دونم از راه رسیدی خسته ای. منم کمی اینجا می شینم و بعد می رم بخوابم.

وقتی دید تکان نمی خورم با تحکم گفت:

– بلند شو دیگه پسر.

با تردید از جام بلند شدم.

– خودتون و زیاد خسته نکنین. فعلا شب به خیر.

لبخند محوی زد و گفت:

– بهتره بگی صبح به خیر.

نگاهی از پنجره به بیرون انداختم. داشت کم کم هوا روشن می شد. جواب لبخندش و با لبخند دادم و از اتاق بیرون رفتم.

با تکان های محکمی که می خوردم چشم باز کردم. مامان با ترس بهم زل زده بود.

– بهراد بیا.

سرجام نیم خیز شدم.

– چی شده؟

– بابات.... بابات نفس نمی کشه.

نمی دونم با چه حالی از روی تختم پایین پریدم و به طرف اتاق خوابشون دویدم.

مامان با گریه گفت:

– هنوز تو اتاق کارشه.

مسیرم و تغییر دادم و مثل دیوونه ها خودم و تو اتاق انداختم. بهناز کنار پای بابا زانو زده بود و شونه هاش از شدت گریه می لرزید.

بابا کنار فرش ابریشم دراز کشیده بود و چشماش و برای همیشه بسته بود.

اومدن آمبولانس و بعدش بردن بابا، شلوغ شدن خونه و رسیدن عمو فرهاد و بقیه ی فامیل پدری از اصفهان و نائین، صدای تلاوت قرآن و گریه وزاری تو جمع زنونه... هیچ کدومشون نمی تونست من و به این باور برسونه که بابا واسه همیشه رفته.

دستی به طرفم دراز شد.

– بهراد؟!

چهره ی ماتم زده ی کوروش جلو چشم ظاهر شد.

– پاشو باید بریم بهشت زهرا، داریوش دست تنهاست.

بی اراده از جام بلند شدم و مطیع و سر به زیر دنبالش راه افتادم. دلم می خواست از این محیط برم بیرون. دوست نداشتم دیگه صدای گریه و شیون بشنوم.

دم در که رسیدم ماشین سیروس خان جلوی پام نگه داشت و هرسه تاشون با چهره ای مصیبت زده ازش پیاده شدن.

همین یکی رو فقط کم داشتم. با اکراه یه قدم عقب رفتم و اون ها تو یه چشم بهم زدن ازم آویزون شدن.

دلم می خواست سرم و محکم به دیوار بکوبم. از قرار گرفتن تو این وضعیت حالم داشت بهم می خورد. ظرفیتم تا همین جا هم تکمیل بود. دیگه نمی تونستم با ابراز احساسات این جماعت متظاهر کنار بیام.

کوروش که حال و روزم و خوب درک کرده بود سیروس خان رو با احترام کنار کشید و از مهتاج خانوم و آيسان خواست برن و مامان و بهناز و دلداري بدن.

با کوروش سوار ماشينش شدیم و البته قبلش از عمو فرهاد خواستم مهمون ها رو جمع کنه و تا يه ده دقيقه ديگه به طرف بهشت زهرا حرکت کنند.

انگار تو خواب داشتيم راه مي رفتيم. هيچي برام حقيقي و ملموس به نظر نمي رسيد. ذهنم ناخودآگاه حقيقت مرگ بابا رو انکار مي کرد.

کوروش از قبل به يه رستوران خوب سفارش ناهار واسه سيصد نفر و داده بود و اون لحظه هم داشت پشت گوشي با مدير اونجا همه چي رو هماهنگ مي کرد. احتمال مي دادم دوستاي زيادي که بابا داشت واسه تشييع جنازه بيان. پس تدارک ديدن اين همه غذا لازم بود.

موقعي رسيديم که کارها تقريبا تموم شده بود و داريوش داشت هماهنگي هاي نهايي رو انجام مي داد. بقيه هم بلافاصله بعد ما رسيدن.

با کمک کوروش کنار جنازه ي بابا ايستادم و براي آخرين بار به اون موهاي سفيد و چهره ي روشن خيره شدم. چقدر آروم خوابيده بود، انگار هزار ساله که چشماش و بسته.

نگاهم نا خودآگاه به طرف دستاش رفت. خم شدم و با احترام اونا رو بوسيدم. اين دستاي يه هنرمند بود که سال هاي سال با عشق، رو کاغذ طرح مي زد يا بهتره بگم رو کاغذ، طرح عشق مي زد.

يه بغض بزرگ رو گلوم سنگيني مي کرد و چشمام مي سوخت، اما اشكي نبود که بريزم. نفس بلندي کشيدم تا لااقل از شر اون بغض لعنتي خلاص شم.

بابا رو با شکوه و احترام دفن کرديم و در تمام اين مدت مامان و بهناز در سکوت اشک مي ريختن. خوب مي دونستم اين براي استاد صدر باعث خوشحالي بود که مي ديد خانواده ش با صبر و شكيبائي و متانت اون و به خاک سپردن.

يکي از مسئولين سازمان ميراث فرهنگي چند دقيقه اي در مورد بابا و خدمتي که به اين هنر اصيل ايراني کرده بود حرف زد و بعد جمع به همان سرعت که جمع شده بودند، پراکنده شدند.

دست ظریفی بازوم و گرفت.

– بهراد جان بیا بریم.

ناخواسته کمی خودم و کنار کشیدم. آيسان با دلسوزی نگاه می کرد. از دستش عصبانی نبودم اما اون لحظه به تنها چیزی که نیاز نداشتم همین دلسوزی بود.

– تو برو. من با کوروش می یام.

با دلخوری گفت:

– اما من نگران می مونم.

شال حریر مشکیش و که کمی روی سرش، سرخورده و بیشتر موهای لخت و خرماپیش و بیرون ریخته بود جلو کشیدم و با یه لبخند غمگین نگاهش کردم.

– بهتره بری، من این جوری راحت ترم.

خب نمی تونستم مطمئن باشم که اون از حرفم ناراحت نشده، اما اون لحظه واقعا چیزی جز این به ذهنم نمی رسید. شاید دلیلشم این بود که اصلا ناراحتیش برام اهمیتی نداشت.

وقتی به خونه برگشتیم، خودم و تو اتاق بابا حبس کردم و مثل آدم های مسخ شده به خطاطی های هنرمندانه اش روی دیوار خیره موندم. صدای در باعث شد نگاهم و به اون سمت بدوزم. کوروش مردد وارد اتاق شد.

– مزاحمت که نشدم؟

به حالت نفی سر تکان دادم.

– عموت ازم خواست بیام دنبالت. درست نیست وقتی مهمون می یاد تو نباشی.

پیراهن مشکی ای رو با کمی مکث به طرفم گرفت و گفت:

– فکر کنم بهتر باشه لباستم عوض کنی.

نگاهی به بلوز چهار خونه ی روشنی که تنم بود انداختم و بی اختیار دست دراز کردم تا اون و بگیرم.

– بذار کمکت کنم.

– لازم نیست خودم می تونم.

سریع بلوزم و در آوردم و پیراهن مشکی و از دستش گرفتم. دکمه ی آخرش و که بستم، صورتم بی اراده داغ و خیس شد. با بغض به طرفش برگشتم و نالیدم:

– کوروش... بابام.

و تازه اون موقع بود که در میان هق هق مردانه ام احساس کردم پشتم به یکباره خالی شده و تکیه گاهم و برای همیشه از دست دادم.

درست یک هفته بعد از چهلم بابا، نمایشگاه برگزار شد و فرشی که از آخرین طرحش بود و با دست گلاره بافته شد به نمایش در اومد.

سیل تقاضاها برای خرید اون فرش اون قدر زیاد بود که بالاخره من و مجبور کرد رسماً اعلام کنم بابا وصیت کرده این فرش حتماً پیش بافنده اش برگرده و باز اونا دست نکشیدن و در به در دنبال به دست آوردن شماره یا آدرسی از گلاره بودن تا این فرش و هر جور شده ازش بخرن و این من و حسابی عصبی می کرد.

بعد تموم شدن اون مراسم سه روزه، فرش و ازشون گرفتم و راهی خونه شدم.

صدای زنگ گوشیم من و از دنیای خیالاتم بیرون کشید.

– الو، بگو.

کوروش با تندی گفت:

– چته؟ بازم که داری پاچه می گیری.

راهنما زدم و داخل یه فرعی پیچیدم.

- ببین کوروش اصلا حوصله ی یکه به دو کردن با تو رو ندارم. دارم از نمایشگاه بر می گردم و اعصابم بدجوری داغونه. بگو چی می خوام؟
- بی لیاقتی دیگه چه میشه کرد؟ زنگ زدم حالت و پیرسم خره.
- خوبم. اینم علائمش... عر... عر.
- پشت گوشی قهقهه زد.
- پس اون جفتک پرونی هات بی علت نبود. کاملا مشخصه حالت خوبه.
- لبخند محوی زدم و پام و بیشتر رو گاز فشردم.
- دارم میرم خونه. واسه شب برنامه ات چیه؟
- کار خاصی ندارم. جمیله که خونه خاله فریده است، منم قرار بود اگه وقت شد برم اون جا.
- جلوی مجتمع نگه داشتم و با ریموت در و باز کردم.
- اگه حالش و داری بیا اینجا.
- هنوز کوروش جوابم و نداده بود که شماره آيسان رو صفحه گوشیم افتاد.
- این دختره زنگ زده باید جوابش و بدم. شب منتظر تم.
- باشه.
- تماسمون قطع شد و من بلافاصله جواب دادم.
- سلام حالت خوبه؟
- لحن صدام بی تفاوت و سرد بود و اون و تو جواب دادن مردد کرد.
- سلام، خوبم. کجایی؟
- بی اختیار پوز خند زدم. حتی نپرسید حالم چطوره... می دونستم خیلی زودتر از این ها با اون به اینجا می رسم. البته این اصلا ربطی به مرگ بابا نداشت. ما تو این مدت چند باری همدیگه رو

دیده بودیم و جالب اینجا بود که حتی در حد دو جمله هم حرفی برای گفتن به هم نداشتیم. اون دانشجوی ارشد فلسفه بود، اما دیدش به زندگی در حد زن هایی مثل مادر من و مادر خودش بود. از نظر اون زندگی تو بهترین مارک کیف و کفش و لباس خلاصه شده بود. مهم نبود چی تو سرش می گذره، اون می خواست با یه مشتی لوازم آرایش و سرویس جواهری که به خودش آویزون می کرد بدرخشه. و چقدر خنده دار بود که من هنوز هم به انتخاب و داشتن این ستاره ی پوشالی اصرار می کردم؛ چون همین زن هم واسه بهراد صدر نائینی که افتخاراتش تو یه مشتی مدرک و نام دهن پر کن و خانواده ی با اصل و نصب خلاصه می شد زیادی بود.

به خودم اومدم و گفتم:

– تازه رسیدم خونه. اهوازی دیگه؟

– نه دیروز برگشتم.

با طعنه گفتم:

– چه بی خبر؟

– بهت زنگ زدم اما گوشیت خاموش بود.

این و با دلخوری گفت و من توجهی نشون ندادم.

– خب؟

انتظار داشتم زودتر حرفش و تموم کنه.

– باید ببینمت.

ماشین و داخل پارکینگ بردم و سریع پیاده شدم.

– تا کی اینجا هستی؟

– تا آخر تابستون. با استادی که باهش پروژه ام و برداشتم، حرف زدم اونم قبول کرده. امشب

هستی پیام اونجا؟

نگام رو فرش ثابت موند. با تعجب ابرویی بالا انداختم.

– حالا مگه خیلی واجبه که من و امشب ببینی؟

نفسش و با حرص فوت کرد.

– آره واجبه.

– باشه. پس من می یام خونه تون.

سریع واکنش نشون داد.

– نه، اینجا نه. خونه ی تو بهتره.

شونه بالا انداختم و با بی تفاوتی گفتم:

– باشه فقط زود بیا.

فرش رو با زحمت بلند کردم و به خونه بردم. نمی دونستم واقعا کی فرصت می کنم این و به گلاره برگردونم، اما بدجور هوای رفتن به کاشان، به سرم زده بود.

حدودای هفت بود که آيسان اومد. در و که به روش باز کردم با یه لبخند اغوا کننده وارد شد.

– سلام. خوبی؟

یه مانتوی کوتاه و تنگ قهوه ای تنش بود و شال کرم قهوه ای با رگه های نارنجی هم سرش بود و به رنگ موهای روشن و چشمای عسلیش می اومد. نمی دونم چرا اینقدر گرم بود.

– بیا بشین.

به سمت آشپزخونه رفتم تا براش چایی بریزم. نگاه به شیشه های خالی رو میز افتاد. بعد رفتن بابا، خودم و با این چیزا آروم می کردم. قبل اومدن آيسان هم کمی خورده بودم.

– مثل اینکه سرت این روزا حسابی شلوغ بوده.

با شنیدن صدایش برگشتم. مانتوش و در آورده و شالم برداشته بود و با یه تاپ بنفش جلوی در آشپزخونه وایساده بود. داشت به شیشه ها اشاره می کرد.

بي اختيار اخم كردم.

– چايي مي خوري؟

لبخند نامفهومي زد.

– نه، اما اگه چيز ديگه اي بهم تعارف كني شايد خوردم.

پوزخندي زدم و با تمسخر نگاهش كردم.

– واسه اين مي خواستي من و بييني؟ تو خونه ي بابات كه بهترش و مي توني پيدا كني.

با حرص دستي تو هوا تكان داد.

– برو بابا تو هم كه نميشه اصلا باهات حرف زد.

از آشپزخونه بيرون رفت. به اجبار دنبالش راه افتادم.

– نگفتي مي خواستي واسه چي من و بييني.

لب ورچيد و با دلخوري خودش و روي مبل پرت كرد.

– قراره اين وضعيت تا كي ادامه داشته باشه بهراد؟

دستام و تو هم قلاب كردم و مغرورانه گفتم:

– كدوم وضعيت؟

– همين سرگردوني بعد ازدواجمون و مي گم. من اهواز، تو اينجا. رابطه مونم كه بهتر نشده هيچ، بدترم شده.

كاش حداقل يه مقدار حس نگراني تو صداش بود تا منم كمی نرم تر بشم.

– خب اينكه مشخصه. تا تموم شدن درس تو كه فكر كنم يه سالي مونده، وضع همين جوري باشه.

طلبكارانه گفتم:

– اما من از این موضوع اصلا راضی نیستم.

– میگی چیکار کنم؟ درست باید تموم بشه یا نه؟

– مثل اینکه تو از این فاصله، زیادم بدت نمی یاد. نکنه کس دیگه ای تو زندگیته؟

بی حوصله نگاش کردم. حتی ارزش این و نداشت که به خاطر این توهینش باهاش کل کل کنم.

– ببین آيسان من اصلا از لحاظ روحی وضعیت خوبی ندارم. نمی دونم تو سرت چی می گذره، اما

اگه می خوای برات کاری بکنم واضح بگو منظورت از پیش کشیدن این موضوع چیه.

– دوست دارم از خونواده ام جدا بشم و پیام اینجا زندگی کنم.

فقط همین و کم داشتم. با حرص دستی به موهام کشیدم و به چشمای منتظرش خیره شدم.

– من پدرم و تازه از دست دادم. برای گرفتن عروسی آمادگی ندارم. باید یه سال صبر کنی. فکر

نمی کنم مامانتم راضی شه تو رو بدون جشن و بزن و بکوب راهی این خونه کنه. پس انتظارت

کمی بی مورده.

با هیجان به طرفم خیز برداشت.

– من برام اصلا جشن گرفتن مهم نیست. تو اگه قبول کنی خودم راضی شون می کنم.

از چهره ی ناراحتم کاملا مشخص بود که با این موضوع موافق نیستم، اما اون سعی داشت به روی

خودش نیاره. همین هم تو ذهنم یه علامت سوال بزرگ و بی جواب بود.

– نگفتی درس و دانشگاهت چی میشه.

– خب من می رم اهواز، اما وقتایی که برمی گردم تهران، میام خونه ی تو. چطوره؟

یه جورایی با شنیدن این حرفا تو منگنه قرار گرفته بودم، اما اول و آخرش که مجبور بودم زندگی

مشترکم و با آيسان شروع کنم. پس قبول پیشنهاد اون فقط باعث جلو انداختن زمان این اتفاق

بود.

– باید فکرام و بکنم.

جوابم راضیش نکرد. واسه قانع کردنم قدم هاش و تندتر برداشت. همون طور که به طرفم می اومد نگاهش به شیشه ی مشروب رو میز عسلی افتاد و لبخندش بی اراده عمیق تر شد.

تا به خودم بجنبم خودش و بهم رسوند و دستاش و به زحمت دور گردنم حلقه کرد.

– بهراد قبول کن دیگه. واسه من سخته دور از تو زندگی کنم.

این حرفا رو با یه لحن دلبرانه ای به زبون می آورد که حتی من با تجربه رو هم می تونسست از راه به در کنه. با اون سه چهار تا پیکی که بالا داده بودم سرم داغ داغ بود. چشمام بی اختیار رو لباس افتاد، اما حرفی نزد. با انگشت اشاره روی سینه ام خطوط نامفهومی رسم کرد.

– تو چطور می تونی از من بگذری بهراد؟ من برات جذاب نیستم؟

لعنتی... داشت حسابی تحریکم می کرد. نفسم تند و بریده بریده شده بود و چشمام بی اختیار روی اجزای صورتش می چرخید.

سرش و بالا گرفت و منتظر جوابم شد، اما من بهش مهلت ندادم و و لبام و رو لباس فشردم. خیلی زود باهام همراه شد و حتی با اشتیاق بیشتری بوسه هام و جواب داد. مغزم انگار از کار افتاده بود و دیگه هیچی برام مهم نبود. دست پیش بردم و م و هاش و باز کردم و در همون حال اون و رو کاناپه ی سر راهم انداختم. تی شرتم و در آوردم و روش خم شدم.

صدای زنگ در، ما رو سرجامون میخکوب کرد. تو چشمای آيسان زل زده بودم و نفس های داغم به صورتش می خورد.

– این دیگه کیه؟

لحن صداش عصبی و بی حوصله بود.

– فکر کنم کوروش باشه، بهتره پاشی خودت و جمع و جور کنی.

یه لبخند شیطنت آمیز زد و بوسه ی کوتاهی از لبم گرفت.

– بی خیال... در و باز نکن خودش می ره.

من که تازه ذهنم فعال شده بود و از قرار گرفتن تو این وضعیت راضی نبودم، بلند شدم و با اخم گفتم:

– اون کلید داره اگه باز نکنم، خودش می یاد تو.

خم شدم و تیشترتم و از رو زمین برداشتم. ته دلم یه جورایی انگار خوشحال بودم که کارمون به جاهای باریک نکشید. البته این تصور خوبی نبود اما تا موقعی که از لحاظ احساسی درگیر این ازدواج نشده بودیم بهتر بود رابطه ای هم این وسط وجود نداشت.

آیسان بلند شد و واسه پوشیدن مانتوش به اتاق خوابم رفت. هنوز تی شرتم تو دستم بود که در باز شد و کوروش، خندون وارد شد.

– سلام رفیق چطوری؟

آیسان با چهره ای دلخور و عصبی از اتاق بیرون اومد و با یه خداحافظی زیر لبی از خونه بیرون رفت و در و محکم به هم کوبید.

کوروش با بهت گفت:

– این چش بود؟

برگشت و از دیدن سر و وضع نامرتبم همه چیز و تا ته خوند.

– مثل این که بدموقع مزاحم شدم.

دستی تو هوا تکان دادم و با سرخوشی خودم و رو همون کاناپه پرت کردم.

– اتفاقا به موقع رسیدی. نزدیک بود از راه به در شم.

خودم با این شوخی بی مزه، شروع به خندیدن کردم و اونم بی اختیار لبخند زد.

– دروغ نگو بی شرف. با چه حيله ای دختر مردم و کشوندی اینجا؟

صدام و کمی کلفت کردم و گفتم:

- اولاً اين كه دختر مردم، زن خودمه. هر چي هم بينمون پيش بيداد حلاله؛ ثانياً اين بار دختر مردم بود كه با هزار ترفند پاش و گذاشت اينجا و خودش و بهم آويزون كرد.
- كوروش كنارم نشست و دست پيش برد شيشه ي رو ميز عسلي رو برداشت.
- معلومه حسابي به خودتونم رسيدين.
- نه بابا... قبل اومدنش يه ذره خورده بودم، همينم داغم كرد وگرنه محال بود اينقدر زود وا بدم.
- چشماش و باريك كرد و گفت:
- من نگرانم بهراد. اين دختره زيادي عشق اين و داره كه خودش و بهت عرضه كنه. يكم عجيب نيست؟
- با بي تفاوتی شونه بالا انداختم.
- چه می دونم؟ اومده بود به ظاهر راضيم كنه از اين به بعد پيش من باشه و همين جا زندگي كنه، كه اين اتفاق افتاد.
- بيداد اينجا زندگي كنه؟! مگه قرار نيست بعد فارغ التحصيليش....
- حرفش و قطع كردم.
- ميگه اين جوري راحت تره. حتي حاضره بدون هيچ جشنی پاش و تو اين خونه بذاره.
- تو كه قبول نكردي؟!... با توام حواست هست؟
- داشتم به صحنه اي كه چند لحظه قبل اتفاق افتاده بود فكر مي كردم.
- من كه تو قبول كردن اين موضوع اشكالي نمي بينم. در هر صورت كه بايد زير يه سقف زندگي كنيم حالا يكم زودتر يا ديرتر فرقي نمي كنه.
- پس قبول كردي.
- گفتم بايد فكرام و بكنم.
- كوروش پوزخند تلخي زد و با تاسف بهم خيره شد.

– من مطمئنم کاسه ای زیر نیم کاسه اش هست. باور کن.

چیزی نگفتم و با بی خیالی شیشه رو از دستش گرفتم و خم شدم لیوانم برداشتم.

دلَم می خواست هرچی فکر و خیال تو سرمه دور بریزم و واسه حتی شده چند ساعتی بی خیال همه چیز بشم.

با اومدن فصل پاییز و شروع بارون های موسمی اکیپی از بچه های مدرسه که من و کوروش هم شاملش بودیم، واسه طرح سه روزه ای راهی گرگان شدیم.

بعد از فوت بابا، سرکار قبلی خودم برگشته بودم. این جوری هم تو برنامه ی کاریم تنوع وجود داشت و هم این که مدام با کوروش بودم و این برای روحیه ی درب و داغون من بهترین مسکن بود.

محل تدریس مون پایگاه هواشناسی منطقه ی گنبد کاووس انتخاب شد و عنوان این دوره ی سه روزه هم آموزش روش های برآورد دید افقی و عمودی در هواشناسی بود.

از آيسان تقریبا بی خبر بودم. یعنی بعد از اون شبی که اومدن کوروش اون و یه جورایی از خونه بیرون کرد، دیگه ندیده بودمش. البته چندباری تلفنی باهم حرف زده بودیم و اون در مورد پیشنهادش مصرانه جواب می خواست و منم هر بار به نوعی اون و از سر خودم وا می کردم. همین هم باعث شد ناامید از جواب من واسه ترم پاییزه راهی اهواز بشه.

روز دوم ماموریتمون، وقتی همراه کوروش برای خوردن ناهار می رفتیم، یه شماره ی ناشناس باهام تماس گرفت.

– آقای صدر؟!

صدای یه دختر جوون بود.

– بله خودم هستم. بفرمایید.

– فرصت دارین چند دقیقه وقتتون و بگیرم؟

پیشنهادش کاملا مودبانه بود و باعث شد ناخودآگاه قدم هام و کندتر بردارم.

– ببخشید شما؟

برگشتم و با تعجب به کوروش زل زدم. اونم با ایما و اشاره ازم پرسید: « کی پشت خطه؟ »

از سر ندونستن شونه بالا انداختم.

– من هم اتاقی همسرتون تو خوابگاه هستم.

– عذر می خوام یه لحظه.

از کوروش خواستم چند دقیقه ای منتظرم بمونه و بعد با برداشتن دو، سه قدم ازش دور شدم.

– می فرمودین.

با کمی مکث گفت:

– راستش تماس گرفتم یه حقایقی رو درمورد همسرتون بگم.

حرفاش یه جورایی شک برانگیز بود.

– یه لحظه صبر کنین. شما شماره ی من و از کجا آوردین؟

– گفتم که ما هم اتاقی هستیم. به دست آوردن شماره تون برام کاری نداشت. حالا می ذارین

باقی حرفم و بگم؟

با لحنی سرد و خشک گفتم:

– بفرمایین.

– چندوقت پیش به طور اتفاقی متوجه شدم آيسان با یه شماره ی به نظرم آشنا مدام در تماسه.

خب برام جای سوال داشت که چرا درست موقع زنگ خوردن گوشیش و دیدن این شماره ازم

فاصله می گرفت و جای دیگه مشغول صحبت می شد. البته اون می گفت داره با شما حرف می

زنه و من سعی می کردم زیاد کنجکاوی نشون ندم اما تو همین فاصله ی کوتاه پسری که حدودا

سه سالی می شد باهاش در ارتباط بودم دوستیش و با من بهم زد. این تو روحیه ام تاثیر بدی

گذاشت، اما چیزی که من و بیشتر داغون کرد این بود که از طریق یکی از دوستای کاوه که من و مثل خواهرش می دونست فهمیدم آيسان مدتی باهاش دوسته.

با ناباوری واکنش نشون دادم.

– خانوم متوجه هستین دارین چی می گین؟!

صدای هق هق گریه ی اون دختر باعث سکوت ناخودآگاهم شد.

– آقای صدر من دروغ نمی گم، باور کنین... آيسان با کاوه در ارتباطه. یکی از هم اتاقی هامون یه سری عکس حتی ازشون تو گوشیش دیده. من...

عصبی حرفش و قطع کردم.

– شما پیش خودتون چه حسابی باز کردین؟ یعنی فکر می کنین من این حرفا رو باور می کنم؟

– قراره تا یه ساعته دیگه اون عکسا به دستم برسه. اگه آدرس ایمیلتون رو بدین من واسه تون می فرستم.

– گوش کن خانوم من نمی دونم قصدتون از گفتن این مزخرفات چیه، فقط این و بگم که نمی تونین با این حرفا آيسان و پیش من خراب کنین.

با بی قراری نالید:

– به خدا راست می گم. باور کنین حتی به خاطر این موضوع سه شبه ی این هفته تو دانشگاه یه مشاجره ی شدید داشتیم و کارمون به حراست کشید. پرونده مون اونجا هست، اگه آشنا داشته باشین خیلی راحت این قضیه بهتون ثابت میشه.

بی حوصله گفتم:

– من حتی اسم شما رو نمی دونم. البته با دونستنش هم بیکار نمی شینم. اگه نتونین حرفتون و ثابت کنین ازتون شکایت می کنم.

– اون یه روزی دوست صمیمی من بود اما بهم با این کار نارو زد. من واسه روشن شدن این قضیه از همه چیزم می گذرم.

– لطفا به جای این ابراز احساسات تند اسمتون و بگین.

– من از گفتن اسمم ترسی ندارم. پرستو عزیزاده دانشجوی ترم هفت مامایی هستم.

– باشه من آدرس ایمیلیم و بهتون اس ام اس می دم. فقط تا عصر امروز فرصت دارین حرفتون و ثابت کنین.

مطمئن و جدی گفت:

– حتما آقا. یه لحظه هم شک نکنین.

تماس که قطع شد سریع چیزی که خواسته بود براش فرستادم و ماجرا رو خیلی خلاصه واسه کوروش تعریف کردم.

اون برخلاف تصورم که همیشه جلوی آيسان موضع می گرفت اینبار با آرامش گفت:

– عجله نکن بهراد. شاید همه ی این حرفا در حد یه تهمته و می خوان آيسان رو پیش تو خراب کنن.

دستام و با خشم مشت کردم.

– خدا کنه حرف تو درست باشه وگرنه بلایی به سرش میارم که مرغای هوا به حالش گریه کنن. اون قدری غیرت دارم که نذارم زخم باهام همچین معامله ای بکنه.

جلوم وایساد و راهم و سد کرد.

– هی...هی... بهراد آروم باش. قصاص قبل جنایت نکن. بذار این دختره عکسا رو بفرسته بعدا تصمیم بگیر.

دندونام و رو هم فشردم و فقط سر تکان دادم.

بدون خوردن ناهار به هتل و محل اقامتمون برگشتیم و با بی صبری منتظر رسیدن اون عکسا موندیم.

حوالی ساعت چهار بود که به دستم رسیدن. از دیدنشون خون خونم و می خورد. آيسان با يه لباس نا مناسب تو بغل يه مرد غريبه بود.

کوروش با تردید گفت:

– اين عكس ها مونتاژ شده ست.

صدام بی اختیار بالا رفت.

– کدوم مونتاژ؟ کاملاً مشخصه واقعيه.

– اينقدر زود قضاوت نکن. بهتره اينارو به يه کار بلد نشون بديم.

– من همين امروز بر می گردم تهران. طاقت ندارم اين جا بشينم و اون دختر تو اهواز به ريشم بخنده.

دستش و رو شونه ام گذاشت.

– جوش نيار. يه امروز و دندون رو جيگر بذار. فردا که برگشتيم من خودم اين قضيه رو پيگيري می کنم. تو فعلاً به آيسان حرفی نزن باشه؟

سکوت کردم و چیزی نگفتم.

فردای اون روز من و کوروش زودتر از اکیپمون به تهران برگشتيم و اون بهم قول داد دو روزه همه چی رو روشن کنه.

تو خونه گوش به زنگ تماسش نشسته بودم و با کشیدن شاخ و شونه برای آيسان درون ذهنم، خودخوری می کردم.

کوروش ناغافل در و باز کرد و وارد شد. از چهره اش چیزی خنده نمی شد و اين وضع، من و بيشر عصبی می کرد.

– چی شد عكسا جعلی بود؟

هنوز ته دلم می خواستم آيسان واقعا بی گناه باشه. قبول دارم این که گاهی در حقش کوتاهی می کردم، اما این پاپس کشیدن ها معمولا دوطرفه بود. مگه این که اون برای به کرسی نشوندن خواسته اش نرمش بیشتری به خرج می داد.

– بابا بذار برسرم یه نفسی تازه کنم. در ضمن علیک سلام.

با ناامیدی نگاهم و ازش گرفتم و زیر لب سلام کردم.

– یه چایی داری به ما بدی؟ گلوم بدجور خشکه.

واسه آوردن چایی از جام بلند شدم. صدای زنگ تلفن همراهش حواسش و پرت کرد.

– سلام خوبی رفیق؟ چه خبر؟

وارد آشپزخونه شدم و دو تا فنجون چایی ریختم و به نشیمن برگشتم. هنوز داشت با تلفنش صحبت می کرد.

– تو از این قضیه مطمئنی؟!

کنارش نشستم و به دهانش زل زدم. به نظرم اومد داره در مورد مشکل من با اون طرف حرف می زنه.

– باشه جلال جان. فقط تو رو خدا دست بجنبون.

سریع خداحافظی کرد و گفت:

– جلال نوری رو یادت می یاد؟ تو دوره ی کارشناسی باهامون همکلاس بود.

به حدی ذهنم این روزا درگیر آيسان و اون عکسا بود که نمی تونستم جواب درست و دقیقی بدم. – چیزی به خاطر ندارم.

با بی خیالی شونه بالا انداخت.

– مهم نیست. این جلال دکترای فیزیک داره و تو اهواز استاد دانشگاست. آمارش و چندتا از بچه ها قبلا بهم داده بودن. شماره اش و ازشون گرفتم و بابت این قضیه بهش زنگ زدم و خیلی

سربسته مشکل رو گفتم. اونم قول داد همکاری کنه. الان باهام تماس گرفت و گفت تحقیق کرده و فهمیده اون دختره درست گفته، چند روز قبل به خاطر یه برخورد شدید بین این دو تا پاشون به حراست کشیده و البته بدون روشن شدن موضوع با دادن یه تعهد کتبی به ظاهر قضیه ختم به خیر شده، اما جلال می گفت آيسان یه پرونده ی دیگه هم اونجا داره، که حل نشده مونده و همین کار آخرش باعث به جریان افتادن دوباره ی اون شده.

نفسام از شدت عصبانیت تند و نامنظم شده بود. دلم می خواست بزنم همه چی رو درب و داغون کنم.

– پس اون دختره راستش و گفته بود.

این یه جمله رو هم به سختی گفتم. کوروش دستاش و بهم قلاب کرد و به صندلیش تکیه داد.

– نه کاملاً... اون عکسا واقعی نیست.

با ناباوری نگاه کردم.

– تو مطمئنی؟!

سرتکان داد و فنجونش و از روی میز برداشت.

– یکی می خواد این وسط وجهه ی آيسان و خراب کنه و تو این اصلا شکی نیست. اون دختره هم یه جورایی دروغ نمی گه. قضیه ی حراست و اون حرفا حقیقت داره.

با تردید گفتم:

– می تونه اختلافشون سر چیز دیگه ای باشه؟!

– امکانش هست.

پام و به حالت عصبی تکان دادم.

– اون دو تا پرونده تو حراست دانشگاهشون داره و من باید این و الان بفهمم؟

کوروش نگاهش و ازم دزدید.

- جلال می گفت پرونده ی اولش پیچیده تر از این حرفاست و یه جورایی محرمانه است. واسه همین نتونسته ازش چیزی به دست بیاره.
- از جام بلند شدم و عرض اتاق رو دوبار طی کردم.
- داره تو اون دانشگاه خراب شده چه غلطی می کنه کوروش؟
- کلافه دستی به موهاش کشید.
- فکر می کنم دیگه باید باهاش تماس بگیری و ازش توضیح بخوای.
- توضیح؟! من حتی نمی دونم قضیه از چه قراره. تسویه حساب شخصیه یا این که واقعا آيسان...
- باقی حرفم و خوردم. حتی فکر کردن هم بهش باعث می شد اعصابم بهم بریزه و مغزم سوت بکشه. کوروش خم شد و گوشیم و از روی میز عسلی برداشت.
- بیا بهش زنگ بزن و خیال خودت و راحت کن.
- زنگ بزنم چی بگم؟ بگم آيسان تو به من خیانت کردی؟
- بی اختیار اخم کرد.
- اونم حق داره از خودش دفاع کنه. شاید اصلا موضوع چیز دیگه ای باشه.
- هرطور فکر می کنم می بینم هضم این قضیه برام واقعا مشکله. ازدواج من و آيسان از روی علاقه نبود و هیچ پشتوانه ی عاطفی هم تو این مورد نداشتیم. اون وقت باید یه همچین اتفاقی هم بیفته و کاملا اون و از چشم بندازه... لعنتی... دیگه حتی نمی تونم بهش قد سر سوزن اعتماد داشته باشم و این اصلا به گناهکار یا بی گناه بودنش ربطی نداره.
- دستش و رو شونه ام گذاشت و کمی فشرد.
- حقیقت هرچی که باشه واسه یه بارم شده ازش فرار نکن. بمون و مرد و مردونه این قضیه رو حل کن.

با تردید دست دراز کردم تا گوشی رو ازش بگیرم. کوروش حق داشت همچین چیزی رو ازم بخواد. اونم من و خوب شناخته بود.

شماره ی آيسان که رو صفحه ی گوشی افتاد، نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم. اون باید برام همه چی رو توضیح می داد. این و لااقل به من بدهکار بود.

بعد از سلام و احوالپرسی که طبق معمول سرد و حتی شاید نسبت به گذشته سردتر هم بود، همه چیز و از تماس اون دختر تا فهمیدن قضیه ی حراست رو گفتم و البته با اشاره ی کوروش حرفی از پرونده ی اولش نزددم.

آيسان با بغض گفت:

– بهراد من کاری نکردم باور کن.

ای کاش یکم بهتر نقش بازی می کرد. انگار به جای اینکه بی گناهییش و ثابت کنه لحن صداس فریاد می زد اون یه گناهکاره و من باید این و باور کنم. با تاسف سرتکان دادم.

– همه ی توضیحی که ازت خواستم این بود؟ ناامیدم کردی آيسان.

هق هق گریه اش باعث نامفهوم شدن حرفاش شد.

برای اولین بار سرش فریاد زد.

– گریه نکن. بذار بفهمم چی میگی.

– من با اون پسر دوست نبودم.

حتی به خودش زحمت نداد انکار کنه که هیچ ارتباط دیگه ای هم باهاش نداشته.

– اما باهاش در تماس بودی.

– اون بهم زنگ می زد.

از شدت عصبانیت دستم و مشت کردم و به میز کنار پام کوبیدم.

– شماره ات و از کجا آورده؟

با گریه گفت:

– من نمی دونم.

– با انکار کردن فقط خودت و محکوم می کنی .

گوشی رو به روم قطع کرد و این باعث عصبانیت بیش از حدم شد. دوباره باهاش تماس گرفتم و این بار بدون اینکه بهش مهلتی بدم سرش داد زد.

– شنبه باید تهران باشی وگرنه خونت پای خودته.

– یه لحظه گوش کن بهراد... من... من بی تقصیرم.

– بهتره بری دنبال بلیط.

تماس رو قطع کردم. به دیوار روبه روم خیره موندم و زیر لب زمزمه کردم.

– همه چی رو مفت باختم کوروش.

با ناباوری نگام کرد.

– اون این اتهام و قبول کرده؟

– حتی تلاش نکرد یکم بهتر از خودش دفاع کنه. انگار می خواست من باورم شه واقعا گناهکاره.

نفسش و با حرص فوت کرد.

– این خیلی عجیبه. اون باید زرنگ تر از این حرفا باشه.

صدام از شدت بغض و خشم دورگه شده بود.

– دلم می خواد زیر دست و پام لهش کنم دختره ی بی لیاقت رو.

بی لیاقت؟! این لقب بیشتر از اون که برازنده ی آيسان باشه به درد من می خورد. اون روزی که تصمیم گرفتم برای خوشحالی بابا، با قضاوت و ارزش گذاری کسایی مثل مادرم، همسر آینده ام و انتخاب کنم، بی لیاقتیم و نشون داده بودم.

کوروش با تردید از جاش بلند شد.

– شاید واقعا آيسان می خواد تو رو به شک بندازه. این طور فکر نمی کنی؟

پوزخند زدم و گفتم:

– یعنی تماس اون دختر و فرستادن اون عکسا و پرونده هاش تو حراست نقشه ی خود آيسانه؟

بابا دست بردار کوروش. اون از خراب کردن خودش چه هدفی می تونه داشته باشه؟

– به جلال گفتم پیگیر اون یکی پرونده اش هم باشه. شاید جوابمون تو اون یکی باشه.

با ناامیدی سر تکان دادم.

– نمی دونم... نمی دونم.

شاید بیشتر از اون پرونده ها خود آيسان بود که می تونست جواب این شک و تردیدها رو بده. یا

خودش و تبرئه کنه و خیلی بی سر و صدا از زندگیم بیرون بره، یا این که گناهکار شناخته بشه و

بدون هیچ حق و حقوقی ازم جدا شه.

چیزی که این بین به هیچ عنوان برام تغییر نمی کرد این بود که اون باید از زندگیم بیرون می

رفت. می دونم تصمیمم وحشتناک خودخواهانه بود اما نمی خواستم یک عمر با شک و تردید

کنار زنی زندگی کنم که همدیگه رو نمی فهمیدیم و به هم احساسی نداشتیم.

تب تند این ازدواج زودتر از تصورم فروکش کرده بود.

باید خیلی بی رگ بودم که می نشستم و منتظر خبر رسوایی آيسان می موندم. هرچی بیشتر به

این موضوع فکر می کردم ذهنم آشفته تر می شد. باید این مشکل رو حل می کردم و این بار

مطمئن بودم دیگه هیچ تلاشی نکنم تا خودم و از آسیبی که تو این قضیه می دیدم دور نگه دارم.

این کمترین تنبیه من برای اشتباهاتم بود.

داشتم مدارکم و برمی داشتم که تلفن همراهم زنگ خورد. نگاهی به ساعت مچم انداختم. حدود

سه ساعت دیگه پرواز داشتم و هنوز کلی کار رو سرم ریخته بود.

– سلام کوروش.

– سلام. چطوری؟

لحن صدایش یه جورایی مردد و ناامید کننده بود. با کمی مکث گفتم:

– نمی دونم.

واقعا هم از حال و روزم چیزی نمی دونستم و این بهرادی رو که تصمیم گرفته بود بزنه به سیم آخر، نمی شناختم.

– موسسه بودم، گفتن مرخصی گرفتی.

داشتم دنبال شارژر گوشیم می گشتم.

– دارم می رم اهواز.

– واسه ی چی؟

خب سوالش خیلی بی معنی بود. اما چون این کوروش، اون آدم همیشگی نبود به روش نیاوردم.

– باید خودم برم تا ببینم قضیه از چه قراره.

شارژر رو میز کامپیوترم بود. خیز برداشتم که برش دارم.

– جلال تماس گرفته بود.

دستم تو هوا موند. با تردید گفتم:

– خب؟!

– مورد اون یکی پرونده اش هم اخلاقیه بهراد.

با ناباوری روی تختم نشستم و زیر لب زمزمه کردم.

– یعنی اون....

اون قدر گیج و بهت زده بودم که حتی نتونستم جمله ام و کامل کنم.

– جلال می گفت تو اون پرونده پای یکی از اساتید وسطه. ماجراشم مربوط به هشت ماه پیشه. یعنی حدود سه ماه قبل از ازدواجتون.

بی هوا از جام بلند شدم.

– من باید برم دیرم شده.

– نمی شد این و یکم زودتر خبر می دادی که منم باهات می اومدم.

باخشم گفتم:

– تنهایی راحت ترم.

– با جلال هماهنگ می کنم کمکت کنه. فقط خواهشا دست به هر حماقتی نزن باشه؟

– سعی خودم و می کنم. فعلا.

تماس رو قطع کردم و با عصبانیت مشتم محکمی به میز کامپیوترم کوبیدم.

من با همه ی ادعای زرنگیم، عجیب از اون دختر رودست خورده بودم. چطور نتونستم چهره ی واقعیش و ببینم و قبل از ازدواج حساب کار دستم بیاد؟ جواب این سوال چندان هم سخت نبود. همه ی هدف من اون موقع، فقط و فقط برآورده کردن آخرین خواسته ی بابا بر اساس معیارهای اطرافیانم بود.

من به اون دختر فقط به چشم وسیله ای برای تحقق این خواسته نگاه می کردم، پس لازم نبود بدی هاش و ببینم و حالا که بابا نبود و انگیزه ای هم برای ادامه ی این روند ناامید کننده وجود نداشت، خیلی راحت تر همه چیز و می دیدم.

جلال برای استقبال ازم به فرودگاه اومد. خب نمی تونستم اون لحظه بگم از دیدنش خوشحالم، اما به خاطر لطفی که در حقم کرده بود، یه ابراز خرسندی از دیدن دوباره اش کار زیاد سختی نبود.

هرکاری کردم من و به یه هتل برسونه قبول نکرد و به خونه اش برد. تو راه در مورد پرونده ی اول آيسان پرسیدم و اون با کمی من و من گفت:

– باور کن صحبت در مورد این موضوع برام خیلی سخته. فردا می برمت پیش کسی که در جریان کامل این قضایا هست. اون برات توضیح می ده.

از سر ناراحتی سکوت کردم و چیزی نگفتم. به خونه شون که رسیدیم همسر جوون و دختر چهار ساله اش ازمون استقبال کردن. دیدن صورت سبزه و ظریف خانومش که با چادر گل دار قاب گرفته بود من و بی اختیار به یاد گلاره انداخت.

تصور این که اگه خودخواهی های من و قضاوت دیگرون نبود، ما هم می تونستیم حالا یه خونواده ی خوشبخت باشیم با عث عذابم بود.

فریبا خانوم همسر جلال اون شب تو مهمون نوازی سنگ تموم گذاشت و با اینکه کم و بیش تو جریان بود اما به هیچ عنوان این قضیه رو به روم نیاورد.

چقدر آرامش و محبت تو اون خونه و میون اون زن و شوهر وجود داشت. چیزی که من نتونستم هرگز بین خودم و آيسان ببینم.

یه حقیقت تلخ این وسط وجود داشت. من و اون با وجود همه ی شباهت های اخلاقی و فرهنگی و خانوادگی که داشتیم، هرگز برای هم ساخته نشده بودیم. رویاهای من برای برآورده شدن به کسی مثل خودم نیاز نداشتند.

صبح با جلال به دانشگاه رفتیم و تو دفتر حراست منتظر ملاقات با شخصی شدیم که به گفته ی اون می تونست برای همه ی سوالاتم جواب داشته باشه.

بعد پنج دقیقه انتظار مرد تقریبا چاقی که حدودا چهل سال داشت و تسبیح سبز رنگی رو تو دستش می چرخوند وارد شد.

از جامون بلند شدیم و جلال ما رو بهم معرفی کرد.

– آقای حاجی وند، دوستم بهراد صدر، همسر خانوم لطفی.

با هم دست دادیم و با تعارفش نشستیم. آقای حاجی وند دستی به ریش کوتاهش کشید و گفت:

– آقای نوری در مورد بی اطلاع بودن شما تو این قضیه یه چیزایی گفته بودن. راستش چی بگم؟

نگاه مرددش و به جلال دوخت و اون برای این که بالاخره حاجی وند به حرف بیاد از جاش بلند شد.

– فکر می کنم بهتر باشه من برم و تو دفتر اساتید منتظر بمونم.

با قدر دانی سرتکان دادم و زیر لب خداحافظی کردم.

جلال که رفت، مرد مسنی وارد شد و دوتا استکان چای جلومون گذاشت. در که پشت سرش بسته شد گفتم:

– خواهش می کنم برید سر اصل مطلب. من دیگه واقعا صبرم تموم شده.

– آقای صدر همسر شما به خاطر یه مورد مهم اخلاقی اینجا پرونده داره. راستش گفتن قضیه اون قدرام راحت نیست. من حال شما رو درک می کنم، اما نمی تونم به خاطر شک و شبهه ها و روشن نبودن قضیه کسی رو متهم کنم. فقط این و میگم که بنا به ادعای یکی از اساتید خانوم اینجا و البته شهادت چند تا دانشجو، آيسان لطفی با همسر این خانوم که خودش هم از اساتید این دانشگاه بود رابطه داشته.

فکم منقبض شد و بی اختیار به طرف جلو خم شدم.

آقای حاجی وند که حال نا مساعدم و دیده بود بلافاصله گفت:

– البته همه ی اینا در حد یه فرضیه موند و چون از بالا بهمون فشار آوردن این پرونده خود به خود بسته شد. وقتی دوباره پای همسرتون به اینجا کشیده شد و اینبار هم ماجرا بدون اینکه دو طرف حرفی بزنن به نوعی شبیه مورد قبلی به نظر رسید، پرونده ی اولش دوباره به جریان افتاد؛ اما بازم میگم هنوز همه چیز در حد ادعاست و اون استاد منکر این قضیه است.

سرم و بالا گرفتم و با تردید نگاش کردم.

– امکانش هست با اون استاد خانوم صحبت کنم؟

– فکر نمی کنم. ببینید آقای صدر....

عجولانه حرفش و قطع کردم.

– لطف کنین همین الان باهاشون تماس بگیرین. این حق منه که همه چی رو بدونم.

با اینکه حقیقت خیانت آيسان برهنه تر از همیشه جلو چشمم بود، اما نیاز داشتم که با اون زن حرف بزنم. مطمئن بودم این بین حرف های ناگفته ی زیادی وجود داره که باید قبل از برخورد با اون دختر بی صفت می فهمیدم.

تماس تلفنیش که قطع شد گفت:

– اون خانوم الان تو دانشگاهست و اتفاقا مایله که حتما شما رو ببینه. فقط باید یه نیم ساعت صبر کنین تا کلاسش تموم شه.

برای شنیدن حرف های اون زن حاضر بودم بیشتر از اینم منتظر بمونم.

آقای حاجی وند بی مقدمه گفت:

– راستش ما از خانوم لطفی هرگز انتظار همچین رفتار نا مناسبی رو نداشتیم. اون از دانشجویان موفق این دانشگاه بود. نمی دونم چرا کارش به اینجا کشید. ما تو دوره ی کارشناسی ایشون حتی یه مورد کوچیک و جزئی هم نداشتیم اما حالا....

نفس بلندی کشید و باقی حرفش و خورد، اما به یاد آورد که آيسان لیسانسش از همین دانشگاه گرفته و این یعنی آقای حاجی وند، نیما رو می تونه شناسایی و پیدا کنه. حالا که قرار بود آيسان همه جوهره محکوم باشه باید با اون پسر هم حرف می زدم.

– من دنبال یه جوونی که دوره ی کارشناسیش و همین جا گذرونده و اسمش نیماست می گردم. باید باهاش حرف بزنم. ایشون تقریبا هم دوره ی همسر بوده اما اینکه باهاش هم رشته ای باشه رو دقیق نمی دونم. می تونین اون و برام پیدا کنین؟

– اینکار تقریبا غیر ممکنه آقای صدر. شما می دونین این دانشگاه هر سال چندتا دانشجو می

گیره؟ به صرف دونستن یه اسم کوچیک نمیشه کسی رو به همین راحتی پیدا کرد.

با ناامیدی سر تکان دادم و به استکان چاییم زل زدم.

– اما خب یکیو می شناسم که هم دوره ای خانومتون بوده و حالا، همکلاسه. اگه این نیمایی که می گین هم رشته ای شون باشه اون می شناسدش. فقط دعا کنید بشه الان پیداش کرد.

با چند تماس کوتاه بالاخره شماره ی شخصی رو که می خواست گرفت و بهش زنگ زد. وقتی تماس قطع شد، لبخند رضایتی رو لبش اومد و گفت:

– فهمیدم شما دنبال کی هستین. نیما خسروی... اون از دانشجویان خوب و فعال این دانشگاه بود و تو مدت تحصیل چهارساله اش کارهای فرهنگی زیادی انجام داد.
بی حوصله پرسیدم:

– ازش شماره ی تماسی دارین؟

– فعلا نه، اما شاید بتونم پیدا کنم.

هنوز بابت این لطفش تشکر نکرده بودم که کسی در زد و وارد شد.

– سلام خانوم بدیع، خوش اومدین.

برگشتم و با دیدن خانوم قد بلندی که گوشه ی چادر مشکیش و تو مشتش می فشرد بلند شدم.

خانوم بدیع یک قدم عقب رفت و با تردید نگام کرد. سعی کردم خودم پیش قدم شم.

– من صدر هستم، همسر آيسان لطفی.

گوشه ی لبش کمی بالا رفت و به نظرم اومد خیلی تلاش کرد که پوزخند نزنه.

آقای حاجی وند گفت:

– بفرمایید بشینین. آقای صدر من تو اتاق بغلی هستم، برم ببینم می تونم شماره ی نیما خسروی

رو پیدا کنم یا نه.

زیر لب تشکر کردم و اون از اتاق بیرون رفت.

– آقای صدر شما چه مدته با همسرتون ازدواج کردین؟

سوالش کمی غافلگیرم کرد. در حالی که مردد سرجام می نشستم گفتم:

– فکر میکنم پنج ماهی میشه. چطور مگه؟

بدون اينكه به سوالم جوابي بده، پرسيد:

– چقدر ازش شناخت دارين؟

با تاسف سر تكان دادم.

– تقريبا هيچي.

از سر تعجب ابرويي بالا انداخت.

– شما با كسي ازدواج كردين كه ازش شناختي ندارين؟!

كلافه گفتم:

– از پرسيدن اين سوالا چه منظوري دارين؟

– موقعي كه آيسان لطفي پا به زندگي من گذاشت، ۱۵ سال از زندگي به ظاهر عاشقانه ام با همسر مكيوان برزويي مي گذشت. اون موقع فكر مي كردم شوهرم و خوب مي شناسم اما همسر شما بهم ثابت كرد اشتباه مي كنم.

نگاهم و از چهره ي زجر ديده و عصبيش گرفتم و به زمين دوختم.

– واقعا متاسفم.

خيلي جدی و رك گفت:

– لطفا نباشين. درسته زندگيم از هم پاشيد اما مطمئنم ارزش اين و داشت كه چهره ي واقعي مكيوان و ببينم.

– چرا شكايهت نكردين؟

پوزخند تلخي زد و سر تكان داد.

– از كي؟ مكيوان يا همسر شما؟

سرم و پايين انداختم و زير لب با خشم گفتم:

– هردوشون.

– می رفتم چی می گفتم؟ این که رابطه ی صمیمانه ی همسرم و اون دختر تو محیط دانشگاه غیر قابل تحمله؟

با بهت نگاه کردم.

– من فکر می کردم خارج از محیط دانشگاه هم با هم....

سکوت کردم. حتی گفتنش هم سخت بود اما اون زن جسورانه حرفم و ادامه داد.

– رابطه داشتن، اما کیوان زرنگ تر از این حرفا بود که بروز بده. منم مدرکی نداشتم. مجبور شدم به حراست دانشگاه متوسل شم و چندتا دانشجو هم ازم حمایت کردن. بعدشم که کارمون به طلاق کشید و اون با استفاده از نفوذی که تو کادر اداری اینجا داشت پرونده رو یه جورایی مختومه کرد و حکم انتقالی برای شیراز گرفت. از قرار معلوم دو سه ماه بعدم آيسان لطفی ازدواج کرد و یه جورایی دست من از همه جا کوتاه شد. تعجب می کنم واقعا شما چطور تا الان نفهمیدین اون زن ریگی به کفشش داره؟

انگار داشت در مورد کسی که نمی شناختمش حرف می زد.

– اون زنه؟!؟

از این سوالم اصلا جا نخورد.

– فکر نمی کنم شما علاقه ای داشته باشین بگم حدود روابطشون چه مقدار بوده. هرچند برای اون، پوشوندن این ننگ با یه عمل جراحی کار نا ممکنی نیست.

دلم می خواست با این دستام که از شدت خشم مشت شده بود گردن ظریف آيسان و می شکستم. اون من و چی فرض کرده بود که خواست همچین بلایی سرم بیاره؟

خانوم بدیع هنوز هم با کنجاوی نگام می کرد. به اون چی می گفتم؟ این که تو این پنج ماه یه بارم با همسرم رابطه نداشتم که بدونم دختره یا زن؟

آقای حاجی وند وارد اتاق شد و تکه کاغذی رو به طرفم گرفت.

– اینم شماره ی نیما خسروی. فکر می کنم با توجه به پیش شماره ی تلفن همراهش، ساکن تهران باشه.

از جام بلند شدم و باهاش دست دادم.

– خیلی ازتون ممنونم. بهم لطف بزرگی کردین.

– خواهش می کنم، وظیفه بود.

رو به خانوم بدیع کردم و گفتم:

– ای کاش می تونستم به خاطر کارهای زشت اون دختر در حقتون کاری بکنم اما....

سرم و پایین انداختم و با شرمندگی سکوت کردم.

– من شما رو تو این مورد مقصر نمی دونم آقای صدر، اما فکر می کنم با یه تصمیم درست درمورد آيسان، حداقل برای من گذشته تا حدودی جبران میشه.

این یعنی اینکه ازم می خواست آيسان رو از زندگیم بیرون بندازم. تصمیمی که من قبل از اومدنم به اهواز و شنیدن حرف های این زن گرفته بودم و حالا قبول خواهش اون چیزی رو تغییر نمی داد.

آيسان برای موندن در کنارم فقط به اندازه ی یه توضیح به خاطر اشتباهاتش زمان داشت.

با جلال از دانشگاه بیرون آمدم و من بعد از کلی تشکر و عذرخواهی راهی فرودگاه شدم تا به تهران برگردم. دیدن آيسان اونم الان که بیشتر از همیشه تشنه ی خورش بودم، اصلا به صلاح نبود و به قول کوروش نباید دست به هر حماقتی می زدم.

به خونه که رسیدم یک سراج بوفه ی مشروباتم رفتم و یه شیشه ویسکی بیرون کشیدم. باید برای فرار از افکاری که ذهنم و مدام درگیر خودش می کرد به چیزی مثل این پناه می بردم. چرا که رسماً کم آورده بودم و هضم تمام این اتفاقات خارج از ظرفیتم بود.

ساعتي بعد صدای زنگ باعث شد تکانی به خودم بدم. از جام بلند شدم و تلو تلو خوران یک قدم به طرف جلو برداشتم که به نظر این حرکت بی فایده اومد چرا که به خاطر نداشتن تعادل، دوباره عقب رفتم.

سرم به شدت گیج می رفت و معده ام مدام منقبض می شد و حالت تهوع بهم دست می داد. ناامیدانه به طرف دستشویی خیز برداشتم، اما قبل از رسیدنم درست جلوی درش محتویات معده ام و بالا آوردم.

همزمان با عق زدنم، کوروش در و باز کرد و وارد شد.

– هی پسر اینجا چه خبره؟

منقبض شدن دوباره ی معده ام فرصت جواب دادن و ازم گرفت.

به طرفم اومد و دستش و رو شونه ام قرار داد.

– حالت خوبه؟

با بی حالی سر تکان دادم. کمکم کرد از جام بلند شم.

– بازم که زیاده روی کردی.

روی کاناپه دراز کشیدم و چشمام و بستم. کوروش پتوی نازکی روم انداخت تا کمی بخوابم.

با احساس سردرد وحشتناکی چشمام و باز کردم و به سختی کوروش رو صدازدم. از تو آشپزخونه جواب داد.

– من اینجام، الآن میام.

با دوتا فنجان قهوه ی غلیظ برگشت. یه لیوان آب و مسکن هم تو سینی بود. دست دراز کردم که برش دارم.

– بهتره اول قهوه رو بخوری. آخه معده ات خالیه.

با این تذکرش، یاد بهم خوردن حالم جلوی در دستشویی افتادم و نگاهم به اون سمت چرخید.
کف زمین تمیز بود.

با شرمندگی گفتم:

– چرا بهش دست زدی؟ خودم جمع و جورش می کردم.

– بهتره به جاش خودت و جمع و جور کنی. هیچ می فهمی داری چیکار می کنی؟

نفسم و با حرص فوت کردم.

– از من چه توقعی داری؟ تو عرض کمتر از پنج ماه همه چیزم و از دست دادم کوروش. پدرم،
گلاره، آرزو هام، غرورم و حلام غیرتم... من چطور می تونم اینجا بشینم و منتظر اومدن زنی بشم
که بهم خیانت کرده؟

– برخلاف تصویرت من مطمئنم هنوز همه چیز و از دست ندادی. پس نباید به خاطر وجود بی
ارزش اون دختر زندگیت و تباه کنی.

با تاسف سر تکان دادم.

– کدوم زندگی؟ گناه من بیشتر از اون نباشه کمتر از اونم نیست. من ازش به خاطر برآورده کردن
خواسته ی بابا، استفاده ابزاری کردم.

سریع واکنش نشون داد.

– اما اون قبل از ازدواجش با تو این خیانت و کرده، چرا می خوای خودت و مقصر جلوه بدی؟

– نمی خوام دیگه خودخواه باشم. خسته شدم از بس برای بی گناه نشون دادن خودم، انگشت
اتهام و به سمت این و اون گرفتم. باید یه بارم من تقاص پس بدم مگه نه؟

– یعنی می خوای از گناه آيسان بگذری؟

– به هیچ وجه. اما اگه تنبیهی این وسط وجود داره شامل هر دو مون میشه. شاید فقط همین
انگیزه است که باعث شده اینطور آروم بشینم و منتظر اومدنش باشم.

– سفرت به اهواز تو رو از این رو به اون رو کرده. نمی خوای بگی چی شده؟

یاد صحبتیم با خانوم بدیع افتادم و بی کم و کاست همه چیز و برای کوروش تعریف کردم. اونم مثل من براش قبول این واقعیات سخت بود.

– آخه چرا باید دختری به زیبایی آيسان، سعی داشته باشه با يه مرد متاهل که احتمالاً از خودش خیلی بزرگتره رابطه برقرار کنه؟!

با ناامیدی شونه بالا انداختم.

– نمی دونم... اما تصمیم دارم قبل اومدنش از این موضوع هم سر در بیارم.

کوروش با تعجب گفت:

– چطوری؟!

دستم و تو هم قلاب کردم و با اطمینان سر تکان دادم.

– یکی هست که جواب همه ی این سوالا رو می دونه. باید باهاش تماس بگیرم.

شماره ی نیما خسروی رو از جیب کتم در آوردم و بلافاصله باهاش تماس گرفتم. حدسم برای اینکه اون نخواد من و ببینه درست از آب در اومد، اما اصرار های من بالاخره نتیجه داد و قرار شد شنبه صبح اون و جلوی در دانشگاه ببینم.

تصمیم گرفتم کوروش هم تو جریان صحبتامون باشه، واسه همین باهام اومد که اون و ببینه.

چون هیچ تصویری ازش نداشتم یکم پیدا کردنش میون جمعیت زیادی که جلوی در دانشگاه تجمع کرده بودن سخت بود، اما با تماس تلفنی مکان دقیقش و ازش پرسیدم و اون و که یه کاپشن پاییزه آبی تیره تنش بود، دیدم.

– آقای خسروی؟!

به عقب چرخید و با دیدنمون گفت:

– بله، شما؟

نگاهش بین من و کوروش سرگردان بود. سریع گفتم:

– من بهراد صدرم. ایشونم دوستم هستن.

دستش و به طرفمون دراز کرد.

– خوش وقتم.

باهاش دست دادیم و همگی سوار ماشین کوروش شدیم تا به یه کافی شاپ تقریبا آرام و خلوت بریم.

پشت میز که نشستیم و سفارش قهوه دادیم نیما گفت:

– هنوزم برام جای سواله شما من و از کجا می شناسین؟

– آيسان تو جلسه ی خواستگاری ازتون حرف زده بود.

– نمیخواین بگین که این شماره رو هم اون بهتون داده؟

سر تکان دادم.

– نه... من این شماره رو جور دیگه ای به دست آوردم. می خواستم شما رو بینم و در مورد اون دختر باهاتون حرف بزنم.

با تردید نگام کرد.

– من باید چی بگم؟! اصلا شما انتظار دارین از من چی بشنوین؟

دست راستم و که رو میز گذاشته بودم، مشت کردم و دندون هام و با خشم رو هم فشردم.

– همه ی حقیقت و در مورد آيسان. من باید بدونم اون چرا خواست همچین معامله ای رو باهام بکنه.

– چه معامله ای؟!

کوروش به دادم رسید و گفت:

– آيسان دوتا پرونده با مورد اخلاقی تو حراست دانشگاهشون داره. اوليش در مورد رابطه با يه استاده و دوميش...

نيما با ناباوری حرفش و قطع کرد.

– استاد برزویی؟!... آره؟

هردومون بی اختیار سرتکان دادیم و اون کلافه دستی به موهاش کشید و نفسش و با حرص فوت کرد.

– اولین باری که توجهم به آيسان جلب شد، به خاطر طعنه ای بود که دوست صمیمیم بابت علاقه ی زیادم به استاد برزویی بهم زد. اون ازم خواست دست از این تعصب کورکورانه نسبت به استادی که برخلاف وجهه ی خوب ظاهريش، از نظر اخلاقی مشکل داره بردارم. البته اون موقع من زیر بار حرفاش نرفتم و اون برای این که بهم ثابت کنه استاد برزویی تا چه حد می تونه پست باشه، ازم خواست واسه يه بارم شده اون و آيسان رو زیر نظر بگیرم. من با همسر استاد دورادور آشنا بودم و می دونستم چقدر شخصیت و متانت ايشون بالاست و هر مردی به خاطر داشتن چنین زنی خود به خود چشمش در برابر عروسک های زیبایی مثل آيسان کور می شه. پس با این پیش زمینه که دوستم داره اشتباه می کنه به رابطه ی استاد و آيسان بیشتر توجه کردم. يه چیزی همون اول خیلی راحت دستگیرم شد. این که آيسان برخلاف رفتار و برخوردش که انگار دوست داشت با زیباییش جلب توجه کنه، به هیچ عنوان دنبال رابطه بامردی مثل استاد نبود، اما چشم هرز کیوان برزویی که واقعا لیاقت داشتن عنوان استاد رو نداره مدام دنبال اون بود. مردک مزخرف به خاطر سن بالاش خجالت نمی کشید. کم کم از آيسان ۱۶_۱۷ سالی بزرگتر بود.... سفارشمون و آوردن و رو میز چیدن. همین هم وقفه ی کوتاهی تو صحبت های نیما به وجود آورد.

– بعد فهمیدن این موضوع و به باد رفتن همه ی باورها در مورد استاد، تصمیم گرفتم داغ اون دختر و به دلش بذارم. من هرگز دنبال عشق و عاشقی تو محیط دانشگاه نبودم. هنوز برام زود بود بخوام در مورد اینجور مسائل جدی فکر کنم، اما تصمیم گرفتم به آيسان نزدیک تر شم. همون چندتا برخورد صمیمانه از من، که جزو مغرورترین پسرای دانشگاه بودم و تقریبا به هیچ دختری پا نمی دادم، جواب داد و آيسان بهم اعتماد کرد. هرچی شناختم از این دختر کامل تر میشد بهش

احساس محبت و مسئولیت بیشتری می کردم. اون برخلاف ظاهر غلط اندازش، درون پاکی داشت و واقعا می خواست راه درست و برای زندگیش انتخاب کنه، اما عقده هایی که از بچگی و خانواده اش داشت گاهی مانع می شد. اون قدر تو این رابطه غرق شدم که تا به خودم پیام دیدم حتی با وجود گذشته ی بدی که داشته دلم می خواد با این دختر ازدواج کنم. با کلی اصرار خانواده ام و راضی کردم که بریم خواستگاری، اما پدر و مادر آيسان قبول نکردن و اون همون طور که خودشم از قبل بهم اعتراف کرده بود نتونست جلوشون وایسه. منم نمی خواستم به خاطر این ازدواج عجولانه، نتیجه سال ها صبرش برای موندن کنار اون زن وشوهر و به باد بدم و اون و از یه ارثیه ی بزرگ محروم کنم. ازش خواستم فعلا از هم جدا شیم تا کمی این حساسیت ها از بین بره، اما اون ترسید و قبول نکرد. می خواست به همه چی پشت کنه و در عوض من و داشته باشه. خب هرطور که فکر می کردم این قضیه جور نمی شد. خانواده ام همین جوری هم مخالف این ازدواج بودن، نمی خواستم با آوردن آيسان تو زندگیم، حرمت ها رو زیر پام بذارم یا حتی اون و جلوی خانواده ام خورد کنم. واسه همین سفت و سخت جلوش وایسادم و با خواسته اش مخالفت کردم. اونم قسم خورد که انتقامش و از همه مون می گیره و ظاهرا بعد از اون هم سعی کرده با برزویی رابطه برقرار کنه و در نهایت این حماقتش به ازدواج با شما....

سرش و پایین انداخت و سکوت کرد.

حالا خیلی راحت تر معنی نگاه های شاد و پر از آرامش آيسان رو تو روز عقدمون می فهمیدم. اون دنبال انتقام بود اما به چه قیمتی؟

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

– چرا خواست این انتقام و از من بگیره!؟

– اشتباه نکنید آقای صدر، هدف اون از این انتقام فقط خانواده اش بودن.

کوروش گفت:

– آخه برای چی!؟

– یه چیزایی درباره گذشته اش وجود داره که من نمی خوام در موردش حرف بزنم. بهتره از خودش سوال کنید.

چیزی نگفتم و به بخاری که از فنجان قهوه ام بلند می شد نگاه کردم. باید منتظر شنیدن حرف های آيسان هم می موندم. مطمئن بودم هیچ کس به اندازه ی خودش نمی تونه جوابی برای این همه ابهام داشته باشه.

چند ساعت بعد باهام تماس گرفت و گفت که هواپیماش چه ساعتی رو زمین می شینه. قرار بود من دنبالش برم. تصمیم داشتم اون و به خونه ی خودم ببرم و تا روشن شدن همه ی قضایا اونجا نگهش دارم.

تو این مدت کوتاه چند ساعته که از صحبتیم با نیما می گذشت، نه تنها نفرتم از آيسان کمتر نشده بود که هر لحظه بیشتر هم می شد. اون هنوز هم تو نگام یه زن خیانت کار و هرزه بود. کلیدو داخل قفل در انداختم و با چمدونش وارد شدم. پشت سرم اومد و با پوزخندی که رو لبش بود نگاه گذرایی به دور و اطراف خونه انداخت.

– پس تصمیمت و گرفتی.

هنوز نمی دونست اوضاع تا چه حد می تونه وخیم باشه.

– چه تصمیمی؟

– این که اینجا زندگی کنم.

چمدونش رو بلا تکلیف گوشه ی نشیمن رها کردم. نمی خواستم اون از اتاق خوابم استفاده کنه. یه جورایی نسبت بهش اکراه داشتم. تو اتاق کارمم جا واسه خوابیدن وجود نداشت. ترجیح دادم فعلا بی خیال جور کردن مکان استراحتش بشم.

– یعنی اونقدر ساده لوحی که فکر می کنی من واسه این تو رو اینجا آوردم؟

عصبی جواب داد.

– میشه بگی پس واسه چی این جام؟

خیلی خونسرد روی مبل نشستم و به چشمای مضطربش زل زدم.

– آوردمت که حرف بزنی.

نگاه خیسش و بهم دوخت.

– حرف بز نم؟!؟

حتی مظلوم گراییش هم نمی تونست من و به رحم بیاره.

– چرا خواستی با من همچین معامله ای کنی؟

هق هق گریه اش سکوت چند لحظه ای بینمون رو شکست.

– من بهت خیانت نکردم.

با آرامش عجیبی گفتم:

– دروغگوی خوبی نیستی آيسان. بیشتر تلاش کن.

– پرستو اشتباه می کنه، من با اون پسر دوست نبودم. مگه خودت نگفتی اون عکسا جعلیه؟ چرا

حرفم و باور نمی کنی؟ من شماره ام و بهش ندادم. به خدا خودش اون و از گوشی دوست دخترش کش رفته بود.

با نفرت فریاد زدم.

– اسم خدا رو به زبون کثیفت نیار.

عصبی جیغ کشید.

– تو حق نداری بهم توهین کنی.

از جام بلند شدم و به طرفش خیز برداشتم. دستم به طرف موهای بلندش رفت و از روی روسری محکم گرفتمشون و سرش و به طرف خودم کشیدم.

– تو هم حق نداری یه مشت لیچار بارم کنی.

بدون این که از تک و تا بیفته تو چشم زد و گفت:

– می دونستم اون قدر کوری که نخوای حقیقت و بینی.

پوزخندی زدم و با تمسخر نگاهش کردم.

– همیشه بگی این حقیقت چیه؟

هنوز موهای تو مشتم بود.

– دیگه چه فرقی میکنه؟ وقتی تو بهم اعتماد نداری بهتره بعضی حرفا ناگفته بمونه. اصلا طلاقم بده تا به قول خودت از شریه دروغگوی خائن خلاص شی.

از قهقهه ی عصبی و بلندم جا خورد.

– همه ی استعدادت همین قدر بود؟ روت حساب بیشتری باز کرده بودم. فکر کردی حالا که نسبت بهت بی اعتماد شدم به همین راحتی طلاق می دم؟ این نقشه ای بود که واسم کشیدی؟ نگاهش و ازم دزدید.

– من که از حرفات سر در نمی یارم.

موهایش و بیشتر کشیدم.

– لعنتی چرا خواستی باهام ازدواج کنی؟

دوباره به گریه افتاد و با درد نالید.

– ولم کن عوضی. موهام کنده شد.

با نفرت رهاس کردم و دستم و به شلوارم کشیدم. دلم می خواست از هر نوع تماس نزدیک باهاش دوری کنم. حالا دیگه نفرتم نسبت به اون با نوعی وسواس فکری و جسمی همراه شده بود.

– نگفتی چرا؟

گریه اش به خنده های ریز عصبی و هیستریک تبدیل شد و مثل دختر بچه های تخس نگام کرد.

– بخوای اینجا ریز ریزم کنی، چیزی نمی گم.

با تاسف سر تکان دادم.

– اگه فکر می کنی واسه دونستنش بهت التماس می کنم یا دستم به خون نجست آلوده میشه هنوز من و شناختی. سه روز پیش اهواز بودم.

خنده هاش به طور ناگهانی قطع شد و با بهت جلو پام زانو زد.

– یه سر به آقای حاجی وند زدم. مثل اینکه بدجوری بهت ارادت داره. می گفت پرونده ی اولت بعد این گندی که بالا آوردی دوباره به جریان افتاده. گفتم بگم که بی خبر نمونی.

– من کاری نکردم.

– خانوم بدیع و چند تا از همکلاسی هات که چیز دیگه ای میگن.

با لجبازی گفت:

– محاله درموردش حرفی بزنم.

با اطمینان نگاهش کردم.

– به دونستن این نیازی ندارم. نیما خسروی همه چیز و بهم گفته.

با ناباوری از جاش بلند شد.

– تو... تو اون و از کجا می شناسی!؟

بهش پشت کردم و روی اولین صندلی تو تیررس نگاهم نشستم.

– پیدا کردنش کار سختی نبود.

– اون چیزی نمی دونه.

– من که می دونم. با برزویی ارتباط برقرار کردی که ازشون انتقام بگیری مگه نه؟

دو قدم به طرفم برداشت و بی اختیار زیر لب زمزمه کرد.

– حقشون بود چنین بلایی سرشون بیاد.

حالا نوبت من بود که با تعجب بهش زل بزنم.

بدون اینکه نگام کنه، رو مبل نشست و به تلویزیون خاموش تو نشیمن خیره شد.

– می خواستم دیگه از هیچ کدومشون متنفر نباشم، یه زندگی قشنگ و آروم با کسی که دوستش داشتم شروع کنم و تموم خاطرات بد کودکی و از یادم ببرم. می خواستم کمبود محبت و نیما جبران کنه. اون تنها کسی بود که از راز من خبر داشت. می دونست خیلی تنهام و اگه اونم بره چقدر آسیب می بینم، اما نیما به گریه و التماس توجهی نکرد و من و مثل تفاله ی چایی دور انداخت. گفت نمی خواد به من یا خانواده اش این میون توهینی بشه. می گفت آمادگی ازدواج و نداره و نمی خواد به خاطرش من از پول کثیف اون زن وشوهر بی نصیب بمونم. هیچ کدوم از دلیل های مسخره اش قانعم نکرد. منم تصمیم گرفتم ازش انتقام بگیرم. وقتی برای ارشد هم اهواز قبول شدم یاد برزویی افتادم. بودن با اون می تونست یه جورایی خشمم و مهار کنه و لذت انتقام از همه شون و برام بیشتر کنه. دیگه واسم آبرو و حیثیت خونوادگی معنا نداشت. می خواستم با این رسوایی به زندگیشون گند بزنم، اما اون حیوون زرنگ تر از این حرفا بود. همه چیز و یه جورایی ماستمالی کرد، رفت و تموم نقشه های منم بهم ریخت.

کمی تو جام جابه جا شدم و با نفرت پرسیدم.

– با منم همین معامله رو کردی؟

بی حوصله نگاهش و ازم گرفت و گفت:

– اگه یه چهار، پنج ماه زودتر پا جلو می داشتی دست به این حماقت نمی زدم.

طلبکارانه نگاهش کردم.

– چرا؟!

لبخند نامفهومی زد و گفت:

– با تو خیلی راحت تر می تونستم ازشون انتقام بگیرم.

– یعنی واقعا جواب رد اونا به نیما باعث این همه نفرت شده بود؟

چشمای متعجبش و بهم دوخت و با حیرت خندید.

– یعنی اونقدر بچه ی بی عاطفه ای بودم که بخوام به خاطر یه جواب رد دادن ازشون انتقام بگیرم؟

– پس واسه چی ازشون این همه متنفری؟

– دونستنش به حال تو چه فرقی می کنه؟

– لاقل می فهمم برای چی تصمیم گرفتی همچین معامله ای رو باهام بکنی.

با تاسف سر تکان داد.

– موقعی که بهت بله گفتم حتی یه ذره هم عذاب وجدان نداشتم. درسته به خاطر انتقام از اونا تو رو طعمه قرار داده بودم اما اونقدر می شناختمت که بدونم از این ازدواج جز رسیدن به خواسته های خودخواهانه ات دنبال چیز دیگه ای نیستی. فکر می کنی عاشق چشم و ابروت شدم که بعد اون همه توهین تو جلسه ی خواستگاری بازم جواب مثبت دادم؟
عصبی گفتم:

– به جای طفره رفتن برو سر اصل مطلب.

– روزی که باهات ازدواج کردم مطمئن بودم هیچ آینده ای برامون وجود نداره. من اصلا دنبال زندگی با تو نبودم. انتخابت کردم که اگه روزی خواستیم ازهم جدا شیم مهتاج از همه بیشتر آسیب ببینه.

از جام بلند شدم و کلافه دستی به موهام کشیدم.

– جدایی ما چه آسیبی به اون می تونه برسونه؟

چشماس از هیجان برق زد و با آرامش خندید.

– جدایی مون که نه، اما اینکه چطور از هم جدا شیم، اون و داغون می کرد. مطمئنا با رسوایی که به بار می اومد اون برای همیشه باجی رو که مثل خواهرش می موند از دست می داد.

با ناباوری زیر لب زمزمه کردم.

- يعني تو به خاطر مادرم، من و وسيله ي انتقامت قرار دادی؟
- مجبور شدم، اما اين ازدواج چيزی بود که هر دو مون می خواستيم مگه نه؟ تو هم تونستی باهاش پدريت و راضي نگه داری.
- چرا خواستی همچين انتقامی از مادرت بگیری؟
- صورتش از شدت خشم و عصبانيت سپاه و لب های خوش رنگش كبود شد.
- اون زن مادر من نيست. هيچ وقت نبوده.
- اين امکان نداره. تو دختر سيروس خان و مهتاج خانومی. من مطمئنم.
- پوزخندی عصبی زد و گفت:
- من دختر نامشروع سيروس خان و يه هرزه ي خيابونی به اسم زليخا هستم.
- با بهت سرتکان دادم. باورم نمی شد.
- می خواهی من و دست بندازی؟
- زرنگ تر از اين حرفایی.
- واسه همين موضوع از مهتاج خانوم متنفری؟!
- ازش متنفرم چون در حقم به جای مادری دشمنی کرده. اون می تونست من و در عوض بچه ای که هرگز نتونست به دنيا بياره بزرگ کنه، اما اين بچه ي نامشروع و كرد يه چماق و تو سر سيروس خانی کوبيد که حتی قبل از ازدواجشون هم آوازه ي خوش گذرونی هاش گوش فلک رو پر کرده بود. منم شدم دسته گلی که اون بعد سيزده سال زندگی با مهتاج به آب داد. زليخام که فکر می کرد با وجود من می تونه خوب ازشون پول بچاپه، قضيه ي بارداریش و برای مهتاج رو کرد و اونم فقط برای حفظ آبرو، قول داد اين قضيه رو بی سر و صدا حل کنه. طوری که حتی دوست صميميش باجی هم از اين موضوع چيزی نفهمه. می خواست با اين کار هم ننگ نازایی رو از رو خودش برداره و هم سيروس رو برای هميشه تو مشت خودش نگه داره. به باجی گفت برداره و دکتر توصيه کرده واسه اين مدت نه ماهه به يه منطقه ي خوش آب وهوا سفر کنه. اين جوری

شد که هرگز کسی نفهمید من دختر مهتاج نیستم. اونا برای گذراندن این دوره ی نه ماهه به تبریز رفتن و زلیخا اون جا وضع حمل کرد. مهتاج با دادن کلی پول و وعده و وعید من و ازش گرفت و به تهران برگشت. بعدم با عوض کردن محیط زندگیش و حتی کار سیروس خان پای اون زن رو هم از زندگیش کاملاً برید. مهتاج شد مادر من و من شدم عروسک تو دستای اون. تو تموم این سال ها هر جور که اون خواست پوشیدم و خوردم و حرف زدم. خب بد نبود که اون همیشه برام بهترین ها رو می خواست اما این تا زمانی ادامه داشت که اون جنون لعنتی به سرش نمی زد و برای ارضای عقده ها و کمبود های زندگیش من و پدرم و به انواع فحش های رکیک و زشت مفتخر نمی کرد.

بغض مانع از ادامه ی حرفش شد. سرش و پایین انداخت و شونه هاش شروع به لرزیدن کردن.

– من فقط نه ساله م بود که فهمیدم حروم زاده بودن، دختر یه هرزه بودن، مدرک معتبر خوشگذرونی های یه مرد عیاش بودن یعنی چی. مهتاج بدون حتی ذره ای رحم و مروت همه ی اینا رو به یه دختر بچه ی معصوم نسبت می داد. انتظار داشتی بعد از شنیدن این حرف ها و بزرگ شدن باهاشون چی از آب در بیام؟ یه دختر پاک و نجیب که همه رو سرش قسم می خورن؟ کدوم کار خوبم می تونست این لکه ی ننگ نا مشروع بودن و از روم پاک کنه؟

دستش و جلوی صورتش گرفت و هق هق گریه هاش سکوت ناامید کننده ی خونه رو برای مدت کوتاهی شکست.

– به هر سازی که زد رقصیدم. مثل اون فکر کردم و برای اون زندگی کردم. هرگز خودم نبودم و اصلاً این و حق خودم نمی دونستم که به چیزی غیر از خواسته های اون زن روانی فکر کنم. مهتاج سال ها من و با این ترس که اگه دست از پا خطا کنم باید از این خونه برم و پیش اون زن هرزه برگردم، بزرگ کرد. به خاطر این ترس ها و تهدید ها که سال ها باهاشون زندگی کردم، نمی بخشمش.

اشکاش و با گوشه ی آستین مانتوش پاک کرد.

– می تونم یه لیوان آب بخورم؟

بدون این که جوابی بدم، به طرف آشپزخونه رفتم و برایش آب آوردم. زیر لب تشکر کرد و کمی ازش خورد.

– از سیروس بیشتر از اون متنفرم. گرچه الان می‌گه که خیلی پشیمونه اما می‌تونست اون موقع واسه یه بارم که شده از من حمایت کنه. اونم حتی بیشتر از تنها دخترش، شیفته ی میراث همسرش بود. نمی‌خواست با یه اشتباه کوچیک ازش محروم شه. من با نفرت از همچین آدمایی زندگی کردم. وقتی با نیما آشنا شدم انگار تموم ورق‌ها برگشت. فکر می‌کردم دیگه زمان این رسیده که منم احساس خوشبختی کنم، اما باز این زن و شوهر خودخواه مخالفت کردن و نیما هم اونقدری عاشق نبود که به خاطر مخالفت اونا پا پس نکشه. نمی‌تونستم جلوشون وایسم اما به خاطر رفتار بی‌منطقشون اعتراض کردم. اونام که انتظار این سرکشی رو ازم نداشتن، تهدیدم کردن اگه بازم اعتراض کنم همه چیز و در مورد نامشروع بودنم به خونواده ی خسروی میگن. باورت میشه؟

حرفی نزدم و فقط به چهره ی زجر کشیده اش نگاه کردم.

– وقتی به نیما گفتم اونا چه تصمیمی گرفتن خودش و از این قضیه کنار کشید. نمی‌خواست خونواده اش این موضوع و بفهمن و بعد هر دو مون و به خاطرش اذیت کنن. اون که رفت، منم یه جورایی زدم به سیم آخر و تموم پل‌های پشت سرم و خراب کردم. حالا که از نظر همه ی اونا یه حروم زاده ی غیر قابل‌ترحم بودم، پس باید بهشون ثابت می‌کردم دختر واقعی کی هستم و دیگه برام مهم نبود اگه هرزه بودنم و به زنی که ظاهرا مادرم بود نسبت می‌دادن. حیف که عرضه و لیاقت همینم نداشتم. در عوض همه ی خواستگارهای خوبم و به بهانه‌های مسخره رد کردم که داغ یه ازدواج خوب و دهن‌پرکن رو به دلشون بذارم. رفتم سراغ برزویی. ولی قبل از این که بتونه همه چیزم و ازم بگیره، پته‌ش ریخت رو آب و اون نامردم دمش و گذاشت رو کولش و دِ برو که رفتیم. من موندم و کلی حسرت برای نگرفتن انتقامم؛ تا اینکه تو ازم خواستگاری کردی....

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. مردد نگاهش و ازم دزدید و به انگشت‌های کشیده و ناخن‌های مانیکور شده اش دوخت.

– من نمی‌خواستم با تو همچین معامله‌ای بکنم، اما تو هم یه جورایی شبیه خودم بودی. برات این ازدواج فقط بهونه بود. حساب کردم اگه طلاقم بگیریم چیز زیادی از دست نمی‌دی. واسه

همین وقتی مادرت قضیه ی خواستگاری رو پیش کشید و مهتاج هم از خداخواسته قبول کرد، چیزی نگفتم. گذاشتم اون خیال کنه بلاخره عروسکش با کسی که اون براش در نظر گرفته ازدواج میکنه.

پوزخند صدا داری زد و دوباره نگاهش و دقیق به صورتم دوخت. این طور خیره شدنش عصبیم می کرد.

– پس من و انتخاب کردی که با طلاقمون باجی رو از مهتاج بگیری؟

– اون بهترین سال های زندگییم و ازم گرفته. منم می خوام بهترین دوستش و ازش بگیرم چون می دونم مهتاج بدون اون می میره.

حالا نوبت من بود که به تفکراتش پوزخند بزنم.

– اون وقت فکر نکردی شاید من زیادی زرنگ باشم و بزمن نقشه هات و داغون کنم.

بی حوصله زیر لب زمزمه کرد.

– یه بار که گفتم، شرایط تو هم شبیه من بود. اگه فقط یه ذره امید تو نگاهت بابت این ازدواج می دیدم، هرگز جوابم مثبت نبود.

بدبینانه گفتم:

– پس اون ادا و اصول های عاشقونه و چسبوندن خودت بهم واسه چی بود؟

– می خواستم کار از کار بگذره و بتونم مهریه ام و کامل بگیرم. بعد طلاق به اون پول احتیاج داشتم اما برخلاف تصورم که تو رو یه جوون خوشگذرون و لاابالی می دونستم، نم پس ندادی.

نگاه تحقیر آمیزی بهش انداختم و گفتم:

– پس چرا خواستی بهت شک کنم؟

– گفتم این طوری زودتر راضی میشی جدا شیم و اگه تو تقاضای طلاق بدی من مهریه ام و راحت تر می گیرم.

– اون عکسای جعلی هم کار خودت بود؟

– قرار نبود به خاطر این موضوع به خیانت محکوم شم. همون قدر که ذهنیتت و نسبت به خودم خراب می کردم کافی بود. واسه ی این موضوع یکی از صمیمی ترین دوستانم و قریونی کردم. می دونستم چشم کاوه دنبالمه. برای پرستو حیف بود همه ی عشقش و خرج آدم بی چشم و رویی مثل اون کنه. بهش پا دادم و اونم با سر تو تله ام افتاد. مجبورش کردم با پرستو بهم بزنه. نمی دونم چطوری خبر به گوش اون دختر رسید و بعد حسابی آبروریزی شد. تو دانشگاه یه مشاجره ی شدید و در حد زد و خورد داشتیم. کارمون به حراست کشید و پرستو با دیدن وخیم بودن وضع خودش و کنار کشید و باعث شد من راحت تر سراغ نقشه ی بعدیم برم. از کاوه خواستم یه چند تا عکس از خودش برام بیاره. اونا رو با عکس های خودم دادم به یکی از دوستانم و خواستم یه جورایی ضایع درستشون کنه که تو راحت بفهمی جعلیه. شماره تلفنتم دادم که به دست پرستو برسونه و قول اون عکسارو هم بهش بده. همه چی خیلی عالی داشت پیش می رفت اگه اون دختره ی دهن لق حرفی از حراست و پرونده ها نمی زد؛ اما حالا که خوب فکر می کنم می بینم دلیلی نداشت این همه دنبال ماجراجویی و بد نشون دادن خودم بهت باشم. اگه از اون اول همه چیز و می گفتم، شاید....

دستاش و مشت کرد و عصبی گوشه ی لبش و گاز گرفت.

– اگه می گفتم کمکم می کردی!؟

سکوت سنگینی بینمون بوجود اومد که من یکی به هیچ وجه قصد شکستنش و نداشتم. درسته که اون با این حرفا من و غافلگیر کرده بود اما هنوزم تو چشمم یه گناهکار بود.

– می خوای باهام چیکار کنی؟

یه التماس صادقانه تو لحن صدا و عمق نگاهش وجود داشت که وادارم می کرد واکنش نشون بدم.

– تو می گی چیکارت کنم؟

با شرمندگی گفت:

– طلاقم بده. خواهش می کنم.

– می خوامی به همین سادگی، بی خیال انتقامت بشی؟

بهت زده نگام کرد. به چمدونش اشاره کردم.

– بهتره وسایلت و جمع کنی و بری خونتون. این که می دارم بری به خاطر گذشتن از خطاهای زشتت نیست. من فقط می خوام واسه یه بار هم که شده خودخواه نباشم و خودم و بی تقصیر ندونم، وگرنه اون قدر بی غیرت نیستم که به همین راحتی از گناهت بگذرم. طلاق می دم اما اونجوری که تو می خوامی. اینم میشه تنبیه من به خاطر اینکه ازت سوءاستفاده کردم و هرگز دوستت نداشتم.

اشک تو چشماش حلقه زد و با قدردانی نگام کرد.

– می دونم این تصمیم برات چقدر سخت بوده، اما باور کن من اونقدرام بد نیستم.

با بی رحمی گفتم:

– خب در مورد این موضوع من نمی تونم نظر بدم. شاید کسایی مثل خانوم بدیع و نیما یا پرستو نظرشون منصفانه تر باشه.

گریه ی آروم و بی صداش واقعا مظلومانه بود.

– درسته یه جاهایی پام و از گلیمم دراز تر کردم، اما هیچ وقت همه ی خط قرمزها رو رد نکردم. به خدا من هنوز دخترم.

با تاسف سر تکان دادم.

– دختر بودن دلیل پاک بودن نیست.

ناامید بلند شد و با قدم های سست و لرزان به طرف چمدونش رفت. از این که کمی تند رفته بودم، عذاب وجدان داشتم؛ اما شاید بهتر بود اون لحظه سکوت کنم تا اونم متوجه اشتباهش بشه.

در که پشت سرش بسته شد، بلند شدم و تموم پنجره ها رو باز کردم. می خواستم هوای مسموم اینجا عوض شه. همه چی انگار بوی خیانت و انتقام و کینه جویی می داد.

حالم اصلا خوب نبود. بی اختیار به سمت شیشه مشروب نیمه خالی روی میز آشپزخونه کشیده شدم. احتیاج داشتم کمی آروم شم. لیوانی برداشتم و در شیشه رو باز کردم.

نگاهم روی حرکت موج وار مایع درونش خیره موند. انگار محتویات اون شیشه هم داشت بهم پوزخند می زد. هنوزم تو ضمیر ناخودآگاهم می خواستم از رو به رو شدن با حقیقت های تلخ زندگیم فرار کنم. از اینکه اینقدر زود خودم و می باختم اصلا حس خوبی نداشتم.

نگاه متنفری به اون شیشه و لیوان که یه جورایی نماد ترس هام بودن انداختم و با خشم هردوتاشون و به زمین زدم. از جام بلند شدم و به طرف بوفه ی مشروباتم رفتم. صدای زنگ در با صدای شکستن پی در پی شیشه های مشروب قاطی شد. پوی تند الکل تو مشامم پیچید و باعث سوختن ته حلقم شد.

– اینجا چه خبره!؟

نگاه هراسان کوروش بین من و خورده شیشه های کف آشپزخونه می چرخید.

با بی حالی روی یه صندلی نشستم و گفتم:

– همه ی ترس هام و شکستم. دیگه نمی خوام فرار کنم.

سه هفته بعد تو دفتر خونه وقتی پای برگه ی طلاق رو امضا می کردم، همه ی بار عذاب وجدانی که رو شونه هام سنگینی می کرد، برداشته شد.

آيسان هم اون برگه رو با لبخند آرامش بخشی امضا کرد. هردومون می دونستیم ادامه ی این روند ناامید کننده بی معنی. ما باید هرکدوم جداگانه به مسیرمون ادامه می دادیم.

دست تو جیبم کردم و کلیدهای خونه رو در آوردم و به طرفش گرفتم. با تعجب به من و کلیدها نگاه کرد.

– باید برای دادن مهریه ات اون خونه رو بفروشم، اما فکر کردم شاید تا قبل از فروش اونجا تو به یه سرپناه امن نیاز داشته باشی.

دستم و با مهربونی رد کرد.

– پدرم دور از چشم مهتاج به کارهایی برام کرده، نگران نباش. درضمن مگه ندیدی مهریه ام و بخشیدم؟ پس لازم نیست خونه ات و بفروشی.

– اما این حق توئه.

– مهریه به زنی تعلق می گیره که مهر و محبت به پای شوهرش ریخته باشه. من که....

با ناراحتی باقی حرفش و خورد. کوروش برای عوض کردن جو بینمون خودش و انداخت وسط و با دو تا شکلاتی که به طرفمون گرفت به شوخی گفت:

– بهتره به جای این تعارف تیکه پاره کردن ها به یمن و مبارکی دهننون و شیرین کنین.

چپ چپ نگاهش کردم و آيسان به خنده افتاد. از پله های دفتر خونه که پایین اومدیم با ترس پرسید.

– حالا چی میشه؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

– می رم خونه ی مامان و همه چیز و بهش میگم.

سرش و پایین انداخت و با خجالت گفت:

– در مورد اون قضیه چی؟

می خواست بدونه ماجرای نامشروع بودنش رو هم میگم یا نه.

– تا تو نخوای من حرفی نمی زنم.

– آگه با همینم مهتاج بیشتر از چشم آذر خانوم میفته بگو، من مخالفتی ندارم. در هر صورت قرار نیست که دیگه ببینمشون. پس فرقی به حال نمی کنه.

حلقه ام و از دستم در آوردم و به طرفش گرفتم.

– اینم از این... خب دیگه خداحافظ.

با بغض حلقه رو گرفت و گفت:

– همیشه مال من پیش خودم بمونه؟

– البته... این چه حرفیه؟

نگاهش و ازم گرفت و با شونه های از غصه خم شده به طرف ماشینش رفت.

نمی تونستم و نمی خواستم باز هم بهش همون دید منفی گذشته رو داشته باشم. یاد گرفته بودم دیگه به هیچ آدمی برچسب خوب و بد نزنم و فقط درمورد کارهاشون و نه خود شخصیتشون قضاوت کنم.

دست کوروش رو شونه ام قرار گرفت.

– خب رفیق حالا می خوای چیکار کنی؟

بی خیال خندیدم.

– تا حالا کولی بازی من و دیدی؟

باتعجب نگام کرد.

– کولی بازی؟!

– می خوام همچین مثل بختک بیفتم به جون آذرخانوم که اگه کلاشم توشعاع سه کیلومتری خونه ی مهتاج افتاد واسه برداشتنش نره.

خیلی جدی پرسید.

– چرا میخوای به اون دختر کمک کنی؟

به مسیر دور شدنش خیره شدم و سر تکان دادم.

– این و به خودم و خودش بدهکارم.

از کوروش که جدا شدم یک راست به خونه ی پدریم رفتم. مامان که از چند روز قبل نسبت به کارهام مشکوک شده بود، با دیدنم جلو اومد و گفت:

– همیشه بگی تو سرت چی می گذره؟

بی حوصله کفشام و در آوردم و وارد خونه شدم.

– سلام باز چی شده؟

دستی به کمرش زد و طلبکارانه نگام کرد.

– اون از سه روز پیش که با یه چمدون پر از وسایل شخصیت به اینجا برگشتی. اینم از الان که جوابای سربالا تحویلم میدی.

– خب اینم آخه جای سوال داره؟ دیدم تنهایی برگشتم خونه. مگه خودت نبودى که تا چند وقت قبل از این قضیه شاکی بودی؟

– اون واسه وقتی بود که مجرد بودی نه الان.

با بی خیالی گفتم:

– خب الانم مجردم دیگه.

از حرفم تکان سختی خورد.

– چی گفتی!؟

نگاهم و ازش دزدیدم.

– من و آيسان امروز از هم جدا شدیم.

با بهت رو مبل نشست و به طرف جلو خم شد.

– تو چی کار کردی!؟

کتمو در آوردم و کنارش نشستم.

– ما از هم طلاق گرفتیم.

محکم به صورتش زد.

– خدا مرگم بده.

خواستم بغلش کنم که با ناباوری خودش و کنار کشید.

– بهراد تورو به روح بابات قسم میدم بگو داری شوخی می کنی مگه نه؟

از قسمی که خورد عصبانی شدم و کمی صدام و بالا بردم.

– کدوم شوخی مادر من؟ همین یه ساعت پیش جدا شدیم. بیا اینم شماره ی دفترخونه اش. باور

نداری زنگ بزنی بپرس.

– آخه واسه ی چی؟

دستش بی اختیار به سمت قلبش رفت. می دونستم استرس براش ضرر داره اما مجبور بودم واسه

پیش بردن نقشه مون کمی تندروی کنم.

از توجیب کتم عکسا رو در آوردم و با لحن طلبکارانه ای فریاد زدم:

– واسه اینکه وقتی خواستی برام زن بگیری چیزی به اسم دوستی و رفاقت چشمت و بست.

عیب های اون دختره رو ندیدی. بیا بگیر ببین عروس گلت، دست پرورده ی بهترین دوستت چه

جور آدمیه؟

عکسا رو روی میز پرت کردم و اون با چشمایی وحشت زده بهشون زل زد.

– این حقیقت نداره.

پوزخند زدم و گفتم:

– باور نمی کنی نه؟ می خوام بگم چندتا پرونده ی اخلاقی تو حراست دانشگاهشون داره؟ زندگی

چند تا زن رو به گند کشونده؟

خودمم می دونستم که دارم زیادی اغراق می کنم، اما اینم جزئی از نقشه بود.

با دست های لرزون یکی از عکسا رو برداشت و به تصویر نیمه برهنه ی آيسان تو بغل اون پسر

ناشناس مات شد.

– خوب نگاش کن. این همون لقمه ایه که تو با زور برام گرفتی. مهتاج خانوم با کلک سیب کرم خورده اش و ارزونی ما کرد.

دستش و جلوی دهانش گرفت و از سر ترس به گریه افتاد.

– خدای من...

– حالا اینکه چیزی نیست آذر خانوم. خبر نداری دوستتون دیگه چه چیزایی رو ازت پنهون کرده.

چند لحظه مکث من باعث واکنش سریع اون شد. با نگاه خیس و پرسشگرش بهم زل زد.

– اون دیگه چیکار کرده؟

نگاهم و ازش گرفتم و خودم و به ناراحتی زدم.

– تو می دونستی آيسان دختر واقعيه مهتاج نيست؟

– امکان نداره.

– چرا داره... آيسان دختر نامشروع سيروس خان از يه زن ديگه است كه مهتاج با زرنكي اون و

مال خودش کرده. باور نداری می تونی همین الان زنگ بزنی و همه چیز و از پدر آيسان بپرسی.

مطمئنم بهت دروغ نمی گه.

مامان با چشمایی از حدقه در اومده به مبل تکیه داد و تو شوک حرفام به دیوار سفید روبروش

خیره موند.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق کار بابا رفتم. واسه امروز دیگه ظرفیتم تکمیل بود.

در و که پشت سرم بستم، نفس عمیقی کشیدم تا سینه ام و از عطر حضور بابا تو این اتاق، پر

کنم. یک لحظه به نظرم اومد پشت میز نقشه کشی و ایساده و داره از زوایای مختلف به نقشه ای

که کشیده نگاه میکنه. بی اختیار به اون سمت رفتم و به کاغذ سفید روی میز خیره شدم.

نمی دونم چند لحظه به اون حال موندم که تا به خودم اومدم، دیدم مدادی تو دستمه و دارم طرح

یه ترنج لوزی شکل و رو صفحه می کشم.

همه چیز اونقدر تمیز و مرتب کنار هم قرار گرفته بود که حتی واسه خودمم که سیزده، چهارده سالی بود چیزی نکشیده بودم عجیب و شگفت انگیز به نظر می اومد.

دلم می خواست اونقدر لچک کنار هم بکشم تا ترنج درست کنم و به اسلیمی ها پیچ و تاب بدم که احساسم، فارغ از هر بند پوسیده ای که باورهای دیگران به دست و پای دلم بسته بود، برای اولین بار آزاد و رها، روی کاغذ طرح عشق می زد.

هرچه بیشتر می کشیدم، می تونستم راحت تر نفس بکشم و تو قاب بزرگ شیشه ای عکس بابا، بهراد واقعی رو دوباره ببینم.

همون بهرادی که روزی دلش می خواست مثل پدرش یه طراح فرش بشه و تودنیای نقش و نگاره ها به دنبال عشق بره. همونی که می خواست رئیس یه ایستگاه کوچیک هواشناسی تو یه منطقه ی ویژه ی آب و هوایی و حالا احتمالا کویری باشه. همونی که دوست داشت عاشق دختر بافنده ای باشه که با خنده هاش، شور و عشق و زندگی می آفرید. بهرادی که سال ها پیش اون و لابه لای دلخوشی های زودگذر و رنگ و لعاب های زندگی روزمره گمش کرده بودم. همونی که گذاشتم خودخواهی هام راه نفس کشیدن و ازش بگیره و نذاره حرف هایی که از دل گلاره می اومد به دلش بشینه.

نگاهم به دیوان حافظ بابا افتاد. بی اختیار دست دراز کردم و برش داشتم. تودلم نیت کردم و نفس عمیقی کشیدم. صفحه ای رو باز کردم. چشمم روی یکی از غزل ها ثابت موند و بغض عجیبی رو گلوم سنگینی کرد.

بامدعی مگوئید اسرار عشق و مستی

تا بی خبر بمیرد با درد خود پرستی

عاشق شو ارنه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

یاد حرف های گلاره افتادم. اون از همون اولش می دونست گفتن این حرف های ناگفتنی، چی به روز من و احساسی که مدام به هر بهانه پسش می زدم می یاره. اون می دونست من خودپرست و خودخواه هنوز ظرفیت شنیدن اون ناگفته ها رو ندارم. گلاره می دید بهراد واقعی زیر غبار ترس ها و تردید هاش پنهونه که از عشق و ترس می گفت. اون می خواست من با گریه هام این غبار و پاک کنم و آئینه ی زنگار گرفته ی دلم و بشورم که از انواع اشک ها حرف زد و حتی تو اون لحظه ی آخر بهم نشون داد برای عاشقی کردن گریه چقدر لازمه. یادم داد که به دنیای اطرافم توجه بیشتری نشون بدم و حتی شده لمسش کنم. می خواست خود واقعیم و به یادم بیاره اما من....

دو تا قطره اشک داغ رو گونه ام سرخورد و شونه هام شروع به لرزیدن کرد. برای غم و ترس یا خشم درونم گریه نمی کردم. این اشک ها از روی شوق بود و برای متولد شدن دوباره ی بهرادی که مدت ها میشد فراموشش کرده بودم.

دلم برای کاشان و اون خونه ی قدیمی که به نظرم هنوزم آشنا می اومد، برای استاد و مادر و امیر واز همه مهم تر گلاره ی خندون و شاد تنگ شده بود.

گوشیم و برداشتم و شماره ی استاد رو گرفتم. صدای بی روح و خشک اوپراتور تلفن همراه داخل گوشی پیچید.

– دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

بی اختیار یاد آقای شریفی افتادم و شماره اش و گرفتم. اون حتما از استاد و خونواده اش خبر داشت و می تونست من و از این نگرانی و دلواپسی نجات بده.

یک ساعت بعد با کوروش تو راه کاشان بودیم. و من با بهت به حرف های آقای شریفی فکر می کردم و به جاده ای که لحظه به لحظه گلاره رو بهم نزدیک تر می کرد مات شده بودم.

رو به روی من فقط تو بوده ای

از همان نگاه اولین

از همان زمان که آفتاب

با تو آفتاب شد

از همان زمان كه كوه استوار

آب شد

از همان زمان كه جستجوی عاشقانه ی مرا

نگاه تو جواب شد

رو به روی من فقط تو بوده ای

از همان اشاره، از همان شروع

از همان بهانه ای كه برگ

باغ شد

از همان جرقه ای كه، چلچراغ شد

چارسوی من پر است، از همان غروب

از همان غروب جاده

از همان طلوع

از همان حضور تا هنوز

رو به روی من فقط تو بوده ای...

فصل دوم

گلاره

نگاهم به دمپایی های بی قواره ای که پاش بود افتاد. وقتی راه می رفت کف پاش تو دمپایی سر می خورد. به نظر برایش بزرگ می اومد. درست مثل بار گناهی که رو شونه هاش بود.

دستبند فلزی رو جفت میچ لاغر دست هاش سنگینی می کرد. مأموری که باهاش بود اون و به طرف جلو هل داد و اون خیلی آرام و بی صدا از کنارم رد شد. فقط یه لحظه سرش و بالا گرفت و مظلومانه نگاه کرد. بغض دوباره به گلوم هجوم آورد و اشک تو چشمام نشست. زبونم چرخید بگم امیر، اما صدایی از گلوم درنیومد.

آقای شریفی کنارم ایستاد و زیر لب آرام گفت:

– صبور باش دخترم، انشا... درست میشه.

اشک های داغ صورتم و خیس کرد. با خودم گفتم: «قراره چی درست بشه؟ زندگی منی که مثل یه چینی ترک خورده می مونم یا امیری که بخاطر من دستش به خون آلوده شده؟»
از کجا شروع شد که به اینجا رسید، برام مَث یه معما باقی مونده.

شاید از اون روزی که به عماد گفتم فراموشم کنه. شایدم از روزی که فهمیدم نمی تونم صادقانه دوستش داشته باشم، یا خیلی قبل تر، از وقتی که بهراد رفت و دلم رو با خودش برد.
دوست دارم همه چیز و به عقب برگردونم و این بار داستان رو طور دیگه ای بنویسم. برگردم به اون روزی که یک جفت چشم آشنا با کنجکاوی سنگینی نگاهش و روی صورتم انداخت و من و به این باور رسوند که هرگز به تعبیر رویاهام بدبین نباشم و به عشق با همه ی ایمان و باورم خوش آمد بگم.

من بهراد رو قبل از اینکه ببینمش می شناختم. اون قرار بود بیاد تا من دیگه به یاکریم های عاشق رو بوم خونه با حسرت نگاه نکنم و برای لمس نکردن این حس قشنگ غصه نخورم.

اون روز وقتی بهراد از خونه مون رفت، پریدم رو پشت بوم و به یاکریم ها خبر اومدن جفتم و دادم. این اولین باری بود که احساس تعلق زمینی گیرم نمی کرد و بهم بال پرواز می داد. حتی قد سر سوزن هم شک نداشتم که اون دوباره بر می گرده و ازم می خواد که فرش و بپافم. شایدم

زیادی به خودم مطمئن بودم اما یه حسی بهم می گفت اون کبوتر جلد خودمه، هر جا بره بازم پیشم بر می گرده.

و اون دوباره اومد... و اینبار چقدر اون شیطنت تو نگاش به دلم نشست.

می خواست به خیال خودش با اون لب های آویزون و ابروهای بهم گره خورده اوضاع رو ناامیدانه تر از تصورم نشون بده، اما هیچ وقت فکرشم نمی کرد واسه من اون بیشتر از هزارسال آشناست و هرچقدر هم که تلاش می کرد باز اون برق تو چشماش نمی گذاشت راز دلش و ازم پنهون کنه. بهراد عزیز من نمی دونست گلاره اش حرف های ناگفته ی اون و خیلی راحت می تونه از نگاهش بخونه.

اون روز به سرم زد منم کمی اذیتش کنم. وقتی بهش گفتم مطمئن بودم استاد قبول می کنه، خدای من! قیافه اش دیدنی بود. همچین با چشمای از تعجب گرد شده نگام می کرد که ناخود آگاه ته دلم خالی می شد. خیلی خوب حس می کردم که اون از این همه آشنایی تو برخوردار ناخودآگاه نگاهمون گیج و شگفت زده است. می دونستم داره تلاش می کنه به خاطر بیاره کجا من و دیده. کاری که به نظرم خیلی بیهوده می اومد و باعث میشد به این تکاپوی جالب ذهنیش بخندم و اون و با خنده هام حتی کلافه کنم.

نمی تونستم همون اول بهش بگم خدا برای قرار گرفتن هر آدمی تو مسیر زندگیمون هدف خاصی داره و اگه اون آدم قراره جز مهمی از سرنوشتمون باشه اون وقت نگاهمون که سهله، احساسمونم نسبت به هم آشناست.

نمی خواستم مثل یه آفریده ی خطاکار باشم که با کنجکاوی تو کار خدا دخالت می کنه. گذاشتم خودش به یاد بیاره که چرا من این همه ذهنش و درگیر خودم می کنم. باید بهراد هم می خواست که با من تو این مسیر همراه و هم قدم باشه.

شروع بافت فرش با رفتن اون همراه شد و من اولین گره ها رو با مزه مزه کردن طعم دلتنگی، روی هم زدم.

مامان از این احساس تازه که من و آروم و سر به زیرتر از همیشه کرده بود، خبر داشت، اما به روم نمی آورد.

حرف از عشق تو اولین نگاه نبود؛ که اگه بود هم اون نگاه، یه نگاه ناآشنا نمی تونست باشه. من اون چشم های سیاه رو که عمیق به همه چیز خیره می شد و اونقدر صادق بود که نمی تونست حتی یه راز کوچیک رو هم ازم پنهون کنه می شناختم.

تمام طول هفته رو به انتظار اومدنش موندم و وقتی عصر پنج شنبه دوبار پیاپی زنگ در به صدا در اومد و بابا گفت: « فکر کنم امیر باشه. » من مطمئن بودم مسافر خسته ی خودم از راه رسیده و این خیلی خوب بود که احساسم هرگز بهم دروغ نمی گفت.

چقدر با برداشت اشتباهی که اون روز از سنم داشت، تفریح کردم و وقتی با کلی اظهار شرمندگی و خجالت ازم دور شد بهش خندیدم.

شب وقتی به هتل برگشت، یه فکر تازه به سرم زد و حرفش و اول جلوی مامان پیش کشیدم و اونم با بابا در میون گذاشت و فردای اون روز ازش خواستیم که به جای رفتن به هتل از اون اتاق نورگیر و بزرگ نزدیک در حال استفاده کنه.

من حتی اون نگاه سر به زیر و متینش که بعد حرف های بابا به زمین دوخته شده بود رو دوست داشتم. این هم یه جنبه ی دیگه از شخصیت اون بود که می تونست برخلاف شیطنتی که گاهی تو چشمات می دیدم تا این حد مثبت و نجیب باشه.

با حضور بهراد تو اون خونه، انگار به همه چیز رنگ آرامش پاشیده شده بود. دلم می خواست عطر تموم غنچه های گل محمدی رو به مشام بکشم و روی هر شاخه ی تازه جوونه زده ای رو ببوسم. زندگی جور دیگه ای به روم لبخند می زد.

از همون اول حضورش و پشت پنجره ی رو به حیاط حس کرده بودم و می دونستم بالا و پایین پریدن هام و به قول مامان دیوونه بازی هام حسابی کنجکاوش کرده. وقتی ازش پرسیدم که سر و صدام باعث بیدار شدنش شده، اون انکار نکرد. همین کنایه هاشم که از روی شیطنت بود به دلم می نشست.

این بار که داشت می رفت، کلافه و عصبی بود. انگار نمی خواست به همین راحتی از اینجا دل بکنه و شاید واسه همین بود که دفعه ی بعد ناغافل وسط هفته اومد.

یه چیز عجیبی در مورد اون برام وجود داشت. اینکه هرگز سعی نکرد با جلب توجه، خودش و بهم نزدیک کنه. می دونستم احتمال داره دخترهای زیادی با توجه به موقعیت ظاهری خوبی که داشت تو زندگیش اومده و رفته باشن، اما اون نخواست با این شیوه صمیمیتش و باهام بیشتر کنه.

دلیلش هرچی که بود برام خیلی این کارش ارزش داشت. واسه همینم وقتی ازم خواست با هم صبحونه بخوریم، نه نیاوردم. چقدر اون صبحونه ی دونفره لذت بخش بود و خاطره ای که قرار بود ازش بمونه نزدیک و آشنا. انگار قرار نانوشته ای این بین وجود داشت که می گفت صبحونه های زیادی رو کنار هم خواهیم خورد.

تو تموم خاطراتی که ازش دارم شاید تنها خاطره ای که باعث ناراحتیم می شه، حرف هایی بود که نباید از نوع دیدگاهم به زندگی می زدم و همه چیز و این قدر صریح و بی پرده می گفتم. حتی لحظه ای به این فکر نکردم که شاید اون هنوز آمادگی شنیدنش رو نداره و افسوس همین چند جمله ای که به زبون آوردم، کبوتر جلدم و پروند و اون و برای همیشه از من گرفت.

حالا که به اون روزها فکر می کنم می بینم باید بهش از راز نگاه های آشنامون می گفتم و بعد می گذاشتم خودش تصمیم بگیره که بمونه یا بره.

نگفتم، چون خیال کردم کنار عشق بزرگی که بهراد به پدرش داشت، جایی برای این عشق ساده ی نوپا نبود. خودم و احساسم و دست کم نگرفتم. فقط خواستم مثل هر دختر دیگه ای به انتظار پیش قدم شدن اون بمونم. ترجیح دادم این خود بهراد باشه که بخواد و اون نخواست.

وقتی برای آخرین بار اون و با یه حلقه ی براق تو دستش دیدم، دنیا برام به آخر نرسید، اما همه ی آرزوها و امیدم برای اون نگاه های آشنا که قرار بود زمانی مال هم باشن، ته کشید.

و اینطوری شد که بهراد بی خبر اومد و ناغافل از زندگیم بیرون رفت. با فرشی که آخرین گره هاشم از روی دلتنگی زدم.

با این که چشمام خیس بود اما بغض لحظه ی خداحافظیم هرگز نشکست و اشک هام برای رسوا نشدنم بیشتر از همیشه صبوری کردن.

کاسه ی آب رو که پشت سرش ریختم و ماشینش از پیچ کوچه گذشت، بی اختیار زیر لب زمزمه کردم.

– ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد

در دام مانده صید و صیاد رفته باشد

اون رفت بدون این که هرگز بفهمه بودنش بهم بال پرواز می داد و رفتنش....

سرم و با لبخند تکان دادم و اشک هام با اینکار دیگه طاقت از کف دادن و رو گونه ام جاری شدن. اونى که رفت بهرادی نبود که نگاهش بیش از هزار سال بامن آشنا بود، که اگه اون بود هرگز نمی رفت. این ترس هاش بود که بهراد رو از من دور کرد و تردید هاش چشمش و بست تا نبینه و به یاد نیاره. با اینکه در ظاهر راهمون از هم جدا شده بود، اما بیشتر از همیشه نگرانش بودم. برای اون چیزی به اسم وابستگی شدید وجود داشت که عشق عمیقش و به استاد تحت شعاع قرار می داد و حالا با رفتن استاد....

مامان دست دراز کرد و کاسه ی آب رو ازم گرفت.

– بهتره بریم تو.

نگاهم و از پیچ کوچه گرفتم و به چشمای مهربونش دوختم.

– استاد دیگه فرصت چندانی نداره.

نگاه مامان جدی شد.

– تو مطمئنی؟

دوباره اشک تو چشمم حلقه زد.

– شاید فقط تا امشب... نمی دونم فقط خدا کنه بهراد زود برسه.

این حس قوی تو وجودم حتی در مورد مرگ آدم ها هم اشتباه نمی کرد و شاید فقط تو همین یه مورد بود که از داشتن این موهبت الهی خوشحال نبودم. خیلی سخت بود که آدم زودتر از دیگران این حقیقت رو در مورد کسانی که می شناخت درک کنه.

برام مرگ پایان نبود، ترس نداشت. اصلا به نظرم ترس از این حقیقت انکار ناپذیر برای کسانی بود که از خود زندگی کردن هم می ترسیدند.

شاید زیادی واقع بین بودم اما برای منی که با همه ی وجودم زندگی رو در آغوش گرفته بودم، مرگ جزء جدا ناپذیری از همین زندگی بود. نوعی تکامل و اوج گرفتن به حساب می اومد. پس جایی برای ترس وجود نداشت. چیزی که فقط این بین متاثرم می کرد، دیدن بی تابی آدم ها از مرگ عزیزانشون بود، که اونم از وابستگی و علاقه ناشی می شد و حالا برای بهراد درک این موضوع با آسیب پذیری بیشتری همراه بود.

نفس عمیقی کشیدم و وارد خونه شدم. آقای شریفی در حال رفتن بود.

– خب رحیمی جان دیگه اصرار نمی کنم. شب منتظریم.

بابا با کلی تعارف و تشکر قبول کرد و آقای شریفی خداحافظی کرد و رفت.

با رفتنش هرکسی مشغول کاری شد. امیر به گل ها آب داد و مامان دستی به سر و روی خونه کشید. بابا هم مشغول تعمیر فواره ی وسط حوض شد.

از خیلی وقت پیش تصمیم گرفته بود اون و درست کنه و حالا که به نظر کارمون تو این خونه تموم شده بود، انگار یه جورایی کارش بی فایده به نظر می رسید.

از پله ها بالا رفتم. نگام به دار خالی از فرش وسط حال افتاد و یهویی دلم گرفت. به دیدن اون فرش عادت کرده بودم.

– آقای شریفی گفته همین روزا یه سفارش عالی برات داره.

نگاهم به سمت مامان چرخید و به زور لبخند زدم.

– به شرطی که شمام کمکم کنین.

خیلی بی مقدمه گفت:

– از رفتنش ناراحتی مگه نه؟

بعد ۲۴ سال امکان نداشت بتونم با حرف گولش بزنم. سرم و پایین انداختم و چیزی نگفتم.

- تا حالا در مورد هیچ مردی تو رو این طور مشتاق ندیده بودم.
- مامان صمیمی ترین دوستی بود که من داشتم. واسه همین معمولاً باهاش درد و دل می کردم.
- چشمام دوباره با اشک تار شد.
- مامان من مطمئنم اون خودش بود.
- به دل منم همچین چیزی افتاده بود، اما دیدی که قسمت هم نبودین.
- بی توجه به قضاوتش گفتم:
- اون تنها کسی بود که بودن کنارش بهم حس رهایی و آزادی می داد.
- مامان نا خودآگاه اخم کرد.
- این حرفا چیه گلاره؟ تو باید به همین زودی تشکیل خانواده بدی و زندگیت و با یه مرد دیگه شروع کنی. می خوای با این فکرهای ناامید کننده خودت و عذاب بدی؟
- اشکام و پا ک کردم و نفس عمیقی کشیدم.
- به زمان نیاز دارم که فراموشش کنم. خیلی سخته مامان درکم کن.
- سرتکان داد و با حسرت به دار قالی خیره شد.
- پسر خیلی خوبی بود اما خب....
- از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.
- بهتره زودتر اینجا رو جمع و جور کنیم. مثل اینکه شب دعوتیمما.
- مامان همیشه زود از مسائلی که ناراحتش می کرد، می گذشت و این ریشه در روزهای سخت کودکیش و مرگ والدینش داشت.
- نگاهم به سمت اتاق بهراد چرخید. دلم نمی خواست دیگه بیشتر از این احساسم و درگیر این عشق نافرجام کنم. اون حالا متاهل بود و فکر کردن بهش یه جورایی نادرست به نظر می رسید. با این برداشت، بی اختیار دستم به طرف در نیمه باز اتاقش دراز شد و اون و بست.

حدود ساعت هشت و نیم بود که به خونه ی آقای شریفی رسیدیم. خودش در و به رومون باز کرد و با استقبال گرمش وارد شدیم. حاج خانوم جلوی در حال منتظرمون بود.

– خیلی خوش اومدین. بفرمایین.

این دومین باری بود که پا به خونشون می داشتیم. حاج خانوم، زن دنیا دیده و مهربونی بود. دو تا دختر داشت که متاهل بودن و تو اصفهان زندگی می کردن. پسرش آقا احسان و نوه اش کیان هم با خود حاج خانوم و حاج آقا بودن و اون طوری که از صحبت های جسته و گریخته شون فهمیده بودم، خانوم آقا احسان یه سه سالی می شد فوت کرده بود و وظیفه ی نگهداری از کیان به عهده ی حاج خانوم بود. اون بنده خدا هم گاهی دور از چشم پسرش جلوی این و اون گله می کرد که احسان فکری به حال زندگیش نمی کنه و با این وضع جسمی نا مناسب و پیری سن دیگه توانایی نگهداری از اون بچه رو نداره و اصلا این جور ی به خود بچه هم ظلم میشه.

کیان کنار مادر بزرگش ایستاده بود و با یه لبخند آشنا بهم نگاه می کرد. خوب می دونستم همون بار اول که دیدیمش صمیمیت من و امیر کار خودش و کرده و اون بی صبرانه منتظر اومدنمون بوده.

– سلام کیان جان خوبی؟

دستش و دراز کرد و گوشه ی چادرم و گرفت.

– چرا اینقدر دیر کردین خاله؟ بابا جون می گفت زود می یاین.

موهای کوتاه و لختش و نوازش کردم و به چهره ی معصومش لبخند زدم.

– کمی کار داشتیم عزیزم. اگه می دونستم منتظر می، زودتر از این....

صدای احسان باعث پرت شدن حواسم شد.

– سلام خوش اومدین.

سرم و بلند کردم و با دیدنش محترمانه سلام و احوالپرسی کردم. تو نگاهش یه ابهت و جذابیت خاصی وجود داشت که ناخود آگاه آدم و وادار می کرد بهش احترام بذاره و این بی ارتباط نمی شد، با شغلش که وکالت بود.

با امير و بابا دست داد و سر به زير به مامان خوش آمد گفتم. همگي وارد خونه شديم و حاج خانوم از ما خواست براي تعويض لباس به يكي از اتاق ها بريم. كيان چادرم و كشيد.

– خاله شما تو اتاق من لباست و عوض كن.

آقا احسان سريع واكنش نشون داد.

– كيان اذيت نكن.

– من دوست دارم خاله بيداد تو اتاق من.

و با اين حرف چادرم و بيشتر كشيد كه باعث شد شالم از زيرش بهم بريزه و موهام بيرون بزنه.

– رفتارت خيلي زشت بود. سريع از گلاره خانوم عذرخواهي كن.

كيان با بغض گفتم:

– من كه كار بدى نكردم.

خواستم پادرمياني كنم.

– ايرادى نداره. بچه است.

اخماش تو هم رفت و با ترشرويى گفتم:

– اگه قرار باشه هر بار به اين بهونه رفتار اشتباهش توجه شه ترجيح مى دم بهش به ديد يه

انسان بالغ نگاه كنم.

با شرمندگى سرم و پايين انداختم و چيزى نگفتم. اون با اين حرفش خيلي رك و پوست كنده ازم

خواست تو تربيت بچه اش دخالت نكنم.

دنبال مامان راه افتادم و وارد اتاق حاج خانوم شديم. چادرمشكيم و با يه چادر گل دار عوض كردم

و تو آيينه قدى اتاق يه نگاه گذرا به خودم انداختم تا مطمئن بشم همه چيز مرتبه.

– اين پسر آقاى شريفى خيلي اخلاقش تنده.

داشت چادرش و تا مى كرد. به شوخى اخم كردم و گفتم:

– صفورا خانوم غیبت؟

با دلخوری نگاهش و ازم گرفت.

– مگه چی گفتم حالا؟ نشد یه بار من یه نظری بدم و تو ایراد نگیری.

خم شدم و صورت سفید و نرمش و بوسیدم.

– قربون سفید برفی خودم برم. خب چیکار کنم دلم نمی خواد ذهن وزبون مامانی قشنگم درگیر

این تصورات منفی بشه.

نفسش و با حرص فوت کرد.

– ندیدی باهات چطور تند برخورد کرد؟

– حقم بود. تا من باشم نخوام تو کار دیگران دخالت کنم.

– یعنی از برخوردش ناراحت نشدی؟!

– باید می شدم؟

چادر سفید با گل های فلفلیش و رو سرش مرتب کرد و طلبکارانه بهم خیره شد.

– تو این دنیا چیزی هم وجود داره که تو ازش دلخور بشی؟

ابروهام و بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

– نهچ!

– بس که دیوونه ای.

خم شدم و دوباره گونه اش و بوسیدم و با شادی زمزمه کردم.

– یه دیوونه ی سیاه سوخته، مگه نه صفورا خانوم جون؟

لبش و گاز گرفت و با ناراحتی گفت:

– زبون به دهن بگیر دختر. ببین می تونی همین یه ذره آبروم و به باد بدی یا نه.

همزمان با باز کردن در اتاق، خنده های ریزم و خوردم و سعی کردم خودم و مودب و متین نشون بدم.

به هیچ وجه از حرفای آقا احسان ناراحت نشده بودم. در واقع ذهنم اونقدر سخت گیر نبود که به خاطر دو سه تا حرفی که اون بارم کرد دلخور شم. عادت داشتم همیشه شرایط روحی طرف مقابلم و موقع شنیدن هر حرفی بسنجم و این در کنار برداشتی که از حالات چهره ی آدم ها داشتم کمکم می کرد خیلی بهتر درکش کنم. آقا احسان موقع گفتن اون حرف ها کاملا تحت فشار و تنش عصبی بود. این و از لب های بهم فشرده و اون خط اخم عمیق بین دو ابروش و دست های از خشم مشت شده اش کاملا حس کرده بودم. به نظرم اومد از دخالت دیگران تو تربیت پسرش به هیچ عنوان راضی نیست و شرایطی که بهش تحمیل شده اون و عاصی و درمونده کرده. مطمئن بودم تا الان از گفتن اون حرفا حسابی پشیمونه. این و از نگاه گریزونش درک می کردم.

شام تو یه محیط گرم و صمیمی صرف شد و مثل همیشه دستپخت و هنر آشپزی حاج خانوم حرف نداشت. ظرفا رو با اصرار زیاد من شستم. دوست نداشتم با این همه زحمتی که کشیده بود خستگی به تنش بمونه. تو این فاصله مامان و حاج خانوم هم واسه درد و دل یه گوشه ی خلوت انتخاب کردن و مشغول صحبت شدن. مردها هم طبق معمول درباره ی گرونی و سیاست و این جور چیزا حرف می زدن و امیر با کیان مشغول بود.

کارم که تموم شد، کنارشون نشستم و کمی با کیان بازی کردم. اون بچه ی فوق العاده باهوش و عمیقی بود. فکر خلاقیتی داشت و مثل بهراد عاشق پدرش بود، اما این فاصله ای که خود آقا احسان بنا به احترام و نگاه سخت گیرانه ی تربیتیش ایجاد می کرد باعث ناامیدی و دلسردی اون بچه شده بود.

نگاهم نا خودآگاه به چهره ی رنگ پریده ی مامان خیره شد. داشت به بابا اشاره می کرد که زودتر بریم. به نظرم اومد حالش خوب نباشه. بابا تشکر کرد و همگی از جامون بلند شدیم. دم در کیان ناغافل از گردنم آویزون شد و گونه ام و بوسید. همین کارشم بلافاصله توسط پدرش مورد سرزنش قرار گرفت، اما حاج خانوم به خاطر این رابطه ی صمیمی بین من و نوه اش کلی قربون صدقه ام رفت که حدس زدم مامان زیاد از این ابراز احساساتش خوشحال نشد.

به خونه که رسیدیم غرغر هاش شروع شد.

– یوسف به خداوندی خدا قسم آخرین باری بود که پام و اونجا گذاشتم.

امیر خواب آلود از کنارش گذشت و بابا برای آروم کردنش دستاش و گرفت.

– مگه حرفی زدن بهت؟

چادرش و عصبی از سرش کشید.

– دیگه می خواستی چی بگن؟ به حرمت نون و نمکی که خورده بودیم چیزی نگفتم وگر نه من

صافورا نیستم بذارم همچین لقمه ای واسه دختر جوونم بگیرن.

داشتم به طرف اتاقم می رفتم که با شنیدن این حرف پاهام سست شد. برگشتم و با دهانی باز

بهبش خیره شدم.

– اونا پیش خودشون چه خیالی کردن؟ اصلا با چه جراتی دست رو دختر من گذاشته؟

بابا، با ناراحتی رو مبل نشست.

– خب خانوم این حرفا رو به خودش می گفتی منتها یکم با ملاحظه.

گونه ی مامان از شدت عصبانیت سرخ شده بود.

– با ملاحظه حرف زدن پیشکش، اصلا نداشت چیزی بگم. مدام از پسرش و موقعیت خوب و

اخلاق نداشته اش حرف زد، که مثلا با این چیزا من و راضی کنه. به خیال خام خودش ماها گوش

به زنگ همچین موقعیتی موندیم.

نگاه خجالت زده ام و به زمین دوختم و یاد برخورد های صمیمی و گرم حاج خانوم افتادم. یعنی

اون من و واسه پسرش که دوازده سالی ازم بزرگتر بود و یه پسر بچه ی هشت ساله هم داشت در

نظر گرفته بود؟

– از اسب افتادیم، از اصل که نیفتادیم این جووری بچه ی آدم و بی ارزش می کنن. مردم چه

توقعاتی دارن. ااا فکر کرده دخترم و از سر راه آوردم دو دستی پیشکشش کنم.

بابا خیلی جدی گفت:

– بسه دیگه صفورا. خونت و با این چیزا کثیف نکن. اون یه حرفی زد، ما هم به موقع جوابش و می دیم.

به طرف اتاق خوابم رفتم. دیگه موندنم یه جورایی بی مورد بود.

– چه جوابی؟ اصلا لازم نکرده. همین فردا زنگ می زنی به خانواده ی مقدم پناه میگی می تونن واسه آخر هفته بیان.

دستم رو دستگیره ی در موند و بغض عجیبی به گلوم فشار آورد. مامان ادامه داد.

– بذار این وصلت سر بگیره اون وقت این حاج خانوم می فهمه یه من ماست چقدر کره داره.

باز شدن در اتاقم باعث تکان خوردن هردوشون شد. قبل از اینکه واکنشی نشون بدن سریع وارد اتاق شدم و در و پشت سرم بستم.

– گلاره!

این بابا بود که نامطمئن صدام زد.

رو تختم دراز کشیدم و به سقف اتاق خیره شدم. تمام حرف های مامان و برخوردهای حاج خانوم و رفتار تند آقا احسان مدام تو ذهنم می چرخید و خواب به چشمم نمی اومد.

همش پنج، شش ساعتی از رفتن بهراد نمی گذشت که درگیر چنین موضوعی شده بودم. باید حدس می زدم این صمیمیت زیاد آقای شریفی و خانواده اش بی علت نیست، اما خب مامان هم خیلی رو این موضوع حساس شده بود و دنبال دادن یه جواب درست و حسابی به خانواده ی شریفی بود. به نظر خودش اومدن عماد و خانواده اش می تونست اون جواب دندان شکن باشه. تازه پلکام رو هم افتاده بود که با شنیدن اذان صبح، تقه ای به در اتاقم خورد.

– گلاره جان نمازت قضا نشه.

مامان بود که بیدارم کرد. به سختی از جام بلند شدم و برای گرفتن وضو بیرون رفتم. بعد نماز دیگه هر کاری کردم خوابم نبرد. صدای یا کریم ها باعث شد که تو جام نیم خیز شوم و کاسه ی گندم رو از رو طاقچه ی اتاقم بردارم.

از خرپشته بالا رفتم و واسه شون دونه ریختم. یه چهار، پنج تایی بودن. چند قدم عقب رفتم تا واسه جلو اومدن نترسن.

نگام به آسمون افتاد. هوا عجیب دلگیر بود و همه چیز انگار بوی غم می داد. بی اختیار یاد بهراد و پدرش افتادم. از ته دلم دعا کردم استاد اون فرش رو دیده باشه. صدای پای کسی باعث پرت شدن حواسم شد.

– گلاره اینجایی؟

مامان بود.

– بیدارتون کردم؟

نفس نفس زنان خم شد.

– بعد نماز... دیگه خوابم... نبرد.

– منم همین طور.

نفس عمیقی کشید.

– واسه چی؟ سه روز بی خوابی کشیدی باید یه استراحتی به خودت بدی یا نه؟

به زور لبخند محوی زدم و گفتم:

– نگران نباشین من حالم خوبه.

با هم از پله های خرپشته پایین اومدیم. تو حیاط دستم و کشید.

– وایسا گلاره. بابت حرفای دیشبم ناراحتی؟

– نه مامان این چه حرفیه؟

– به خدا من خیر و صلاح و می خوام. دوست ندارم آدمای سرخوشی مثل خانوم شریفی ارزش دخترم و با این جور درخواست های نا به جا پایین بیارن.

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– اگه قراره با حرف دیگرون ارزشم پایین بیاد پس اینجوری دو زارم نمی ارم.

نگاه نامطمئنش و ازم گرفت و با تردید زمزمه کرد.

– مادر نیستی بفهمی وقتی یکی این جوری به جگرگوشه ات توهین می کنه چه حالی می شی.

دستاش و تو دستام گرفتم و فشردم.

– کدوم توهین مامان جان؟! اون یه درخواستی کرده، شمام مخالفی و قراره بهش جواب رد بدی همین.

با بی تابی گفت:

– نه تو درک نمی کنی من چی میگم. وقتی به خودش این جسارت و میده که همچین درخواستی داشته باشه یعنی ارزش تو اونقدر پایینه که یکی مثل پسر اون لایقته. من به هیچکس اجازه نمی دم همچین نگاهی به دخترم داشته باشه. بذار پنج شنبه خونواده ی مقدم پناه بیان و قضیه ختم به خیر شه، اون وقت حال این حاج خانوم و می پرسم.

– اگه من به پسر آقای مقدم پناه جواب مثبت بدم دلتون خنک میشه؟

– این چه حرفیه گلاره؟ مگه بچه ام بخوام برای انتقام گرفتن از اونا تو رو قربونی کنم.

با ناراحتی زمزمه کردم.

– پس چرا به بابا گفتین زنگ بزنه اونا بیان؟

– تو نمی خوای بیان؟

چشمام از اشکی که به سختی مهارش کرده بودم می سوخت.

– به این زودی فراموش کردی مامان؟ خوبه همین دیروز بهت گفتم احتیاج به کمی زمان دارم تا با خودم کنار بیام.

با ناباوری گفت:

– یعنی تا این حد ذهنت درگیر بهراده؟

انگشتم و رو بینیم گذاشتم و با بغض نالیدم:

– هیس مامان، نمی خوام بابا اینا از این موضوع چیزی بدونن.

امیر از خونه بیرون اومد و خم شد تا کفشاش و بیوشه.

مامان به تندی گفت:

– داری کجا میری صبح به این زودی؟

لقمه ی نون پنیری که تو دستاش بود گاز زد .

– دارم میرم باشگاه. دیشب با بابا حرف زدم.

– جای این کارها یه دوتا کلاس فیزیک و ریاضی ثبت نام می کردی لااقل پایه ات واسه کنکور قوی تر شه.

– ول کن تورو خدا مامان. نه ماه جون کندیدم بذار این سه ماه رو یه نفسی بکشیم. حالا کو تا کنکور؟ من سال دیگه تازه می رم سوم.

مامان کمی کوتاه اومد.

– خب بگو ببینم چی ثبت نام کردی؟

– کونگ فو.

– آخه اینم رشته است تو انتخاب کردی؟ به جاش یه والیبال چی می دونم شنایی چیزی می رفتی.

از جاش بلند شد و به طرف در حیات رفت.

– از این چیزا خوشم نمی یاد. فعلا خداحافظ.

بی توجه به مامان که زیر لب از بی ملاحظگی امیر گلایه می کرد، به اتاقم رفتم و رو تختم دراز کشیدم. بدنم از این بی خوابی چند روزه کسل بود.

حوالی ساعت یازده و نیم بود که از خواب بیدار شدم. بابا مثل همیشه خونه نبود و مامان داشت ناهار درست می کرد.

یه سر به آشپزخونه زدم.

– سلام.

مامان با خنده گفت:

– سلام خانوم خوش خواب. خوب از زیر دستم در رفتی هـا.

هنوز حرفای نیمه تموم چند ساعت قبل مون رو فراموش نکرده بود. واسه عوض کردن بحث گفتم:

– ناهار چی داریم؟

– یه چیزیه که تو خیلی دوست داری.

– خورشید نخود آلا؟! آخ جون، دستت درد نکنه .

نگاه مامان دوباره جدی شد.

– من هنوزم از دستت ناراحتم گلاره. تو که هیچ وقت این جوری نبودی. اون پسر دیگه الان متاهله، نباید بهش فکر کنی.

– بچه که نیستم مامان. خودمم می دونم نباید بهش فکر کنم که به جون خودمم فکر نمی کنم. فقط احتیاج به زمان دارم.

– خب این یعنی چی؟ به بابات بگم زنگ نزنه!؟

پشت میز غذاخوری نشستم و سرم و پایین انداختم.

– فقط واسه دو سه هفته.

– باشه اینبار و به خاطر شرایط روحیت قبول می کنم، اما بعد این مدت دیگه هیچ عذری پذیرفته

نیست. می دونی خونواده ی مقدم پناه چند بار زنگ زدن و وقت خواستن؟ نمی گم این بهترین

موقعیتی که ممکنه برات پیش بیاد اما تو الان ۲۴ سالته عزیزم. هرچی سن بالاتر بره آدم سخت گیر تر میشه. نمی خوام ببینم فرصت هات و داری یکی یکی از دست می دی... باشه؟

فقط سر تکان دادم و چیزی نگفتم. می دونستم حرفاش درسته و اعتراضم به خواسته اش خودخواهانه است. باید کم کم خودم و برای این تغییرات جدید تو زندگیم آماده می کردم.

یک هفته بعد رفتن بهراد، عصر پنج شنبه تو خونه تنها نشسته بودم و با گل شمعدونی سفیدم حرف می زدم و برگ های خشکش رو ازش جدا می کردم. مطمئن بودم اون گیاه کوچیک به آهنگ صدام و حرفام واکنش نشون می ده و این ارتباط عمیق دو طرفه بهم آرامش می داد. صدای زنگ در باعث شد از اون گلدون که بهش به خاطر گل های سفیدش عروس خانوم می گفتم، دل بکنم. چادرم و رو سرم انداختم و به طرف در دویدم. بازش که کردم با چهره ی خندون حاج خانوم رو به رو شدم.

– سلام خانوم شریفی.

– سلام دخترم. مامانت خونه است؟

با تردید سر تکان دادم.

– نه نیستن. بفرمایید تو.

تعارفم و پس نزد و با نگاهی که کنجکاوی ازش می بارید به حیاط و سر وضع خونه مون نگاهی انداخت و وارد شد. بلا تکلیف به طرف در حال اشاره کردم.

– فکر کنم تا اومدنش یه ده، بیست دقیقه ای معطل شین. بفرمایین داخل خونه. این جا زیر آفتاب اذیت می شین.

حاج خانوم دستی رو شونه ام گذاشت و گفت:

– راستش بیشتر از مادرت، دلم می خواست با خودت حرف بزنم. اجازه می دی؟

با هم وارد خونه شدیم.

– این چه حرفیه حاج خانوم؟ اجازه ما هم دست شماست. بفرمایین بشینین.

رو مبل نشست و چادرش و کمی پایین کشید و با پر روسری فیروزه ایش خودش و باد زد.

– هوا خیلی گرم شده.

در حالی که به طرف آشپزخونه می رفتم، حرفش و تایید کردم. با یه لیوان شربت آلبالوی خنک برگشتم و کنارش نشستم. کمی از شربتش و خورد و گفت:

– مامانت در مورد موضوعی که هفته ی پیش باهش در میون گذاشتم چیزی به شما گفته؟

با خجالت سرم و پایین انداختم. دستم و تو دستاش گرفت و به آرومی نوازش کرد.

– می دونم توقعم زیادیه و نباید انتظار داشته باشم به همچین درخواستی جواب مثبت بدی، اما باور کن احسان پسر بدی نیست. فکر نکن چون مادرشم دارم تعریفش و می کنم نه... یکم گاهی تندی میکنه اما ته دلش چیزی نیست. نجیب و چشم و دل پاکه. الان سه سال از فوت ژیلای می گذره اما نشد یه بار حرف ازدواج و زن گرفتن و به زبون بیاره. میگه به خاطر کیان حاضر نیست با هرکسی ازدواج کنه، وگرنه واسه پسر منم زن کم نیست. همون طور که برای تو دختر خوشگلم مرد خوب زیاده. اگه اصراری به این قضیه دارم فقط به دو دلیله. اول اینکه کیان خیلی دوستت داره و حتی بارها گفته دلش می خواد یکی مثل خاله گلاره، مادرش باشه و دیگه اینکه وقتی حرفت و جلوی احسان پیش کشیدم برخلاف دفعات قبل که جوش می آورد حرفی نزد و همه چیز و به عهده ی خودم گذاشت.

لبخند حاج خانوم عمیق تر شد.

– با این تصمیمش فهمیدم دل پسر منم مثل نوه ام پیش گلاره خانوم گیر کرده. اونم فقط بعد یه بار دیدنت. دعوت هفته ی قبل هم بیشتر واسه این بود که من این موضوع رو سربسته با مادرت در میون بذارم.

نگاهم و به چشمای مهربونش دوختم و گفتم:

– راستش حاج خانوم، مادرم به هیچ عنوان از این موضوع راضی نیست و حتی یه جورایی مجبورم کرده به یکی از خواستگارهای سمجم جواب مثبت بدم. منم نمی تونم و نمی خوام رو حرفش حرف بزنم.

– پس نظر خودت چی؟ یعنی احسان من، ارزش فکر کردن نداره؟!

با درماندگی نگاهش کردم.

– خب آخه من....

حرفم و قطع کرد و دستم و کمی فشرد.

– ببین دخترم این درست که احسان ازت ده، دوازده سالی بزرگتره و یه بچه ی هشت ساله هم داره، اما من مطمئنم واست می تونه یه مرد ایده آل باشه. اون تحصیلاتش بالاست. حقوق خوب داره و مسئولیت پذیره. خونه و ماشین و این چیزا رو هم نمی گم که دیگه خودت بهتر می دونی. من یه عمر با شریفی ها زندگی کردم. همه شون زن دوست و عاشق خونواده شون هستن. مطمئنم احسانم می تونه خوشبختت کنه. دلت و با این قضیه صاف کن و به پسر من بله بگو. باور کن تو رو تاج سرم می کنم و قول می دم از دخترام بیشتر دوست داشته باشم.

با باز شدن در حال نگاهمون همزمان به اون سمت چرخید. مامان با چهره ای بهت زده تو قاب در بهمون خیره بود. سریع دستم و از دست حاج خانوم بیرون کشیدم و از جام بلند شدم. با واکنش من مامان هم به خودش اومد.

– سلام خانوم شریفی، خوش اومدین.

تا حاج خانوم از جاش بلند شه با اشاره ی چشم و ابروی مامان به اتاقم برگشتم و فقط موقع رفتنش بود که از اونجا دوباره بیرون اومدم. حاج خانوم نگاه غمگینی بهم انداخت و خداحافظی کرد و رفت.

در حیاط که پشت سرش بسته شد مامان عصبی به طرفم چرخید و گفت:

– امشب به بابات میگم زنگ بزنه خونواده ی عماد بیان.

خیلی نرم اعتراض کردم.

– اما مامان....

دستش و بالا آورد و مانع از ادامه ی صحبتتم شد.

– حرف نباشه، همین که گفتم. این یه هفته هم که بهت فرصت دادم واسه فراموش کردن بهراد صدر کافی بود. نمی خوام با دست دست کردن، زن های چرب زبونی مثل خانوم شریفی عقل دخترم و بدزدن.

بی اختیار بغض کردم و سرم و پایین انداختم. مامان خیلی خوب می دونست من تا چه حد تحت تاثیر احساسات آدم های دور و برم قرار می گیرم، که از حضور حاج خانوم تو زندگیم می ترسید. هیچ وقت فکر نمی کردم صحبتای اون روز مامان تا این حد جدی باشه. چرا که همون شب به اصرارش بابا، با آقای مقدم پناه تماس گرفت و به نوعی اجازه داد واسه پنج شنبه ی هفته ی بعد بیان.

داشتم تو اتاقم به موهای بلندم شونه می زدم که مامان در و باز کرد و وارد شد.

– داری حاضر می شی؟

فقط سرتکان دادم. بُرس و از دستم کشید.

– بده من برات شونه بزنم.

اعتراضی نکردم. موهام و به چند قسمت تقسیم کرد و یک مشت از اون ها رو تو دست گرفت و به آرومی روش برس کشید.

– خیلی بلند شده. کاش می رفتی پیش ناهید خانوم کمی کوتاهش کنه.

با صدای گرفته ای گفتم:

– بلندیش اذیتم نمی کنه.

موهام و رها کرد و با کمی مکث گفت:

– هنوزم که ناراحتی.

نگاهم و به قالیچه ی زیر پام دوختم.

– نباید باشم؟ خیلی عجله کردی مامان.

دستش و زیر چونه ام قرار داد و به طرف خودش چرخوند و خیلی جدی نگام کرد.

– اگه فکر می کنی اجباری در کاره همین الان زنگ می زنم و قرار خواستگاری امروز و لغو می کنم. برای تو قحطی شوهر نیومده. عجله ی من فقط واسه کوتاه کردن زبون یه مشت آدم خوش خیاله. همین.

– آخه مادر من این جور چیزا یه مقدمات و آمادگی می خواد. همیشه که واسه خاطر حرف خانوم شریفی از حول حلیم بیفتیم تو دیگ.

مامان نگاهش و ازم دزدید.

– تو جای من وب ابات نیستی بفهمی چقدر آرزومونه خوشبختیت رو تا هستیم ببینیم. این دنیا به کی وفا کرده که به ما بکنه؟ عمرمون که دست خودمون نیست لاقول این دلخوشی رو تو از ما بگیر. اصلا این نشد یکی دیگه... ما فقط می خوایم تو هم زندگی مستقل خودت و تشکیل بدی. به طرفش چرخیدم و سرم و رو شونه اش گذاشتم.

– یعنی اگه به پسر آقای مقدم جواب منفی بدم، شما ناراحت نمی شین؟

بغلم کرد و محکم فشارم داد.

– تو هیچ وقت باعث ناراحتی من نمی شی.

نفس عمیقی از سر آرامش کشیدم.

– ممنون مامان. خیالمو راحت کردی.

سرش و کمی خم کرد تا چشم تو چشم بشیم.

– این یعنی جوابت به خواستگاری عماد منفییه؟

باز برگشته بودیم سر خونه ی اولمون.

– عماد یا هر پسر دیگه ای، من نمی خوام واسه این موضوع عجله کنم.

– باشه حرفی نیست. فقط بذار اینا امروز بیان و حرفشون و بززن. به خدا درست نیست این همه معطلشون کنیم. مطمئنم بعد اون همه پشت گوش انداختن های ما، اگه الانم دارن می یان فقط به خاطر اصرار زیاد پسرشونه.

سر تکان دادم و چیزی نگفتم. مامان دوباره مشغول برس کشیدن به موهام شد.

– معلومه این پسره عماد، بدجوری خاطرت و می خواد که این همه به پات صبر کرده. امشب که اومدن بذار حرف دلش و بزنه، باشه؟ خدا رو چه دیدی شاید قسمت هم بودین.

لبخند عجولانه ای زدم و نگاهم و از مامان دزدیدم.

عماد رو از سالی که پام و تو دانشگاه گذاشتم می شناختم. مثل خودم حسابداری می خوندم، منتها دانشجوی ترم پنج بود. یه پسر خجالتی اما به جاش هم مغرور. از اونا که بین دخترها طرفدار زیاد داشت ولی نه به کسی توجه نشون می داد و نه اصلا دنبال این جور مسائل بود. تو اون دوسال که دورادور می شناختمش، هرگز با هم همکلام نشدیم.

اولین برخورد نزدیک ما مربوط می شد به زمانی که اون پی مدارک فارغ التحصیلیش و من دنبال گرفتن فوق دیپلم معادلیم بودم. این رفت و آمدها که تقریبا هم زمان بود باعث آشنایمون شد.

اون به طور اتفاقی قضیه ی انصراف از ادامه تحصیلم و شنید و مثل بقیه ی دوستانم و مسئولین دانشگاه سعی کرد نظرم و عوض کنه. جالب اینجا بود که انگار خودش و واسه تغییر عقیده ام مسئول می دونست، ولی تلاش های اونم بی نتیجه موند و من پای حرفم موندم. اما اون که این میون به خاطر در جریان قرار گرفتن مشکلات زندگیم، احساس صمیمیت بیشتری نشون می داد، سعی کرد بهم نزدیک تر شه، که در نهایت این برخورد های دوستانه به پیشنهاد ازدواج منجر شد و تازه اون موقع بود که من به صرافت افتادم جلوی این صمیمیت رو بگیرم، ولی به نظر بی نتیجه اومد. عماد خیلی بیشتر از تصورم خودش و درگیر این رابطه ی به ظاهر دوستانه کرده بود.

چندین و چند بار چه از طرق خانواده اش و چه خودش به طور مستقل اجازه ی پا جلو گذاشتن واسه خواستگاری رو از بابا خواسته بود، اما هر بار این من بودم که نخواستیم. نه این که اون پسر بدی باشه یا من بهش علاقه ای در خودم احساس نکنم، نه، نقل این حرفا نبود. جواب ردم به

خاطر موقعیت بدی بود که من و خونواده ام درگیرش بودیم و اصلا بابت همین وضعیت هم ترک تحصیل کرده بودم.

ناامید شدن هر دو تا خونواده از جواب مثبت من، عماد رو نا امید نکرد. چهار سال تموم دنبالم بود و حتی لحظه ای از خواسته اش پا پس نکشید. خیلی جدی تر از همیشه با برنامه های زندگیش جلو رفت. دو سال خدمت کرد و در آخر بدون استفاده ی خاصی از مدرک تحصیلیش، تو حجره ی فرش فروشی پدرش مشغول شد. یه خونه اطراف هتل نگارستان خرید و اینبار با دست پر قدم جلو گذاشت.

مطرح شدن دوباره ی پیشنهاد اون مصادف شد با قبول بافت فرش ابریشم و آشنایی با بهرادی که بیشتر از همیشه و همه کس با من آشنا بود.

مامان بوسه ی کوتاهی رو موهام گذاشت و به آینه ی رو به روم اشاره کرد.

– یه نگاه به خودت بنداز گلاره. تو الان مثل یه میوه ی رسیده و خوش آب و رنگ می مونی. اگه به موقع چیده نشی سهم یه مشت کلاغ میشی. دست اونام بهت نرسه می افتی زمین و می گندی. نمی خوام تو همچین سرنوشتی داشته باشی. مگه من چندتا دختر دارم؟ واسه چندتاشون آرزوی پوشیدن لباس سفید عروسی رو دارم؟

بغض گلوش مانع از ادامه ی صحبتش شد. برس رو تو دستم گذاشت و از جاش بلند شد.

بی اختیار زیر لب زمزمه کردم:

– مامان نگران نباش.

به سختی گفتم:

– نمی تونم نباشم، اما تو بهم قول بده بهترین تصمیم رو بگیری.

سرتکان دادم و اون با لبخند محو و غمگینی از اتاق بیرون رفت.

واسه مراسم یه بلوز به رنگ سبز کاهویی و یه شلوار مغز پسته ای پوشیدم. شالم و رو سرم مرتب و چادر سفیدم و سر کردم.

صدای زنگ در بابا رو به حیاط کشوند و بعد سلام و احوالپرسی های به ظاهر گرم و دوستانه که مطمئن بودم در باطن اصلا این طور نیست، به گوش رسید. خانواده ی مقدم پناه هنوزم به خاطر تعلل و جواب رد به درخواستشون ازم ناراحت و دلگیر بودن والبته من کاملا درکشون می کردم و بهشون حق می دادم.

یکم که منطقی به این موضوع نگاه می کردیم من باید از خدام می بود با عماد ازدواج کنم. چون در ظاهر اون همه جوهر نسبت به من بهتر بود، اما این برتری ظاهری من و قانع نمی کرد.

همین که تصور می کردم امکان داره ازدواج با اون پرنده ی اندیشه ام و اسیر قفس کنه قلبم بی اختیار فشرده می شد و این احساس فقط به عماد محدود نبود. شاید اگه قضیه ی احسان شریفی هم جدی تر از این مطرح می شد یا لاقل مامان اینا نرمش به خرج می دادن من باز همین حس و داشتم. فقط این میون بهراد بود که حضورش بهم بال و پر می داد و من و درک می کرد که اونم... این درست که از احساسات و اندیشه ای که نمی خواستم هرگز محدود شه فرار کرد اما... منعش نکرد، به نفع خودش تغییر نداد، ردش نکرد، فقط رفت چون از اعتماد کردن، آیینه ی ظاهر رو شکستن و به خود رسیدن می ترسید و این ترس نقطه ی مقابل عشق ما شد.

با به یاد آوردن موقعیتی که توش قرار داشتم سریع به خودم اومدم و برای استقبال رفتم. مامان عماد اولین شخصی بود که وارد شد. به طرفش رفتم و گونه اش و بوسیدم. پوست گندمی و چشم های عسلی عماد به اون رفته بود.

– خوبی عروس گلم؟

لحن صدایش صمیمی نبود اما خیلی مهربون تر از تصورم برخورد کرد.

– ممنون، خوش اومدین.

خواهر عماد و پسر کوچیکش علی بعد اون وارد شدن. با سمیرا برخورد چندان نداشتم، اما می دونستم فوق العاده خوش اخلاق و مهربونه. با یه لبخند گرم و صمیمی ازش استقبال کردم. آقای مقدم پناه و دامادش و بابا نفرات بعدی بودن و درنهایت عماد با یه دسته گل بزرگ و لبخندی که نمی تونست از هیجان پنهون کنه وارد شد.

گل رو ازش گرفتم و زیر لب تشکر کردم. همگی با تعارف بابا نشستند و من برای آوردن چایی به آشپزخونه رفتم. خوشبختانه مامان از قبل همه چیز و مرتب کرده بود.

سینی چای به دست که وارد شدم امیر سریع از جاش بلند شد و اون و ازم گرفت و به جای من که سختم بود با چادر پذیرایی کنم چای رو به مهمونا تعارف کرد.

صحبت های معمولی شون یه ده دقیقه ای طول کشید؛ اما بالاخره این پدر عماد بود که با تک سرفه ای رفت سر اصل مطلب و مختصری از وضعیت مالی و موقعیتی عماد گفت و تعریف کوتاهی هم این میون از خونواده ی ما کرد و این که دوست داره این وصلت سر بگیره و در نهایت خواست، من و عماد چند کلمه ای با هم حرف بزنیم و اگه شرط و شروطی داریم برای هم بذاریم تا صحبت ها جدی بشه. بابا هم یه چند تا سوال پرسید و بالاخره رضایت داد ما دو تا بریم و با هم حرف بزنیم.

با اشاره ی مامان از جام بلند شدم و عماد هم خجالت زده از پدرش کسب تکلیف کرد و با اجازه اش دنبال من راه افتاد.

در اتاقم و باز کردم و نگاه مختصری به چهره ی شاد و خوشحالش انداختم. همه چیز در ظاهر خوب بود. فقط می موند شنیدن حرفاش که باید می دیدم چند مرده حلاجیه.

نگاه گذرایی به اتاقم انداخت و وارد شد. تنها صندلی داخل اتاق رو که پشت میز مطالعه ام قرار داده بودم بهش تعارف کردم و خودم، روی تختم که صدای جرجر فنرهای تشکش توی ذوق میزد نشستم.

– اتاق قشنگی دارین.

زیر لب تشکر کردم و به چهره ی نامطمئنش زل زدم. اظهار نظرش در حد یه تعارف بود و شاید می خواست این طوری قدم اول رو صمیمانه برداره. خرده گیر نبودم که بخوام به خاطر تعریف بی دلیلش ناراحت شم.

– بالاخره قبول کردین که بیام.

برای اینکه اون ترس و بی اعتمادی رو تا حدودی ازش دور کنم تکرار کردم.

– بالاخره قبول کردم.

– چرا!؟

سوالش یکم بی مقدمه بود و باعث شد جا بخورم. با کمی مکث گفتم:

– خب... خب فکر می کنم باید این فرصت رو به هر دومون می دادم.

– بعد چهار سال!؟

تو لحن صداس کمی دلخوری و تونی نی چشماش ناراحتی دیده می شد. نفس عمیقی کشیدم و با اطمینان نگاهش کردم.

– فکر می کنم این چهار سال لازم بود. لاقل شما تونستین یه زندگی مستقل واسه خودتون تشکیل بدین و....

حرفم و قطع کرد.

– اگه همه ی نگرانی شما داشتن یه زندگی مستقل بود من همون موقع هم شرایط فراهم کردنش و داشتم.

– اما به دست پدرتون نه با تلاش خودتون.

دستاش و تو هم قلاب کرد و به صندلی تکیه داد.

– من همین الانش هم با پول پدرم دارم زندگی می کنم.

– ولی دارین به ازاش کار می کنین مگه نه؟

لبخند مسالمت آمیزی رو لبش سبز شد.

– حرفتون کاملا درسته. با این که شغل دلخواهم نیست اما خب خدا رو شکر لاقل می تونم یه زندگی رو باهاش بچرخونم.

– پس این چهارسال زیاد هم بد نبوده.

با تردید نگاه کرد.

– یعنی دیگه جای هیچ مشکلی نیست؟! جواب شما مثبته؟!

ریز خندیدم و گفتم:

– خیلی عجولید آقای مقدم پناه. من همچین حرفی زدم؟

با ناراحتی سر تکان داد.

– حدس می زدم چنین جوابی رو از شما بگیرم. واقعا براتون سخته تو این مورد یکم گذشت

داشته باشین؟

نمی دونستم از من تو ذهنش چی ساخته اما از نگاش و حرکات عصبی دستاش معلوم بود هیچ

اعتمادی به جواب مثبت من نداره. البته اگه همچین جوابی در انتظارش بود.

– حرف یک عمر زندگیه. بایدم بی گذشت باشم. کوتاه اومدنم مثل اینه که بخوام به خودم یا حتی

شما ظلم کنم.

با ناامیدی زیر لب زمزمه کرد.

– نمی تونین هرگز تصور کنین جواب ردتون تا چه حد می تونه من و داغون کنه.

کمی به طرف جلو خم شدم و خیلی جدی گفتم:

– چرا باید این جور باشه؟ منظورم اینه که اصلا چرا من باید این قدر برای شما اهمیت داشته

باشم؟!

سرش و بلند کرد و خیلی عمیق به چشمام خیره شد.

– واسه اینکه بهتون علاقه دارم و این علاقه از روی هوس جوونی و با یک نگاه نبوده. می خوام

باهاتون صادق باشم. عاقلانه عاشقتون شدم، پس قبول کنین شما رو نداشتن واسم با این شرایط

سخت تر میشه. نمی خوام اصلا به این موضوع فکر کنم. چهار سال با کابوسش زندگی کردم. به

نظرم دیگه بسمه.

– این من و مجبور می کنه به شما جواب مثبت بدم؟

سریع واکنش نشون داد.

– نه، هرگز... شما هم حق انتخاب دارین، اما می خوام اون انتخاب من باشم. فکر می کنم بعد این همه اصرار و شکیبایی، شنیدن جواب مثبتتون حقم باشه.

بی اختیار لبخند زدم.

– متوجه نشدم بالاخره حق انتخاب دارم یا نه؟

با بی تابی گفتم:

– مگه می توئم مجبور تون کنم؟ من فقط می خوام بدونین نداشتن شما چقدر برام می تونه سخت و مشکل باشه. این ضعف من و می رسونه اما حتی نمی توئم لحظه ای به این فکر کنم شما رو نداشته باشم. اصلا نداشتنتون مثل خراب کردن کاخ آرزوهای سی سال آینده مه. تصور اینکه نباشین مثل... مثل....

حرفش و قطع کردم.

– فکر می کنم به اندازه ی کافی از نداشتنم گفتین، واسه داشتنم حاضرین چیکار کنین؟

چشمش از هیجان این سوالم برق زد. دیگه اون جو منفی و ناامید کننده ی چند لحظه قبل وجود نداشت.

– همه ی زندگیم و به پاتون می ریزم.

چون از نگاهش می خوندم محدوده ی همه ی زندگیش چیه، جوابش قانعم نکرد. اون برای نداشتنم بیشتر از داشتنم مایه گذاشته بود.

– باید بهم فرصت بدین فکر کنم. راستش من اصلا آمادگیش و ندارم.

هول و دستپاچه جواب داد.

– حتما این حق شماست.

به ساعت مچیم نگاهی انداختم. یه بیست دقیقه ای بود داشتیم با هم حرف می زدیم.

– خب شما شرطی، حرف ناگفته ای، چیزی ندارین که بخواین بگین؟

کمی فکر کرد و گفت:

– ایده آل های من، تو شما خلاصه میشه. فکر نمی کنم چیز دیگه ای بخوام شما چطور؟

– من می خوام ادامه تحصیل بدم.

با مکت پرسید.

– مگه شرطی تو این مورد براتون گذاشتم که فکر می کنین مخالفش باشم؟

بی حوصله جواب دادم.

– پس می تونم درس بخونم؟

– البته، این چه حرفیه؟

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– درمورد کار چطور؟

با تردید نگاهش و ازم دزدید.

– دو شرط در موردش دارم. اول اینکه مکان و شأن کارش در حد خانواده مون باشه و دوم اینکه

قالی بافی نباشه. من می دونم که شما چقدر تو این زمینه توانایی دارین اما....

باقی حرفش و خورد و من و تو بهت شرطی که قرار داده بود گذاشت. نبافتن فرش، مثل بستن راه

نفسم بود. سال ها می شد که دست هام به گره زدن عادت کرده بود.

– شما می دونین از من چی می خواین؟!

خودشم فهمید کمی تند رفته.

– نمیگم نبافین. فقط بهش به چشم یه شغل نگاه نکنین همین.

حرفش تا حدودی راضی کننده بود. از جام بلند شدم و به طرف در اتاق رفتم.

– بسیار خوب. من روش فکر می کنم. بهتره پیش بقیه برگردیم.

با درماندگی پرسید:

– شما که از دستم ناراحت نیستین!؟

– نه، بفرمایین.

در و باز کردم و اون دنبالم اومد. همه با دیدنمون منتظر نتیجه شدن. نگاه کوتاهی به عماد انداختم و اون سر به زیر گفت:

– گلاره خانوم فرصت خواستن کمی فکر کنن.

ابروهای آقای مقدم پناه به هم گره خورد و مادرش با دلخوری نگاهش و ازم گرفت.

– ما فکر می کردیم تو این جلسه دیگه انشالله عروس خانوم بله رو می دن و حرف ها جدی می شه.

این و داماد خونواده ی مقدم پناه گفت و بابا سریع عکس العمل نشون داد.

– خب اگه قرار بود دخترم امروز جواب مثبت بده واسه چی این دوتا جوون و فرستادیم که با هم حرف بزنن و برای هم شرط و شروط بذارن؟ اومدیم حرف یکیشون به مذاق اون یکی خوش نیومد نباید بشینه عاقلانه فکر کنه؟

آقای مقدم پناه نگاه گذرا و محکوم کننده ای به عماد انداخت و گفت:

– حرف شما کاملا متینه. پس با اجازه ما رفع زحمت می کنیم و منتظر جواب مثبت عروس خانوم می شیم.

تکه ی آخر حرفش و با طعنه زد و اعضای خونواده ام به دل گرفتن. این و از نگاه های دمغشون کاملا می خوندم، اما من باز بهش حق می دادم به خاطر این همه تاخیر تو جواب دادن از دستم ناراحت باشه.

از جاش بلند شد. بقیه شون هم مطیعانه بلند شدند. سمیرا به طرفم اومد و دوباره باهام روبوسی کرد.

– ما می ریم اما تو رو خدا زیاد این داداش ما رو منتظر نذار. همه ی اون چهار سال یه طرف، این چند روز هم یه طرف... باور کن چشم انتظاری خیلی سخته.

با لبخند راهیش کردم و گذاشتم این طور برداشت کنه که هنوز جای امیدی هست.

در که پشت سرشون بسته شد مامان نفسش و با راحتی خیال فوت کرد.

– اینا خیلی خاطر پسرشون و می خوان وگرنه محال بود امروز به همین راحتی کوتاه بیان و یکی دو تا حرف درشت بارمون نکنن.

خط اخم وسط پیشونی بابا عمیق تر شد.

– این چه حرفیه خانوم؟ مگه بهشون بدهکاریم؟

خم شدم و در سکوت وسایل پذیرایی و فنجون های خالی چای رو جمع کردم.

مامان با خنده گفت:

– خودمونیم یوسف، تو اگه بودی در مورد امیر اینقدر صبوری می کردی؟

امیر کنار بابا نشست و خم شد از تو میوه خوری یه خیار برداشت و گاز زد.

– مگه من چمه دختره بخواد اینقدر واسم ناز کنه؟ خب این نشد یکی دیگه.

چپ چپ نگاه کردم و بابا قهقهه زد.

مامان با تندی گفت:

– چشم و دلم روشن. تو رو چه به زن گرفتن؟

امیر با بی خیالی شونه بالا انداخت.

– حالا کی خواست زن بگیره که شما عصبانی میشی؟

– این فضولی ها به تو نیومده. پاشو برو تو اتاقت.

از جاش بلند شد و غرولند کنان به اتاقش رفت. مامان رو به من کرد و گفت:

– خب گلاره نگفتی نظر خودت چیه؟

با کمی مکث منصفانه جواب دادم.

– پسر خوبییه اما... من نمی خوام اینقدر با عجله ازدواج کنم.

بابا به طرف جلو خم شد و گفت:

– کسی هم نه می خواد و نه حق داره مجبورت کنه عجله به خرج بدی. اگه فکر می کنی این میون داری به خاطر دل ما، راضی میشی بهتره همین الان دور حتی فکرکردن به این پسره رو هم خط بکشی.

مامان نگاه دلخورش و از من و بابا گرفت و به زمین دوخت. خب اگه یکم منطقی و وجدانی به این قضیه نگاه می کردم، نمی تونستم به خاطر این اصرار و علاقه خرده بگیرم. ۲۴ سالم بود و هم از لحاظ سنی و هم موقعیتی برای ازدواج آمادگی داشتم. نه قرار بود با موندنم ادامه تحصیل بدم نه دنبال کار مناسبی برم. یه جورایی حکم مصرف کننده رو تو خونه داشتم و این من و معذب می کرد. دلم نمی خواست بابا با این وضعیت جسمانی و حقوق کم مجبور به تامین زندگی منم باشه.

– این چه حرفیه؟ چه اجباری؟ راستش من فقط کمی فرصت می خوام. دوست ندارم با عجله انتخابش کنم.

بابا سر تکان داد.

– می خوای ازش شناخت بیشتری به دست بیاری درسته؟

سرم و پایین انداختم و سرخ شدم.

– خب بدون شناخت که نمیشه.

– حاضری یه چند جلسه باهاش تو محیط بیرون از خونه صحبت داشته باشی؟

چشمای مامان از شدت تعجب گرد شد.

– دیگه چی آقا یوسف؟ فکر حرف مردم و کردی؟ من همین یه دونه دختر و بیشتر ندارم—

رو به مامان گفتم:

– شما می خواین بدون شناخت بهش جواب مثبت بدم؟

– یعنی اون چهار سال واسه شناخت این پسره کم بود؟

بابا کلافه جواب داد.

– این که ملاک نیست. تو این مدت مگه چند بار باهاش همکلام و هم سفره شدیم که بدونیم چه

مرام و منشی داره؟

مامان برای توجیه خودش گفت:

– من این حرفا حالیم نیست. فکر بیرون رفتن و قرار گذاشتن رو از سرتون بیرون کنین. تو این محل دید آدمای مثل کوچه ها و خونه هاش تنگ و کوچیکه. نمی خوام اسم دخترم به خاطر روشن فکری باباش در بره.

با ناراحتی گفتم:

– پس لطف کنین بهشون بگین جواب من منفییه.

سکوت متفکرانه ی هردوشون باعث شد بیشتر از همیشه رو خواسته ام پافشاری کنم. نه اجبار و نه عجله، هیچ کدومشون نمی تونست من و به این ازدواج راضی کنه. خود عماد هم با توجه به تحولات عاطفی این چند وقت اخیرم شانس زیادی نداشت.

قرار شد جواب منفییم و یه سه، چهار روز بعد خود بابا به اطلاع خانواده ی مقدم پناه برسونه، اما فردای روز خواستگاری عماد بی خبر و ناغافل به خونه مون اومد. خوشبختانه بابا اون روز عصر خونه بود و خودش در و به روش باز کرد. رو تختم دراز کشیده بودم و داشتم کتاب می خوندم که مامان در زد و با عجله وارد شد.

– پاشو یه چیزی سرت کن بیا. این پسر عماد اومده.

با ناباوری تو جام نیم خیز شدم.

– آخه واسه چی؟ مگه بابا به همین زودی بهشون جواب داده؟!؟

چادرم و از رو صندلی برداشت و به طرفم گرفت.

– فکر نمی کنم. یه بیست دقیقه ای میشه اومده. میگه می خواد در حضور ما باهات حرف بزنه.

– چه حرفی؟!

شونه بالا انداخت.

– چه می دونم وا... ، بابات که خیلی گرم ازش استقبال کرد.

چادرم و رو سرم مرتب کردم و دنبالش راه افتادم. عماد سر به زیر، رو به روی بابا نشست و با

شرمندگی داشت یه چیزایی رو براش توضیح می داد.

– سلام خوش اومدین.

صدای قاطع و با اعتماد به نفسم باعث شد تند و دستپاچه از جاش بلند شه. زیر لب سلام کرد و

با تعارفم دوباره نشست. مامان برای پذیرایی به آشپزخونه رفت و بابا بهم اشاره کرد بشینم.

– می گفتم عماد جان.

– راستش آقای رحیمی من از دیشب تا حالا مدام فکرم مشغوله. احساس می کنم اون شرط و

شروطی که گذاشتم باعث جواب منفی گلاره خانوم میشه. واسه همین اومدم بگم که اگه دلیلتون

واسه جواب رد دادن بهم اینه حاضرم با توافق دو نفره از اون شرط ها بگذرم.

نفس عمیقی کشیدم و خیلی رک گفتم:

– خب این و می تونستین بعد شنیدن جواب رد از ما بیان و در میون بذارین.

نگاهش و ازم گرفت و زیر لب زمزمه کرد.

– فقط این نیست یه خواهشم از پدرتون داشتم.

بابا به طرف جلو خم شد.

– چه خواهشی؟

– هر جوابی که گلاره خانوم دادن رو قبل از هرکسی با خودم در میون بذارین. شاید اگه جوابشون منفی باشه و این و فقط من بدونم بشه کاری کرد اما اگه خونواده ام بشنون دیگه محاله پا جلو بذارن.

لحن ملتمسانه و ترسی که تو نگاه و صداش وجود داشت باعث شد نگم همین الان هم جوابم منفیه. بابا با تردید از جاش بلند شد.

– بهتره من تنهاتون بذارم. فکر می کنم بتونین تو این مسئله به توافق برسین.

از نگاه گذرا و مرددی که بهم انداخت فهمیدم خودم باید این مشکل رو حل کنم و حتی شده جوابش و همین جا بهش بدم. بابا که رفت بدون تعارف پرسیدم.

– چرا فکر می کنین جوابم حتما منفیه؟

با ناراحتی سر به زیر انداخت و سکوت کرد. سعی کردم به نوعی قانعش کنم.

– ببینید آقای مقدم پناه فرض رو بر این بذاریم که جواب من منفیه و این اصلا ربطی به اون شرط و شروط نداشته باشه، شما تا کجا و چقدر می تونین اصرار کنین؟

سرش و بلند کرد و صادقانه گفت:

– نمی خوام شمارو ازدست بدم.

نفسم و با استیصال فوت کردم.

– متاسفانه ترس نداشتم حتی امید داشتمم و از تون گرفتم. دونستن این موضوع می تونه به من واسه جواب مثبت دادن دلخوشی بده؟

جوابی که داد من و سرجام میخکوب کرد.

– اگه علاقه ای باشه همه ی این مسائل به خودی خود حل می شن.

حرفش یه جورایی درست بود. من چقدر سطحی نگر شده بودم که این و نفهمیدم. نبود عشق و علاقه باعث تردید و مکث من می شد.

یاد گلاره ی چند هفته قبل افتادم. از وقتی بهراد رفته بود حتی خندیدن هم فراموشم شده بود. هدفم از زندگی رو گم کرده بودم. انگار با تموم شدن بافت اون فرش روح آفریدن هم در وجود من تموم شده بود. دنبال بهانه های واهی بودم و ناامیدی و یاس ضعیفم کرده بود. قلبم از تصور این همه غفلت به درد اومد. برای اولین بار چراغ ذهنم خاموش بود. به آگاهی درونیم بیش از حد اطمینان کرده بودم، غافل از اینکه این آگاهی وقتی با عشق همراه می شد رنگ خرد می گرفت. عماد با همین یه جمله ی ساده باعث شد به یاد بیارم عشق یک نیاز نیست یک پاسخ نهاییه. یک نیروی خیالی نیست. انرژی واقعیه و طیفی از همه ی نیروهاست. می تونه همه رو دربر بگیره و شامل هرکسی بشه. نباید محدودش کرد و به شخص خاصی متعلق دونست.

انگار فراموش کرده بودم می تونم این نیروی با ارزش و تو وجود خودم و دیگران ایجاد و حفظ کنم. بدون قید و محدودیت، دوست داشتن و مهربانی رو تجربه کنم. اصلا اعتقاد و ایمانی که داشتم بدون این تجربه هیچ بود و همه ی ادعای برای لمس خدا در وجودم پوچ به نظر می رسید. باید عشق رو احساس می کردم... ابراز می کردم... چون همه چیز عشق بود.

اما چیری به اسم « من » مثل یک مانع و حایل جلوی دیدم رو به حقیقت عشق می گرفت. ناخودآگاه یاد این شعر افتادم که همیشه زمزمه کردنش برام مثل یه یاد آوری و تنبیه بود.

با من بودی، مَنّت نمی دانستم

یا من بودی، منت نمی دانستم

چون من زمین شدم تو گشتی پیدا

تا من بودی، منت نمی دانستم

اشک تو چشمام جمع شد. با بغض گفتم:

– شما حق دارین، اما به منم فرصت بدین رو این موضوع بیشتر فکر کنم.

– راستش پدرتون یه چیزایی درمورد فرصت کمی که دارین و تردیدتون برای عجله نکردن تو این قضیه گفتن و حتی اینم باهام درمیون گذاشتن که مادرتون چقدر مخالف مرواده ی ما تو این وضعیت. واسه همین من کمی نگرانم. اگه شما بخواین، این یکی دو هفته رو می تونیم، تا یکی دو ماه هم تمدید کنیم؛ اما مطمئنم با شرایطی که مادرتون انتظار دارن هرگز نمی شه اون شناخت کافی رو ازم بدست بیارین و باز جوابتون همونی میشه که شاید الان تو ذهنتون هست.

بی حوصله جواب دادم:

– پس بهتره همین الان بگم که چشم انتظاری هم نکشین.

مردد و دستپاچه گفت:

– نه خواهش می کنم. راستش من یه فکری دارم که مطمئنم اگه شما راضی باشین همه چیز خود به خود حل می شه.

دقیق به چشماش خیره شدم. نمی خواستم این بار دیگه اشتباه کنم.

– چه فکری؟!

– منم مثل شما معتقدم بدون شناخت نمیشه تصمیم درست گرفت. مخصوصا حالا که از طرف شما لااقل علاقه ای در بین نیست و اینکه خیال کنیم بعد عقد و ازدواج می شه به این شناخت رسید یه جورایی ریسکش بالاست، اما اگه تو چهار چوبی که مادرتونم راضیه این شناخت به وجود بیاد فکر می کنم جوابتون و با اطمینان بیشتری بدین و این میون هم امکان داره علاقه ای که انتظارش و داریم پیداش بشه.

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

– چه نوع چهار چوبی؟

– حریمیت.

گنگ نگاهش کردم و اون برای توضیح بیشتر گفت:

– منظورم یه صیغه ی حریمیت یه ماهه است.

با ناباوری سر تکان دادم.

– این امکان نداره. نه خونواده هامون راضی می شن، نه من همچین چیزی رو می خوام.

نا امید خودش و عقب کشید.

– برگشتیم سرخونه اولمون. یعنی همون نبودن علاقه. چون اگه وجود داشت این قدر سخت گیرانه برخورد نمی کردین.

کمی کوتاه اومدم:

– باشه، سعی می کنم تند نرم، اما این دلیل نمی شه به همین آسونی هم قانع شم.

– باور کنین این به صلاح هردومونه. در واقع با این بهونه که دنبال کارهای مربوط به ازدواجمون هستیم زمان بیشتری می خریم و این طوری شما با شناخت بیشتر و فرصت کافی می تونین تصمیم بگیرین. هیچ اجباری هم در میون نیست. اگه جوابتون منفی باشه به محض تموم شدن این مدت، صیغه خود به خود فسخ می شه.

موقع گفتن اون جمله ی آخر، سرش و پایین انداخت و با ناراحتی به فرش زیر پاش خیره شد. با کمی مکث گفتم:

– من فکر نمی کنم خونواده هامون راضی بشن.

لبخند گذرا و محوی رو لبش اومد و به چشمام خیره شد.

– رضایت هر دو خونواده با من. شما فقط به پیشنهادم فکر کنین.

– واسه این پیشنهاد می تونم یه هفته ای فرصت بخوام؟

سر تکان داد.

– حتما.

از جام بلند شدم.

- پس من میرم به بابا بگم بیاد باهاتون حرف بزنه. اگه اونا راضی بودن به این موضوع فکر می کنم.

بی مقدمه پرسید:

- اگه راضی نبودن چی؟

فقط نگاهش کردم و جوابی ندادم. سرش و دوباره پایین انداخت.

- می تونم حداقل بخوام به پیشنهاد ازدواجم مثل قبل فکر کنین؟

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

- حقیقتش و بخواین جواب من تا قبل از این پیشنهاد و حرفایی که امروز زدین منفی بود. بابا می خواست تو چند روز آینده این و بهتون اطلاع بده اما حالا... باشه، سعی می کنم حتی اگه اونا راضی نباشن کمی بیشتر رو تصمیمم فکر کنم.

زیر لب تشکر کرد و من برای صدا کردن مامان و بابا تنهاس گذاشتم. فاصله ی کوتاهی که این میون به وجود اومد باعث شد اون با اطمینان بیشتری در مورد خواسته اش حرف بزنه. تو تموم مدتی که داشت پیشنهادش و با اونا در میون می داشت من به این فکر می کردم که چطور غرورم سد راه شناخت و بخشندگی درونیم شده بود. خب پر واضح به نظر می رسید که چون علاقه ای وجود نداشت شروع این رابطه به ظاهر فقط اشتباه بود. من نمی تونستم خوبی های اون و ببینم و فقط روی کمبود و نقص هاش قضاوت می کردم. در کنار این پیش داوری ها، خود حقیقیم رو گم کرده بودم و عمیق ترین قسمت وجودیم رو که دنبال شادی و شور زندگی و عشق به خدا و آفریده هاش بود نادیده می گرفتم.

می خواستم مصرانه فقط تفاوت ها رو ببینم. در صورتی که به این همیشه معتقد بودم که همه چیز به هم مرتبط و وابسته است. آدمی باید به جای دیدن این تفاوت نقطه های ارتباطی رو ببینه. خود حقیقیش رو ببینه. خدا رو ببینه.

این تفاوت های ظاهری هم می تونست به جای ایجاد نا امیدي، عامل و انگیزه ای برای رشد و تکامل رابطه مون باشه. پیشنهاد عماد در ظاهر خیلی سوال بر انگیز و ساده لوحانه بود اما اگه

قرار بر این می شد که من با توجه به درکی که از زندگی داشتم تصمیم می گرفتم، هرگز عشقم، با قبول این پیشنهاد زیر سوال نمی رفت. چون به این باور رسیده بودم که عمق این عشق فقط در صورتی سنجیده می شه که بتونم و مایل باشم اون و با دیگران سهیم شم. با نگاه به گذشته و تجربیات تلخی که داشتم این احساس به تکامل نمی رسید، چون عشق و صمیمیت واقعی مختص زمان حال بود و دنبال چشم داشت و انتظار نمی رفت.

شاید تنها انتظار درستی که می تونستم در بخشیدن این عشق و قبول پیشنهاد عماد داشته باشم این بود که امیدوار باشم اون به خود واقعیش برسه. همون طور که قرار بود من به خود واقعیم برسم.

ما می تونستیم با شناخت تفاوت هامون شروع کنیم و فضای مشترکی بین این دو « من » جدا به وجود بیاریم. توش صمیمیت رو پرورش بدیم و با تجربیات مشترکمون این فضا رو بزرگ تر کنیم. این میون شاید فقط میزان این صمیمیت بود که می تونست برام جای تردید داشته باشه. این که عماد سعی نکنه به واسطه ی این محرمیت، احساسش رو با نیاز جسمانی و تماس فیزیکی تحمیل کنه و با این کار از عشق به جای همراه کردن من، ناخواسته برای زیر پا گذاشتنم استفاده کنه. با حرفای عماد اونا هم راضی شدن. از مامان انتظار داشتم مخالفتی نکنه، چون اون به هر طریقی می خواست من تن به ازدواج بدم. چشمش از احساسی که به بهراد داشتم ترسیده بود. نمی خواستم آینده ام و فدای علاقه ای کنم که هیچ پیامد و نتیجه ای نداشت. به خیال خودش با این صیغه ی محرمیت من تو منگنه ی قبول وضعیت جدید قرار می گیرم و راضی می شم با عمادی که از نظر اون جوون معقول و خوبی بود ازدواج کنم. بابا هم همه چیز و به خودم سپرده بود و بیشتر از همیشه بهم اعتماد داشت. قرار شد یه هفته ای به خواسته اش جواب بدم.

تو تموم طول این مدت کوتاه هفت روزه، به جای فکر کردن در مورد اون صیغه ی یه ماهه به عماد فکر کردم. به اینکه می تونم در کنارش یه زندگی خوب و سعادتمندانه داشته باشم یا نه؟

یک روز مونده به موعد جوابم، که از دید همه ی خانواده مثبت بود لباس پوشیدم و برای اتمام حجت با خودم سری به خونه ی قدیمی زدم. اون در سبز رنگ کوچیک رو با کلیدی که داشتم باز کردم و وارد شدم. اواخر تیر ماه بود و گرمای هوا به شدت آزار دهنده. برگ سبز شمعدونی های هفت رنگ دور حوض زرد شده بود. چادرم و از سرم برداشتم و شیر آب رو باز کردم و مشت

مشت آب تو گلدون ها ریختم. نگام بی اختیار به طرف پنجره ی بسته ی اتاق بهراد کشیده شد. یک لحظه آرزو کردم اون الآن پرده ی جلوی پنجره رو کنار بزنه و با خنده بهم خیره شه. صدای زنگ تلفن همراه من و از فکر و خیال بیرون کشید. مامان بود و طبق معمول دل نگران.

– سلام گلاره جان کجایی مادر؟ اومدم دیدم خونه نیستی.

شیر آب رو بستم و از جام بلند شدم.

– یه سر تا این یکی خونه اومدم. گفتم یه نگاه بهش بندازم و به گل ها آب بدم.

با کمی مکث جواب داد:

– کار خوبی کردی ولی کاش قبلش یه خبر می دادی، دلواپس نشم.

از پله ها بالا رفتم.

– فرصت نشد. یهویی تصمیم گرفتم پیام.

– باشه. فقط زود بیا.

نگاهی به ساعت مچیم انداختم و گفتم:

– هفت خونه ام. فعلا خداحافظ.

در حال رو باز کردم و وارد شدم. هوای مونده ی اونجا باعث تنگی نفس می شد. پنجره ها رو هم باز کردم و نور با شتاب بیشتری وارد خونه شد. نگاهم و خیلی سریع از دار خالی از فرش گرفتم و به دربسته ی اتاقش دوختم. خاطره ها به طرز درد آوری به ذهنم هجوم می آوردند. حرف هاش، خنده هاش، عکس العمل هاش.

« این کار به درست لطمه نمی زنه؟... من ۲۴ سالمه آقای صدر... می دونم این جور چیزا تو فرهنگ شما پذیرفته نیست. سعی می کنم رفت و آمد هام و کم کنم... سر و صدای ما بیدارتون نکرد؟... بد نیست گاهی آدم از صدای خنده ی کسی بیدار شه. »

بی اراده وارد آشپزخونه شدم و پشت میز نشستم.

« شما صبحونه نمی خورین؟... لاقل با یه فنجون چای همراهیم کنین آخه این جوری که... من عادت دارم فقط تو لیوان سرامیکی خودم که روش طرح بانی خرگوشه رو داره چای بخورم. »
 قطره ی اشک داغی رو گونه ام سر خورد و با یاد آوری خاطره ی قشنگ اون صبحونه ی دو نفره، بی اختیار و عصبی خندیدم و دهانم تلخ شد.

از جام بلند شدم و به طرف اتاق خواب رفتم. در بسته اش و با یک اشاره باز کردم و نگاه گذرایی بهش انداختم. یاد اون تلاش چند روزه م افتادم. برای دوختن پرده ی اتاقش چقدر ناشیانه سر و کله زدم و بالاخره خود مامان دوخت و من نصبش کردم و اون قالیچه ی کف اتاق، که خواستم بافته ی دست خودم باشه.

« اون تغییرات تو اتاق خواب کار شما بود؟... فکر کردم اونجا یه پرده لازم داره. آخه صبح، آفتاب اذیت می کنه... اون قالیچه هم کار دست خودتونه؟... بهترین کاری بود که تا حالا بافتم. »

روی تخت نشستم و به طرح های برجسته ی سفید و آبی روشن رو تختیش دست کشیدم. بغض با هجوم بیشتری به گلوم فشار آورد. دستم و تو جیب مانتوم کردم و گوشیم و در آوردم و آهنگی رو که همیشه با گوش دادن بهش، یاد بهراد می افتادم، آوردم.

بی اختیار دراز کشیدم و پاهام و تو شکمم جمع کردم و غریبانه برای روزهایی که هرگز بر نمی گشت اشک ریختم. دلم به این سوگواری چند ساعته نیاز داشت.

دلگیر دلگیرم مرا مگذار و مگذر

از غصه می میرم مرا مگذار و مگذر

با پای از ره مانده در این دشت تبار

ای وای می میرم مرا مگذار و مگذر

سوگند بر چشمتم که از تو تا دم مرگ

دل بر نمی گیرم مرا مگذار و مگذر

بالله غیر از جرم عاشق بودن ای دوست

بی جرم و تقصیرم مرا مگذار و مگذر

با شهپر اندیشه دنیا کردم اما

در بند تقدیرم مرا مگذار و مگذر

آشفته تر ز آشفتهگان روزگارم

از غم به زنجیرم مرا مگذار و مگذر

به خودم که اومدم ساعت هفت و بیست دقیقه ی عصر بود. از جام بلند شدم و آخرین قطره ی اشکی رو که هنوز گوشه ی چشمم جا خوش کرده بود، پاک کردم.

نگاه گذرایی به دور تا دورم انداختم و سعی کردم همه ی غم ها و شادی هام، خاطرات تلخ و شیرین گذشته و احساسی که مدت ها من و درگیر خودش کرده بود، تو این خونه جا بذارم و برم. چادرم و برداشتم و از اتاق بیرون اومدم. تموم پنجره ها رو دوباره بستم و به در ورودی حال قفل زدم. نگاهم و از شیشه های رنگیش گرفتم و از پله ها پایین رفتم. کنار حوض نشستم و مشتی آب به صورتم پاشیدم.

باید قدم هام و مطمئن تر از گذشته بر می داشتم. قرار نبود زندگی و فرصت کوتاهی که به نام عمر داشتم همیشه منتظرم بمونه.

به خونه که رسیدم هوا هنوز روشن بود. از یک جفت کفش مردونه ی نا آشنایی که جلوی در دیده می شد، حدس زدم مهمون داشته باشیم.

– سلام.

مامان با دیدنم از جاش بلند شد. نگام به آقای شریفی افتاد که با چهره ای خندون بهم خیره بود.

– سلام، دیر کردی.

فرصت نشد جواب مامان رو بدم. آقای شریفی گفت:

– سلام دخترم. کجایی منتظر اومدنت بودم؟

با تعجب کنارشون نشستم.

– داشتم به پدرت می گفتم این حاج خانوم ما از سر عواطف مادرانه اش اومد یه حرفی زد که خب جواب نداشت ولی مثل اینکه شما بدجور به دل گرفتین که دیگه سراغی از ما نمی گیرین.

سرم و پایین انداختم.

– این چه حرفیه آقای شریفی؟ کدوم دلگیری؟ تو رو خدا با این حرفا شرمنده ام نکنین.

لبخند پدرانه ی زد و گفت:

– خب خدا رو شکر که کدورتی نیست. راستش اومدم اینجا تا با آقای رحیمی و شما یه قرارداد ببندم. دوتا فرش شش متریه. اگه بتونی سه ماهه تحویل بدی عالی میشه.

مامان بلافاصله واکنش نشون داد.

– فکر نمی کنم گلاره بتونه همچین قولی بده.

– آخه چرا؟!

قبل از این که جوابش و بده گفتم:

– سه ماه و نیم... کمتر از این نمی تونم قول بدم.

– باشه قبول. از کی کار و شروع می کنی؟

– شنبه ی هفته ی بعد.

مامان اعتراض کرد.

– پس جوابت به خونواده ی مقدم پناه چی میشه؟ فرصت پیدا نمی کنی سفارش قبول کنی.

از سر خجالت سرخ شدم.

آقای شریفی با تردید پرسید:

– به سلامتی خبریه؟!؟

مامان که منتظر همچین فرصتی بود تا یه جورایی خبر و به گوش حاج خانوم برسونه با خنده گفت:

– انشا... روز بهتر واسه پسر شما باشه.

آقای شریفی سرش و پایین انداخت و با ناراحتی زمزمه کرد:

– مبارکه.

همه مون زیر لب تشکر کردیم و اون بحث رو دوباره به کار کشوند و قراردادی نوشت و هر دو طرف امضاش کردیم.

جواب مثبت ظاهریم رو فردای اون روز بابا به عماد و بعدش به خانواده ی مقدم پناه اعلام کرد و قرار شد جمعه عصر برای بار دوم و زدن حرف های رسمی تر به خونه مون بیان.

اون روز با اینکه از صبح کلی با خودم کلنجار رفتم تا آروم بگیرم، بی فایده بود. ته دلم مدام از اینکه قرار بود زندگی مشترکی رو با عماد شروع کنم خالی می شد. صیغه ی محرمیت و فرصت یک ماهه بهانه بود. انگاری همه ی این اتفاق ها داشت من و به طرف جلو هل می داد تا تو مسیر تازه ای که سرنوشت برام رقم زده بود قرار بگیرم.

تا نیم ساعت قبل اومدنشون خودم و رو پشت بوم و از چشم مامان پنهون کرده بودم. داشتم با خودم مثل بچه ها لجبازی می کردم و این از گلاره ای که همیشه درست و منطقی تصمیم می گرفت، بعید بود.

از خرپشته که پایین اومدم، صدای زنگ بلند شد. مامان داشت چادرش و سر می کرد که با دیدنم چشماش گرد شد.

– تو اون بالا بودی؟!؟

چیزی نگفتم و فقط نگاه کردم.

– هنوز که آماده نشدی دختر. بیا برو به چیزی بپوش تا آبرومون و نبردی.

بابا از کنارش گذشت و با نگاه کوتاهی که بهم انداخت، به طرف در رفت. به خودم اومدم و بی اختیار پا تند کردم. وارد خونه شدم و در اتاقم و از پشت بستم. بدون فوت وقت، سریع لباس پوشیدم و بیرون اومدم.

رفتار خونواده ی مقدم پناه این بار صمیمی تر از همیشه بود. عماد با دیدنم لبخند مطمئنی زد و با این کار خیالم و راحت کرد. قرار بود پیشنهاد صیغه ی محرمیت یک ماهه از طرف اون باشه و ظاهرا از حضور خونواده اش تو مراسم امروز این طور می شد برداشت کرد که مثل همیشه اونا رو راضی کرده.

صحبت ها که جدی شد، من دیگه گلاره ی چند روز قبل نبودم و خنده دوباره مهمون لبام شده بود. زندگی برای من هنوز ادامه داشت.

مهریه ام ۱۱۴ تا سکه شد. آقای مقدم پناه این مقدار و پیشنهاد داد و بابا نجیبانه قبول کرد و حرفی نزد. مامان هم با اینکه قلبا راضی نبود سکوت کرد. مراسم عقد رو تو نیمه ی شعبان تعیین کردن و قرار شد صیغه ی محرمیت هم بعد گرفتن جواب آزمایش بینمون خونده شه.

تتمه ی مراسم هم انگشتر پرنگینی بود که مادرش تو انگشت انگشتری دست راستم انداخت و همه چیز خیلی ساده تر از تصورم رنگ حقیقت به خودش گرفت.

سه شنبه ی هفته بعد تو محضر صیغه یه ماهه جاری شد و من و عماد به هم محرم شدیم. از این جا به بعد زندگیم افتاد رو یه روال تند و وقایع اونقدر سریع و تو یه چشم برهم زدن گذشت که انگار همه اش و تو خواب دیده بودم.

از پله های دفتر خونه که پایین اومدیم عماد رو به بابا کرد و گفت:

– آقای رحیمی اجازه می دین با گلاره خانوم بریم بیرون؟

به چشمای مرددش خیره شدم. با کمی مکث لبخند زد.

– هر طور که گلاره بخواد.

با قدردانی سر به زیر انداختم. عماد با مهربانی گفت:

– گلاره خانوم بریم؟

سر تکان دادم و بعد خداحافظی با خونواده هامون سوار ماشینش شدیم.

– خب دوست داری کجا ببرمت؟

نگاهم و از شیشه ی سمت خودم گرفتم و به چشم های منتظرش دوختم.

– نمی دونم. شما برنامه اش و چیدین خودتونم تعیین کنید دیگه.

– اول اینکه شما نه تو، دلم می خواد از این به بعد این طور رسمی صحبت کردن رو لااقل تو جمع دو نفره ی خودمون کنار بذاری و بعد این که... باشه این بار و من تعیین می کنم اما از دفعه ی بعد با هم تصمیم می گیریم.

برای شروع، شنیدن این حرف ها که یه جورایی بوی تفاهم می داد بد نبود. لااقل تونست توجهم و به خودش جلب کنه. مخصوصا با اون نگاه مهربون و جذابش که حسابی تاثیر گذار بود و من باید کور یا زیادی زاهد و پارسا می بودم که نمی دیدم. نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– واسه خوردن ناهار که زوده. بریم یه دوری بزنیم. بعدشم می ریم یه رستوران خوب که غذاشم عالیه.

در جوابش لبخند زدم و به چهره ی شاد و مصممش خیره موندم. عماد حال دونده ی برنده ای رو داشت که تو یه مارا تن بزرگ اول شده. خوشحال و راضی به نظر می رسید. البته این رضایت بیشتر از هر حالت دیگه ای تو چهره اش خوانا بود و می تونست هزارتا معنی داشته باشه.

دو ساعت بعد جلوی یه رستوران شیک نگه داشت. با تعارفش پیاده شدم. وارد که شدیم پشت یه میز دو نفره که تو دنج ترین گوشه ی اون جا قرار داشت نشستیم. راستش ته دلم زیاد از این انتخاب راضی نبودم. دلم می خواست یه جای شلوغ تر می نشستیم. از بچگی عاشق جاهای پر رفت و آمد بودم و می خواستم آدمای زیادی رو دور و برم ببینم. دوست داشتم حالات چهره شون رو زیر نظر بگیرم. طرح لبخندهای متفاوتشون رو تجربه کنم و با احساساتشون همراه شم. موج انرژی های مثبت و منفی که ازشون ساطع می شد رو بگیرم و حتی عکس العمل نشون بدم.

برام رابطه ها، آدم ها، طبیعت و هرچیزی، حتی کم ارزش ترینش وقتی من و تو بطن زندگی قرار می دادن و باعث می شدن درک بهتر و درست تری ازش داشته باشم، عزیز بودن. و چقدر تجربه ی این احساس خوب بود. این که هیچ کس و هیچ چیز در نظرت بد جلوه نده، به زبونت حرف ناشایستی نیاره و اندیشه ات رو بی دلیل آلوده نکنه.

شاید از دید آدمای دور و برم زیادی خوش خیال و ساده اندیش بودم، اما همین ساده گرفتن زندگی باعث میشد من با همه ی احساسات تلخ و شیرینی که پشت سر گذاشته بودم، حالا کنار مردی که همین دو ساعت قبل بهش محرم شدم بشینم و به فرصت جدیدی که سرنوشت در اختیارم گذاشته بود لبخند بزنم و این فقط یک دلیل ساده ی یک جمله ای داشت: «من تو امروز زندگی می کردم.»

عماد با دیدن چهره ی ساکت و متفکرم، دماغ شد.

– از این جا خوشت نیومده؟

نگاه کوتاهی به چند تا میز اون طرف تر که دو تا خونواده و یه سری دختر جوون پشتشون نشسته بودن انداختم و سر تکان دادم.

– چرا، خوبه.

مردد پرسید.

– می خوای بریم یه جای خلوت تر؟!

با برداشت اشتباهی که از حالت نگاه و تصوراتم داشت لبخند زدم.

– نه همین جا عالیه.

نفسی از سر آسودگی کشید.

– یه لحظه فکر کردم خوشت نیومده.

صادقانه گفتم:

– دوست داشتم میون اون جمع بشینیم. این جا یکم زیادی خلوت و کسل کننده است.

با تعجب ابرویی بالا انداخت.

– دوست داری دور و برت شلوغ باشه؟!

لبخند دلگرم کننده ای زدم.

– بین آدمای مختلف و نا آشنا غذا خوردن یه جورایی برام جالبه.

– من فکر کردم شاید بخوای تو یه جای دنج و ساکت در مورد آینده مون حرف بزنیم.

به نظرم اومد این بیشتر خواسته ی قلبی خودش باشه.

– آره خب اینم می خوام اما....

هنوز نگام به اون سمت بود.

– می خوای بریم اونجا؟

پیشنهادش در حد یه تعارف بود و تو لحن صداس نارضایتی دیده می شد.

– نه گفتم که همین جا هم خوبه.

دوست نداشتم به خواسته اش بی احترامی کنم. می دونستم معمولا از قرار گرفتن تو جمع های

غریبه معذب میشه.

پیش خدمت منو رو آورد و هر دومون کباب برگ سفارش دادیم.

عماد با لبخند رضایتی که رو لباش بود گفت:

– راستش دوست دارم لااقل این یه چند ساعت از وقتت رو تماما به من اختصاص بدی. فکر کنم

این کم ترین حقم باشه ، اونم بعد این همه تلاشی که واسه به دست آوردنت کردم.

اونقدر از گفتن این حرفا خوشحال بود که دلم نیومد بگم این بدست آوردنم موقتییه و برای

شنیدن جواب مثبت یا منفیم باید تا آخر ماه صبر کنه.

هیچ وقت فکر نمی کردم این سکوت دلسوزانه ی من بزرگترین ضربه رو قبل از هرکسی به خودم بزنه. عماد خیلی بیش از حد تصورم در قالب همسری که برای رسیدن بهم چهار سال چشم انتظاری کشیده، فرو رفته بود.

دیدارهامون از اون روز به بعد بیشتر و طولانی تر شد و انتظارات عماد برای نزدیک تر شدن این رابطه بالاتر رفت. بعد از دوبار دعوت رسمی ای که مامان ازش کرد و اونم با کمال میل پذیرفت، این بار نوبت خونواده ی مقدم پناه بود که من و دعوت کنن. ته دلم از این رفت و آمد های زیاد، چندان راضی نبودم.

اما ظاهرا برخلاف نظر من، مامان از این برخوردها استقبال می کرد و انگار فراموش کرده بود چیزی به اسم حرف مردم وجود داره که اون تا همین چند وقت پیش واسش کلی حرص و جوش می خورده. خب حدس زدن این موضوع کار سختی نبود که اون، بیشتر از ما و حتی عماد و خونواده اش به سر گرفتن این وصلت امیدواره.

داشتم تو اتاقم لباس می پوشیدم و خودم و برای مهمونی اون روز عصر آماده می کردم. نگاهی به بلوزم که ترکیبی از دو رنگ آبی نفتی و سفید بودانداختم. رو دوخت های متضاد و درشتی که روی حاشیه ی لباس و کنار برش ها خورده بود، زیباییش و بیشتر نشون می داد. بلندیش مناسب بود و با شلوار کتان سفیدی که پوشیده بودم هم خونی داشت.

شال سفیدم و رو گردی صورتم کیپ کردم و چون هوا گرم و بلوزم هم تقریبا بلند بود ترجیح دادم از زیر چادر مانتو نپوشم.

یه چادر گل دار سورمه ای هم تو کیفم گذاشتم تا اون جا سرم کنم. داشتم گوشیم و از شارژ می کشیدم که صدای برخورد چیزی به در اتاق امیر بلند شد و متعاقبش مامان با عصبانیت داد زد.

– بازم که شروع کردی پسر. نمی دونم کدوم شیر ناپاک خورده ای فکر باشگاه رفتن و تو سر این یه الف بچه انداخت که این جوری باید به خاطرش تقاص پس بدم.

سریع از اتاق بیرون اومدم.

– چی شد؟!

مامان به اتاق امير اشاره كرد.

– چه مي دونم برو از اين بروسلي بپرس. اين جا رو با باشگاه اشتباه گرفته و با در اتاقشم كشتي مي گيره.

امير در و باز كرد و فقط سرش و آورد بيرون و بي خيال نگاهمون كرد.

– خب چيكار كنم؟ استادمون از ما خواسته تو خونه هم تمرين كنيم.

مامان با تندی گفت:

– الهی تو و اون استادت و....

صدای زنگ در باعث پرت شدن حواسش شد. چادرم و رو سرم انداختم و به طرف در رفتم.

– فكر كنم عماده! اومده دنبالم بريم خونه شون.

مامان دستپاچه نگاهی به اوضاع خونه انداخت.

– خب تعارفش كن بياد بالا.

– نه ديگه فرصت نيست. انشا... دفعه ي بعد.

لبخند مامان پررنگ شد.

– انشا...، برو به سلامت. خوش بگذره.

عكس العمل در برابر خوشحاليش فقط يه سر تكان دادن معمولي بود.

در و كه باز كردم، عماد خودش و جلو كشيد.

– سلام خانوم گل، حاضري؟

از اين خانوم گل گفتنش خنده ام گرفت. بازم خيلي جدي تو نقشش فرو رفته بود.

– آره بريم.

با شيطنت ابرويي بالا انداخت.

– چیزی نمی خوام برداری؟

نگاهی به دستای خالیم انداختم و تازه اون موقع بود که متوجه شدم کیف و وسایلم و تو اتاقم جا گذاشتم.

– آخ داشت یادم می رفت.

سریع عقب گرد کردم و به طرف در حال دویدم. عماد با خنده به چهارچوب در تکیه داد و به مسیر رفتنم خیره شد.

مامان با تعجب پرسید.

– چرا برگشتی!؟

به سمت اتاقم رفتم.

– وسایلم و جا گذاشتم.

– مواظب خودت باش گلاره، باشه؟

جلوی در مکت کوتاهی کردم و بدون این که چیزی بگم به چشماش زل زدم. تو نگاهش یه دلواپسی مادرانه موج می زد.

– ای کاش این یه ماهم تموم شه تا از این بلا تکلیفی نجات پیدا کنیم.

خیلی جدی گفتم:

– تموم میشه مامان ولی این که چطور تموم میشه، خب من نمی تونم بهتون قولی بدم.

قبل از این که حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده، وارد اتاقم شدم و کیفم و برداشتم و از خونه بیرون زدم.

عماد سوار ماشینش شده بود. با دیدنم در جلو رو باز کرد. نگاه سطحی و کوتاهی به کوچه

انداختم. رفت و آمدی وجود نداشت و این کمی خیالم و راحت می کرد. چادرم و جمع کردم و

سوار شدم. عماد صدای ضبط ماشین و کمی بلند کرد و راه افتاد.

– بریم که حسابی دیر شد.

جلوی خونه شون که یه دوبلکس با نمای سنگ مرمر مشکی بود نگه داشت. سمیرا در و برامون باز کرد. از دیدن چشمای سرخ و متورم و لبخند غمگینش خیلی جا خوردم.

با تردید جلو رفتم و صورتش و بوسیدم.

– حالتون خوبه؟

دستم و گرفت و کمی فشرد.

– خیلی خوش اومدی. بیا تو عزیزم.

برگشتم و به عماد که پشت سرم وارد شد نگاه کردم. اصلا حس خوبی نداشتم. البته مطمئن بودم که این ناراحتی سمیرا به خاطر من نیست، اما انتظار همچین استقبالی رو ازش نداشتم.

از پله ها بالا رفتیم. سمیرا در و باز نگه داشت تا من اول وارد بشم. نگاهی به فضای بزرگ و شیک خونه شون انداختم. یه جورایی محیط شاد و روشن خونه به خودش رنگ تجمل گرفته بود. البته این جای سرزنش نداشتم. به قول معروف دارندگی، برازندگی.

واسه چند لحظه جلوی در مکث کردم. به نظرم اومد مامانش برای استقبال بیاد که یکم این انتظارم بیهوده بود. عماد خودش و بهم رسوند و به پله هایی که درست سمت چپ ورودی هال قرار داشت اشاره کرد.

– بهتره بریم بالا لباس و عوض کنی.

با درماندگی نگاهم و از درهای بسته ی طبقه پایین و چهره ی ناراحت سمیرا گرفتم و به عماد دوختم.

– بذار با مامان سلام و احوالپرسی کنم بعدا.

نگاه پرسشگری به سمیرا انداخت.

– پس مامان کجاست؟

لحن صداس یه جورایی عصبی و دلخور بود. سمیرا به پله ها اشاره کرد.

– پیش علی نشسته. طفلی بچه ام امروز کلی اذیت شد.

اشک تو چشمات جمع شد و باعث شد منم ناخواسته بغض کنم. به سختی پرسیدم.

– اتفاقی افتاده؟!

با ناامیدی سر تکان داد.

– وا... چی بگم.

عماد دستش و پشتم گذاشت و من و به طرف جلو هل داد.

– فعلا بهتره بریم بالا، بعدا در موردش حرف می زنیم.

از اینکه بی پروا لمس کرده بود اخمام تو هم رفت و عمدا پا تند کردم. دو پله که بالا رفتم،

خودش و بهم رسوند و با لبخند پوزش طلبانه ای گفت:

– ببخش، حواسم نبود.

دلیم نمی خواست هنوز که چیزی جدی نشده اون بهم این قدر نزدیک شه و باهام تماس فیزیکی

داشته باشه. چون می دونستم این کارش عمدی نبوده، سریع موضوع بحث رو عوض کردم.

– علی مریضه؟!

عماد نگاه کوتاهی به پایین پله ها انداخت. سمیرا جلوی دیدمون نبود. نفس عمیقی با حسرت

کشید.

– چهار ماهه که دیالیز می شه.

با ناباوری به چشمات زل زدم. باورم نمی شد پسر بچه ی شاد و شیرینی مثل اون با همچین

مشکلی دست و پنجه نرم می کنه. لب های عماد تکان خفیفی خورد.

– سلام مامان.

نگاهم و به سختی ازش گرفتم و به بالای پله ها دوختم. طلعت خانوم با چهره ای گرفته و غمگین اون جا ایستاده بود.

بهش که رسیدم، خیلی صمیمی صورتش و بوسیدم و سلام و احوالپرسی کردم. اونم با یه لبخند محو و نامطمئن جوابم رو داد.

این استقبال ناامید کننده رو پای بیماری علی گذاشتم و نخواستم ذهنم و درگیر افکار منفی و آزار دهنده بکنم. عماد به در بسته ی یکی از اتاق ها اشاره کرد.

– بهتره لباست و تو اتاق من عوض کنی.

واردش شدم و در و پشت سرم بستم. نگاه کوتاهی به اتاقش انداختم. همه تعریفی که از فضای اون جا می تونستم داشته باشم تو سه کلمه خلاصه می شد. جمع و جور، مرتب و شیک. چیدمان اتاقشم براساس روحیه ی محافظه کارانه اش بود. بی نقص و بدون ایراد.

چادرم و برداشتم و رو تختش نشستم. تشک تخت سفت و غیرقابل انعطاف بود. درست مثل لحظه هایی که عماد سعی می کرد حرف خودشو به کرسی بنشونه و همه باید به نوعی زیر بار خواسته اش می رفتن. ضربه ای به در خورد و من ناخواسته از جام بلند شدم.

– بفرمایین.

عماد در و باز کرد و گفت:

– لباس پوشیدی؟

نگاهش به چادرگلدان سورمه ایم افتاد و بی اختیار اخم کرد.

– راحت باش. آقا مرتضی که هنوز نیومده.

لبخند مطمئنی زدم و گفتم:

– این جووری راحت ترم.

– داری از من رو می گیری؟

چیزی نگفتم و نگاهم و ازش گرفتم و به زمین دوختم. یک قدم به طرفم برداشت.

– این فاصله ی بینمون من و اذیت میکنه گلاره. مگه ما به هم محرم نیستیم؟ پس این دور بودن
واسه چیه؟

کمی عقب کشیدم و گوشه ی چادرم و تو مشتم فشردم.

– به همین زودی فراموش کردی؟ قرار بود تو این یه ماه من فقط برای شناخت بیشتر بهت نزدیک
شم نه این که....

عصبی و بی حوصله حرفم و قطع کرد.

– اینا رو خودمم می دونم اما.... یعنی واسه تو با این محرمیت چیزی تغییر نکرده؟

به دلم که رجوع می کردم برداشتم شاید فقط کمی احساس تعلق یا صمیمیت بود و این برای
شروع رابطه ای که هیچ پیش زمینه ی عاطفی ای نداشت خوب به نظر می رسید.

– معلومه که تغییر کرده، اما عماد من به این فاصله احتیاج دارم. اگه اینم نادیده گرفته شه
احساس می کنم داره به خواسته ام بی احترامی میشه.

قدمی به سمت در برداشتم که با دستش سد راهم شد. سرش و بلند کرد و با نگرانی تو چشم زل
زد.

– اما من می ترسم... اگه آخرش اونی نباشه که....

باقی حرفش و خورد. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

– به خدا توکل کن.

برخلاف روحیه ی حسابگری که داشت، لبخند نا مطمئنی رو لبش اومد و در و برام باز کرد. از
کنارش گذشتم و به این فکر کردم که اگه یه روز جوابم به درخواستش منفی باشه اون چه معامله
ای با من می کنه؟

بعد از اون مهمونی تا چند روز عماد رو ندیدم. اون گرفتار جور شدن یه معامله ی بزرگ و سفارش
خوبی بود که از آلمان داشت و من دنبال بافت اون جفت فرش شش متری بودم.

اوایل که فهمیده بود بازم سفارش قبول کردم، کلی جار و جنجال به پا کرد اما از اون جایی که شرط این صیغه ی یه ماهه اون و تو اعمال نفوذش رو من محدود می کرد، نتونست کاری از پیش بیره و این بار من حرفم و به کرسی نشوندم.

صدای زنگ تلفن همراهم، باعث پرت شدن حواسم شد. شماره ی عماد رو صفحه افتاده بود.
- الو سلام.

- سلام خانوم، خسته نباشی.

نگاهی به فرش نیمه بافته انداختم و با لبخند محوی که رو لبم اومد گفتم:

- ممنون تو هم همین طور.

- فرصت داری امشب واسه شام بریم بیرون؟

تو لحن صدات یه دلتنگی غریب وجود داشت.

- خب الآن که ساعت پنج و نیمه. من یه ساعت دیگه کارم قاعدتا باید تموم شه، اما امروز یکم

زودتر کار و تعطیل می کنم و می رم خونه. تو هم هفت و نیم، هشت بیا دنبالم. چطوره؟

باکمی مکث گفت:

- راستش من تقریبا امروز بی کارم. خودم می یام اون جا دنبالت و بعد می ریم خونه تا لباست و

عوض کنی.

- باشه فقط من منتظرم سفارش نخعی که داده بودم برسه. اگه الآن بیای امکان داره کمی معطل

شی.

- ایرادی نداره، فعلا خداحافظ.

به محض این که تماس قطع شد، گوشیم دوباره زنگ خورد. این بار آقای شریفی بود. بعد از سلام

و احوالپرسی گفت:

– سفارشت آماده است. فقط يه دور ديگه رنگايي رو كه مي خواستي بگو تا مطمئن شم درست گذاشتم.

– رنگاي شكرى، دوغى و چهره اى بود. راستش رنگ سكه اى مون هم شايد تا يه هفته دووم بياره اگه مى شه از اونم بفرستين.

– باشه ميگم اونم بذارن. از كيفيت نخ ها راضى بودى؟

– آره خوبه.

– خب خدا رو شكر. باشه من اينارو كه آماده كردم مى دم برات بيارن.

چهل و پنج دقيقه بعد خداحافظى از آقاى شريفى زنگ در به صدا در اومد. با تصور اينكه عماد اومده پا تند كردم و از پله ها پايين دويدم و در حياط رو باز كردم.

– سلام، خسته نباشين.

از ديدن چهره ي جدى و آشتى ناپذير آقا احسان، اونم جلوى در حسابى جا خوردم.

– سلام.

– بابا كار داشت، ازم خواست براتون سفارش و بيارم.

فقط نگاهش كردم. در عقب ماشين شاسى بلندش و باز كرد و نخ هاى سفارشى رو برداشت. دست دراز كردم تا ازش بگيرم.

خيلي جدى گفت:

– من مى يارمش. فقط لطفا راهنماييم كنين.

مردد زير لب زمزمه كردم.

– البته، بفرمايين.

نخ ها رو كه زمين گذاشت، نگاه گذرايى به فرش انداخت و زير لب خداحافظى كرد و به طرف در رفت. براى بدرقه دنبالش رفتم.

– زحمت كشيدين. به خونواده سلام برسونين.

از در حياط كه بيرون رفت يك لحظه مكث كرد و به طرفم برگشت.

– شنيدم ازدواج كردين، تبريك مي گم.

تو چهره ي گرفته و ابروهاي بهم گره خورده و لحن عصبى صداش چيز ديگه اى جز اونى كه به زبون آورد وجود داشت.

– هنوز كه نه، اما ممنون.

از جوابم كمى جاخورد و ابرويى بالا انداخت.

– هنوز نه؟!

بى اراده سرخ شدم و سرم و پايين انداختم.

– فعلا نامزد كرديم.

با كمى اين پا و اون پا كردن پرسيد.

– يه سوال هنوز برام بى جواب مونده. چرا من و لايق اين ندونستين كه حداقل يه جواب منفى بهم بدين؟!

هنوز جوابى به سوال سختش نداده بودم كه....

– گلاره؟!

با صداى عصبى عماد مسير نگاهم به سمت كوچه عوض شد و حرفى كه مي خواستم بزنم تو دهانم ماسيد.

نگاه طلبكارش بين من و آقا احسان مي چرخيد. بازم اون ترس آشنا مثل خوره به جونش افتاده بود. ترس از دست دادن من. به خودم اومدم و با لبخند اطمينان بخشى گفتم:

– سلام، كى اومدى؟

ابروهاش هنوزم بهم گره خورده بود.

– همین الان. معرفی نمی کنی؟

نگاه مرددی به اون دو مرد که خصمانه همدیگه رو می پاییدن انداختم.

– آقای شریفی که امروز زحمت کشیدن و سفارشی رو که به پدرشون داده بودم برام آوردن.

با یه تیر دو نشون زدم. هم معرفیش کردم و هم دلیل حضور نابهنگامش و تو اون خونه توضیح دادم.

– ایشونم عماد، نامزدم.

لبخند غیر دوستانه ای رو لب های آقا احسان نشست که بی شباهت به پوزخند نبود و تنش بین نگاهشون و بیشتر کرد. همینم باعث شد با هم دست ندن.

– بریم؟

سوال عماد باعث شد تکانی به خودم بدم. در و پشت سرم بستم و با تردید رو به آقا احسان کردم و گفتم:

– با اجازه.

– به سلامت.

جوابش با تمسخر بود و عصبی به ما که ازش دور می شدیم نگاه می کرد. سوار ماشین شدم و از آینه بغل دیدم که به سمت ماشینش رفت.

عماد بی مقدمه گفت:

– در موردش حرفی نزده بودی؟

سرم و به طرفش چرخوندم و با تعجب نگاهش کردم.

– در مورد چی؟!؟

– این که ازت خواستگاری کرده .

گنگ و گیج نگاهش کردم و همینم اون و عصبی کرد.

– تو رو خدا خودت و به اون راه نزن. خودم همه چيز و شنيدم.

بازم سكوت كردم. طلبكارنه پرسيد.

– چرا من و فقط نامزدت معرفي كردي؟

بي حوصله جواب دادم.

– مگه غير از اينه؟

با خشم پاش و رو پدال گاز فشرد و ماشين با شتاب بيشتري سرعت گرفت.

– مثل اين كه فراموش كردي ما همين بيست روز پيش تو دفتر خونه عقد كرديم.

– يه عقد موقت.

خودخواهانه سرم داد زد.

– موقت يا دائم چه فرقي مي كنه؟ تو الان همسر شرعي و قانوني مني.

دستم و رو داشبورد گرفتم و با بغض گفتم:

– مي خواي از اين حرفا به چي برسي عماد؟

مغرورانه شونه بالا انداخت.

– من فقط ازت يه سوال پرسيدم. اين تويي كه بايد جواب گو باشي. چرا درمورد پسر شريفي

حرفي بهم نزدي؟

– چون اهميتي نداشت و دليلي هم نبود كه در موردش توضيح بدم.

داخل كوچه ي بزرگي كه به كوچه ي تنگ و باريك ما منتهي مي شد پيچيد.

– اون وقت ميشه بگي چرا؟!؟

از دست اين همه توقع نا به جاش خسته شده بودم. اون حق نداشت من و به خاطر چيزي كه حتي

گفتنش تاثيري تو زندگي و آينده مون نمي داشت بازخواست كنه. اونم درست تو موقعيتي كه

هنوز حضور خودش از نظر من تایید نشده بود. با اعتماد به نفسی که تو خودم سراغ داشتی جواب دادم:

– واسه این که تو هم مثل اون یه خواستگاری. تا موقعی که بهت جواب مثبت ندادم، دلیلی نمی بینم برات بابت این موضوع توضیحی بدم.

سر کوچه مون با شدت ترمز کرد و برگشت عصبی با پشت دست به دهانم کوبید.
– خفه شو لعنتی.

با ناباوری دستم و رو لب خونیم گذاشتم و خودم و عقب کشیدم.

– عماد؟!؟

اشک تو چشم جمع شد. با خشم نگاهش و ازم گرفت.

– همش این موضوع و یاد آوری میکنی. بس کن گلاره. دیگه تحملم تموم شده.

دستم بی اراده به طرف دستگیره ی در ماشین رفت و تو یه چشم به هم زدن پیاده شدم و به طرف در خونه دویدم. دلم نمی خواست حتی یه لحظه ی دیگه کنارش بمونم. با دستایی لرزون در و باز کردم و قبل از این که بهش اجازه بدم عکس العملی از خودش نشون بده اون و پشت سرم بستم.

یه جمله ی تحقیر کننده مدام ذهنم و قلقلک می داد. « عماد بهم سیلی زده بود. »

بغض به گلوم فشار آورد و دیدم و تار کرد. دستم و به دیوار گرفتم و تلو تلو خوران به طرف در حال رفتم.

به صدای زنگ در که لجوجانه و مدام فشرد می شد، توجهی نشون ندادم و وارد خونه شدم. نگاهم و از دستگیره ی در که با رد خون رو دستام، رنگ گرفته بود دزدیدم و با شونه هایی افتاده و دلی شکسته به طرف اتاقم رفتم. باز جای خوشحالی داشت که مامان و بابا و امیر خونه نبودن تا شاهد خرد شدن تحقیر آمیزم باشن.

در اتاقم و که پشت سرم بستم، هق هق خفه شده تو گلوم سر باز کرد و من برای اولین بار به خاطر خودم، گلاره ای که همیشه با همه ی کمبود هایی که تو زندگیش داشت سرش و بالا گرفته بود و به سختی ها و مشکلات خندیده بود، گریه کردم.

نمی دونم چقدر تو اون حال و هوا موندم، اما وقتی به خودم اومدم که دیدم هوا تقریبا تاریک شده. صدای در حیاط باعث شد تکانی به خودم بدم و از رو تختم بلند شم.

تو آینه نگاه کوتاهی به خودم انداختم. لبم کمی ورم داشت و کبودی کم رنگی هم رو انحنای پشت لبم دیده می شد. خوشبختانه به کمک مختصر لوازم آرایشی که به اصرار مامان گه گذاری می خریدم سریع کبودی رو پوشوندم و رژ ماتی هم رو لبم کشیدم. این طوری ورمش به چشم نمی اومد.

– گلاره جان خونه ای؟

از اتاق بیرون اومدم.

– سلام. خسته نباشین.

حواسش به بسته های خریدی که تو دستاش جابه جا می کرد بود. نگام به در حال افتاد. فراموش کرده بودم دستگیره ی خونی رو تمیز کنم. با خودم گفتم:

« نکنه دیده باشه؟ »

مامان سرش و بلند کرد.

– حواست کجاست دختر؟ بیا اینا رو...

باقی حرفش و خورد و به صورتم مات شد. از ترس این که متوجه ی کبودی رو لبم شه سرم و پایین انداختم و به طرفش رفتم.

– اونا رو بدین به من.

– آرایش کردی؟!

بی دلیل سرخ شدم و بسته ها رو از دستش گرفتم.

– ایرادی داره؟

نگاه مرددم و بهش دوختم. هنوز با بهت نگام می کرد.

– عادت نداستی.

بی حرف بسته ها رو به آشپزخونه بردم. دنبالم راه افتاد.

– عماد اینجا بود؟!

از فکری که به ذهنش خطور کرد، عرق سردی رو ستون فقراتم نشست. با دلخوری سر تکان دادم.

– شما چی می خواین از من بشنوین؟

یه صندلی برای خودش عقب کشید و در حالی که خستگی از سر و روش می بارید با بی حالی پشت میز نشست.

– پس اینجا بوده.

از کنارش گذشتم و در حالی که از آشپزخونه بیرون می رفتم، خیلی بی تفاوت و سرد گفتم:
– نه.

سریع به طرف در حال رفتم. باید تا قبل از این که رد خون و بیینه پاکش می کردم. این بی توجهی لحظه ی ورودش و مدیون تاریکی هوا و خرید های زیادش بودم.

نمی خواستم و نمی تونستم از رفتار زشت عماد فعلا حرفی بزنم. فقط چون حالت غیر عادیش و موقع سیلی زدنم فراموش نکرده بودم، سعی کردم این قدر زود قضاوت نکنم.

با این سکوت از کار اشتباهش چشم پوشی نمی کردم، فقط می خواستم این قدر زود خونواده ام و از اون که هنوز فرصتی برای توضیح پیدا نکرده بود، ناامید نکنم و البته خیال نداشتم این فرصت رو حالا حالاها بهش بدم. فکر می کنم این کمترین تنبیهی بود که می تونستم براش در نظر بگیرم.

با اکراه دست جلو بردم و دستگیره رو با دستمال خیسی که تو دستام بود پاک کردم. این کارم یه جورایی مثل این می موند که دارم رد هر نوع حقارت و خرد شدن و از سر و روی زندگیم پاک می کنم.

یک لحظه یاد حرفای خانوم شریفی و درخواستش افتادم. اون موقع مامان به خاطر پیشنهادش حسابی جوش آورد و با کلی توضیح و تفسیر سعی کرد قانعم کنه خواسته ی خانوم شریفی تحقیر کننده است و حالا....

تا چند روز بعد اون برخورد ناامید کننده از عماد، نه جواب تماس هاش و می دادم و نه اون سی و خورده ای پیامکی که فرستاده بود، خوندم.

حالا دیگه مامان و بابا هم یه حدسایی بابت جو نامساعد بینمون می زدن و براشون یه جورایی مسجل شده بود که امکان داره جوابم منفی باشه و از هم جدا شیم. اونم فقط بعد بیست و یک روز که از اون محرمیت کذایی می گذشت.

با مامان پشت دار فرش نشسته بودیم و من داشتم پرزها رو قیچی می کردم، که صدای زنگ در اومد.

با تعجب گفتم:

– بابا که الان رفت.

مامان از جاش بلند شد و چادرش و از دور کمرش باز کرد.

– فکر نکنم بابات باشه.

بدون این که کنجاوی بیشتری نشون بدم دوباره مشغول شدم. صدای مامان باعث شد دست از کار بکشم.

– بیا تو پسر. گلاره جان آقا عماد اومده.

قیچی رو پایین آوردم و دست چپم نا خودآگاه مشت شد. دلم نمی خواست باهاش به این زودی رو به رو شم. نه این که آدم کینه ای و لجوجی باشم؛ فقط می خواستم زشتی کارش به مرور زمان

برام كمرنگ شه و بتونم ببخشمش و البته اين بخشش به اون معني نبود كه جوابم به درخواستش مثبته.

- سلام.

سرم و پايين انداختم و با ناراحتي به ترنج نيمه بافته خيره شدم. دسته گل رز سفیدی كه تو دست داشت كنارم گذاشت.

- هنوزم ازم دلخوري؟

- نبايد باشم؟

صندلی بابا رو جلو كشيد و نشست. مامان به سمت آشپزخونه رفت.

- من می رم يه چایی آماده كنم.

با لبخند تلخی به مسير رفتنش خيره شدم. بهتر دیده بود ما رو تنها بذاره.

عماد سرخم كرد و زير لب گفت:

- ممنونم.

با تعجب به طرفش برگشتم.

- بابتة؟!

- بهشون چیزی نگفتی.

دستام و تو هم قلاب كردم و نگاهم و ازش گرفتم.

- فقط نخواستم تا موقعی كه توضیحی بابتش ندادی دیدشون رو بهت خراب كنم.

- جواب تماس هام و ندادی وگرنه زودتر از اين توضیح می دادم؛ هرچند تو پیامك هایی كه دادم

همه چی رو گفتم. اگه هنوز قانع نشدی....

حرفش و قطع كردم.

– هیچ کدومش و نخوندم.

– چرا!؟

صادقانه جواب دادم.

– از دستت عصبانی بودم.

سرش و پایین انداخت.

– بهت حق می دم. کارم خیلی اشتباه بود، اما باور کن تو اون لحظه اصلا تو حال خودم نبودم. اون

حرکت عمده نبود.

خیلی جدی گفتم:

– ازت توضیح خواستم نه توجیه.

با کمی مکث نگاهش و ازم گرفت و به دسته گلی که برام خریده بود دوخت.

– بابت این فرصت یه ماهه زیر فشار و استرس شدیدی قرار دارم. خونواده ام فهمیدن این فرصت

یه ماهه در اصل واسه توئه...

حرفش و دوباره قطع کردم.

– اما این پیشنهاد تو بود.

مردد از جواب دادن سکوت کرد. با ناباوری گفتم:

– یعنی بهشون نگفتی!؟

– همین جوری هم از دستم به خاطر این همه یکدندگی شاکین.

– اونا که همه جوهره باهات راه میان این یکی هم روش.

– این دفعه دیگه نمی شد. بابا با اهرم قرار دادن شغلم، تهدیدم کرد.

مثل پسر بچه های تخس خطاکار با پاش رو زمین ضرب گرفت. با تاسف سرتکان دادم و بی توجه به حضورش مشغول قیچی زدن پرزها شدم.

– آخه به چه زبونی بگم تحت فشار عصبی بودم. تو هم که مدام با یادآوری مدت این صیغه خونم و به جوش می آوردی. باور کن یهویی شد. البته حضور پسر شریفی هم بی تقصیر نبود. یادت رفته چطوری داشت نگامون می کرد؟

– اینجور که معلومه همه مقصرن غیر خودت. آفرین واقعا تحت تاثیرم قرار دادی.

کلافه دستی به موهاش کشید.

– بگم غلط کردم راضی میشی؟

تو چشمات خیره شدم تا باورم شه اون اظهار پشیمونی چند درصدش واقعیه. چیزی که دیدم فقط دلخوری بود. شاید انتظار داشت بعد این همه توضیح که در تبرئه ی خودش برام ردیف کرد می بخشیدمش.

– این و باید عذرخواهی به حساب بیارم؟

– من واقعا پشیمونم. یعنی این قدر برات باورش سخته؟

– تو باورش و برام سخت کردی عماد.

– من دوستت دارم. چرا درکم نمی کنی؟

بازم توجیه... دلم نمی خواست این بار هم سکوت کنم. خسته بودم از این که مدام از طرف کسی که قرار بود شریک زندگیم باشه دست کم گرفته شم.

– اما من اینو دوست داشتن، نمی دونم. نه لاف تا وقتی که رنگ و لعاب ترس و خودخواهی و توقع به خودش گرفته.

با لجبازی جواب داد:

– هر اسمی که می خوای روش بذار، ولی من هنوزم میگم از رو دوست داشتنمه که این قدر روت حساسم.

– این حساسیت بی دلیل نگرانم میکنه. چند روز پیش به خاطر یه توضیح، که دادنش هم بی مورد بود تو دهنم کوبیدی. فردا اگه جوابم نه باشه چیکار می کنی؟

– بهم فرصت بده تا ثابت کنم این جوری نیست. نمی ذارم جوابت نه شه.

حالا تو چشمات فقط ترس بود. به زبونم نیومد بگم:

« عماد این ترس هات من و هم می ترسونه. »

نفس عمیقی کشیدم و برای قبول خواسته اش به همه چیز و همه کس جز خودم فکر کردم.

به امیدها و آرزوهای مامان و بابا، به آبروی خانواده ی رحیمی، به بیست و چهار سالگی و رسیدن زمان ازدواجم، به احساسی که عماد مدعیش بود، به اصراری که داشت، به خودش.

چیزی به اسم فداکاری وجود نداشت. قرار نبود خودم و قربونی این وضعیت مبهم کنم. فقط می خواستم بهش یه فرصت ده روزه بدم؛ همین.

فردا عصر به مناسبت این آشتی کنان ظاهری من و برای خوردن شام به یه فست فود دعوت کرد. این بار واقعا از پیشنهادش استقبال کردم. محیط کوچیک اون جا و دیدن جمعیتی که بعد پشت سر گذاشتن یه هفته مشغله کاری با خانواده یا دوستانشون تو همچین مکانی دور هم جمع شده بودن، من و به سر شوق می آورد. خوشحال بودم که این دفعه عماد به خواسته ام احترام گذاشته.

بعد سفارش غذا، نگاه مرددی به دور و برش انداخت و به چشمام خیره شد.

– از این جا خوشت اومده؟

لبخند دلگرم کننده ای رو لبم اومد.

– آره، جای خوبیه.

– هنوزم از دستم ناراحتی؟

صادقانه گفتم:

– سعی می کنم نباشم.

ناامید نگاهش و ازم گرفت و به دستاش خیره شد.

– ای کاش نبودی.

– همیشه همه چیز بر وقف مراد آدم نمی شه. تو مدام از خودت و آدمای دور و برت و روابطت انتظارات بالا داری. خب این درست نیست. چون این طوری خود به خود ظرفیت قبول چیزی که برخلاف میلته رو از دست میدی و این کاملاً با روحیه ی محتاط و ریسک ناپذیرت هم خونی داره. اون وقت می دونی چی می شه؟

به چشمام خیره شد. انگار که خودشم قبول داشت حرفام درسته، اما این پذیرش سریع یکم غیر عادی بود. یاد واکنش تند بهراد بعد به رخ کشیدن ترساش افتادم. اون با این که می دونست توضیحاتم تا چه حد درسته اما کوتاه نیومد.

نگاه متفکر عماد باعث شد به خودم بیام و دوباره حواسم و جمع کنم و با یه پیش زمینه ی ذهنی ادامه بدم.

– می شه فاجعه عماد. می شه اصرار بی موردت برای حساسیت نشون دادن رو موضوع بی اهمیتی مثل خواستگاری پسر شریفی، می شه همون ضربه ای که به قول خودت ناخواسته رو صورت من خورد و عمدی نبود، می شه....

غذامون و آوردن و من ناخواسته سکوت کردم.

– چیز دیگه ای لازم ندارین؟

عماد نگاهش و به سختی ازم گرفت و به جوانکی که سرویس دهی می کرد دوخت.

– نه ممنون.

اون که ازمون دور شد بلافاصله گفتم:

– معذرت می خوام. یکم تند رفتم.

– من چطور می تونم ذهنت و از اون خاطره ی بد پاک کنم؟ از این که مدام همه ی کارام با یاد و خاطره ی اون عکس العمل بی موقع و نا به جا قضاوت میشه عصبی میشم.

اون متوجه حرفام نشده بود و این من و ناراحت نمی کرد. فقط برداشت اشتباهی که ازشون داشت باعث تعجبم شد.

– یعنی تو فکر می کنی من این قدر سطحی نگرم؟!

فقط نگام کرد. نه توجیهی در کار بود نه انکار. این رفتار ساده لوحانه اش اعصابم و به هم می ریخت و به یادم می آورد چقدر از لحاظ سطح فکری با هم فاصله داریم و متاسفانه این فاصله رو نمی شد با چیزایی مثل امکانات مالی و مدرک تحصیلی پر کرد.

– اگه قرار بود بر اساس اون رفتار اشتباه قضاوت کنم، الان این جا نبودم.

خودش هم فهمید عکس العملش اشتباه بوده و سعی کرد این دلخوری رو به نوعی جبران کنه.

– همین بخشش و بزرگواریته که من و مدیونت کرده خانومم.

به تعریفش نیازی نداشتم. فقط قد سر سوزن درک درستی از احساسات و افکارم می خواستم. این انتظار و توقع زیادی نبود. اون باید تا این حد مطمئنم می کرد که اگه به باورهام اعتقادی نداره لاقلاً بهشون احترام می ذاره.

صدای زنگ تلفن همراهش اون و هم از دنیای خیالات و تصوراتش بیرون کشید. با نگاهی که به شماره انداخت گفت:

– مدیر فروش شرکت بهرنگ تماس گرفته. همونی که قرار بود یه سفارش بزرگ واسه آلمان بگیره. مجبورم بهش جواب بدم تو مشغول شو.

با بی میلی تکه ای از پیتزام و برداشتم و به دهان بردم.

– بله بفرمایید.

– سلام آقای جعفری. حال شما؟

نگاه عماد به من بود و با لبخند تشویقم می کرد که غذام و بخورم.

– بله، یعنی نه تماس نگرفتن. چطور مگه؟

– فاکتور قیمت های پیشنهادی رو که سه شنبه فاکس کردم.

با نی داخل لیوان نوشابه اش بازی می کرد.

– اتفاقاً نرخى که ما اعلام کردیم خیلی کمتر از فی بازاره. اتحادیه اگه بفهمه باهامون برخورد می کنه.

لبخند رو لبش کم کم محو شد.

– منظور تون چیه؟ خب سفارش شما بزرگ بود. هدفمون جز مشتری مداری چی می تونست باشه؟

دیدن نگاه مضطربش اون یه ذره اشتهاش رو هم کور کرد. دست از خوردن کشیدم و پرسش گرانه نگاهش کردم.

– خیلی عذر می خوام که میون کلامتون اومدم، نمی تونم اجازه بدم این جورى اعتبارمون زیر سوال بره. شما با قیمت پایین ما مشکل دارین؟ آخه چرا؟

– من الان جایی هستم که نمی تونم کاملاً این موضوع رو براتون باز کنم و توضیح بدم. اجازه بدین من یه قیمت دیگه از بازار بگیرم. اگه با قیمت پیشنهادی ما زیاد تفاوت داشت و این تفاوت شک بر انگیز بود اون وقت شما می تونید از جای دیگه تقاضا کنید.

تماس قطع شد و عماد با ابرویی بهم گره خورده و نگاهی نگران به غذاش خیره شد.

– اتفاقی افتاده؟!

سوالمی رو که با تردید پرسیدم، بی جواب نداشت.

– می گه قیمتتون خیلی پایین تر از انتظار ماست و این یکم عجیبه.

– خب چرا این قدر پایینه؟ مگه بر اساس قیمت بازار نرخ رو اعلام نکردین؟

– سفارششون بالا بود می شد یکم سر قیمت کوتاه اومد. خواستم هر طور شده این سفارش و از رقبای کاریمون بگیرم، اما اینا به خیال این که هر چیز ارزونى بی علت نیست دو به شک افتادن.

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

– خودت و به خاطرش ناراحت نکن. تو شروع هر کاری اعتماد حرف اول و می زنه، که اگه نبود، بهتره هیچ شروعی هم نباشه.

مصراغه زیر لب با خودش زمزمه کرد.

– اما من اون سفارش و هر جور شده می گیرم. واسه عماد چیزی نشد نداره.

تو چشم زل زد و گفت:

– هر جور شده به دستش می یارم.

نگاه نا مطمئن و نگرانم و ازش گرفتم و به هفت تکه ی باقی مونده از پیتزای دوختم. اون حتی یه لحظه به این فکر نمی کرد که اعترافات چند لحظه قبلش تا چه حد می تونه رو تصمیم و نگاهی که بهش داشتم تاثیر بذاره. دو تا سوال مدام ذهنم و قلقلک می دادن.

« یعنی همه ی اصرار اون برای داشتن من فقط به خاطر اینه که هیچی واسه اش نشد نداره؟... اون می خواد هر جور شده من و داشته باشه؟ »

عماد به غذام اشاره کرد.

– چرا دیگه نمی خوری؟

با صدای گرفته ای گفتم:

– سیر شدم.

بی توجه به حال دگرگونم از جاش بلند شد.

– منم اصلا اشتها ندارم. میرم حساب کنم.

فقط سر تکان دادم و با ناراحتی به غذای نیم خورده ی خودم و دست نخورده ی اون خیره شدم.

با هم از اون جا بیرون اومدیم و قرار شد یک راست من و به خونه برسونه. مثل این که برخورد تند و جدی جعفری حسابی ذهنش و درگیر کرده بود. جلوی خونه که نگه داشت گفت:

– فردا واسه ناهار خونه ی ما دعوتی. مامان بابت حال نامساعد و پذیرایی نامناسبی که بار اول داشت ناراحت بود. دلش می خواست یه جوری جبران کنه.

دلم نمی خواست تو این هشت، نه روز باقی مونده دیگه رفت و آمدی داشته باشیم. راستش یه جورایی تو دادن جواب مثبت مردد شده بودم.

– خب فکر نمی کنم الان وقت مناسبی باشه. مگه نه این که اونا علت اصلی این صیغه رو فهمیدن و از دستمون شاکین؟

پشیمون سر به زیر انداخت.

– این باباست که رو این قضیه جوش آورده وگرنه مامانم بی زبون تر از این حرفاست. در واقع برای اون هر چی من بگمه. خواهش می کنم نه نیار. فقط همین یه بار. اون از چند روز قبل واسه فردا کلی تدارک دیده. خرابش نکن، باشه؟

به ناچار لبخند تلخی زدم و سر تکان دادم. شاید بهتر بود بازم عجله نکنم.

از ماشین پیاده شدم و به این فکر کردم که باید همه چی رو با مامان در میون بذارم.

در و که باز کردم و وارد خونه شدم صدای خنده ی مامان و بابا به گوشم خورد. وارد حال شدم و با دیدن چهره ی شاد و هیجان زده شون لبخند بی اختیار رو لبم نشست.

– سلام. چه خبر شده که صدای خنده تون از هفت تا کوچه اون ورتر هم شنیده می شه؟

بابا بهم اشاره کرد که برم و کنارش بشینم.

مامان با شوق گفت:

– بالاخره جور شد؟

– چی؟

– سفرمون به مشهد. قراره با کاروان ناهید خانوم اینا بریم.

– پس بالاخره امام رضا طلبید.

لبخند بابا پهن تر و عمیق تر شد.

– آره مثل این که قسمتمون بود.

– حالا چند روزه می رین و می یاین؟

مامان گفت:

– یه سفر پنج روزه است. ببینم واسه تو و امیر که سخت نیست تنها بمونین؟

– این چه حرفیه؟ بچه که نیستیم.

بابا دستش و رو شونه ام گذاشت.

– می خوای با عمو یونس حرف بزنی این چند روز و برین اون جا؟

سر تکان دادم.

– نه بابا نگران نباشین. تو خونه ی خودمون راحت تریم.

نگام به چهره ی دلخور مامان افتاد که با لبخند محوی حرفم و تایید کرد. اون از خانواده ی پدریم دل خوشی نداشت و نمی خواست این رابطه ی ناراحت کننده با این جور رفت و آمدها بیشتر شه.

سفرشون به مشهد یه جورایی به موقع بود. تو این فاصله منم می تونستم با یه دید منطقی و فارغ از محدودیت های احساسی تصمیم درستی بگیرم؛ اما قبلش باید ذهن خونواده ام و آماده ی هر جوابی از طرف خودم می کردم. باید با مامان حرف می زدم.

فردای اون روز مامان داشت با علاقه ساک سفرشون و می بست. خوب می دونستم از مدت ها قبل آرزوی همچین سفری رو به دل داره. وارد اتاقشون که شدم، خنده هنوز رو لب هاش بود.

– چقدر زود مشغول شدین؟

– خب چیکار کنم؟ ذوق و شوق دارم مادر.

مشغول تا کردن یکی از بلوزهای بابا شدم.

– انشا... کی راهی هستین؟

– فردا عصر. چطور مگه؟

سر تکان دادم.

– هیچی. همین طوری پرسیدم.

نگاهی به مانتو و شلواری که تنم بود انداخت و گفت:

– عماد دیر نکرده؟

ساعت یازده و نیم صبح بود.

– نه هنوز.

کاملاً به طرفم چرخید و نگاه جدی و دلواپسش و بهم دوخت.

– یه چند روزیه که می بینم تو حال خودت نیستی. بعد اون قهر و آشتی که با عماد داشتی و

علتش و به ما نگفتی من و بابات نگرانیم. ببینم عماد حرفی زده یا حرکت نا به جایی کرده؟

سرم و پایین انداختم و زیر لب گفتم:

– یه برخورد هایی پیش اومده اما....

بازوم و گرفت و تکان داد.

– چی شده؟

سرم و بالا گرفتم و تو چشمای ترسیده و نگرانش زل زدم.

– احساس می کنم نمی تونم باهاش بمونم. اون... اون...

صدای زنگ در و بغض گلوم همزمان باعث شدن دیگه چیزی نگم و سکوت کنم. امیر در و باز کرد

و صدای سلام و احوالپرسیش با عماد به گوشم خورد. به طرف در چرخیدم. باید می رفتم.

– گلاره؟!

یه لبخند محو کنج لبم سبز شد. برگشتم و با اطمینان سر تکان دادم.

– بعدا درموردش حرف می زنیم مامان. الان باید برم. فعلا خداحافظ.

لب هاش تکان خفیفی خورد و چیزی گفت که من به حساب خداحافظی گذاشتم و از اتاق بیرون اومدم.

این بار که به خونه ی پدری عماد پا گذاشتم، همه چیز تغییر پیدا کرده بود. مامانش با روی خندان و صمیمی ازم استقبال کرد و سمیرا با محبت من و تو بغلش گرفت و گونه ام و بوسید.

واسه عوض کردن لباس بازم به اتاق عماد رفتم. از پله ها که پایین اومدم، سمیرا رو دیدم که واسه استقبال از شوهرش دم در رفته. آخرین پله رو که پایین رفتم آقا مرتضی هم از راه رسید و با یه لبخند شاد و انرژی بخش به همه سلام کرد. عماد از جاش بلند شد و به طرفش رفت.

– سلام. پس کجایی داداش؟ دیر کردی.

آقا مرتضی در حالی که باهاش روبوسی می کرد، گفت:

– حاجی اومده؟

– نه، ولی می یاد.

با این حرفش استرس بدی بهم تزریق شد. از رو به رو شدن با پدرش اکراه داشتم. مخصوصا با فهمیدن علت صیغه و بعد، قضیه ی کارکردنم که به گفته ی عماد از زیر زبون همکارای حاجی شریفی در رفته بود و البته من تو راست و دروغش شک داشتم. آخه کی می دونست من با پسر حاجی مقدم پناه نامزد کردم؟

آقا مرتضی من و مخاطب قرار داد و همینم باعث پاره شدن رشته ی افکارم شد.

– حال شما چطوره گلاره خانوم؟

– مرسی خوبم. خسته نباشین.

کیفش و به دست سمیرا داد و زیر لب تشکر کرد.

دور هم که نشستیم، مامان عماد با یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد و با دامادش سلام و احوالپرسی کرد. سمیرا از جاش بلند شد و سینی رو از دستش گرفت. طلعت خانوم کنارم نشست

و با لبخند دستپاچه ای نگاهش و ازم گرفت و به عماد دوخت. انگار که بخواد با این کار پسرش و از خودش راضی نگه داره.

عماد بازم داشت با لپ تاپش ور می رفت. آقا مرتضی با خنده گفت:

– تو خونه هم دست از کار نمی کشی؟ بابا گلاره خانوم این جاست یه امروز بی خیال شو داداش.

اون که سرش پایین و حسابی مشغول بود، زیر لب زمزمه کرد:

– منتظر ایمیل آقای جعفریم. مثل این که گوش شیطون کر، دارن راضی می شن.

سمیرا گفت:

– بالاخره قبول کردن؟

عماد به طرفش برگشت و لبخند مغرورانه ای زد.

– مگه می شه قبول نکنن؟ من و دست کم نگیر. اگه...

حرفش و ناخودآگاه قطع کرد و به صفحه ی لپ تاپش خیره شد.

– بالاخره اومد.

چشمای عسلیش رو خط به خط ایمیلی که واسش فرستاده شده بود می لغزید و لبخند رو لبش لحظه به لحظه عمیق تر می شد. مثل این که بالاخره اصرارش جواب داده بود و اون شرکتم تسلیم خواسته ی عماد شده بود. درست مثل من که پیشنهاد این صیغه ی یه ماهه رو قبول کرده بودم و حالا باید یکه و تنها مقابل گلایه های پدرش می ایستادم.

صدای زنگ در باعث شد از فکر بیرون بیام و نگام به عماد بیفته که با هیجان علی رو تو بغلش گرفته بود و می خندید.

سمیرا به طرف در رفت.

– فکر کنم بابا هم اومد.

طلعت خانوم از جاش بلند شد.

– بهتره برم میز ناها رو بچینم.

– منم کمکتون می کنم.

نگاه مرددش و ازم گرفت و به عماد دوخت.

– کار خاصی ندارم. تو بشین.

بی توجه به تعارفش از جام بلند شدم. دلم نمی خواست این قدر زود با حاج آقا رو به رو شم.

داشتم بشقاب ها رو روی میز می چیدم که صدای سلام و احوالپرسی آقای مقدم پناه ناچارم کرد جلو برم.

– سلام حاج آقا.

علی رو تو بغلش گرفت و با اون ابهت همیشگی که سعی می کرد زیاد با طرف مقابلش چشم تو چشم نشه زیر لب سلام گفت. یه جورایی این برخوردش به دید من و بقیه سرد و ناامید کننده اومد. همینم باعث شد اخم های عماد تو هم بره و مادرش با دستپاچی ازم بخواد برای کمک بهش برم.

تو آشپزخونه دستم و گرفت و با ترس گفت:

– می دونم برخورد حاجی ناراحتت کرده، ولی جون عزیزت جلوی عماد واکنش نشون نده. اون روی تو حساسه. می ترسم باباش چیزی بگه و اون به خاطر تو نتونه تحمل کنه و تو روش وایسه. بی اختیار بغض کردم.

– اما حاج خانوم من که تقصیری ندارم. اون صیغه رو عماد....

حرفم و قطع کرد و دستم و کمی فشرد.

– همه چی رو می دونم. عماد بهم گفته. باور کن به خاطر کارش مجبور شد تو این یه مورد سکوت کنه. اون حقوق بگیر باباشه. نذار به خاطر لجبازی حاجی، بچه ام از این آب باریکه محروم شه. باشه؟

فقط نگاه کردم و حرفی نزد. اصلا چی باید می گفتم؟ اون که سکوتم رو به رضایت قلبیم ربط داده بود، لبخند مادرانه ای زد.

– قربونت برم. واسه آینده ی خودتون میگم. حاجی رو هم این جور ی نگاه نکن. هرچی هست تو زبونشه، وگرنه ته دلش چیزی نیست. یه امروز و تحمل کن و حرفی نزن، انشا... مشکلتون حل می شه.

پارچ آب رو به دستم داد و من و با کلی فکر و خیال بیرون فرستاد.

سمیرا با دیدنم حوله ی خشکی رو به طرفم گرفت و گفت:

– بابا رفته دستاش و بشوره. بیا تو این و براش ببر بلکه این جور ی مهتر بیشتر به دلش بشینه و حاج آقای لجوج ما هم از خر شیطان پایین بیاد.

عماد با لبخندی حرف سمیرا رو تایید کرد. ناچار حوله رو گرفتم و پارچ آب رو به دستش دادم.

در دستشویی که باز شد، پا تند کردم و به طرف حاجی رفتم.

– بفرمایید.

با کمی مکث حوله رو گرفت و از کنارم گذشت. من و حتی قابل یه تشکر خشک و خالی هم ندونسته بود.

سعی کردم نگاه ناراحتم و از عماد بدزدم، اما اون که زیر چشمی من و پدرش و می پایید، با همه ی تلاشی که به خرج دادم، بازم متوجه ناراحتیم شد.

مادرش برای خوردن ناهار صدامون زد و من معذب و دل شکسته کنار عماد، پشت میز نشستیم. سمیرا با یه لبخند غمگین و دلسوزانه بهم تعارف کرد غذا بکشم. عماد به جای من دست به کار شد و برای هردومون کشید.

آقا مرتضی در حال خوردن پرسید.

– راستی حاجی از نمایشگاه تهران چه خبر؟ امسال غرفه می گیریم یا نه؟

– ما که تقاضا دادیم. باید بررسی کنن. خانه ی فرش اگه همکاری کنه به امید خدا حله.

خودش و کمی عقب کشید و مستقیم به من که هنوز قاشق اول غدام و به دهان نبرده بودم، خیره شد.

– اتفاقا در موردش با حاج آقا شریفی صحبت کردم. اونم یه قول هایی داده.

آقا مرتضی بی منظور گفت:

– دستش درد نکنه. حاجی مرد خوبیه. تعریف دست به خیرش همه جا هست.

ابروهای پدر عماد تو هم گره خورد و پوزخندی عصبی زد.

– اتفاقا این دست به خیریش نصیب من و خونواده ام هم شده.

آقا مرتضی که از قضیه ی کار کردن من بی اطلاع بود نگاه پرسش گرش و به حاجی دوخت و اون بی پروا گفت:

– کم حرفی نیست آخه. عروس مقدم پناه بافنده ی روز مزد بگیر حاجی شریفی باشه. بنده خدا بد جوری داره ثواب می بره.

قاشق از دستم افتاد و به بشقاب جلو دستم خورد و صدای بدی ایجاد کرد. با ناباوری تو چشماش زل زدم.

– بابا؟!!!

عماد با لحنی تند و عصبی حاجی رو مخاطب قرار داده بود.

نگاه طلعت خانوم با وحشت میون من و حاجی و عماد می چرخید و بقیه شون هم با بهت به این صحنه نگاه می کردن. همه چیز انگار دست به دست هم داده بود که جو متشنج دور میز کاری کنه این ارتباط موقت فامیلی از هم بپاشه.

حاجی خیلی آروم و بی تفاوت نگاهش و ازم گرفت و به عماد دوخت.

– چته پسر؟ مگه حرف بدی زدم؟

دستای عماد از خشم مشت شد.

– بس کن بابا. یه امروز و بی خیال شو.

بغض به گلوم هجوم آورد و دیدم و تار کرد. نمی خواستم مثل آدمای بی دست و پا و بی زبون رفتار کنم.

– کار که عار نیست حاجی. اگه شما هم سفارش بافت می دادین شاید قبول می کردم.

این حرفم با عث جوش آوردنش شد.

– می فهمی عروس مقدم پناه بودن یعنی چی؟ روت و گرفتی اون ور و به ریش من می خندی؟

اگه پول لازم داشتی چرا به خودم نگفتی و دست نیاز به سمت چهار پشت غریبه دراز کردی؟

اشکای ناشی از خشمم و ناشیانه با پشت دست پاک کردم. دیگه هر چقدر سکوت کرده و نجابت به خرج داده بودم بس بود.

– من هرگز دست نیاز جلوی کسی دراز نمی کنم. اون قدری عزت نفس دارم که حاضرم سفارش از حاجی شریفی بگیرم اما مال و منال پدرشوهرم چشم و کور نکنه.

طلعت خانوم نالید.

– گلاره جان؟!

حاجی صداش و بالا برد.

– خرت از پل گذشته که زبون درازی می کنی؟ تو کار بابای خوش غیرتت موندم وا... چطور راضی شده دخترش تن به این حقارت بده؟

بی اراده از جام بلند شدم.

– به حرمت این سفره و ریشه سفیدتونه که چیزی نمی گم، وگرنه....

اونم با نفرت از جاش بلند شد.

– وگرنه چی؟ فکر کردی حالا که راضی شدیم با هر عشوه و نازت راه بیایم واسه این ننگم

دهنمون و می بندیم؟

عماد مداخله کرد.

– کدوم ننگ؟ چرا بی خودی شلوغش می کنین؟

– تو یکی ساکت شو که هرچی می کشم از ناخلف بودنته.

گریه ی طلعت خانوم هم باعث نشد اون کوتاه بیاد.

– عروس این خونه بودنم حرمت می خواد. اگه نگهش داشته بودی رو سرمون جا داشتی. حالا که زیر پا گذاشتی، هری.

دیگه عفت کلام رو هم کنار گذاشته بود. دستای سمیرا دور بازوم حلقه شد.

– بابا خواهش می کنم. یعنی بخشندگی و بزرگی حاجی مقدم پناه همین قدره؟

دستش و کنار زدم و با تاسف سر تکان دادم.

– من به بخشندگی حاجی تون احتیاج ندارم.

عماد با چشمایی از ترس گشاد شده بهم مات شد و حاج آقا فریاد زد:

– بایدم نداشته باشی. بس که نان کوری. لیاقتت همونه که نون خشکه سق بزنی و تو اون آلونک زندگی کنی و دستت جلو امثال حاجی شریفی دراز باشه.

به سمت پله ها دویدم و در همون حال گفتم:

– کاسه گدایی هم که جلو حاجی شریفی بگیرم باز شرف داره به این که دست تو سفره ای ببرم که صاحب بخشنده اش حرمت مهمونش و نگه نداره.

از پله ها بالا رفتم و در اتاق عماد رو پشت سرم بهم کوبیدم. تمام تنم می لرزید و چشمام بی دلیل پر اشک می شد.

صداش تا بالا هم می اومد و من ناخواسته مجبور بودم تموم حرفاش و بشنوم.

– بس کن طلعت. ديگه از جونم چي مي خواي؟ هي به خاطر تو و اين پسره ي بي عقل کوتاه اومدم و حرفي نزد. ديگه به اين جام رسیده. از اون اولشم گفتم اين دختره وصله ي تن ما نيست، اما پسرته نمي دونم تو اين چي ديده که مثل کنه بهش چسبیده و ول کن نيست.

عماد چيزي گفت که با عصبانيت بيشر پدرش همراه بود.

– بس که بي عرضه اي. حيف حاجي قمصري و دخترش نبود که به خاطر اين دختره پاپتي لگد به بختت زدي؟

طلعت خانوم با گريه اون و بازم دعوت به سکوت کرد.

– تو ديگه چي مي گي زن؟ به جهنم که مي شنوه. خانوم بعد کلي منت گذاشتن با يه صيغه ي مسخره سرمون کلاه گذاشت حرفي نزد. چهار سال تموم اين پسره رو دنبال خودش کشيد چيزي نگفتم، اما اين يکي ديگه قابل بخشش نيست. من آبروم و از سر راه نياوردم که يه الف بچه وايسه و تو بين همکارام خيراتش کنه. امروز رو فقط از اين و اون حرف درشت شنيدم که چي؟ عروس حاجي شده جيره بگير شريفی.

تقه اي که به در خورد باعث شد از فکريرون بيام. عماد با ترديد وارد اتاق شد.

– بين گلاره....

دستم و جلوي صورتش گرفتم و مانع از حرف زدنش شدم.

– هي...س. توضيح نمي خوام. فقط بذار از اينجا برم. دورمم واسه هميشه خط بکش.

با التماس نگاه کرد، اما من اون قدر عصباني بودم که حاضر نمي شدم تو اين شرايط کوتاه بيام و درکش کنم.

چادرم و از سرم برداشتم و دست پيش بردم مانتوم و بردارم. عماد به طرفم خيز برداشت و از پشت بغلم کرد. از ترس و شوک عكس العملش، تموم تنم منقبض شد.

– گلاره تو رو خدا اين کا رو با من نکن. من طاقت قهر تو رو ندارم.

تلاشم واسه بیرون اومدن از آغوشش بی فایده بود. دلم به حال حماقتی که به خرج می داد، می سوخت. اون هنوزم خیال می کرد نتیجه ی حرفای پدرش فقط یه قهر چند روزه است.

– ولم کن عماد. کار از قهر و این حرفا گذشته. بهتره بری از حاج بابات مشتلق بگیری که دیگه همه چی بین ما تموم شده.

دستاش شل شد و من تونستم راحت از بغلش بیرون بیام. انگشت تهدیدم و به طرفش گرفتم.

– در ضمن دیگه حق نداری بهم دست بزنی. از همین الان اون صیغه ی لعنتی رو منتفی بدون. با ناباوری سرتکان داد.

– نه من نمی دارم گلاره. تو حق نداری من و پس بزنی. من اگه تو رو نداشته باشم دیوونه می شم.

بی خیال بستن دکمه های مانتوم شدم. چادر مشکیم و سرم کردم و کیفم و برداشتم. با پوزخندی که نشد از رو لبم جمعش کنم، از کنارش گذشتم.

– داشتن من به تو نیومده. همون بهتر که واسه نداشته زار بزنی.

از اتاق بیرون زدم و پله ها رو دوتا یکی کردم و پایین اومدم. طلعت خانوم با دیدنم جلو دوید. قبل از این که بهش اجازه ی حرف زدن بدم گفتم:

– بابت پذیرایی تون ممنونم. خودتون که دیدین هر کاری کردم نشد. حلالم کنین، خداحافظ.

التماس های سمیرا و نگاه ناراحت و شرمنده ی آقا مرتضی هم نتونست مانع رفتنم بشه. اون کوه غرور همون طور سخت و نفوذ ناپذیر پشت میز غذاخوری نشسته و به دیوار سفید جلوش خیره بود.

در خونه رو که پشت سرم بستم شروع به دویدن کردم. می خواستم تا اون جا که در توانم هست از اون خونه دور شم و عماد نتونه دنبالم بیاد.

نمی دونم چقدر راه رفتم. فقط اون قدری بود که حس کنم آفتاب داغ سر ظهر دیگه مستقیم به سرم نمی تابه. حدود چهار و نیم، پنج بود که به خونه رسیدم. پاهام از درد و خستگی زیاد توانایی برداشتن یه قدم بیشتر و نداشت و صورتم از شدت گرما و فشار روحی تب آلود بود.

امیر و بابا خونه نبودن و مامان داشت لباس اتو می کرد.

– سلام.

سرش و بلند کرد و با دیدنم تو اون حال نامساعد جواب سلامم تو دهانش ماسید. اشکی که ساعت ها می شد جلوی ریختنش و گرفته بودم سر باز کرد و من تو یه چشم بهم زدن تو آغوش مامان بودم و داشتم مو به مو همه چیز و برایش توضیح می دادم و گریه می کردم.

اون با بهت بهم خیره بود. انگاری باورش نمی شد با این تصمیم عجولانه من چقدر خار و حقیر شدم. حرفام که تموم شد. تازه به خودش اومد و محکم تو صورتش کوبید.

– خدا من و مرگ بده گلاره. من با تو چی کار کردم؟

تموم تلاشم واسه گرفتنش بی فایده بود و نتونستم جلوش و بگیرم. بازم داشت تو صورتش می زد و با حق هق گریه خودش و لعن و نفرین می کرد. چاره ای نداشتم جز این که با ناله و زاری التماس کنم خودش و نزنه. کمی که آرام گرفت زیر لب با بی حالی زمزمه کرد.

– همش تقصیر منه. به خیال خودم نخواستم تحقیر شی، اما خودم با این اصرار نا به جام....

بغض مانع از ادامه ی حرفش شد و شونه هاش از شدت گریه لرزید. بغلش کردم و دستاش و که جلو چشمش گرفته بود رو به سمت خودم کشیدم و تند تند پشت دستش و بوسیدم.

– این حرفا رو نزن مامان. خواهش می کنم.

با شرمندگی نگاهش و ازم دزدید و سعی کرد خودش و توجیه کنه.

– اونقدر از ازدواجم با بابات خاطره ی بد تو ذهنم مونده که بعد بیست پنج، شش سالی که ازش

می گذره هنوزم محاله فراموشش کنم. وقتی اون شب خانوم شریفی تو رو واسه پسرش

خواستگاری کرد، بی اختیار یاد خودم افتادم. منم تا قبل آشنا شدن با یوسف همچین

خواستگاری داشتم. همه شون یا زن مرده بودن یا تو آرزوی داشتن بچه، دنبال زن دوم گرفتن.

کسی واسه صفورای مادر مرده و یتیم بیشتر از این تره خورد نمی کرد. از نظر زن داداشم که

سیزده سالی مسئولیت بزرگ کردنم رو دوشش بود همینم از سرم زیاد بود، اما تو....

دستش و رو سرم کشید و با حسرت بهم خیره شد.

– تو با من فرق می کردی. من و پدرت همه جوهره پشتت بودیم و کسی حق نداشت با این در خواست های نا به جا تحقیرت کنه. واسه همین خواستم با جواب مثبت دادن به عماد امثال خانوم شریفی رو سر جاشون بنشونم و عزت و ارج دخترم و بالا ببرم؛ اما مثل این که اشتباه می کردم و خودم با همین دستام عزت و احترام دخترم و به لجن کشیدم.

قبل از این که بتونه باز تو صورت خودش بزنه دستاش و گرفتم.

– تو رو به مرگ من قسمت می دم این کار و نکن.

اشک تو چشمای مهربونش حلقه زد.

– کاش می مردم و این روزا رو به چشم خودم نمی دیدم. انگاری به من نیومده روی خوش این زندگی رو ببینم.

پشتش و نوازش کردم.

– ناشکری نکن مامان. تو من و امیر و داری. بابا رو داری. این کنار هم بودنمون خوشبختی نیست؟ با ناراحتی سر تکان داد و آه بلندی کشید.

– تو چه می دونی که من واسه رسیدن به این روزا چه زجری نکشیدم؟ اول دبیرستان و تموم کرده، نکرده زن داداشم نداشت دیگه ادامه تحصیل بدم. مجبورم کرد تو یکی از این کارگاه های فرش بافی مشغول شم. اونم نه هر کارگاهی. محیط اون جا وحشتناک بود. هر جور آدمی چه مرد و چه زن توش کار می کردن و گوش به زنگ خراب کردن همدیگه جلو صاحب کارمون بودن. همه ی چشمها پاک نبود. هر کمکی بی علت نمی شد. یه چند تایی خواستگار داشتم که با توجه به موقعیتم پا جلو گذاشته بودن و چنگی به دل نمی زدن. من مخالف بودم. زن داداشم با این که ظاهرا غر می زد اما از این مخالفتم راضی بود. حقوقم نرسیده به دستم، مال اون می شد. چی از این بهتر؟ همون موقع ها بابات تو کارگاه ما مشغول به کار شد. می گفتن خونواده اش وضع مالی خوبی دارن، اما چون باهاشون در افتاده و از خونه بیرون زده دیگه حمایت مالی نمی شه. خلاصه یه چند مدت بعد، این برخورد های تو کارگاه باعث خاطر خواهی من و یوسف شد.

برای عوض کردن این جو غمگین لبخند محوی زدم و گفتم:

– چشم و دل ما روشن مامان جان. می بینم حسابی جوونی کردین.

– ای بابا کدوم جوونی؟ این خاطر خواهی رو از دماغمون در آوردن. خونواده اش که فهمیدن و صداشون در اومد. صاحبکارم شاکی شد و هردومون و اخراج کرد. زن داداشم افتاد رو دنده ی لج که با یکی از همون خواستگار های به درد نخورم ازدواج کنم. خبر به گوش یوسف که رسید چشم رو خونواده اش بست و اومد خواستگاریم. داداشم از اولشم بی زبون بود. تصمیم و به عهده ی خودم گذاشت و من چون دیدم دیگه تو اون خونه جایی ندارم قبول کردم. بعد ازدواجمون چه تهمت ها و نارواها که از زبون خونواده ی یوسف نشنیدم. همین عمو یونست چندین و چند بار جلوی در اتاق اجاره ای مون، با فحش و ناسزا تا پدر جد والدینم و جلو چشم ردیف کرد. آخرشم که دیدن یوسف کوتاه بیا نیست دست از سرمون برداشتن و اون خونه میراثی رو بهمون دادن تا زندگیمون از این بدبختی نجات پیدا کنه، که اون خونه هم بهمون وفا نکرد. خودت که دیدی با چه خفتی ازش بیرونمون کردن؟

نا خودآگاه بغلم کرد و روی سرم بوسه ی نرمی گذاشت.

– گلاره من و ببخش. به خاطر ترس هام تو رو مجبور به کاری کردم که راضی بهش نبود. همش می ترسیدم اون همه تهمت و افترا که سر ازدواجم با یوسف نصیبم شد دامن تو رو هم بگیره. نمی خواستم واسه خونواده ی مقدم پناه یا در و همسایه حرف بذارم. حالا که خوب فکر می کنم می بینم حتی یه جورایی مایل بودم تو رو، تو عمل انجام شده قرار بدم، بلکه راضی شی با عزت و آبروی تمام عروس شی اما....

دوباره صداش لرزید و من و مجبور کرد سریع واکنش نشون بدم.

– من بهت حق می دم مامان. خودت و به خاطرش سرزنش نکن. حالام دیر نشده. جدا شدن ما هیچ تغییری تو سرنوشت من به وجود نمی یاره. نگران حرف مردم نباش. برام حرفشون بی اهمیته. همیشه برای خودم زندگی کردم. از این به بعدشم همین طور باقی می مونه.

با نگرانی نگام کرد.

– باید به بابات بگم.

– بذار بعد سفر مشهدتون. نمی خوام این مسافرت و به کام هردوتون زهر کنم.

با بغض زمزمه کرد.

– سفرمون همین الانم به کام من زهره گلاره.

اشکام و که نا خواسته رو صورتم جاری شد پاک کردم.

– چیزی نشده که. فکر کن یه خواستگار بوده که جواب رد شنیده، همین.

با ناراحتی سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. خودشم می دونست که دیگه اصرار به حفظ این رابطه بی فایده است. من و عماد قسمت هم نبودیم.

موقع راهی کردنشون فقط گریه و بی تابی بود که از خداحافظی با مامان نصیبم شد. بابا که از همه جا بی خبر بود مدام به شوخی می گفت:

– صفورا تو رو خدا بس کن. این جووری که تو گریه می کنی آدم خیال میکنه به سلامتی راهی سفر آخرتیم.

ته دلم از این حرفا خالی میشد، اما به خاطر این که مامان موقع رفتنشون چیزی رو بروز نده سکوت کرده بودم. بابا جفت دستاش و رو شونه ی من و امیر گذاشت و خیلی جدی بهمون خیره شد.

– مواظب همدیگه باشین.

هر دومون بغلش کردیم و من بی اختیار بغض کردم. مامان دم گوشم زمزمه کرد:

– سعی کن تا جایی که ممکنه جواب تلفن های این پسره رو ندی. به امیر بگو حواسش به هر دو خونه باشه. نذاره یه وقت بره این ور اون ورها. اگه صلاح دیدی بهش حقیقت و بگو. این جووری بیشتر احساس مسئولیت می کنه، باشه؟

فقط سر تکان دادم. گونه ام و بوسید و گفت:

– دیگه سفارش نکنم. مراقب باش.

تو چشمات زل زدم و با بغض گفتم:

– برام دعاکن مامان.

نگاهش بازم بارونی شد.

– حتما. انشا... امام رضا خودش دستت و می گیره.

– بیا بریم صفورا. ماشین داره راه می افته.

دستای مامان به سختی از دستام جدا شد و در حالی که نگاهش به سمت ما بود سوار اتوبوس شد.

هردوشون به محض نشستن برامون دست تکان دادن و ماشین حرکت کرد.

با امیر مسیر کوتاه کوچه رو برگشتیم و در و پشت سرمون بستیم.

– امیر من باید یه چیزی رو بهت بگم.

داشت بندهای کتونیش و باز می کرد. به طرفم چرخید و پرسش گرانه بهم زل زد.

– در مورد عماده. من....

مردد و ناامید باقی حرفم و خوردم. بلند شد و مستقیم تو چشم خیره شد.

– چیزی شده؟!

چادرم و از سرم برداشتم و بی تفاوت به عروس خانوم، شمعدونی سفیدم نگاه کردم.

– تصمیم دارم بهش جواب منفی بدم.

– آخه واسه چی؟! ببینم مامان اینا هم می دونن؟

در جواب سوال دومش سر تکان دادم.

– فقط مامان.

– خودشم می دونه؟ عماد رو می گم.

پر روسریم و بی هوا گره زدم.

– هنوز بهش نگفتم، اما باید بگم.

– این یعنی این که دیگه نمی خوای باهش بیرون بری یا جواب تلفناش و بدی؟

باتر دید گفتم:

– آره!

نفس عمیقی کشید و دستاش بی اختیار مشت شد.

– می خوای من جواب منفیت و بهش بدم؟

– نه. مامان گفت بذارم تا خودشون برگردن.

با کمی مکث پرسید:

– هنوزم نمی خوای بگی چرا؟

نگاهم و ازش دزدیدم.

– فعلا روحیه اش و ندارم بگم. بذار واسه یه وقت دیگه، باشه؟

فقط سر تکان داد و با ناراحتی وارد خونه شد. می دونستم الان با خودش کلی خودخوری می کنه و عذاب می کشه. امیر بچه ی فوق العاده عمیق و با درکی بود و این اختلاف سنی تقریبا هشت ساله هرگز باعث نشد بینمون فاصله بیفته. اون همه جوهره درکم می کرد و گاهی یه حرفایی می زد که به سنش شک می کردم.

گوشیم شروع به زنگ خوردن کرد و همین من و از فکر و خیال بیرون کشید. شماره ی عماد رو صفحه اش افتاده بود. بلافاصله رد تماس زدم.

کاسه ی گندم و از رو طاقچه ی اتاقم که پنجره اش مثل همیشه باز بود برداشتم و پله های خرپشته رو بالا رفتم. بی اراده مشت مشت گندم جلو پام ریختم و به ردیف خونه هایی که تو تیررس نگاهم بودن خیره شدم. چون اکثر همسایه ها به این سفر زیارتی رفته بودن بن بستمون خلوت و خاموش بود. گه گذاری چی میشد یه نفر عبور می کرد و زنگ دری رو می زد.

دو تا یاکریم رو بوم نشستن. چند قدم عقب رفتم و به دونه برچیدنشون از رو زمین زل زدم. چقدر دنیای این پرنده ها با ما فرق می کرد. نه آزاری به کسی می رسوندن، نه به خاطر اون

دیدگاه اعتقادی که در موردشون وجود داشت، آزاری می دیدن. تو محدوده ای به وسعت آسمون
آبی رها و آزاد می تونستن پرواز کنن و کسی اونا رو به خاطر خونه ی کوچیک و روزی کم اما پر
خیر و برکتشون تحقیر نمی کرد.

صفحه ی گوشیم روشن و خاموش شد. یه پیامک از طرف عماد رسیده بود.

« تو رو خدا جواب بده. »

سریع براش نوشتم:

« بهتره خودت و خسته نکنی. بین ما دیگه چیزی وجود نداره. واسه همیشه خداحافظ. »

چند دقیقه بعد گوشیم دوباره زنگ خورد و من بازم رد تماس زدم. یه پیامک دیگه اومد. وسوسه
شدم بخونمش.

« منظورت از این حرفا چیه؟ تو همسر منی گلاره. حق نداری بی دلیل جوابم و ندی. لاقل باید بهم
بگی چرا؟ »

قبل از این که فرصت کنم جوابی واسش بفرستم گوشیم دوباره زنگ خورد و من مردد از این که
جوابش و بدم یا نه دستم رو صفحه کلید لغزید و تماس برقرار شد.

– الو گلاره!؟

آب دهنم و قورت دادم و با تردید جواب دادم.

– سلام.

– چرا جوابم و نمی دادی؟

– مگه حرفی هم بین ما مونده که بخوام جواب بدم؟

لحن صحبتم کمی تند و صریح بود.

– به خدا شرمنده اتم. بابام رفتار درستی باهات نداشت. من به جای اون ازت عذرخواهی می کنم.

نفسم و با حرص فوت کردم.

– من به عذرخواهی کسی نیاز ندارم. به اونم حق می دم عصبانی باشه. از اون اولشم نباید بین ما چیزی به وجود می اومد. حالام دیر نشده. بهتره بی سر و صدا هرکی بره پی زندگی خودش.

با تردید زمزمه کرد:

– این.... این یعنی چی!؟

– یعنی این که دیگه راه ما از هم جداست.

– صبرکن گلاره هیچ معلومه داری چی میگی؟ من باید ببینمت. این طوری نمی شه.

از روی تاسف سرتکان دادم.

– می دونی مشکل تو چیه؟ اینه که فکر می کنی قضیه اون قدر ساده است که بشه با رو در رو صحبت کردن حلش کرد.

بازم کم آورده بود و می خواست هر طور شده حرفش و به کرسی بنشونه.

– اصلا چرا نباید حل شه؟ اگه این جوری باشه که همه با یه بحث کوچیک از هم جدا می شن.

– تو به این میگی بحث کوچیک؟! من حتی نتونستم....

حرفم و تند و عصبی قطع کرد.

– داری دنبال بهانه می گردی. می تونستی حرفای اون پیرمرد رو از این گوش بگیری و از اون گوش در کنی.

صدام بی اختیار بالا رفت.

– بس کن عماد. دیگه ادامه نده. فکر کردی مشکل فقط چهار تا جمله ایه که بابات به زبون آورده؟

من باید خیلی بی رگ بودم می نشستم و می شنیدمشون. بهتره تمومش کنی. من و تو به درد هم

نمی خوریم. تویی که حضری واسه راضی کردن من به بابات بی احترامی کنی و بهش پیرمرد

بگی، یا واسه جوابی که دلخواهت نیست تو دهنم بکوبی اونم درست چند هفته بعد نامزدیمون و

حاضر شی خودت و به هر دری بزنی که همه چیز اون طوری پیش بره که تو میخوای، به درد من

نمی خوری. منم به خاطر خونواده ام، مشکلاتشون، کاری که حاضر نیستم کنارش بذارم و طرز

فکر متفاوتم به درد تو نمی خورم. بیا یه بارم شده بدون بحث و دعوا این مشکل رو حل کنیم.
بذار حداقل یه خاطره ی خوب از هم داشته باشیم.

با لحنی عصبی و طلبکارانه گفت:

– به همین آسونی؟ من و چی حساب کردی؟ به خیال خام خودت راحت ازت می گذرم؟ تو زن منی گلاره، این و بفهم.

– تا هفت روز بعد دیگه نیستم.

خودخواهانه جواب داد:

– نمی دارم به همین راحتی تموم شه. من باید....

میون حرفش دویدم:

– خداحافظ عماد.

تماس رو قطع کردم و به آسمون آبی کویر خیره شدم. دلم کمی آرامش می خواست. دوست داشتم چشمام و ببندم و وقتی باز کنم ببینم همه چیز برگشته سر جای اولش.

تا دو روز بعد رفتن بابا اینا عماد مرتب باهام تماس می گرفت و حتی چند باری تا دم درخونه اومده بود. پیام هایی هم که این اواخر می فرستاد تهدید آمیز به نظر می رسید. واسه همین من و امیر تصمیم گرفتیم این چند روزه رو تو خونه ی بهراد بگذرونیم و فقط روزها، امیر به خونه یه سری بزنه و گل ها رو آب بده.

می دونستم عماد خونه ی بهراد رو می شناسه، اما اون جا چون محیط غریبه بود و حاجی شریفی هم مدام رفت و آمد داشت برام یه جورایی امن بود. دلم نمی خواست اون تو محله مون داد و بیداد راه بندازه و آبروی خونواده ام و ببره.

به عادت هر روزه پشت دار قالی نشسته بودم و با دفتین رو پودها می کوبیدم. حواسم اصلا سر جاش نبود. نگران بودم و این نگرانی غیر قابل اجتناب بود.

آقای شریفی داشت با امیر صحبت می کرد و یه سوال هایی در مورد امنیت در و پنجره ها می پرسید. سربسته یه چیزایی از قضیه ی خودم و عماد و پدرش گفته بودم و اونم بابت رفتار تحقیر آمیزشون حسابی شاکی و دلگیر بود. صدای تک زنگ کوتاهی اومد و حاجی بلافاصله گفت:

– فکر کنم احسان باشه. بنده خدا رو کلی پشت در معطل کردم. برم که تو آفتاب نگهش داشتم. امیر رو به من به ساعت مچیش اشاره کرد.

– منم دیگه باید برم گلاره. اشکالی نداره که تنها بمونی!؟

دست از کار کشیدم و به نشانه ی موافقت سر تکان دادم. برگشت و برای توضیح بیشتر به حاجی گفت:

– یه روز در میون باشگاه میرم.

حاجی شریفی روشونه اش زد و با لذت سر تکان داد.

– پیر شی پهلوون. حالا چه رشته ای؟

امیر با هیجان توضیح داد.

– کونگ فو. فعلا جزو تازه کارام، اما استادم ازم راضیه.

از جام بلند شدم و چادرم و برداشتم.

– پس ساک ورزشیت کو؟

– خونه است. باید برم برش دارم.

یاد عروس خانوم افتادم.

– راستی فراموش نکنی به گل ها آب بدی.

– آخ آخ پس زودتر برم که دیر شد. فعلا خداحافظ.

از پله ها پايين رفت و در حياط و براي آقا احسان باز كرد و از خونه خارج شد. همراه حاجي براي سلام و احوالپرسی پايين رفتم. نگاه آقا احسان كه بهم افتاد نا خواسته سر به زير انداختم و به موزاييك هاي سايبده شده ي كف حياط خيره شدم.

– سلام. حالتون خوبه؟

با كمی مكث جواب داد.

– ممنون. خانواده خوبين؟

نخواست حالم و پيرسه.

– سلام دارن خدمتتون. كيان جان چطوره؟

مختصر و مفيد گفت:

– خوبه. مثل هميشه بازيگوش.

رو به پدرش كرد و بي حوصله پرسيد:

– بابا برريم؟

حاجي رو به من كرد.

– دخترم ديگه تاكيد نمي كنم. حواستون جمع باشه. من اين حاجي و پسرش و خوب مي شناسم. نذار برات شري درست كنن.

با خجالت باشه اي گفتم و زير چشمي به آقا احسان نگاه كردم و اونم كه از قبل من و مي پاييد بي مقدمه و منظور گفت:

– بابا يه چيزايي در اين مورد گفته. اون از لحاظ قانوني نمي تونه كاري بكنه. چند روز ديگه تا تموم شدن اين صيغه مونده؟

با صدايي كه انگار از ته چاه بيرون مي اومد جواب دادم:

– چهار يا پنج روز.

نفس عمیقی کشید و متفکرانه سرتکان داد.

– خب پس مشکلی نیست. صیغه بعد این چند روز فسخ میشه. فقط ببینم قضیه ی مهریه و این جور چیزا که نبوده؟

– خب واسه عقد رسمی که قرار بود بعد این صیغه ی یه ماهه باشه صد و چهارده تایی سکه تعیین کرده بودن اما برای این محرمیت فکر کنم یه سکه یا شایدم....

از روی ندانستن سرتکان دادم.

– نمی دونم. یعنی مطمئن نیستم. آخه اصلا این چیزا برام مهم نبود.

– خب پس اگه شما اعتراضی به دریافت مهریه تون نداشته باشین دیگه برخوردی هم پیش نمی یاد.

با ناامیدی نگاهم و ازش گرفتم.

– نه هرگز. فقط می خوام این موضوع بی سر و صدا هرچه زودتر تموم شه.

حاجی شریفی گفت:

– انشا... که به زودی حل می شه.

چشمم به در نیمه باز حیاط بود که صدای آقا احسان باعث شد دوباره بهش زل بزنم. مثل همیشه مطمئن و محکم حرف می زد. با خودم گفتم یعنی اصلا این آدم تو زندگیش لحظه ای هم کم آورده؟ این کوه اطمینان فرو ریخته؟ نه این که همچین چیزی رو براش بخوام، فقط دلم می خواست اگه این محکم بودن و فرو نریختن تو نگاهش دائمیه تو چهره ی آدمای بیشتری این خصوصیت رو ببینم. چون موهبت بزرگی بود.

– حواستون با من هست؟

از سر خجالت سرخ شدم.

– بله، بفرمایین.

– همون طور که گفتم اگه بی سر و صدا می خواین این قضیه حل شه بهتره جلوی هر برخورد مستقیمی رو تا....

در نیمه باز حیاط محکم به دیوار خورد و حواس هر سه مون و پرت کرد. عماد با چهره ای از خشم سرخ شده تو چهارچوب در بهمون خیره بود. بی اختیار یه قدم عقب رفتم و به چشماش که انگار از حدقه بیرون زده بود زل زدم. یه پوزخند از سر نفرت رو لباش سبز شد.

– به به می بینم جمعتون جمعه. گلاره خانوم ما رو قابل نمی دونستی که دعوتمون نکردی؟

نگاه ملتسمم رو بهش دوختم و تو دلم گفتم:

« عماد تو رو خدا آبروریزی نکن. »

حاجی از در صلح در اومد.

– بین پسر....

عماد با فریاد حرفش و قطع کرد.

– من پسر تو نیستم. این جا چه خبره؟

این سؤال و از من پرسید، اما آقا احسان به جای من جواب داد.

– قرار بود چه خبر باشه؟

عماد با نفرت نگاهش کرد.

– من از تو نپرسیدم.

به زحمت بغضم و کنترل کردم. نمی خواستم جلوش گریه کنم و به اصطلاح کم بیارم.

– بهتره برید آقای مقدم پناه. شما...

این بار میون حرف من دوید.

– شما؟! آقای مقدم پناه؟! از کی تا حالا؟ یعنی برات اینقد غریبه شدم؟ من شوهر تم گلاره.

انگار می خواست به اون پدر و پسر بفهمونه چه جایگاهی تو زندگی من داره. آقا احسان پوزخند صدا داری زد.

– هه شوهرت.

نگاهش و با تمسخر از عماد گرفت و همینم اون و دیوونه کرد.

– تو دیگه چی میگی بی ناموس، هان؟

به طرفش حمله کرد و من از حرف زشتی که به زبون آورد آب شدم.

– بی ناموس هفت جد و آبادته مردک. حرف دهنهت و بفهم.

فرصت نشد عماد جوابش و بده. دست به یقه شدن و حاجی شریفی مداخله کرد.

– این چه کاریه؟ خجالت بکشین. مثلاً جفتتون تحصیل کرده این.

مچ دست آقا احسان و گرفت اما اون با دست راست عماد و هل داد. هر جور که حساب می کردم باز آقا احسان اون و حریف بود و این خیالم و هم راحت می کرد هم ناراحت. دوست نداشتم عماد تو این قضیه آسیب جسمی هم ببینه.

با بغض نالیدم:

– عماد برو. دست از سرم بردار. بذار زندگیم و بکنم.

تکیه به دیوار داده بود و نفس نفس می زد.

– بذارم... برم؟ به همین... راحتی؟... کور خوندی گلاره... کور خوندی.

آقا احسان مچش و از دست حاجی بیرون کشید و به طرف عماد حمله ور شد.

– مثلاً می خوامی چه غلطی کنی؟ خیلی خودت و به در و دیوار بزنی تا یه چهار پنج روز می تونی همچین ادعایی داشته باشی. بعد اون هیچ کسش نیستی. می فهمی؟ هیچ کسش.

عماد با نفرت فریاد کشید:

– لعنتی خفه شو.

تو لرزش عسلی چشماش و تارهای صوتی صداس یه ترس عجیب وجود داشت. اون ترس باعث وحشتم می شد، اما نمی شناختمش و این سردرگم می کرد.

آقا احسان بازم با اقتدار گفت:

– بهتره راهت و بکشی بری وگرنه به جرم ورود غیر قانونی به این خونه، هتک حرمت، تعارض و ضرب و شتم ازت شکایت می کنم. اون قدری هم ماده و تبصره قانونی واسش تو آستین دارم که کم کمش یه آب خنک چند روزه مهمون برادرهای انتظامی باشی و در نهایت دادگاه و یه سوء سابقه ی ناقابل که گند میزنه به همه ی زندگیت.

تهدیدش جدی بود اما عماد مثل بچه ها بازم داشت لجبازی می کرد.

– اصلا تو این جا چه کاره ای؟ گلاره این عوضی چرا این جاست؟

قبل از این که چیزی بگم آقا احسان پیش دستی کرد.

– من وکیل خونوادگیشون هستم.

خنده های عصبی و هیستریکس بلندتر از حد معمول بود.

– وکیل خونواده گی؟! از کی تا حالا به تریپ آقا رحیمی می خوره وکیل داشته باشه؟

لحن حرف زدنش با تمسخر بود و این باعث تاسفم می شد. بهش که خیره می شدم انگار حاجی مقدم پناه جلو روم وایساده بود و داشت تحقیرم می کرد. عماد باز هم همه ی غرور و شخصیتم و به بهای عشقی که عشق نبود و یه خواسته ی خودخواهانه بود فروخت و این چه حس بدی به نظر می رسید که تصور می کردم ازش متنفرم.

حاجی شریفی گفت:

– برو پسر جون. شر درست نکن. نذار واست بد شه.

چشماش و ریز کرد و با وقاحت جواب داد:

– تو دیگه چی میگی پیری؟

همين بي ادبش باعث گلاويز شدن دوباره اش با آقا احسان شد. جلو چشم من و حاجي يقه همدیگه رو گرفته بودن و عربده می کشیدن. تموم دست و پام می لرزید. یه چند نفری که از جلوی در خونه رد می شدن وایسادن و به صحنه ی دعوا زل زدن. کلنجار رفتنشون زیاد طول نکشید. هردوشون یه جورایی با تردید جلو می اومدن و نمی خواستن این درگیری به کتک کاری منجر شه. آقا احسان از این کشمکش بیهوده عصبی بود.

– بهتره تمومش کنی. این الواتی ها واست گرون تموم میشه.

عماد یقه اش و محکم تر کشید.

– من و داری تهدید می کنی؟

سعی کرد دستش و پس بزنه.

– ببین هرطور که بخوای حساب کنی آخرش این تویی که خراب می شی.

نفس نفس زنان یه قدم عقب رفت و همینم باعث شد آقا احسان کمی نرمش به خرج بده.

– بهتره دست از سر این دختر برداری.

– اما من حرف دارم.

نگاه پر از نفرتش به من بود. آقا احسان دستش و عقب کشید.

– باشه اما این جا جاش نیست. وایسا پدر و مادرش بیان اون وقت مرد و مردونه برو جلو و هر چی می خوای بگو.

بازم لجبازی کرد.

– اصلا می خوام همین الان باهاشون حرف بزنم.

دلَم نمی خواست قضیه ی مسافرت بابا اینا رو بهش لو بدم اما حاجی قبل عکس العملم پیش دستی کرد.

– مشهدن، تا فردا پس فردا می یان. حالا برو.

دوباره فریاد زد:

– من هیچ جا نمی رم اونم وقتی که شما هنوز اینجاییین.

آقا احسان جوش آورد.

– پس صلاح دیدی پلیس رو خبر کنیم نه؟

دستش رو صفحه کلید گوشییش لغزید و شماره ی ۱۱۰ رو گرفت.

– باشه می رم اما....

به طرف من چرخید.

– حرف ما این جا تموم نمیشه. واست سورپرایز بزرگتری دارم.

نگاهم و ازش گرفتم و به زمین دوختم.

آقا احسان به جای من گفت:

– بهتره تهدیدات و واسه خودت نگه داری. نذار برات گرون تموم شه و همین فرصتی هم که واسه

حرف زدن گرفتی از دست بدی.

یه پوزخند تلخ رو لبش نشست و نگاهش و که رنگ انتقام گرفته بود به من دوخت و عقب عقب از

در بیرون رفت. جمعیت کم کم متفرق شدن و در ظاهر، شر این دعوا خوابید.

– نگران تهدیداتش نباشین.

این و آقا احسان گفت و من لبخند محو و نامطمئنی زدم.

– اون ترسیده.

حاجی شریفی یه قدم جلو اومد.

– بهتره از اینجا بریم. دخترم شما هم صلاح نیست دیگه بمونی، بیا خونه ی ما.

– نه ممنون. همین جا می مونم.

آقا احسان سريع واكنش نشون داد.

– بهتره نمونين. كارهاى اون الان قابل پيش بينى نيست.

ياد اون جا زدن اجباريش بعد تهديد آقا احسان افتادم. چقدر زود قافيه رو باخته بود. اين و مديون روحيه ي محافظه كارانه اش بودم.

حاجى اصرارى نكرد. لابد مى دونست قبول نمى كنم.

– خب حالا كه اين جوريه تنها نرو. بيا با ما بريم.

– مزاحم نمى شم. يه آژانس مى گيرم.

اخم هاى آقا احسان تو هم رفت.

– سر راهمون شما رو هم مى رسونيم. بريد آماده شيد.

بى حرف از پله ها بالا رفتم و كيفم و برداشتم. درخونه رو قفل كردم و همگى سوار ماشين شديم و به طرف خونه حركت كرديم. آقا احسان سر كوچه نگه داشت و يه نگاه به كوچه ي بن بست و باريكمون انداخت و از آيينه جلو پشت سرش و بررسى كرد.

– خب مثل اين كه واقعا رفته پى كارش.

از ماشين پياده شدم و بدون توجه به پرايد نقره آبي اى كه به نظر ناشناس مى اومد و كمى بالاتر از كوچه مون پارک شده بود به طرف خونه رفتم. واسه شون دست تكان دادم و اونام وقتى ديدن ديگه چند قدمى به در نمونده خداحافظى كردن و رفتن.

دستم و تو كيفم بردم و دنبال كليدام گشتم. اون و كه بيرون كشيدم و تو قفل چرخوندم صدای قدم هاى تند كسى حواسم و پرت كرد. فرصت نشد سر برگردونم. يكي از عقب دست راستم و كشيد و به پشت پيچ داد و قبل از اين كه ازم كاري بر بياد، من و به طرف در نيمه باز خونه هل داد.

سرش و نزديك گوشم آورد و زير لب زمزمه كرد:

– خيال كردى به همين راحتى مى دارم مى رم؟

اون یکی دستم و هم کشید و تو دست قوی و بزرگش گرفت. دست چپش و هم جلوی دهنم قرار داد. نداشت عکس العملی نشون بدم و احيانا جيغ بکشم. نفس هام به شماره افتاده بود و قلبم تندتر از همیشه به قفسه ی سینه ام می کوبید. ناله های خفه و اشکی که از ترس تو چشام جمع شده بود و دیدم و تار می کرد اون و به رحم نیاورد. با پا در و بست و من و هل داد.

– راه بیفت که باهات حسابی کار دارم.

چادرم زیر پاش گیر کرد و کشیده شد. عصبی دستم و رها کرد و چادر و از سرم کشید. دستام که آزاد شد سعی کردم فرار کنم اما اون من و از پشت بغل کرد. به آسونی از زمین کنده شدم و تو هوا دست و پا زدم.

تو اون لحظه هیچ کس و هیچ چیزی نمی تونست به دادم برسه. با ناامیدی به موقعیتی که داشتم فکر کردم. حتی همسایه های دیوار به دیوارم نمونم نبودن که کمکم کنن. ناهید خانوم با خونواده اش مشهد بودن و بی بی، مادر آقای نصر هم گوشاش سنگین بود و اون وقت از روز جز اون کسی خونه نبود.

عماد دسته کلید رو که هنوز تو دستام مشت کرده بودمش گرفت و در حال رو یک دستی باز کرد. به محض ورودمون من و رو زمین پرت کرد. استخونام بد جوری صدا داد.

– آخ.... دیوونه داری چی کار می کنی؟

در و بست و پشت سرمون قفل کرد. برگشت و با چشمایی که سرخ بود بهم زل زد. چیزی که تو نگاش می دیدم اصلا خوشایند نبود.

– می خوام یه چیزایی رو به یادت بیارم.

نباید قافیه رو می باختم. به سختی از جام بلند شدم. روسریم عقب رفته و گره اش شل شده بود.

– از این جا برو. من نمی خوام چیزی رو به یاد بیارم.

قهقهه ی عصبیش باعث شد گوشام و بگیرم.

– اصلا موقعیت شناس خوبی نیستی گلاره. این جا منم که تصمیم می گیرم، نه تو.

- بهتره بری وگرنه....

حرفم و با تندی قطع کرد.

- وگرنه چی؟

یه قدم به طرفم برداشت و همینم باعث شد عقب نشینی کنم.

- باشه حرفات و بزن و برو.

پوزخند تحقیر کننده ای زد.

- اما من نیومدم باهات حرف بزنم. اومدم که نشونت بدم.

با تردید پرسیدم:

- چی رو؟!

مثل شکارچی ای که از واکنش و ترس شکارش دوست داره تفریح کنه بهم زل زده بود.

- خب من واسه این یه مورد خیلی فکر کردم. دیدم بد نیست با یه خاطره ی خوش از هم جدا

شیم. گفتم....

عصبی حرفش و قطع کردم.

- می خوای چی رو بهم نشون بدی؟

- این که هنوزم من شوهرتم. هیچ کس هم نمی تونه تو رو ازم بگیره.

با تاسف سر تکان دادم.

- چیزی به اسم شوهر برای من وجود نداره. تو واسم مُردی عماد. می فهمی؟ مُردی.

به طرفم حمله کرد و روسریم و از سرم کشید.

- نمی دارم اینقدر مفت از چنگم در بری. نمی دارم سهم پسر حاجی شریفی شی.

تموم تنم از حرفای وحشتناکی که به زبون آورد می لرزید.

– تو دیوونه شدی؟

یقه ی مانتوم و گرفت و من و به طرف خودش کشید.

– آره دیوونه شدم. تو دیوونه ام کردی. مگه بهت نگفتم اگه نداشته باشمت چه بلایی سرم می

یاد؟ نگفتم حق نداری همچین معامله ای با من بکنی؟

نفس های داغ و نامنظمش به صورتم می خورد و باعث انزجارم می شد. تلاشم برای رها شدن از

دستش بی فایده بود.

– ولم کن لعنتی. اگه بخوای بلایی سرم بیاری خونواده ام راحت نمی ذارن.

نگاهش و به چشمای وحشت زده ام دوخت و زمزمه کرد:

– جووری نشونت می دم، خونواده ات که هیچ، اون آقا وکیل قلبی هم نتونه برات کاری کنه.

هق هق گریه ام از سر ناتوانی بود.

– تو رو خدا ولم کن. تو رو جون مادرت عماد.

عصبی خندید.

– التماسای من که یادت نرفته؟ همین چند روز پیش منم برای بدست آوردن دلت داشتم التماس

می کردم اما....

من و بیشتر به طرف خودش کشید و تموم خشم و عصبانیتش و تو نگاش ریخت.

– خودت نخواستی.

حتی فرصت نداد از خودم دفاع کنم. کشان کشان من و به طرف اتاق خوابم برد و درش و با یه

لگد باز کرد.

حالا دیگه منم از ته دل جیغ می کشیدم و قلبم تندتر از همیشه می زد. کف دستم عرق نشسته

بود و انگشتم از ترس یخ زده بودن. گلوم می سوخت اما صدام به جایی نمی رسید. چون فریاد

رسی نبود.

با دو دست مانتوم و کشید و دکمه های درشت صدفی رنگش به این طرف و اون طرف پرتاب شدن. بی اختیار خم شدم و رو زمین زانو زدم. تموم توانم تحلیل رفته بود و نمی تونستم مقابلش مقاوت کنم. من و یه تنه بلند کرد و رو تختم پرت کرد. دست پیش برد تا دکمه های بلوزش و باز کنه. بهت زده بهش خیره شدم. باورم نمی شد. هنوزم همون ترس لعنتی تو چشماش دیده می شد.

حالا دیگه اون ترس و می شناختم. ترسی که با وجود همه ی التماس ها و اشکام بی رحم بود و حاضر نمی شد از اون شهوت منزجر کننده که تموم اراده ی عماد و ازش گرفته بود، دست بکشه. ترسی که تهش فقط جنون محض بود.

روم خم شد و من به جای عماد، دانشجوی خجالتی و محجوب دانشکده، نامزد احساساتی و لجباز خودم، پسر خودخواه حاجی مقدم پناه، یه هیولا دیدم. یه هیولای سیاه که همه ی وجود پر انرژی و شاد گلاره رو تو دهنش جوید و تفاله اش و بعد مزه مزه کردن طعم گس انتقام به بیرون پرت کرد.

حالا فقط صدای جر جر مداوم و عذاب آور فنر های تخت و نفس نفس زدن های عماد به گوش می رسید. عرق سردی رو ستون فقراتم نشسته بود و درد فلج کننده ای که تو تموم تنم جریان داشت به رویاهای بر باد رفته ام نیشخند می زد.

زمان برام متوقف شده و مغزم پوچ پوچ بود. انگار هیچ وقت و در هیچ لحظه ای چیزی به اسم زندگی رو لمس نکرده بودم. گلاره دختر خنده روی استاد رحیمی واسه همیشه مرده بود.

درونم خالی خالی است.

من مرده ی هزار ساله ام

لالم... لال

کورم... کور

و دست هایم زیر خروار ها خاک متوهم،

از درد نیافریدن پوسیده

آن حضور سیاه

دارد روحم را می کاود

ذهنم تاریک تاریک است

و جسمم

از گل بوسه های انتقام، بوی جنون می دهد

دلم برای گلاره ی دیروزی تنگ است

دلم برای خودم،

برای خودم تنگ است.

به آرزو های لاغر و استخوانیم نگاه نکن

به من نگاه نکن

بگذار در این رویای خام بمانم

و به این فکر نکنم

که عشق

برایم بوی ابریشم سوخته می دهد.

از روم بلند شد و نا مطمئن به جسم مچاله شده ام زل زد. انگار باور نداشت چنین بلای خانمان

سوزی رو به سرم آورده. اشک های داغم دوباره تو نی نی چشمم جوشید و باعث شد نگاهش و

ازم بدزده.

— من ... من ...

دیگه به توضیحش نیاز نداشتم. اون من و زیر پای هوسش له کرده بود.

انگاری فهمید حالم برای شنیدن توضیحات بی نتیجه اش اصلا مساعد نیست. سکوت کرد. متوجه نشدم کی لباس پوشید و از اون اتاق نفرین شده بیرون رفت.

درد تو تموم تنم پیچید و ناخواسته خمم کرد. زانو هام و بغل کردم و باصدای بلند برای داشته های بر باد رفته ام گریه کردم. این یه فتح عاشقانه نبود. این یه استیلای وحشیانه بود.

عطر گرم و شیرین اودکلنش روی تنم باعث حالت تهوع و بالا آوردنم می شد. با نفرت به پوست سبزه ی تنم خیره شدم. دیگه نمی تونستم حتی یه لحظه این وجود آلوده رو تحمل کنم. با بی حالی از جام بلند شدم. زانو هام می لرزید و ذوق ذوق می کرد. ته دلم تیر می کشید و زیر شکمم سوزن سوزن می شد.

باحال زار و تاسف برانگیزی به سمت حموم رفتم. دوست نداشتم برگردم و به ملحفه ی رو تختم نگاه کنم. دلم نمی خواست به بلایی که لحظه به لحظه اش جلو چشم رژه می رفت فکر کنم. شیر آب گرم رو باز کردم. بخار داغش فضای کوچیک حموم رو پر و دیدم و تار کرد. تموم تنم و به زیر دوش آب کشوندم. با دستایی لرزون سعی کردم جای تماس های چندش آور اون و از رو بدنم پاک کنم. داغی آب و اصرار وسواس گونه ام به شستن هر چه بیشتر تنم، پوستم و ملتهب کرده بود. نایی واسه سرپا موندن نداشتم. اون بغض و خشم مهار شده حالا دوباره سر باز کرده بود و خیال نداشتم با این خستگی مفرطی که روی جسم و روانم سنگینی می کرد کنار بیاد. هق هق گریه هام دوباره شروع شد. این بار زانو هام و هم خم کرد و من نا خواسته زیر اون آب داغ کف حموم نشستم و از ته دل زار زدم.

نفهمیدم چطوری از اون جا خارج شدم یا کی وقت کردم لباس بپوشم. اون ملحفه ی آلوده رو چه جوری دور انداختم یا چه زمانی چادر مشکی خاکی ام و از وسط حیاط برداشتم. به خودم که اومدم رو پشت بوم دراز کشیده بودم و تموم تنم کرخت و سیر شده بود. نگام هم به آسمون بالای سرم، اما فکرم جای دیگه ای بود.

احساس گناه و خشم یه لحظه راحت نمی گذاشت. من مقصر بودم چون گذاشتم اون به حریم شخصیم نزدیک شه، چون وقتی بهم حمله کرد مثل آدمای ضعیف کم آوردم و ترسیدم. چون به خوبی از خودم دفاع نکردم و شجاعت لازم و نداشتم.

اشکی از گوشه ی خارجی پلک های ملتهبم جاری شد و به زیر گوشم رفت. اشکی که از سر خشم بود و ناخواسته تموم تنم و منقبض می کرد.

چند تا یاکریم کنارم رو بوم نشستن و به خیال این که مثل همیشه براشون گندم ریختم به زمین نوک زدن. دست جلو بردم تا پر یکی شون و که بهم نزدیک بود نوازش کنم. اونا می شناختنم و ازم نمی ترسیدن.

چشمام رو لرزش عصبی دستم خیره موند. انگار که دستام بازم آلوده بود. چرا درست نشسته بودمشون؟ بی اختیار خودمو عقب کشیدم و همین حرکتم اون یا کریم و پروند.

از جام بلند شدم و با نفرت به دستام زل زدم. نه نمی دارم این آلودگی روشن بمونه.

تا به خودم بیام بازم زیر دوش آب بودم و برای زجری که غیر قابل تحمل بود گریه می کردم. این بار، کبودی های رو دست و پام هم شده بود آینه ی دق وب هم ثابت می کرد تا به کجا تحقیر شدم.

صدای باز و بسته شدن در باعث تکان خوردن عصبی بدنم شد. رو یه مبل دو نفره دراز کشیده و پاهام و تو شکمم جمع کرده بودم. نگاه لرزان و نامطمئنم و به در دوختم. امیر بود و ساک ورزشیش، که جلوتر از خودش وارد خونه شد.

– سلام گلاره. حالت خوبه؟! –

سوالش با نگرانی همراه بود و همینم باعث شد کمی خودم و ببازم. نکنه اونم از این موضوع خبر داره؟ نه، دلم نمی خواد هرگز این و بفهمه. نباید بدونه خواهرش دیگه اون دختر پاک و بی عیب و نقص گذشته نیست.

باتردید پرسیدم:

– چطورمگه؟! –

صدام خش دار و گرفته بود.

– حاجی شریفی بهم زنگ زد. گفت عماد اومده بود اون جا؛ آره؟

از شنيدن اسمش معده ام بي اراده سفت و منقبض شد و احساس كردم دارم بالا مي يارم. فقط نگاهش كردم و اون زير لب زمزمه كرد:

– آبرو ريزي كه نكرد؟! حاجي مي گفتم با آقا احسان گلاويز شدن. يعني تا به اين حد عصباني بود؟

بازم چيزي نگفتم و اين اون و كلافه كرد.

– حرف بزني گلاره. اتفاق ديگه اي هم افتاده كه من ازش خبر ندارم؟

چشمام بي اختيار پر اشك شد.

– امير... امير.

نمي دونم چقدر حالم وخيم بود كه اون و بهت زده به طرفم كشوند و دستاش و به دور بدن لرزون و ضعيفم حلقه كرد.

– اون چي كار كرده گلاره؟!

فقط هق هق گريه جواب امير بود. همينم اون و عصباني كرد.

– جواب بده. تو رو جون بابا.

– ديگه همه چي تموم شد، همه چي.

امير به خيال اينكه رابطه ي من و اون نامرد بهم خورده، نفس عميقي كشيد و حلقه ي دستش و شل كرد.

– خب خدا رو شكر. ترسيدم، چرا اون جوري گفتم؟ همون بهتر كه اين قضيه با دعوا تموم شد. ديگه نمي تونه هيچ ادعائي داشته باشه.

جواب نتيجه گيري امير يه پوزخند نااميد كننده بود كه من به سختي رو لبم مهارش كردم. ياد رفتار زشت حيوانيش و بلايي كه به سرم آورده بود افتادم. بايد اعتراف مي كردم اين رابطه ي لعنتي تموم شده نيست. اين منم كه تموم شدم.

امیر کنار رفت و دوباره دراز کشیدم. می خواستم چشمام و ببندم و به خواب پناه ببرم تا ذهنم واسه یه لحظه که شده دست از این شاخه به اون شاخه پریدن و سرزنش مداوم برداره.

نمی دونم کی به خواب رفتم، اما با احساس حضور اون هیولای سیاه رو قفسه ی سینه ام، تنگی نفس و تپش قلب و خفگی با هم بهم هجوم آوردن. اون داشت با چشمای ترسیده اش به من نگاه می کرد. هر لحظه صورت زشت و ناپاکش جلوتر می اومد. اون دست و پا زدن های بی فایده، یه سیلی محکم توی گوشم، خراش هایی که با ناخن هام رو پوست اون هیولای سیاه ایجاد می کردم، فریاد های عصبی و زجر دهنده اش، عطرگرم و شیرین اودکلنش، ریزش اشک های بی وقفه ای که تو لاله ی گوشم جمع می شد؛ اون به من نزدیک تر شد... نزدیک تر شد... نزدیک تر شد.

— خدا!!

با جیغ بلندی که کشیدم از خواب پریدم. همه جا تاریک بود و چراغ اتاق امیر روشن. در اتاقش با شدت باز شد و اون وحشت زده به طرفم دوید.

— گلاره!؟

گوشم هنوز داشت سوت می کشید و اشکام جاری بود.

— حالت خوبه!؟

سوال بی معنی ای بود.

— نه.

— داشتی کابوس می دیدی!؟

فقط سر تکان دادم. از جاش بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت. با یه لیوان آب برگشت.

— بخور. حالت و بهتر می کنه.

به زحمت یه جرعه ازش خوردم و خودم و کنار کشیدم.

— ساعت چنده؟

بازم يه سوال بي معني ديگه. اين بار از طرف من. فقط همين به زبونم اومد.

– فكر كنم حدوداي ده، ده و نيم شب باشه. ديدم اينجا خوابت برده دلم نيومد بيدارت كنم. واسه همين تنهائي شام خوردم. چيزي ميل داري برات بيارم؟

سر تكان دادم.

– ميل ندارم.

– چند دقيقه پيش بابا زنگ زده بود. انشا... پس فردا صبح راه مي افتن و مي يان. حالت و پرسيد، گفتم خسته بودي و خوابيدي.

تصور چهره ي مامان و بابا بعد دونستن بلایي كه به سرم اومده بغض رو دوباره مهمون گلوم كرد و چشمام و باروني. اونا چطور مي تونستن اين لكه ي ننگ رو سرنوشت دخترشون و تحمل كنن؟

– باور كن هيچي از دعوای عماد و حاجي شريفی و پسرش نگفتم. نگران نباش.

خيال مي كرد دليل گريه ام مطلع شدن بابا اينا از دعوای بعد از ظهره. اي كاش واقعا فقط همين بود. تموم تنم و به خصوص سرم درد مي كرد. دو طرف گيجگاهم و گرفتم و فشار دادم.

– آخ.

– سرت درد مي كنه؟

– مي شه برام يه مسكن بياري؟

بي هدف از جاش بلند شد و بعد چند دقيقه برگشت.

– هرچي گشتم پيدا نكردم، احتمالا تموم كرديم. برم از داروخونه بگيرم؟

سريع واكنش نشون دادم.

– نه نمي خواد. خودش خوب ميشه.

– اگه به خاطر شب و ديروقت بودن مي گي....

حرفش و با يه لحن عصبی و تند قطع كردم:

– گفتم که نه.

امیر خودش و عقب کشید.

– باشه هرطور راحتی. فقط برو سر جات بخواب. شبت به خیر.

از جاش بلند شد. نگام ناخواسته به در بسته ی اتاقم خورد و تصور اون اتفاق ناگوار باعث شد
صدام بی اختیار بلند شه.

– امیر؟!

برگشت و با تعجب نگام کرد. از سر شرمندگی نگاهم و ازش دزدیدم و به مشت های گره خورده
ام دوختم.

– می شه امشب تو اتاق بخوابم؟

با کمی مکث گفت:

– آره بیا.

دنبالش راه افتادم. اون یه جا کنار تختش رو زمین پهن کرد.

– من این جا می خوابم. تو هم رو تختم بخواب.

نگام به تخت و ملحفه ی سفیدش افتاد. بی اختیار تنم لرزید.

– نه من روی زمین می خوابم.

اصراری نکرد و گذاشت راحت باشم. تو جام دراز کشیدم و دست امیر از بالای تخت به سمتم دراز
شد.

– شاید خیال کنی زده به سرم، اما می خوام مثل بچگی هام که شبا می ترسیدم، دستم و بگیری؛
باشه آبجی گلاره؟

اشک بی موقع چهره ی مهربون و با درک و شعور داداش کوچولوم و جلو چشم محو کرد. دستای
مردونه اش و گرفتم و نوک انگشتاش و بی اختیار بوسیدم.

یاد امیر پنج، شش ساله و اون کابوس های کودکانه اش افتادم. وقتی من و مجبور می کرد شب های زیادی رو این جوری تو اتاقش سر کنم و دستاش و بگیرم تا نترسه و حالا اون داشت با این خواسته ی عجیب کاری می کرد من نترسم. تموم طول شب بیدار موندم و ناخواسته بارها و بارها اون صحنه ی وحشتناک رو جلو چشم مرور کردم. داشتم دیوونه می شدم.

نمی دونم ساعت چند بود که دیگه تحملم تموم شد. از جام بلند شدم و به طرف حموم رفتم. بازم یه دوش آب داغ و دیدن پوستم که از شدت حرارت و تلاش های بی امانم واسه پاک شدنش سرخ و ملتهب بود.

از حموم که بیرون اومدم، صدای اذان صبح ته دلم و خالی کرد. من واسه نجات از این کابوس به چه چیز های واهی و خیالی ای دست می انداختم؛ در حالی که تسکین دهنده و آرامش بخش واقعیم چیز دیگه ای بود.

نمازم و که سلام دادم، قلبم کمی آروم شده بود. بی اختیار دست دراز کردم و قرآن رو از کنار جانمازم برداشتم. نفس عمیقی کشیدم و صفحه ای رو باز کردم. نگام رو آیه ی زیبایی خشک شد.

(وَجَعَلْنَا بَعْضَكُمْ لِبَعْضٍ فِتْنَةً أَتَصْبِرُونَ وَكَانَ رَبُّكَ بَصِيرًا)*سوره ی فرقان آیه ی ۲۰*

ما بعضی از شما بندگان را سبب آزمایش بعضی دیگر می گردانیم. که آیا صبر در طاعت خدا خواهید کرد؟ و پروردگار تو(به احوال و اعمال همه ی خلق) آگاهست.

قلبم از خوندنش فشرده شد و عرق سردی پشت لبم نشست. چقدر دقیق و پر از معنی بود. چشمه ی اشکم دوباره جوشید و قطرات داغش پوست نازک دور چشمم و سوزوند، اما مهم نبود. خدا با همین یه جمله دلداریم داده بود.

حوالی ساعت ده صبح بود که گوشیم زنگ خورد. اون بود... دوست نداشتم دیگه اسمش و به زبون بیارم. اون و پدرش باهام کاری کردن که حالا نفرت هم جزئی از احساسات جدا نشدنی قلبم شده بود و لوح وجودیم، دیگه سفید نبود.

یه پیامک بلافاصله اومد.

« باید باهات حرف بزنم. »

هیچ حرفی وجود نداشت. با خشم پیامش و پاک کردم. گوشیم دوباره زنگ خورد. می خواستم خاموشش کنم که نگام به شماره ی بابا افتاد. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم بغض نکنم. بالاخره که باید می فهمیدن. بذار یه روز کمتر زجر بکشن.

مامان پشت خط بود. حالش زیاد خوب به نظر نمی رسید. مسموم شده بود. گفت خواب بد دیده. تو خوابش من داشتم یه خوشه انگور می خوردم. گفت انگور غمه. حسابی مواظب خودم و امیر باشم. نگفتم خوابت تعبیر شده مامان. دیگه نگران نباش. نگفتم غمت نباشه. گلاره ات همین دیروز پرپر شده. به محض قطع شدن تماس مامان، صفحه ی گوشیم دوباره روشن و خاموش شد. پیامک داشتم.

« می دونم نمی خوای من و ببینی. به خدا از دیروز تا حالا عذاب وجدان یه لحظه راحتم نداشته.

بذار باهات حرف بزنم. »

بلافاصله یه پیام دیگه رسید.

« من لایق بخشیدن نیستم. فقط بذار پای اشتباهم بمونم و این آبروی ریخته رو یه جوری جمعش کنم. »

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

– حس جوون مردیت و واسه خودت نگه دار نامرد.

دیگه پیامی نفرستاد و من موندم و کلی احساس متضاد که یه لحظه راحتم نمی گذاشت. حالا دیگه ترس هم به احساس گناه و خشم و شرم که باهاتش درگیر بودم اضافه شده بود. ترس از این که خبر این بی آبرویی تو کل شهر بییچه و همه من و بادست نشون بدن و توگوش هم پچ پچ

کنن. ترس از این که آبرو و حیثیت خونواده ام و نا خواسته به باد بدم و دیگه نتونم سرم و جلوی کسی بلند کنم. چون هرچقدر هم که تو این قضیه ثابت می شد من بی گناهم باز احساس مقصر بودن می کردم. من نباید تا به این حد حماقت به خرج می دادم.

ناخن هام و با خشم کف دستم فرو کردم. دلم می خواست خودم و بزنم. منی که همیشه خیلی راحت از خطای دیگران می گذاشتم، حالا نمی تونستم خودم و به خاطر این اشتباه ببخشم. بی اختیار قدم هام به طرف اتاق خوابم کشیده شد. انگار همه چیز واسه عذاب دادنم محیا بود. در و با دستای لرزونم باز کردم و تو چارچوبش به اتاق نورگیر و روشنم خیره شدم. چشمام از اون تخت لعنتی گریزون بود، اما هنوز صدای فریادهای عماد و جیغ و التماس های خودم به گوش می رسید. نگام به شی براقی که کنار پایه ی میز مطالعه رو زمین افتاده بود دوخته شد.

بی اختیار سر خوردم و و چهار زانو نشستم. دکمه ی صدفی رنگ مانتم داشت از دور بهم پوزخند می زد. درد ناخواسته ای به قلبم تحمیل شد و من تو خودم مچاله شدم. بغض بازم رو گلوم سنگینی کرد، اما ذهن سخت گیر و عصبانیم اشکام و پس زد. دیگه ریختنشون بعد از این بی فایده بود. باید همه ی تلاشم و می کردم که بتونم رو پاهام بایستم^۱ تا به دوش کشیدن بار سنگین این حادثه ی دردناک در توانم باشه.

صدای زنگ در باعث شد تکان شدیدی بخورم و همه ی اون اعتماد به نفسی که در خودم ذره ذره جمع کرده بودم یک جا از بین بره. این ترس ناغافل هم حاصل گوش به زنگی و نبود تمرکز ذهنیم بود که همین دیروز بهم تحمیل شد.

امیر از اتاقش بیرون اومد و با دیدن رنگ و روی پریده ام با تردید گفت:

– نترس فکر کنم دوستم پویان باشه!

به طرف در حال رفت.

– می خواد باشگاه ثبت نام کنه.

نگاه گذرای بی به ساعتم انداختم.

– الان باید بری!؟

– باشگاه؟!

سرتکان دادم. با کمی مکث گفت:

– نه پویان خودش میره. من فقط آدرس و شرایط ثبت نام رو بهش می گم.

نفسی از سر راحتی خیال کشیدم و به زحمت از جام بلند شدم. بدون این که نگاه دوباره ای به اتاق بندازم درش و بستم. دوست نداشتم با دیدن اون جا همه چیز و دوباره به خاطر بیارم. هرچند این کارمم بی فایده بود. تموم اون لحظات وحشتناک مدام تو ذهنم تکرار می شد و من با درماندگی مجبور به تحملش بودم. واسه خلاص شدن از این وضعیت به آشپزخونه پناه بردم تا با انجام کاری ذهنم و مشغول کنم که دوباره درگیر اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته نشه.

امیر واسه ناهار آبگوشت بار گذاشته بود. یه نگاهی بهش انداختم تا چیزی کم و کسر نداشته باشه. طبق معمول کارش بی عیب و نقص بود و این به اون روحیه ی خودساخته اش که سعی می کرد همیشه درست عمل کنه مربوط می شد و یه جورایی تحسین بر انگیز بود؛ به طوری که گاهی فراموش می کردم اون ازم هشت سالی کوچیکتره.

– چه حرفی؟ برو بیرون ببینم.

بی اراده دست از کار کشیدم. این صدای امیر نبود؟! داره با کی بحث می کنه؟ پویان یا....

از چیزی که به ذهنم رسید وحشت زده قدم تند کردم تا خودم و دم در برسونم. من نباید می گذاشتم امیر از اون قضیه چیزی می فهمید.

با دیدن چهره ی مرده و ناراحت اون سر جام میخکوب شدم. دیدنش اونم وقتی فقط یه روز از این حادثه وحشتناک می گذشت واسم قابل هضم نبود، اما دیگه نمی خواستم بهش اجازه بدم خرد شدنم و ببینه.

حسی بهم می گفت باید یه امروز و یه این لحظه رو همون گلاره ی همیشگی باشم. مطمئن، قوی و بدون تردید.

نگاش که بهم افتاد دست از التماس کردن به امیر برداشت.

– گلاره تورو خدا بذار با هم حرف بزنینم.

از قسمی که به زبون آورد نا خواسته چشمام و بستم.

« تو رو خدا؟! »

واقعا این موجود حقیر خدا رو قبول داشت؟! من که شک داشتم. اما باید باهاش حرف می زدم. نه برای درست کردن این وضع، برای گفتن چیزایی که رو دلم سنگینی می کرد و اون حقش بود که بشنوه.

– امیر می ری برام یه برگ مسکن بخری؟ سرم خیلی درد می کنه.

نگام به پویان بود که با تعجب به ما سه نفر خیره بود. امیر اعتراض کرد.

– نمی خوام تنهات بذارم.

با التماس بهش زل زدم. دوست نداشتم اون دو تا پسر بچه شاهد صحبت ما باشن.

– خواهش می کنم برو، اما زود برگرد باشه؟

با اکراه سرتکان داد و یه نگاه تهدید آمیز به عماد انداخت و همراه پویان از خونه بیرون رفت.

– می تونم پیام تو؟

حتی اون لحن خواهشی سوالش نفرت برانگیز بود. به زحمت زیر لب زمزمه کردم:

– نه همین جا حرفات و بزنی.

کمی این پا و اون پا کرد.

– واقعا نمی دونم بابت رفتار دیروزم چی باید بگم؟ فقط این که هرگز نمی خواستم این جوری بشه.

– اما شد.

از لحن قاطع و محکم صدام حتی خودمم تعجب کردم.

نگاهش و ازم دزدید و زیر لب گفت:

– دست خودم نبود. باور کن.

– چی رو باور کنم؟ این که تو واسه تحمیل حس قدرت طلبیت و رسیدن به خواسته ی نا به جات حاضر شدی تن به این رذالت بدی و در ظاهر دختر بودنم و در اصل همه ی شور و شوق زندگیم و ازم بگیری؟ راه نفس کشیدنم و ببندی؟ امید و آرزو هام و بدزدی؟ به خوش خیالیم بخندی؟
با بغض نالید:

– گلاره من نمی خواستم....

حرفش و با تحکم قطع کردم.

– دیگه اسم من و به زبونت نیار. گلاره مرد. تو همین دیروز با دستای خودت چالش کردی.
– بذار جبران کنم.

دستام از شدت خشم و عصبانیت می لرزید و نیش اشک به چشمم دویده بود.

– چی رو؟ با چی می شه این لکه ی ننگ رو پاک کرد و ریشه ی سرطانی این خاطره رو تو ذهنم سوزوند؟ با چی؟

سرش و پایین انداخت و همینم من و واسه ادامه ی حرفام جسور تر کرد.

– جواب رد شنیدن از من اون قدر برات سنگین بود که خواستی همچین معامله ای رو باهام بکنی؟ من و در حد خودت نمی دونستی نه؟ پیش خودت گفتمی گلاره باید از خداهش باشه بهم جواب مثبت بده. کی بهتر از من؟ پسر حاجی مقدم پناه، تاجر فرش.

بی توجه به طعنه هام بازم با التماس گفتم:

– بذار جبران کنم.

صدام و کمی بالا بردم.

– چطوری؟ با خوندن یه عقد دائم و رفتن سمت تو شناسنامه ام؟ به خیال خودت می خوای جوون مردی کنی؟

– دارم زیر بار این عذاب وجدان لعنتی خرد می شم. نذار این جووری جواب پس بدم.

از روی تاسف سرتکان دادم.

– اون قدر خودخواهی که حتی تو این تصمیمت هم به خودت فکر می کنی. خیال کردی اگه یه بله از من بگیری دیگه حله؟ می خوامی بار عذاب وجدان و از رو شونه ات برداری، اما غافلی از این که بار عذابی که تو رو دلم گذاشتی با این جواب بله سنگین تر می شه بی انصاف.
با ناامیدی نگام کرد.

– میگی چکار کنم؟ مگه جز با رسمی کردن این قضیه میشه این اشتباه و پوشوند؟

پوزخندی عصبی زدم و به چهره ی حقیرش خیره شدم.

– پس میخوای این اشتباهم، به جای جبران یه جورایی ببوشونی. البته این اصلا از پسر حاجی مقدم پناه بعید نیست. هرچی باشه خون اون تو رگ های تو جریان داره. همین که در دهن مردم و بندی کافیه. اون گلاره ی بدبختم به درک. با یه عقد رسمی میشه سرش شیره مالید، مگه نه؟
انگشت تهدیدم و به سمتش گرفتم و بهش فرصت ندادم از خودش دفاع کنه.

– کور خوندی پسر حاجی. داغ این بله رو به دلت می دارم. گلاره نیستم اگه با تموم زجرهایی که کشیدم سرم و بالا نگیرم و به توی بی وجدان با این لکه ی ننگی که روم گذاشتی جواب رد ندنم. فکر کردی حالا که خرت از پل گذشته رام خسته ی بی جای تو میشم؟ اصلا مگه تو کی هستی؟
هیچ پیش خودت خیال کردی چرا از اون اولت بهت جواب مثبت ندادم؟

کمی مکث کردم تا تاثیر حرفام و تو نگاش بخونم. با بهت نگام می کرد. انگار انتظار نداشت این جووری جلوش وایسم و زیر بار خواسته اش نرم.

لبم از بیان تحقیر کننده ی حرفام بی اختیار جمع شده بود. انگار که بخوام اون حرفای مونده رو دلم و مثل آب دهان به بیرون پرت کنم.

– چون تو رو در حد خودم نمی دیدم. یه جورایی لقمه ی بزرگتر از دهنتم بودم. حالام هستم. حتی با وجود بلایی که سرم آوردی.

– پس نمی خوای باهام ازدواج کنی!؟

بی اختیار عصبانی شدم.

– یعنی واقعا این قدر زود باور و ساده لوحی؟ فکر کردی بعد این بلایی که سرم آوردی به همین راحتی کوتاه میام؟ نکنه واسه همینم خواستی همچین معامله ای باهام بکنی؟

– خواهش می کنم این حرف و نزن گلاره.

اون نگاه مظلومانه اش نمی تونسست قلبم و نرم کنه. با نفرت گفتم:

– چند بار بگم اسم من و به زبونت نیار نامرد.

این توهین ناخواسته ام اون و عصبانی کرد.

– باشه، حالا که این طور می خوای حرفی نیست، اما چطور می تونی با این موضوع کنار بیای و زندگی کنی؟

نیشخند تلخی رو لبم نشست. حتی حالا هم که باید یه جورایی جلوم کوتاه می اومد باز نیش و کنایه هاش به راه بود.

– زندگی؟! چقدر زود فراموش کردی. من همین دیروز مردم، یادت رفته؟ تو راه نفس کشیدنم و بستنی.

بی اختیار صداسش بالا رفت.

– با این سرکوفت زدن ها به جایی نمی رسی. اجازه بده یه جوری این قضیه رو حل کنم. نذار به خاطر کار احمقانه ی من تو رو متهم کنن و اسمت همه جا بد در بره.

با این که ته دلم از حرفاش یه جورایی خالی شده بود اما نگام بازم مطمئن و بدون تردید بود.

– من که گناهی مرتکب نشدم. پس سرم و بالا می گیرم. هیچ وقت هم مثل تو و امثال تو با حرف مردم زندگی نکردم. مهم اینه پیش خودم و خدای خودم بی گناه باشم.

با درماندگی دستی به موهایش کشید و تو چشمم زل زد.

– یعنی حرف آخرت همینه؟

سرتکان دادم.

– نه... هنوز یه چیز دیگه مونده. بهتره دیگه نه اسمی ازت بشنوم و نه ببینمت.

احساس کردم چشماش خیس شد.

– میدونی که برام گذشتن ازت چقدر سخته، اما نمی خوام دیگه به زور تو رو مجبور به کاری کنم.

یعنی دیگه هیچ راه برگشتی وجود نداره؟

سوالمش مثل تیری بود که تو تاریکی پرتاب شد، اما واسه من جوابش مثل روز روشن بود.

– تو بهم تجاوز کردی. این و هیچ محرمیتی نمی تونه پاک کنه. پس هیچ برگشتی....

باز شدن در نیمه باز حیاط با جوابی که دادم یکی شد. امیر با چهره ای بهت زده تو چارچوب در به

من خیره بود.

– ببین امیر...

می خواستم یه جورایی حرفام و انکار کنم، اما اون دستش و جلوم گرفت و مانع از حرف زدنم شد.

– توضیح نمی خوام گلاره. همه حرفاتون و همین جا پشت در شنیدم. به جای این که زیرش بزنی

بگو این نامرد چه بلایی سرت آورده؟

نیش اشک به چشمام دوید و بغض سنگین رو گلوم، نداشت چیزی بگم. با انزجار نگاه کوتاهی به

عماد انداختم و سرم و به سمت دیگه ای گرفتم. همین عکس العمل مختصر من گویاتر از هر حرف

دیگه ای بود و برای امیری که هنوز ناباور و مات نگاهمون می کرد، بهترین جواب.

بی حال روی سکوی کنار دیوار که جای قرار گرفتن گلدون ها بود نشستم. حالا دیگه صدای

داداش کوچولوم مثل قطره ی اشکی که تو چشماش جمع شده بود، می لرزید.

– باهش چیکار کردی نامرد؟

این سوال و از عماد پرسید و اون باشرمندگی سر به زیر انداخت.

– باور کن من نمی خواستم بهش آسیبی برسونم.

– می کشمت عوضی... تو به چه حقی...

باقی حرفش و خورد و رو به من به حالت عصبی پرسید:

– کی؟ نکنه همین دیروز؟

بلند شدن هق هق گریه ام با گلاویز شدن اون دو تا یکی شد. عماد یه سر و گردن بلندتر و در نتیجه قوی تر بود اما چون خودش و تو این قضیه مقصر می دونست کاری نمی کرد و قدرت امیر به خاطر عصبانی بودنش بهش می چربید.

نفسم تو سینه حبس شد و قطرات اشک چشمام و تار کرد. همه ی توانم تحلیل رفته بود. قدرت این و نداشتم که اون دو تا رو از هم جدا کنم. حالا صدای داد و فریاد اونا تا چهارتا خونه اون ورتر هم می رفت.

امیر یقه ی عماد رو گرفت و به سمت خودش کشید و قبل از این که اون بتونه واکنشی نشون بده با سر تو بینیش کوبید. خون با شتاب از بینی عماد فواره زد و رو لباسش ریخت. درد و گیجی موقتی که بهش تحمیل شده بود باعث شد دو قدم تلو تلو خوران به عقب بره و همینم امیر و برای حمله ی بعدی تشویق کرد. با جفت دست به سینه ی پهن اون نامرد کوبید و باعث شد رو زمین بیفته. با پا هم دو تا لگد محکم تو شکم عماد زد و اون و که حالا کمی به خودش اومده بود برای پاسخ دادن به این ضربه های ناگهانی، عصبی کرد. پای امیر و تو هوا گرفت و باعث افتادنش شد و تا اون به خودش بیاد تموم سنگینی بدنش و رو تن امیر انداخت. از ترس جیغ بلندی کشیدم و بی اختیار به سمت اون دو تا دویدم، اما قبل از رسیدنم مشت محکم عماد رو صورت ظریف داداش کوچولوم پایین اومد و قلبم و از جاش کند. مشتش برای بار دوم بالا رفت اما من اون و تو هوا گرفتم.

– تو رو خدا بس کنین.

نگاه عماد با بهت بین چشمای گریون و دستای لرزونم که مچ دستش و گرفته بودم سرگردون بود. با کمی مکث سر تکان داد و این یعنی این که دیگه با امیر کاری نداره و تازه اون موقع بود که من به خودم اومدم و دیدم دست اون و گرفتم.

با نفرت دو قدم عقب رفتم و به حالت وسواس گونه ای کف دستم و به بلوزم کشیدم تا اون آلودگی خیالی پاک بشه.

عماد با ناباوری نگام می کرد، اما امیر که به خودش اومده بود اون و پس زد و نفس نفس زنان از جاش پا شد. تو چشمات می دیدم که به همین آسونی کوتاه بیا نیست و همین من و می ترسوند. اون نامرد هم از جاش بلند شد و دوباره گلاویز شدن، اما این بار عماد دیگه از خودش حتی دفاعی هم نمی کرد. داد و فریاد های منم امیر رو آروم نکرد. تا به خودم بجنبم، چیزی که نباید اتفاق می افتاد، افتاد.

امیر با کتفش محکم به شکم عماد کوبید و به عقب پرتش کرد. اونم نتونست تعادلش و حفظ کنه و بی اختیار دستش به عروس خانوم، شمعدونی سفیدم خورد و اون و به زمین انداخت. صدای شکستن گلدون سفالیش با شکستن سر عماد که به لبه ی سکو برخورد کرده بود، یکی شد. بی اراده شروع به جیغ کشیدن کردم و نگام و به خون غلیظی که زیر سرش جریان داشت، دوختم. چشمای بی حرکت و مات عماد هم به من خیره بود.

امیر با ناباوری دو قدم به طرفش برداشت و جلو پاش زانو زد و با بهت بهش زل زد. انگار باور نداشت همچین خشونتتی از اون سر زده باشه. حالا دیگه جیغ هام تبدیل شده بود به ناله های خفه ای که تو همهمه ی هجو جمعیت به حیاط کوچیک خونه مون گم می شد. این میون تنها صدایی که به گوشم آشنا می اومد و تا حدودی توجهم و به خودش جلب می کرد فریاد های وحشت زده ی آقای نصر بود که شونه های امیر و تکان می داد و مدام می پرسید:

– تو چی کار کردی امیر!؟

نگاهم باز به جسم نیمه جون عماد خیره شد. گفتم نیمه جون چون چند دقیقه قبل یه آقای میچ دستش و گرفت و ضربان ضعیف نبضش و لمس کرد و بهمون امیدواری داد هنوز زنده است.

صدای آژیر آمبولانس و متفرق شدن جمعیت برای امداد رسانی راحت تر، من و به خودم آورد. نمی تونستم اون جا بشینم و مثل یه آدم بی دست و پا به اوضاع بهم ریخته ی دور و برم خیره شم. بهتر بود یکم بیشتر اون گلاره ی همیشگی می بودم. نباید دست دست می کردم تا عماد بمیره، تا امیرم دستش به خون آلوده بشه.

نفهمیدم کی چادرم و سر کردم و اون همه جمعیت و از خونه بیرون فرستادم. با التماس از آقای نصر خواستم امیر و که هنوز تو شوک بود از جاش بلند کنه و ما رو به بیمارستانی که قرار بود عماد با آمبولانس بهش منتقل شه برسونه.

تو کل راه مدام ذهنم و از اتفاقات ساعت قبل پرت می کردم تا درست فکر کنم و بهترین تصمیم رو بگیرم. باید به همه چی فکر می کردم. حتی به مرگ عماد. بدترین اتفاقی که می تونست رخ بده و من باید پاسوزش می شدم نه امیر شونزده ساله.

بی اختیار رو به آقای نصر کردم و گفتم:

– این من بودم که اون و هل دادم. باشه آقای نصر؟ من و اون جوون قرار بود باهم ازدواج کنیم که به دلایلی نشد. من جواب رد دادم اون نپذیرفت و باهامون درگیر شد و در نهایت من این بلا رو سرش آوردم. هرچی که پیش بیاد نمی خوام پای امیر گیر باشه. اون تو این قضیه کاملاً بی گناهه. مرد بیچاره با ناباوری گفت:

– اما من... جمعیت دیدن. سوال کردم.

نمی تونست چیزی که تو ذهنشه در قالب یه جمله جمع و جور کنه.

با ناراحتی نگاهش کردم. اون باید قبول می کرد. امیر واسه به دوش کشیدن بار این مجازات هنوز خیلی جوون بود.

یه جورایی تو قضاوت و تصمیم گیریم بی رحم شده بودم. با این که به هیچ عنوان نمی خواستم عماد بمیره اما قبل از هر چیزی به مرگ اون و پیامدهای بدی که می تونست واسه خانواده ام داشته باشه فکر می کردم. من که همه چیزم و با خته بودم، این یکی هم روش. نباید می داشتم به مامان و بابا و داداش کوچولوم آسیبی برسه.

صدای آقای نصر من و به زمان حال برگردوند.

– همه شاهد بودن. اونا فهمیدن که امیر اون جوون و هل داد.

با درماندگی نفسم و فوت کردم.

– اما این فقط شما بودین که اون صحنه رو دیدین.

امیر زیر لب داشت با خودش زمزمه می کرد و بی توجه به ما با بهت به رو به روش خیره بود.

آقای نصر در جوابم گفت:

– دعا کنین چیزیش نشده باشه.

با ناامیدی سر تکان دادم و گوشه ی چادرم و چنگ زدم و با استرس به مسیری که ازش می گذشتیم خیره شدم.

به شهرم نگاه کردم. به کاشانی که تا چند روز پیش برام همه ی دنیا بود و حالا اون قدر کوچک که توش نفسم بالا نمی اومد.

داشتم به این فکر می کردم که تا چند روزه دیگه شاید حتی نتونم سرم و میون مردمش بالا بگیرم و با لبخند به آسمون آیش خیره شم و برای یاکریم ها دونه بیاشم.

خیلی زود قافیه رو باخته بودم و از اون گلاره ی همیشگی فقط یه پوسته ی خشک و غیر قابل انعطاف باقی مونده بود.

آقای نصر جلوی بیمارستان نگه داشت و من سریع پیاده شدم. سراسیمه به سمت در ورودی دویدم. به محض ورودم نفس نفس زنان مشخصات عماد رو به متصدی بخش اطلاعات دادم و اونم من و به اورژانس راهنمایی کرد. منتظر موندم تا آقای نصر و امیر هم برسند. با اومدنشون دلم برای رو به رو شدن با هر اتفاقی گرم تر شد. دنبال آقای نصر به اورژانس رفتیم و اون بنده خدا هم با دادن مشخصات عماد منتظر شنیدن وضعیتش شد، اما پرستاری که اون جا حضور داشت جواب قانع کننده ای نداد و همینم ما رو نگران کرد. خیلی طول نکشید اما اون قدر با استرس این وقفه ی کوتاه و عذاب آور گذشت که طولانی به نظر رسید.

امیر که تازه به خودش اومده بود با استرس قدم می زد و هر از گاهی سد راه پرسنلی که با عجله قصد ورود و خروج به اون بخش رو داشتن می شد.

– همراه بیمار، عماد مقدم پناه.

هرسه با عجله خودمون و به پرستاری که صدامون زد، رسوندیم. دکتر تقریبا مسنی که کنارش ایستاده بود، نگاه مرددی بهمون انداخت و در نهایت به چشمای وحشت زده ی من زل زد. حالا که تو این موقعیت استرس زا و وحشتناک قرار گرفته بودم درک می کردم که چقدر شنیدن اون خبر بد می تونست من و با همه ی آمادگی که نسبت بهش داشتم داغون کنه.

– متاسفانه نشد کاری زیادی انجام بدیم. اون نتونست دووم بیاره.

با وحشت دستم و جلوی دهانم گذاشتم و ناباورانه به در بسته ی پشت سر دکتر خیره شدم. شونه های امیر شروع به لرزیدن کرد و جلوی چشمای ما به دیوار تکیه داد و سرخورد رو زمین نشست. آقای نصر به طرفش رفت تا دلداریش بده.

بغض بدی به گلوم هجوم آورد و دیدم و تار کرد. دو قدم عقب رفتم. نمی تونستم باور کنم عماد به همین آسونی مرده باشه. قبول این وضعیت برام خیلی سخت بود. اون تا چند ساعت قبل داشت بهم التماس می کرد بذارم جبران کنه و حالا من به بدترین شکل ممکن گذاشتم این خطا جبران شه.

آقای نصر می خواست امیر و آروم کنه، اما بی فایده بود. هضم این قضیه برای اون که تا به این سن قدمی به اشتباه برنداشته بود غیر ممکن به نظر می رسید.

بی پناه و درمانده به مسیر رفتن اون پرستار و دکتری که این خبر بد رو بهمون داده بودن خیره شدم. نمی دونم دقیقا چقدر گذشت که در دوباره باز شد و این بار جسم بی جون عماد رو از اون جا بیرون آوردن تا به سردخونه منتقل کنن.

با دیدنش قلبم انگار از کار افتاد و جریان هوا تو ریه ام مسدود شد. بی اراده بازم یک قدم عقب رفتم و به دیوار تکیه دادم. باور این که عماد دیگه نفس نمی کشه. دیگه از نداشتم گله ای نداره. دیگه قرار نیست چیزی رو جبران کنه. قرار نیست این لکه ی ننگ رو به زور از روم پاک کنه و قرار نیست دیگه باشه، سخت بود... خیلی سخت بود.

اشک دوباره تو چشمام حلقه زد. سرم و پایین انداختم و صورتم و تو چادر مشکیم پنهون کردم و زار زدم. نه برای خودم و عذابی که ناخواسته گریبانم و گرفته بود؛ نه برای امیری که زندگیش دست خوش یه ابراز خشونت عجولانه شده بود و نه حتی برای عماد.

من برای وجود انسانیش که زیر بار سنگینی گناهی که به دوش می کشید، ناکام از این دنیا رفته بود گریه می کردم.

میون هق هقم نفس عمیقی کشیدم و به خاطرات تلخ و شیرین کوتاهی که با هم داشتیم پناه بردم. اون بهم بدی کرد اما بد نبود... می خواست عشقش و بهم ثابت کنه، راهش و بلد نبود. روم دست بلند کرد، چون می ترسید و اون بلا رو سرم آورد چون می خواست من و مجبور به قبول نقشش تو زندگیم کنه.

شاید این دلیل تراشی ها بعد رفتنش دیگه بی معنی بود و نمی تونست نگاه من و نسبت به اشتباهاتش تغییر بده اما شاید نسبت به خودش تغییر می داد. یه جورایی نوش داروی بعد مرگ سهراب بود.

امیر با دیدن جسد عماد از جاش بلند شد و دست آقای نصر و که رو شونه اش قرار داشت پس زد. یه نگاه گذرا به من انداخت و سرش و با ناباوری تکان داد و به سمت خروجی دوید.

آقای نصر با ناباوری زیر لب زمزمه کرد:

– نکنه می خواد فرار کنه!؟

اشکام و با آستین مانتوم پاک کردم و با التماس گفتم:

– تو رو خدا برین دنبالش. نذارین یه بلایی سر خودش بیاره. بهش بگین لازم نیست فرار کنه. من همه چیز و گردن می گیرم.

اون بنده خدا به ناچار سر تکان داد و با عجله به سمتی که امیر دویده بود رفت.

با ناتوانی رو صندلی ای که تو تیررس نگام قرار داشت نشستم و به سرنوشتی که در انتظارم بود فکر کردم. به حکمی که تاوان این اشتباه بود. به دل سوخته و اشک های بی تابانه ی مادر عماد. حتی به حاجی مقدم پناه که همه ی امید و آرزوهاش با مرگ عماد نقش بر آب شده بود. به مامان

و بابام که باید برای این اتفاق، آبروی چندین و چند ساله شون و به حراج می داشتن و به امیر که
چطور زیر بار عذاب وجدان دووم می آورد.

– گلاره خانوم؟

سرم و بلند کردم. آقای نصر بود که من و مخاطب قرار داد.

– چی شد؟!؟

این و با تردید پرسیدم. کلافه دستی به موهای جوگندمیش کشید و با کمی مکث جواب داد:

– تو حیاط بیمارستان پیداش کردم. داشت گریه می کرد اما آروم شده بود. گفت می خواد خودش
و معرفی کنه...

وحشت زده از جام بلند شدم.

– چی کار کنه؟!؟

آقای نصر نگاهشو ازم دزدید.

_می خواست بره کلانتری... یعنی تا الان رفته.

دستم رو سرم گذاشتم و با بهت نالیدم.

_وای امیر... چرا گذاشتین بره؟ مگه نگفتم بهش بگین همه چیزو من گردن می گیرم.

_گفتم اما قبول نکرد... می گفت این خطای اونه. خودشم باید جوابگو باشه.

اشک تو چشمام دوباره حلقه زد.

_چرا جلوشو نگرفتین؟

با شرمندگی سرش و پایین انداخت.

– خواستم بگیرم اما... به جون بی بی قسم داد کاری بهش نداشته باشم و بذارم بره. گفت بهتون

بگم بذارین این قضیه بی سر و صدا تموم شه.

حرفی که زده بود شاید برای آقای نصر یه جورایی بی معنی می اومد اما برای من که می دونستم چه نیتی پشت این درخواستها و چه بار سنگینی رو شونه هام می ذاره معنی داشت.

اون می خواست من و از زخم زبون و نیش و کنایه و انگشت اتهامی که قرار بود به سمتم نشانه بره در امان نگه داره. می خواست بلایی که عماد به سرم آورد واسه همیشه یه راز سر به مهر باقی بمونه. داداش کوچولوم می خواست بزرگوارنه قدم برداره و همه ی زندگیش و فدا کنه که چی؟ نجابت و آبروی خواهرش حفظ شه. امیرم می خواست برادری رو در حق من سیاه بخت تموم کنه. فکرم اصلا کار نمی کرد، اما من باید کاری می کردم. گوشیم و تو دستم گرفتم و شماره هایی که می تونستم باهاشون تماس بگیرم تو ذهنم مرور کردم.

تنها داییم، سه سال پیش فوت کرده بود و من نمی تونستم از زن دایی و پسرش انتظار زیادی داشته باشم. عمو یونس و عمه هامم که جای خودش و داشتن. به مامان و بابام نمی شد این جور خبر بدم.

یاد حاجی شریفی افتادم. بی اختیار شماره اش و گرفتم و به آقای نصر دادم تا همه چیز و توضیح بده. تو خودم دیگه انرژی و توانی برای بازگویی اتفاقی که افتاده بود نداشتم.

حاجی بلافاصله بعد شنیدن ماجرا همراه آقا احسان اومد دنبالم و بعد هماهنگی هایی که با مدیریت بیمارستان و نیروی انتظامی شد من از اون جا بیرون اومدم.

متأسفانه امیر خودش و معرفی کرده بود و این یعنی این که دیگه کاری از دستم بر نمی اومد. چرا که شاهد زیادی واسه ادعای اون وجود داشت. یکیش هم خود آقای نصر بود که به خاطر قولی که به امیر داد زیر بار خواسته ی من نرفت.

وای اون شب برام از شب اول قبر هم عذاب آور تر بود. حاجی شریفی من و به خونه ی خودشون برد؛ چون تا اون موقع خانواده ی عماد از ماجرا باخبر شده بودن و یه جورایی نادرست و خطرناک بود اگه من تو خونه خودمون تنها می موندم.

خانوم شریفی با محبت بغلم کرد و کلی پای حرف و درد و دلم اشک ریخت. مدام می گفت همه چی درست میشه اما من خودم خیلی خوب حس می کردم که دیگه هیچی مثل سابق نمی شه. دیگه امیر، امیر نمی شه... دیگه عماد بر نمی گرده... دیگه من، گلاره نمی شم.

تو اتاق خواب كيان نشسته بوديم و حاج خانوم داشت دلداريم مي داد كه ضربه ي كوتاهي به در خورد. بي اختيار دستم به طرف روسريم رفت و اون و جلو كشيدم.
- بفرمايين.

اين و حاج خانوم گفت و آقا احسان با سرفه ي كوتاهي حضورش و اعلام كرد.
- مي تونم بيايم تو؟

خانوم شريفی لبخند دلگرم كننده اي به روم پاشيد و در عين حال گفت:
- بيا تو پسرم.

آقا احسان سر به زير وارد شد.

- حالتون خوبه؟!

بايد خوب مي بودم؟ جوابي براش نداشتم. فقط با صدائي كه از شدت گريه گرفته و خش دار به نظر مي رسيد جواب دادم.

- ممنون.

به نظرم اومد از اين جواب قانع نشد، چون سرش و بلند كرد و تو چشماي نامطمئن و پريشونم زل زد. مي خواست ببينه تا چه حد حالم بده.

منم بهش پرسشگرانه زل زدم. مي خواستم بدونم اوضاع تا چه حد وخيمه. انگار مي دونست منتظر شنيدن حرف هاي تازه اي از اميرم چون بي مقدمه گفت:

- نشد امروز ببينمش، اما فردا صبح يه قرار ملاقات حضوري باهش دارم. نگران نباشين. همين كه با پاى خودش رفته و تسليم شده براش يه پوئن مثبته. خونواده ي مقدم پناه هنوز شكايته تنظيم نكردن. فكر مي كنم اين قضيه تا بعد مراسم كفن و دفن هم طول بكشه.

با اين حرفش قلبم بي اختيار فشرده شد و ابرو هام تو هم گره خورد. صحبت در موردش براي احسان شريفی كه تو تموم عمرش فقط دو بار با عماد رو به رو شده بود، كار سختي به نظر نمي

رسید؛ اما شنیدن اون حرف ها برای منی که همه ی زندگیم و تو این سه چهار روز جهنمی باخته بودم تحملش سخت بود.

متوجه واکنش تند من شد و سریع موضوع صحبتش و عوض کرد.

– حاجی با والدینتون تماس گرفته و سر بسته یه چیزایی گفته، اونام الان تو راهن و دارن میان.

با این که یه جورایی شنیدن این خبر ته دلم و گرم می کرد اما باز از رو به رو شدن باهاشون احساس شرمساری می کردم. من به بابا قول داده بودم مواظب امیر باشم.

چشمام بی اراده پر از اشک شد و دیدم و تار کرد.

آقا احسان سر به زیر انداخت.

– بهتره کمی استراحت کنین. انشا... همه چیز درست میشه.

با نا امیدی سر تکان دادم و به ظاهر حرفش و قبول کردم. اون که از اتاق بیرون رفت، خانوم شریفی دستم و گرفت و به آرومی فشرد.

– پاشو دخترم وضو بگیر و نماز بخون. واسه امیر و خودت و اون جوون ناکام... بذار دلت آروم بگیره.

با ناتوانی از جام بلند شدم و پشت سرش از اتاق بیرون اومدم. کیان با دیدنم بلند شد و دو قدم با تردید به طرفم برداشت. یه لبخند غمگین رو لبم نشست و همینم اون و واسه حرف زدن باهام مشتاق تر کرد.

– خاله حالت خوبه؟!

اینم مثل باباش تنها سوالی که با دیدنم به زبونش اومد همین بود. فقط سر تکان دادم و با راهنمایی حاج خانوم در دستشویی رو باز کردم.

بعد خوندن نماز که حسابی بهم آرامش بخشیده بود رو تخت کیان نشستم و به چیدمان ساده و کودکانه ی اتاقش خیره شدم. با ضربه ی عجولانه ای که به در اتاق زد، وارد شد.

– می تونم پیام تو؟!

جلوی در وایساده و منتظر اجازه ی من بود. دستم و واسه جلو اومدنش تکان دادم و اون با یه لبخند انرژی بخش به سمتم دوید و خودش و رو تخت و تو آغوش من پرت کرد.

سرش و رو سینه ام گذاشت و من بی اختیار موهای لخت و سیاهش و نوازش کردم. یاد امیر هشت سال پیش افتادم. همون موقع که با دندان های یک در میون افتاده می خندید و با ذوق خودش و تو آغوشم پرت می کرد و می داشت موهای کوتاهش و نوازش کنم و از خارش می که این نوازش کف دستم ایجاد می کرد، لذت ببرم. اما حالا امیر کوچولوم، تو اون سلول تنگ و تاریک میون یه مشت آدم غریبه چی کار می کرد؟

اون فقط شونوزده سالش بود. مگه می تونست بین اون آدمای دووم بیاره؟ امیرم هنوز واسه حضور تو اون جمع، کوچیک بود.

فکر کردن به این موضوع بغض رو دوباره مهمون گلوم کرد و باعث شد کیان رو محکم تر تو آغوشم بگیرم و با یاد داداش کوچولوم گریه کنم.

فردا صبح جلوی در کلانتری با چهره ی پریشون و دستپاچه ی مامان و بابا رو به رو شدم و دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم. ظرفیتم برای تحمل این همه غم و رنج تکمیل بود. اشکام زودتر از خودم به استقبالشون رفتن. مامان و که بی حال رو جدول کنار پیاده رو نشسته بود و زیر لب مویه می کرد، تو بغلم گرفتم و عطر تنش و به مشام کشیدم.

با دیدنم بی تابانه گفت:

– گلاره بگو چه خاکی به سرمون شده؟ امیرم چرا باید تو بازداشت باشه؟

با شرمندگی سرم و پایین انداختم. چی باید می گفتم؟ اصلا چی داشتم که بگم؟ همش تقصیر من بود. چرا باید به جام امیر تاوان می داد؟

از جام بلند شدم. بابا جلو اومد و دستام و گرفت و من و تو آغوش پرمحبت و مطمئنش کشید. انگار که بخواد با این کارش بهم اطمینان بده دیگه بار مسئولیتی رو شونه هام نیست و می تونم بهش تکیه کنم اما....

چقدر می شد رو بابا با اون قلب مریض و روحیه ی افسرده و داغونش حساب باز کرد؟ من نمی
تونستم به واسطه ی حضورش از زیر بار مسئولیت شونه خالی کنم. نگاهم و از خط اخم بین دو
ابروش که عمیق تر از همیشه بود گرفتم و زیر لب گفتم:

– من و ببخش بابا. امانت دار خوبی نبودم. نتونستم مواظب امیرت باشم.

تکان خوردن شانه های بابا با هق هقم یکی شد و مامان هم با دیدن بی قراری ما به گریه افتاد.
حاج خانوم به طرفش رفت تا آرومش کنه. بابا هم من و بیشتر به خودش فشرد و ازم خواست
صبوری به خرج بدم تا مامان هم آروم بگیره و کمتر بی تابی کنه.

آقا احسان و حاجی شریفی وارد کلانتری شدن و همین هم ما رو با اون حال خراب و ادار کرد
دنبالشون بریم. ظاهرا جز آقا احسان که خودش و وکیل امیر معرفی کرده بود کسی حق ملاقات
باهش نداشت.

همگی با اضطراب تو حیاط کلانتری منتظر موندیم تا اون برگرده. چهره ی متفکرش و که از دور
دیدم بی اختیار چند قدمی به طرفش برداشتم. با دیدنم قدم هاش و بلند تر برداشت و تو فاصله
ی کمی از من ایستاد. بقیه هم خودشون و به ما رسوندن. بابا دستپاچه و مضطرب پرسید:

– چی شد آقا احسان؟

سرش و پایین انداخت و کیف چرمش و تو دستاش جا به جا کرد.

– فعلا قراره از بازداشتگاه به زندان منتقل شه.

من و مامان همزمان گفتیم:

– زندان؟!

زیر لب زمزمه کرد.

– متاسفانه بله.

– باهش حرف زدی؟

این و حاجی شریفی پرسید و اون با کمی مکث جواب داد:

– از لحاظ روحی خیلی بهم ریخته تست. انگار هنوز از شوک این حادثه بیرون نیومده، فقط یه مختصر از دعواشون گفت و همین. موندن ما دیگه این جا فایده ای نداره. بهتره بریم خونه.

حاجی شریفی هم حرف اون و تایید کرد، اما ما قبول نکردیم. می خواستیم قبل از انتقالش به زندان، اون و ببینیم.

انتظارمون زیاد طول نکشید. حدود چهل و پنج دقیقه بعد امیر و دستبند به دست بیرون آوردن و مامان و بابا همین قدر فرصت داشتن که اسمش و صدا بزنن و نگاه مات و افسرده ی اون و متوجه خودشون کنن.

با ناامیدی سر تکان دادم و زیر گریه زدم. حاج خانوم من و تو بغلش گرفت تا آروم بشم. کاری که به نظر بی فایده می اومد.

امیر و که بردن، بابا پیشنهاد حاجی شریفی رو برای رفتن به خونه شون رد کرد و ما به ناچار راهی خونه ی خودمون شدیم. دلم نمی خواست دیگه هرگز چشمم به اون خونه بخوره و نگام به موزاییک های خونی کف حیاط بیفته. دوست نداشتم پام و تو اتاقم بذارم و دوباره صدای التماس و ضجه هام تو گوشم بیچه.

آقا احسان ما رو رسوند و رفت. تو راه، در مورد روند قضایی این پرونده یه سری توضیحاتی داد و در نهایت تاکید کرد باید هر طور شده رضایت خونواده ی مقدم پناه رو بگیریم.

بابا که در و باز کرد من چشمام و بی اراده بستم. واقعا آمادگیش و نداشتم با چیزی رو به رو شم. واسه همین یه قدم عقب رفتم. مامان به طرفم برگشت.

– اتفاقی افتاده؟!

پاسخ دادن به سوالش برام عذاب آور بود. به سختی گفتم:

– نمی تونم پیام تو. بریم خونه ی آقا بهراد.

مامان با دلسوزی دستش و گذاشت پشتم و و من و به طرف در خونه هل داد.

– آخرش که چی؟ بالاخره که باید....

حرفش و قطع کردم و دستش و پس زدم.

– نمی تونم. نمی خوام.

بابا خیلی جدی نگام کرد.

– ما باید با هم حرف بزنیم.

به چشمای پرسشگرش خیره شدم. واقعا می تونستم همه ی حقیقت و بهش بگم؟ این که زندگیم و پای خودخواهی های عماد باختم و سرنوشت امیر و هم نا خواسته درگیر کردم. این که اون قدر عرضه نداشتم از نجات خودم و آبروی خونوادگیمون دفاع کنم. این که....

– این جا نه... خواهش می کنم.

مامان زودتر کوتاه اومد.

– بریم یوسف. راستش منم الان طاقت رو به رو شدن با چیزی رو ندارم.

بابا با کمی مکث سر تکان داد و در و بست. هر سه در سکوت سنگینی که بینمون جریان داشت به طرف خونه ی بهراد رفتیم. اون جا تنها جایی بود که تو این برهه از زمان بهم آرامش می داد.

این بار من در و باز کردم و بابا با نفس عمیقی که کشید وارد شد.

واقعا نمی دونستم باید از کجا شروع کنم و چی بگم. ذهنم که به اتفاقات چند روز قبل پر می کشید نا خودآگاه زبونم قفل می شد و جز گریه و ناله های در گلو خفه شده و سفتی و انقباض بدنم چیزی عاید نمی شد. به مامان بابا چی می گفتم؟ این که اون به من....

– گلاره؟!

صدای مامان باعث پاره شدن ناگهانی رشته ی افکارم شد. با نگاهش ازم می خواست وارد خونه بشم.

هر سه مون رو پله ها نشستیم و من به حوض کوچیک وسط حیاط زل زدم.

– بهم زنگ زد. گفت می خواد من و ببینه. بهش گفتم همه چی بینمون تموم شده. عصبانی شد. تماس رو قطع کردم و اون با دادن پیامک شروع به تهدید کرد. من و امیر تصمیم گرفتیم تا اومدنتون تو این خونه بمونیم و روزها فقط امیر یه سر به خونه بزنه. عماد فهمید و اومد سراغم. دم در همین خونه با حاجی شریفی و پسرش درگیر شد. صداس و بالا برد و بد و بیراه گفت. وقتی رفت حاجی نداشت این جا بمونم. برم گردوند خونه....

آب دهانم و به سختی قورت دادم و یه نگاه نامطمئن به هردوشون انداختم.

– فردای اون روز اومد دم در خونه مون. امیر عصبانی شد. سعی کردم با عماد تنها حرف بزنم، اما امیر همه ی حرفامون و شنید و در نهایت باهاش درگیر شد و اون اتفاق... اون اتفاق لعنتی... افتاد.

سرم و پایین انداختم و بغض کردم. نگفتم... همه ی حقیقت و نگفتم. نتونستم که بگم.

بابا از جاش بلند شد و به سمت در حیاط رفت. نگام رو قامت خمیده اش مات شد. بار این غم رو شونه های خسته اش سنگینی می کرد.

– برمی گردیم خونه.

قبل از این که مامان اعتراضی کنه از جام بلند شدم. حالا که همه ی ناگفته ها رو نگفته بودم باید تنبیه می شدم و چنین عذابی رو تحمل می کردم.

این بار که به خونه برگشتیم دیگه چشمام و نبستم و همه ی تلاشم و کردم که دست و دلم نلرزه و قدمی که برمی دارم از روی تردید نباشه. فرصتی برای شکستن نبود... نه حالا که سرنوشت امیر، تو دستای حاجی مقدم پناه و خونواده ش بود. دیگه فقط به یه چیز فکر می کردم؛ این که باید رضایتشون و هرطور شده بگیرم.

مامان به محض ورودش به خونه و دیدن اون خون های خشک شده ی کف حیاط شروع به گریه کرد و بابا چشماش و بست؛ من اما یه نفس عمیق کشیدم. به اون سمت رفتم و ساقه و برگ های پژمرده ی عروس خانوم رو از رو زمین جمع کردم تا ریشه های بلندش و تو آب بذارم.

نمی دونستم واقعا امیدی به شادابی دوباره اش بود یا نه. تو اون لحظه فقط می خواستم به خودم ثابت کنم واسه حفظ زندگی یه موجود زنده ازم کاری ساخته است. تا این جوری به این باور برسم که می تونم امیر و نجات بدم و زندگی و آینده اش و بهش برگردونم.

هفته ی آخر شهریور بود و یک ماه و ده روزی از مرگ عماد می گذشت. چهلمش همین دیروز بود. دور از چشم مامان و بابا و خانواده ی مقدم پناه سر خاکش رفتم.

هنوزم که هنوزه وقتی کنار سنگ قبرش می شینم هیچ احساسی بهم دست نمی ده. نه تنفر، نه عذاب وجدان. همه چیز به نظرم شبیه یه اتفاق می یاد. اتفاقی که نباید می افتاد و حالا که افتاده باید باهش کنار اومد. که ای کاش می تونستم باهش کنار بیام.

حالا زندگیم خلاصه شده تو مسیری که از میدان ولیعصر یا همون مدخل خودمون و بلوار مطهری می گذره و به زندان کاشان می رسه. جایی که امیر و تو بند جوانانش نگه می دارن و خودمونوم که به در و دیوار بکوبیم اجازه ی ملاقات رو در رو و حضوری نمی دن. اون دو سه باری هم که همدیگه رو دیدیم از پشت شیشه بوده.

مدام قسمم می ده که حرفی نزنم و سکوت کنم. نمی دونم تا کجا می تونم رو قولی که بهش دادم بمونم؟ تا کی می شه دووم بیارم و چیزی نگم؟ انگاری با این سکوت دارم چوب خوش غیرتی داداش کوچولوم و می خورم.

خونواده ی مقدم پناه از مون شکایت کردن و پرونده در حال بررسیه. چندین و چند بار ازم بازجویی شده. منم همون حرفایی رو که به مامان و بابا تحویل دادم به اونا گفتم.

آقا احسان و حاجی شریفی مدام پیگیر کارهامون بوده و هستن. بابا یه جورایی خونه نشین شده و چشم امیدش به اون دوتااست. مامان هم درگیر جواب پس دادن به سوالات و کنجکاوی این و اونه.

از همسایه ها که بگذریم یه مشت به اصطلاح فامیل دورمون و گرفتن که از صد پشت غریبه، غریبه ترن.

عمو یونس بعد شنیدن ماجرا نرسیده سرزنش هاش و شروع کرد و عمه هام که عارشون می اومد پا تو خونه مون بذارن با تماس تلفنی هرچی رسید بارمون کردن، که چی؟ آبروی خونواده ی

رحیمی رو با این اتفاق به باد دادیم و اونا دیگه نمی تونن میون این همه آشنا سرشون و بالا بگیرن. این بین هم تنها چیزی که اصلا مهم نیست جون برادرزاده ی جوونشونه که در خطر. از خونواده ی مادریم، منظورم پسردایی ها و زنداییم هم چیزی نمی گم که بودنشون عین نبودنشونه. بی سر و صدا و بدون تاثیر.

شبا تو اتاق امیر می خوابم. البته خواب که چه عرض کنم، فقط کابوس می بینم. این بار به جای عماد، امیره که هل داده میشه و سرش به سکو می خوره؛ اونم به دست من.

نمی دونم با این کابوس ها و اون فشارهای عصبی هر روزه و فکرای دیوونه کننده ای که تو سرمه تا کجا می تونم مقاومت کنم و از هم نپاشم. فقط این و می دونم که امیر به کمکم احتیاج داره و حالا وقت فروپاشی نیست.

– شما حاضرین گلاره خانوم؟

با صدای آقا احسان به خودم اومدم. از رو صندلیم بلند شدم و سر تکان دادم. باهام از قبل هماهنگ کرده بود چطور جواب سوالایی که ازم پرسیده می شه رو بدم. با قدم هایی مطمئن راه اتاق آقای مجیدی بازپرس این پرونده رو در پیش گرفتم. اگه قرار هم بود سکوت کنم، نمی داشتم به امیر آسیبی برسه.

حاجی شریفی این روز ها در تلاش بود با پدر عماد صحبت کنه. می خواست هرطور شده رضایتش و بگیره. این پیشنهاد آقا احسان بود. می گفت بهتره از خونواده ی ما فعلا کسی پا جلو نذاره تا داغشون تازه نشه. من که چشمم آب نمی خورد حاجی مقدم پناه به همین آسونی رضایت بده. ضربه ی کوتاهی به در زدم و با اجازه ای که صادر شد، وارد اون جا شدم. این بار بازجوییم بیست دقیقه ای بیشتر طول نکشید. بازم همون سوال های تکراری و از اون تکراری تر جواب هایی که هر بار بیانش بیشتر عذابم می داد.

صحنه ی درگیری اون دوتا... مشتی که عماد تو صورت امیر کوبید... ضربه ای که امیر با کتفش به شکم عماد وارد کرد... بهم خوردن تعادلش... افتادن گلدون شمعدونی سفیدم از روی سکوی کنار دیوار... برخورد سر عماد با لبه ی سکو... خونی که تو یه چشم بهم زدن زیر سرش جریان پیدا

کرد... چشم های نیمه بازش... اون نگاه خیره و که حالا دیگه مطمئن بودم رنگ التماس داشت ... و بعد مرگ ناگهانی.

از اتاق که بیرون اومدم آقا احسان مثل همیشه پرسید:

– چی شد؟

– همون سوال های تکراری. چیز خاصی نپرسید.

نفس عمیقی کشید و متفکرانه سر تکان داد. همراهش از در کلانتری بیرون اومدم. بابا کنار ماشین آقا احسان منتظر مون بود. با دیدنش لبخند غمگینی رو لبم نشست و به سمتش رفتم. تو دو قدمی رسیدن بهش صدای فریاد آشنایی چهار ستون بدنم و لرزوند.

– بالاخره کار خودت و کردی عفریته؟

با ترس به عقب برگشتم و با دیدن حاجی مقدم پناه که تو چهره ی شکسته و پیرش، خشم و نفرت بیداد می کرد، سر جام میخکوب شدم.

اون قدر پریشون و متزلزل واکنش نشون داد که فرصت عکس العملی برای من یا بابا و آقا احسان نداشت.

– عمادم و ازم گرفتی دختر، کمرم و شکستی.

دستش و محکم رو سینه اش کوبید.

– داغ به دل من و مادرش گذاشتی، به چه قیمتی؟

صدای فریادش باعث لرزش غیر ارادی و عصبی ماهیچه ی پام شد.

– د جواب بده لعنتی. به چه قیمتی؟

نیش اشک تو چشم نشست. براش جواب داشتم اما باید سکوت می کردم. به خاطر امیر... به خاطر خونواده ام.

بابا با حال نا مساعدی که داشت یه قدم به طرفش رفت.

– حاجی خواهش می کنم....

بی ملاحظه حرفش و قطع کرد:

– هیچی نمی خوام بشنوم. اگه می بینی این جام واسه خاطر اینه که همه جوهره پیگیر این پرونده باشم. محاله بذارم حتی یه قطره از خون پسر من به هدر بره. بهتره دور گرفتن رضایت از من و خط بکشین. این قدر هم هر کس و ناکسی و سراغم نفرستین.

اشاره اش به اقدامات اخیر حاجی شریفی بود و یه جورایی توهین بهش و این آقا احسان رو حسابی کفری کرد.

– مواظب حرف زدنتون باشین آقا. احترام خودتون و نگه دارین.

بدون این که به تذکرش اعتنایی کنه رو به من با نفرت گفت:

– واسه ات کنار پسر من یه قبر خریدم. حیفم اومد عمادم و ناکام راهیش کنم. بهش قول دادم تو رو هم همین روزا واسش با پست سفارشی بفرستم.

دستم بی اختیار به سمت گلوم رفت. این بغض لعنتی داشت خفه ام می کرد. قلبم با شدت به قفسه ی سینه ام کوبیده می شد و لرزش دستام از همیشه بیشتر بود. آقا احسان بازم مداخله کرد.

– تو روز روشن جلو چشم این همه شاهد رسما دارین این خانوم و تهدید می کنین؟ فکر نمی کنم نیاز باشه براتون بگم چقدر این تهدیدها می تونه به ضرر خودتون تموم شه.

پوزخند تلخی رو لبش نشست. یه قدم به طرفم برداشت و آهسته طوری که فقط من بشنوم گفت:

– محاله دستم به خون کثیف آلوده شه. کاری می کنم با دستای خودت نسخه ات و بیچی. ازت به همین آسونی نمی گذرم. سیاه به تنم کردی، به خاک سیاه می نشونمت. شده طبل رسواییت و خودم به دست می گیرم و تو این شهر می کوبم. خلاصه کاری می کنم از این نفس کشیدن سیر شی.

بابا دستش و رو قلبش گذاشت و آقا احسان که قسمت آخر حرفای اون و شنیده بود با عصبانیت گوشه ی چادر من و کشید.

– بهتره راه بیفتین. این جا وایسادین به اراجیفش گوش بدین که چی بشه؟ نمی بینین حال پدرتون بده؟

دوباره به سمت بابا چرخیدم اما قبل از این که به طرفش برم سرم و پایین انداختم و رو به حاجی مقدم پناه گفتم:

– نیاز به اون سنگ قبر نیست. من همین الانشم مرده ام. پسرتون بالاخره حق فرزندیش و ادا کرد و قبل رفتنش راه نفس کشیدنم و بست.

بابا زیر لب به سختی اسمم و صدا کرد و همینم باعث شد با شتاب به طرفش قدم بردارم، اما اون کوه غرور که از له کردن شخصیت و آبروم زیر پاش هنوز ناراضی بود فریاد زد:

– با این حرفا نمی تونی چیزی رو تغییر بدی. داغ پسرتم و به دلم گذاشتین، داغ پسرتم و به دلتون می دارم.

با این حرفش اولین و آخرین تکیه گاهم سقوط کرد. بابا جلو چشمای بهت زده ام رو زمین افتاد و فریاد های انتقام جوی حاجی مقدم پناه میون جیغ و دادهای ملتسمانه ی من واسه باز شدن دوباره ی چشمای بابا گم شد.

چند ساعت بعد پشت درهای بسته ی سی سی یو منتظر یه جواب امید بخش از کادر پزشکی اون جا بودیم. بابا سکت کرده بود.

مامان با گریه زیر لب ذکر می گفت و حاجی شریفی تسبیح به دست عرض راهروی بیمارستان رو طی می کرد و من بی قرار و پریشون به دیوار سپید رو به روم زل زده بودم و برای برگشتن بابا از ته دلم دعا می کردم. این روزا جز دعا کردن کار دیگه ای ازم بر نمی اومد. حالا دیگه حتی فکر کردن به روز های گذشته و گلاره ای که تو اون روزا گم کرده بودم یه جورایی خنده دار بود.

نگاهم و از دیوار گرفتم و به اشک های درشتی که رو گونه ی مامان جاری بود دوختم. یاد حرفی افتادم که چند وقت پیش زده بود.

« به من نیومده روی خوش این زندگی رو ببینم. »

دکتر مهرپرور از بخش خارج شد و ما بلافاصله به سمتش رفتیم.

– چی شد آقای دکتر؟

این و من پرسیدم و اون با کمی مکث جواب داد.

– مگه بهتون نگفته بودم چقدر استرس و هیجان براش مضره؟ چطور اجازه می دین تو همچین محیط تنش زایی قرار بگیری؟

یه جورایی مثل توجیه به نظر می رسید اما با این حال زیر لب گفتم:

– خودش اصرار کرد. نتونستیم جلوش و بگیریم.

حاجی شریفی پرسید.

– حالا حالش چطوره؟

دکتر یه نگاه گذرا به مامان انداخت و گفت:

– تو کلتون به خدا باشه. براش دعا کنین.

از مقابل چشمای بهت زده و ناباورمون گذشت و گذاشت یه غم بزرگ دیگه به غم های تلمبار شده روی دلمون اضافه شه.

شونه هام بی اراده خم شد و من تو خودم مچاله شدم. دیگه نایی واسه تحمل یه ضربه ی دیگه رو نداشتم. نگاه دوباره ای به در بسته ی بخش مراقبت های ویژه انداختم و از سربی پناهی و بی تکیه گاهی زیر لب بابا رو صدا زدم.

« می دونم بلور ترک خورده و نازک قلبت دیگه نمی تونه زیر بار این غم دووم بیاره. می دونم خسته ای. تو هم مثل من تحملت تموم شده بابایی. تو هم امیر کوچولوت و می خوای. رو اون تخت خوابیدی چون نتونستی غم ما رو ببینی و دم نزن. نتونستی یه جا بشینی و فقط خون دل بخوری. قلب مهربونت این همه نامهربونی روزگا رو تاب نیاورد، اما بابای خوبم به خاطر من و امیر، به خاطر مامان که خاطرش برات خیلی عزیزه برگرد. واسه گلاره ات که داره زیر سنگینی این مصیبت له میشه چشمات و باز کن. بابا جونم طاقت بیار. »

یک هفته ی تمام به این امید چشم به در بسته ی اون بخش دوختیم که بابا دوباره مثل همیشه سالم و سلامت پیشمون برگرده. اون برگشت اما دیگه همون بابای سابق نشد.

سرنوشت این و هم به من تحمیل کرد تا بهم ثابت کنه هنوز به طور کامل باهام تسویه حساب نکرده؛ که من هنوز باید سیلی خور حوادث تلخش باشم.

این روزا بیشتر از همیشه دلم می خواد که هرگز وجود نداشتم و نبودم؛ یا اگه بودم، این بودن بدون حضور شادی بخش امیر و وجود سالم و سلامت بابا و با مامانی که ازش جز یه سایه ی محو چیزی نمونده، نباشه.

به گذشته پناه برده بودم. به زندگی آروم و بی دغدغه ی شش ماه قبلی که داشتم. دلم نمی خواست چشمام و به تقویم بدوزم و ببینم اول مهر اومده و امیر نیست که واسه رفتن به مدرسه بازم خواب مونده و به جون هرکسی که جلوی راهش قرار می گیره غر میزنه که چرا به موقع بیدارش نکردیم. بابا دیگه اون بابا نیست که با عشق واسم دار قالی به پا کنه و یادم بده چطور گره های نا متقارن و رو تارها بنشونم و با دفتین بکوبمشون و مامان هم دیگه اون صفورای ناز پرورده ی بابا نمیشه و خوراک این روزهاش شده اشک و غم و سرم هایی که سوزن شون جفت دستاش و سوراخ و کبود کرده.

بعد ترخیص بابا و دستور پزشکش مبنی بر استراحت مطلق، موبایلش و خاموش کردم تا جواب گوی هیچ تماسی نباشه. دکتر مهرپرور تاکید داشت یه محیط آروم بدون تنش براش تو خونه به وجود بیاریم و این یعنی این که حرف از دادگاه و موعد رسیدنش ممنوعه، گریه و زاری ممنوعه، یادآوری خاطرات تلخ این چند ماه گذشته ممنوعه.

مامان بیچاره به هر جون کندن هست خودش و سرپا نگه می داره. آخه رو به رو شدن بابا، با صفورای افسرده و داغونم ممنوعه.

به حدی درگیر پرستاری از مامان و بابا شده بودم که ملاقات با امیر هم یه خط در میون شده بود. نمی رسیدم بهش سر بزنم و از طرفی طاقتم نداشتم خبر سخته ی بابا رو بهش بدم؛ که به لطف حاجی مقدم پناه و با هدف تضعیف روحیه ی اون بچه خبرچین ها تو زندون به گوشش رسوندن و طفلی امیر چقدر بعد فهمیدن این موضوع گریه کرد.

آخرین دیدارم باهش درست یک هفته قبل از تشکیل جلسه ی دادگاه بدویش بود که هشت آبان برگذار می شد. با دیدنم فقط اشک ریخت و وحشت زده تو چشمم زل زد. درست مثل اون امیر کوچولویی که شب ها از ترس کابوس هاش خوابش نمی برد؛ با این تفاوت که این بار من نتونستم دستاش و بگیرم و بهش بگم: «نترس من این جام. نمی ذارم کسی بهت آسیبی برسونه.»

درست سه ماه بعد از مرگ عماد، دادگاه برگزار شد و برخلاف انتظارم تو یه جلسه همه چیز به پایان رسید. امیر به اتهام قتل عمد محکوم شد. درخواست خونواده ی عماد مبنی بر قصاص نفس تحت بررسی قرار گرفت و در نهایت صدور حکم به وقت دیگه ای موکول شد.

بعد دادگاه بود که امیر و با اون وضع نامناسب و دستبند به دست دیدم و به حدی منقلب شدم که نتونستم صداش بزخم و اون بی هیچ اعتراضی از کنارم گذشت و من فقط تونستم اشک بریزم و خاطرات این چند ماه گذشته رو تو چند دقیقه مرور کنم.

آقا احسان به ما رسید و نگاه گذرای بی هم انداخت.

– بهتره دیگه بریم.

با پر روسریم اشکام و پاک کردم و نگاهم و به انتهای راهرو دوختم. منتظر اومدن سمیرا و شوهرش آقا مرتضی بودم. باید باهاشون حرف می زدم.

حاجی مسیر نگاهم و دنبال کرد و با تعجب پرسید:

– چیزی شده؟!

با دیدنشون بلافاصله گفتم:

– یه لحظه صبر کنین، الان می یام.

به سمتشون رفتم و آقا احسان که تازه متوجه تصمیمم شده بود کلافه صدام کرد:

– گلاره خانوم این کارتون بی فایده است. خواهش می کنم برگردین.

بی اعتنا به خواسته اش به طرفشون رفتم. باید تا قبل از اومدن پدر عماد باهاشون حرف می زدم.

– سمیرا خانوم؟!

بادیدنم نگاهش و ازم گرفت و ابروهایش تو هم گره خورد.

با التماس گفتم:

– خواهش می کنم یه لحظه به حرفام گوش بده.

– واقعا حرفی هم مونده؟

این سوال رو با نفرت پرسید، اما من کوتاه نیومدم.

– امیر بی تقصیره. این من بودم که....

حرفم و با تندی قطع کرد.

– تو یا اون چه فرقی می کنه؟ این برادر بیچاره ی منه که داره زیر خروارها خاک می پوسه.

هق هق گریه اش بلند شد. با وحشت به پشت سرش نگاه کردم. نمی خواستم پدر عماد متوجه حرفامون بشه.

– ما هرگز نمی خواستیم همچین بلایی سر عماد بیاد.

صداش بلند شد.

– اما اومد... خون برادرم و به ناحق ریختن. دعا میکنم خدا تقاص دل شکسته مون و ازتون بگیره.

با گریه نالیدم:

– امیر بی گناهه، ازش بگذرین. اصلا من و به جاش مجازات کنین. اون یه پسر بچه است. تو خودت پسر داری می دونی چقدر سخته.

با خشم فریاد زد:

– من یه برادرم داشتم. شماها ازم گرفتینش. می دونی دارم چه عذابی می کشم؟ نه نمی دونی ... اما نگران نباش تا چند وقت دیگه تو هم این درد مشترک رو تجربه می کنی.

با وحشت یه قدم عقب رفتم.

– حتی اگه بدونی عماد در حق من چه ظلمی کرده بازم نظرت همینه؟ اون همه چیزم و ازم گرفت سمیرا. دیگه بودن با نبودنم هیچ فرقی نداره، اما امیر... اون فقط شونزده سالشه. به خدا نمی خواست بلایی سرش بیاره. اصلا مگه زورش به اون می رسید؟ عماد از خودش دفاع نکرد چون می دونست مقصره.

سمیرا با حرفام تکان خفیفی خورد و نگاهش و ازم دزدید. آقا مرتضی مداخله کرد.

– بهتره مزاحم نشین خانوم. از دست ما کاری ساخته نیست.

قدم هاشون و تندتر برداشتن و بهم فرصت ندادن دیگه چیزی بگم.

ناامید و افسرده سوار ماشین آقا احسان شدم و اون بعد این که حاجی شریفی رو جایی که می خواست پیاده کرد من و به خونه رسوند.

تو این مدت که پیگیر پرونده ی امیر شده بود همه جوهره هوای خانواده مون و داشت. با تشویق های اون بود که دو هفته بعد از سگته ی بابا دوباره پشت دار قالی نشستیم و سفارش حاجی شریفی رو تموم کردم و تحویل دادم. یه جورایی بودنش تو این وهله از زمان برامون یه نعمت بزرگ بود و من خودم و واقعا مدیونش می دونستم.

گاهی احساس می کردم این همه ابراز محبتش بی منظور نیست و هنوزم تمایل داره پیشنهادش و مطرح کنه، اما من با همه ی احترام و ارزشی که براش قائل بودم اجازه نمی دادم چیزی بگه.

حقیقت این بود که نمی تونستم براش پاسخی داشته باشم. رازی که عماد با رفتنش به گور برده بود حالا روی شونه های من و امیری که به خاطرش حتی جونشم پای معامله گذاشته بود، سنگینی می کرد و این یعنی باید به هر درخواست به جا و نا به جایی که عنوان می شد جواب منفی بدم.

ماشین رو سرکوچه نگه داشت و نگاه کوتاهی بهم انداخت.

– خودت كه ديدى هر كارى كردم نشد. اون خانواده به همين آسونى کوتاه بيا نيستن، اما قاضى نظرش مثبته. يعنى احتمالش هست از قصاصش بگذرن. به سن قانونى هم كه نرسيده. من نسبت به اين پرونده خيلى اميدوارم.

اين لحن صميمى كه مدت زيادى نبود به كار مى برد و اون دلگرمى تو حرفاش نتونست آروم كنه. مثل هميشه خراب و داغون بودم.

– اگه راي به اعدامش بدن چى؟

– به حكم اعتراض مى كنيم.

با نااميدى پرسيدم:

– فايده اى هم داره؟

خيلى جدى جواب داد:

– چرا نبايد داشته باشه؟ به فرض هم كه حكم دادگاه تجديد نظر همون شد ما باز مى تونيم اعتراض كنيم.

– به ديوان عالى؟!

سرتكان داد. با ناراحتى گفتم:

– خيلى بعينه با اون اعتراضم حكم عوض شه.

لبخند محوى به لباش كمى كش و قوس داد.

– بهتره اين قدر زود قضاوت نكنى و اعصابت و به خاطرش بهم نريزى. ما هنوز نمى دونيم حكم اوليه چيه؟ شايد اصلا قصاصى در كار نباشه. بايد با خانواده ي مقدم پناه دوباره حرف بزويم. هيچ تضمينى بالاتر از رضاي اونا براى حل اين پرونده وجود نداره.

اين بار من بى هيچ حرفى سر تكان دادم و اون با نگرانى زمزمه كرد:

– خيلى به خودت فشار مى يارى. اين اصلا درست نيست. مريض مى شى.

با ناامیدی نگاهم و ازش گرفتم. اون از حال و روز من و دردی که تو دلم داشتی چی می دونستی؟ می تونستی تصور کنه بهایی که بابت این اتفاق ناگوار داده بودم چقدر سنگین بود؟ من داشتم با سکوت به سرنوشت امیر چوب حراج می زدم و آبرو می خریدم.

هر چند شکستن این سکوت هم بی فایده بود. تو دادگاه چی می گفتی؟ این که همسر شرعی و قانونیم بهم تجاوز کرده؟ این که من با حضورش تو خونه مون وادار شدم تن به این رابطه بدم؟ این که امیر مرتکب یه قتل با انگیزه ی ناموسی شده؟ اصلا اگه می گفتی باور می کردن؟ یا عماد به خاطر اون رفتار زشت متهم می شد؟ خونواده اش از قصاص می گذشتن؟

این سوال ها مدام ذهنم و مثل خوره می خورد و چون جوابی براشون نداشتم احساس حماقت و ناتوانی می کردم.

در و باز کردم و از ماشینش پیاده شدم. به نظرم رسید باید بابت این همه زحمتی که کشیده ازش تشکر کنم. درسته نتونستی کاری از پیش ببری، اما دفاعش از امیر بی نقص بود.

– به خاطر همه چیز ممنونم. فعلا خداحافظ.

زیر لب گفت:

– مراقب خودت باش.

این توجهش و نادیده گرفتنم. در و پشت سرم بستم و به سمت کوچه مون حرکت کردم. نمی خواستم به این ابراز محبت های گاه و بی گاهش دل ببندم.

ماشینش حرکت کرد و من نفسم و با درماندگی فوت کردم و کلید رو تو قفل در چرخوندم. با ورودم به خونه صدای صحبت مامان به گوشم رسید و نگاهم به دو جفت کفش مردونه ی جلوی در حال دوخته شد.

به کل از یاد بردم چطوری باید حرفام و در مورد نتیجه ی دادگاه امروز جمع و جور کنم و تحویل مامان بدم. تا هیجان ناگوار بودن این خبر از پا درش نیاره...

یکی اومده بود. یکی که نگاش باهام هزار سال آشنا بود... اونى که حضورش مثل نفس کشیدن ضرورى بود... یکی که تو رویاهام از همه کس به من نزدیک تر بود... کسی که ضرب آهنگ نفس هاش نوید یه زندگى دوباره بود...

نمی تونستم باور کنم؛ بهراد اومده بود....

نفهمیدم چطور در و پشت سرم بستم و به سمت خونه قدم برداشتم. حواسم پرت اون عطر آشنایی بود که به مشام کشیدنش تپش قلبم و بیشتر می کرد. واسه همین جلو پام و ندیدم و مثل آدمای دست و پا چلفتی سکندری خوردم. مچ پام پیچید و از درد تیر کشید. خودم و به سختی به در حال رسوندم و دستگیره اش و پایین کشیدم. با ورودم از جاش بلند شد. فرصت نبود همراهش و ارزیابی کنم.

همه ی وجودم چشم شد و بهش خیره شدم. حس دلتنگی و علاقه ای که ماه ها می شد تو دلم سرکوب شده بود یه گلوله بغض شد و تو گلوم گیر کرد.

– سلام گلاره خانوم.

هیچ فکر نمی کردم این قدر بی تاب شنیدن صداس باشم. فقط نگاش کردم. نه زبونم چرخید نه ذهنم بهم یاری رسوند که جوابش و بدم.

– حالتون خوبه؟

یه لبخند غمگین کنج لبش بود و تو چشماش یک دنیا التماس تا من چیزی بگم. بغض راه نفسم و بسته بود و نمی داشت حرفی بزنم، وگرنه باید می گفتم حالی دیگه بر من نمونده که بدونم خوبه یا بد؟

مامان که از نگاه مات و بهت زده ی من ته دلش خالی شده بود زیر لب زمزمه کرد:

– اتفاقی افتاده گلاره؟ نکنه دادگاه....

باقی حرفش و خورد و تو چشمام زل زد. به خودم اومدم و گفتم:

– نه مامان جان نگران نباش. حالا سر فرصت براتون توضیح می دم.

رو به بهراد کردم و لبخند محو و گذرایی رو لبم نشست.

– سلام آقا بهراد. خوش اومدین. خونواده خوبن؟ استاد....

سوالی که می خواستم بپرسم تو دهانم ماسید. منتظر به چشماش زل زدم.

سرش و با ناراحتی پایین انداخت.

– بابا فوت کردن. همون شب که برگشتم.

با تردید پرسیدم.

– فرش و دیدن؟!

لبخند غمگینی زد و گفت:

– کنار همون فرش آخرین نفس هاش و کشید.

– خدا رحمتشون کنه.

زیر لب تشکر کرد. همراهش که یه پسر جوون بود از جاش بلند شد.

– سلام خانوم.

به اونم یه لبخند خوش آمد گویانه زدم و بهراد معرفیش کرد.

– کوروش دوستم.

– خوش اومدین، بفرمایین.

دوباره شده بودم همون گلاره ی همیشگی. انگار لازم بود حضور بهراد بشه یه تلنگر و کاری کنه

از این رو به اون رو شم.

نمی خواستم جلوش ضعف نشون بدم و اون تصویر قشنگی که از خودم تو ذهنش ساخته بودم رو

بشکنم. نمی خواستم بدونه اینی که الان جلو روش وایساده فقط یه مرده ی متحرکه. یه بازنده که

همه ی زندگیش و پای یه انتخاب عجولانه و یه تصمیم احساسی باخته.

كنار مامان و رو به روى بهراد نشستم. نگاه هنوز تو اون يه جفت چشم سياه، مات بود، اما سوال مامان باعث شد به خودم بيام.

– نگفتى چى شد؟! –

نگاه مرددم و از بهراد و كوروش گرفتم و زير لب زمزمه كردم:

– گفتم كه سر فرصت براتون توضيح مى دم.

مامان دستم و گرفت و فشرد.

– نگران نباش گلاره. آقا بهراد و دوستشون همه چيز و مى دونن. حاجى شريفى بهشون گفته.

بهراد بلافاصله گفت:

– واسه همينم اين جايم.

يه دلگرمى قشنگ پشت اين جمله ي تاكيدى كه گفت وجود داشت، اما نمى دونم چرا نتونستم

درست عكس العمل نشون بدم. سرم و پايين انداختم و با دلخورى زمزمه كردم:

– شما لطف دارين.

با كمى مكث جواب داد:

– وظيفمه.

مامان به جام تشكر كرد. يه سكوت چند دقيقه اى و نگاه هاى پرسش گر اونا كه منتظر به من زل

زده بودن وادارم كرد حرف بزنم.

– چيز خاصى اتفاق نيفتاد. پرونده رو يه دور بررسى و شاهدها رو احضار كردن.

با ترديد نگاهم و به چشمى نگران مامان دوختم. اون با ناباورى زمزمه كرد:

– همين؟! –

– فكر كنم يه جلسه ي ديگه بايد تشكيل بشه.

بهراد داشت عمیقا نگام می کرد. از چهره ی گرفته و متفکرش کاملا مشخص بود حرفام و باور نکرده. خودمم باورش نداشتم، اما چی کار می کردم؟ تو این موقعیت مگه می تونستم حقیقت رو بگم؟ البته چیزایی که گفتم دروغ نبود. به احتمال خیلی زیاد رای صادره بابت این پرونده برعلیه امیر می شد و ما به اعتقاد آقا احسان باید اعتراض می کردیم تا تو دادگاه تجدید نظر مورد بررسی مجدد قرار بگیری.

با صدای ضعیف و نامطمئن بابا که داشت مامان رو صدا می زد، از فکر و خیال بیرون اومدم. مامان از جاش بلند شد. سریع دستش و گرفتم.

– یه وقت حرفی از دادگاه بهش نزنن؟! –

با بغض گفت:

– خیالت راحت باشه. اصلا خبر نداره امروز دادگاه بوده.

دستش و کمی فشار دادم.

– قربونت برم خودت و کنترل کن. نذا ربا دیدنت چیزی بفهمه. باشه؟

فقط سر تکان داد و از کنارم گذشت. به حدی تو این مدت روحیه ی جفتشون ضعیف شده بود که گاهی مجبور می شدم مثل بچه ها نازشون و بکشم.

به محض دور شدن مامان بهراد خم شد و آهسته زیر لب زمزمه کرد:

– چه اتفاقی افتاده گلاره خانوم؟ خواهش می کنم به من بگین.

باید می گفتم؟! اونم به کسی که حالا حضورش جز به خاطر حس انسان دوستی و کمک هایی که

در حق من و خونواده ام کرده بود معنای دیگه ای نمی داد؟

– چرا باید اتفاق خاصی بیفته؟ من که همه چیز و گفتم.

دستاش و تو هم قلاب کرد. عقب کشید و تکیه داد.

– اما من باور نمی کنم.

خيلي مطمئن تو چشم زل زده بود. سرم و پايين انداختم.

– يعني مي گين دارم دروغ مي گم؟

– همه ي حقيقت رو هم نمي گين.

مامان از اتاق بيرون اومد و فرصت نشد جوابش و بدم.

– يوسف از ديدنتون خيلي خوشحاله. ازم خواست حتما شما رو واسه ناهار ننگه دارم.

بهراد سريع عكس العمل نشون داد.

– نه مزاحمتون نمي شيم.

ابروهاي كموني مامان تو هم گره خورد و با دلخوري لب ورچيد.

– اين چه حرفيه بهراد جان؟ نترس يه لقمه غذاي فقيرانه كسي رو نمك گير نمي كنه.

كوروش با يه لبخند مهربون جواب داد:

– اختيار دارين حاج خانوم. ما كه از خدامونه، منتها مي خوايم مراعات حال استاد رو كنيم.

– يوسف خوشحال ميشه بمونين. تو رو خدا دعوتش و رد نكنين.

كوروش به بهراد چشم دوخت و اون با ترديد گفت:

– آخه اين جوري...

نگاهش و ازمن دزديد و اين يعني اين كه فكر مي كرد من با حضورشون تو اين خونه چندان موافق نيستم.

– بودنتون واسه بهتر شدن روحيه ي بابا خيلي خوبه.

با خودم گفتم: « اما به شرطي كه اين بودن فقط به امروز ختم نشه. »

از چیزی که به ذهنم خطور کرد، حسابی جا خوردم. من نباید همچین چیزی رو می خواستم. بودنش این جا اصلا درست نبود اونم وقتی که ریشه ی این احساسات هنوز تو قلبم خشک نشده بود و اون دیگه یه جوون مجرد به نظر نمی رسید.

نگام بی اختیار به دست چپش دوخته شد. اون داشت با کلی تعارف درخواست بابا رو قبول می کرد.

مامان با شوق از جاش بلند شد تا دنبال تدارک ناهار بره. باید کمکش می کردم، اما نگاه به جای خالی حلقه تو دست بهراد مات بود. اون قدر تو فکر و خیالم غرق شده بودم که نفهمیدم اون کی متوجه این خیره شدن بی دلیل شده. فقط یه لحظه دیدم دستاش مشت شد و تا به خودم بجنبم و سرم و بالا بگیرم بلند شد از کنارم گذشت و به سمت آشپزخونه رفت.

هنوز تو شوک مشت شدن دستاش و جای خالی اون حلقه بودم که کوروش بی مقدمه گفت:

– بهراد از شما خیلی تعریف کرده بود؛ طوری که مشتاق بودم بینمتون.

تو لحن حرفاش و نگاهش هیچ چیز بدی وجود نداشت که باعث شه واکنش بدی نشون بدم، اما خیلی سرد و رسمی گفتم:

– ایشون لطف دارن.

از طرز برخورد اصلا جا نخورد و در عوض با خنده ی ریزی جواب داد:

– ایشون لطف ندارن، سلیقه دارن. معمولا هر چیزی توجهش و جلب نمی کنه.

یه شیطنت مهار نشدنی تو نگاهش بود که بی اراده من و به سر شوق می آورد و این اشتیاق به اندازه ی لبخند رو لباش تاثیر گذار بود.

– پس من باید خیلی خوش شانس بوده باشم.

سرش و به حالت بامزه ای تکان داد و پوست بینیش چروک خورد.

– من که این و به حساب خوش شانسی تون نمی دارم.

حرفاش کنجکاو می کرد.

– چطور؟!

خنده اش و يه جورايي جمع كرد و با شيطنت ابرويي بالا انداخت.

– سليقه داشتن كه كافي نيست، آدم بايد عرضه داشته باشه. الحمدا... تو اين يه نخ جنس مرغوبم
اين بهرادي ما زير خط فقره. يعني من اگه جاش بودم....

با چشمايي گرد شده بهش زل زدم.

– بله؟!

سريع واكنش نشون داد.

– نه من بي جا مي كنم جاش باشم. به عنوان مثال خواستم خدمتتون عرض كنم وگرنه من با اين
همه محسنات و خوبي... شما خودتون كه واقفيد نيازي به نشون دادن اين لياقت و عرضه ندارم.

– اما من حرفاي شما رو قبول ندارم.

با تعجب پرسيد:

– كدوم حرفا؟ اين كه من اين همه خوبم!؟

از عكس العمل هاش خنده ام مي گرفت.

– نه منظورم ميزان لياقت آقا بهراده. ايشون جوون واقعا شايسته ايه.

مثل دخترها پشت چشم نازك كرد.

– شما تعريف نكنين كي بكنه؟

ريز خنديدم.

– ولي من حقيقت و گفتم.

– از من مي شنوين بهتره حرفتون و پس بگيرين. اين فقط دور نماش قشنگه.

می دونستم داره شوخی می کنه، واسه همین سعی کردم زیاد پیگیرش نباشم و حاضر جوابی نکنم.

– حالا هر چی، مبارک خودش و خانومش باشه.

یه نیشخند تلخ رو لبش نشست.

– خانومش؟ اون از اینم بی عرضه تر بود.

بهت زده نگاش کردم.

بود؟!... اینی که گفت یعنی دیگه نیست؟ بی عرضه تر بود چه معنی ای داشت؟ کوروش چطور به

خودش جرات می داد این طور راحت از همسر اون انتقاد کنه؟

بهراد برگشت و بهم فرصت نداد به جواب این سوال ها برسم.

– گلاره خانوم می تونم باهاتون یه لحظه تنهایی صحبت کنم؟

هنوزم اخم کرده بود. به جای این که به من نگاه کنه کوروش رو زیر نظر داشت.

با تردید گفتم:

– در چه موردی؟! من باید برم به مامان کمک کنم.

از جام بلند شدم.

خیلی جدی گفتم:

– با مادر حرف زدم و اجازه ی این صحبت رو گرفتم.

کمی این پا و اون پا کردم و مردد به چشمای منتظرش خیره شدم.

– آخه واسه چی؟!

زیر لب زمزمه کرد:

– من باید بدونم امروز تو اون دادگاه چه خبر بوده. خواهش می کنم.

نفسم و با درماندگی فوت کردم و به سمت اتاق امیر رفتم. پشت سرم وارد شد و در و باز گذاشت. مثل همیشه با ملاحظه بود و من واقعا مدیون این درک عمیقش بودم.

از وقتی عماد اون بلا رو سرم آورده بود یه جورایی تو برخورد با جنس مخالف معذب بودم و از توجهی که حتی بی قصد و نیت نشون می دادن زجر می کشیدم.

نگاه کنجکاوی به دور تا دور اتاق انداخت و من برای رفع این کنجکاوی خیلی خلاصه توضیح دادم:

– این جا اتاق امیره.

تو دلم اعتراف کردم: « و از وقتی که رفته شده اتاق من. چون دیگه نمی خوام تو اتاقی که یه هیولا همه ی زندگیم و ازم گرفت پا بذارم. »

رو تخت امیر نشست و من هم با فاصله کنارش نشستم.

– خب؟!

منتظر یه پاسخ درست و منطقی بود.

– دونستنش به حال شما چه فرقی می کنه؟ بهتره بیشتر از این خودتون و درگیر مشکلات این خونواده نکنین.

ابرویی بالا انداخت و طلبکارانه بهم زل زد.

– اون وقت میشه بدونم چرا؟

سرم و پایین انداختم و آهسته گفتم:

– گفتنش فقط باعث ناراحتیه. کاری از شما ساخته نیست. هر چند ما همین الانش هم کلی بهتون مدیونیم.

جوابم اصلا راضی کننده نبود و باعث شد کمی تندتر واکنش نشون بده.

– اما این حق منه که بدونم. حتی اگه ازم کاری بر نیاد.

نگاهش و ازم دزدید و با دلخوری ادامه داد:

– من همیشه خودم و عضوی از خانواده ی شما می دونستم. صفورا خانوم مثل مادر برام عزیزه و استاد هم جایگاه خاص خودش و داره. اگه می بینین اینجام واسه ابراز همدردی نیست. اومدم که اگه بشه کاری انجام بدم.

حرفاش واسه منی که تو این مدت مشکلات رو یه تنه به دوش کشیده بودم، مثل کور سوی امیدی تو اوج ناامیدی و تاریکی بود.

– اوضاع اصلا رو به راه نیست. دادگاه امیر و محکوم به قتل عمد کرده و خانواده ی مقدم پناه هم درخواست قصاص کردن. البته رای نهایی هنوز صادر نشده اما چندان امیدوار نیستیم. به احتمال خیلی زیاد...

فشار روانی بیان این حقیقت به حدی روم زیاد بود که باعث شد ناخواسته سکوت کنم.

– با خانواده ی اون شخص فوت شده حرف زدین؟

اشک تو چشم حلقه زد و با تاسف سر تکان دادم.

– حاضر نیستن به حرفامون گوش بدن. پدرش از خیلی قبل تر نسبت به من و خانواده ام کینه داشت و حالا با این اتفاق ممکن نیست رضایت بده.

کلافه دستی به موهاش کشید و نگاهش و ازم دزدید.

– من یه چیزایی سر بسته از زبون صفورا خانوم شنیدم اما دلم می خواد شما بهم بگین قضیه از چه قراره.

خجالت زده سرم و پایین انداختم و به فرش بافت جوشقانی زیر پام خیره شدم. یه جورایی حرف زدن در موردش برام سخت بود. نمی خواستم این قدر تو نگاهش ناامید کننده به نظر بیام، اما...

حالا که اون می خواست کمکمون کنه نباید دست دست می کردم و سرنوشت امیر و بازیچه ی غرور شکسته ام قرار می دادم. یه حسی بهم می گفت اون می تونه کاری کنه که از هیچ کسی ساخته نیست. پس بذار با این حرفا این من باشم که خراب شم، نه آینده و سرنوشت امیر.

– تقریبا سه هفته بعد رفتن شما من با کسی که چهار سالی می شد خواستگارم بود نامزد کردم. به تصمیم ظاهرا منطقی و عاقلانه... هیچ علاقه ای لاقلا از طرف من وجود نداشت. همینم بزرگترین ضربه رو بهم زد. من نسبت به تصمیم دچار تردید شدم و اون چون مدعی بود خیلی بهم علاقه داره ترسید و بی اعتماد شد. این میونم اون صیغه ی محرمیت یه ماهه که واسه شناخت بهتر و بیشتر، بینمون جاری شده بود یه اهرم فشار واسه هردو و باعث وخیم شدن مشکلات ریز و درشت بینمون شد. من فکر می کردم چون هنوز هیچ چیز قطعی نیست می تونم اگه بخوام زیرش بزنم و اون خیال می کرد با این محرمیت همه چیز تموم شده است و دیگه جایی برای مخالفت وجود نداره.

نفس عمیقی کشیدم و از پنجره ی اتاق امیر به حیاط کوچیکمون زل زدم.

– خونواده اش به خصوص پدرش اصلا راضی به این ازدواج نبودن. منم یه جورایی پشیمون شده بودم. همون موقع بابت گرفتن سفارش از حاجی شریفی با پدرش درگیری لفظی پیدا کردم. همینم بهانه ی لازم و دستم داد که ازش جدا بشم. راستش این جدا شدن به نفع هردومون بود. علاقه ی اون به تنهایی نمی تونست این رابطه رو حفظ کنه. من و عماد واسه دوتا دنیای متفاوت بودیم. خواسته هامون، دیدگاهمون و علایق ریز و درشتمون با هم فرق داشت. خلاصه این که با مامان حرف زدم و قرار شد این نامزدی رو بهم بزنیم. مامان و بابا رفتن مشهد و من با بی فکری همه چیز و به عماد گفتم. بعدشم که....

هرکاری کردم نشد خودم و کنترل کنم. زدم زیر گریه. واسم حرف زدن از اون اتفاق کار آسونی نبود. با هزار زحمت هق هقم و تو گلو خفه کردم. نمی خواستم مامان یا بابا متوجه حال خرابم بشن.

– من نمی خوام امیر قصاص بشه. اون بی گناهه... همش تقصیر من بود. فقط شونزده سالشه... این حقش نیست.

حرف های بریده بریده و ابراز احساسات شدیدم، باعث واکنش بهراد شد.

– گلاره خانوم خواهش می کنم خودتون و کنترل کنین. باور کنین همه چیز درست میشه، بهتون قول می دم.

سرم و بلند کردم و با چشمای خیسیم بهش زل زدم. آخه چه جوری قرار بود درست شه؟ اون چطور می تونست امیر و نجات بده؟ کاری که آقا احسان با توجه به شغلش و با همه ی تبحری که توش داشت نتونست انجام بده.

یه لبخند دلگرم کننده رو لبش نشست و با اطمینان سر تکان داد. چقدر آرامش تو نگاهش بود. اشکام و با پشت دست پس زدم.

– من نمی خوام بلایی سر امیر بیاد.

با مهربونی گفت:

– پس بهم همه چیز و بگین. فکر می کنم حرفای ناگفته ای این میون وجود داره.

نگاهم و با دستپاچگی ازش دزدیدم.

– کدوم حرفا؟ من که همه چیز و گفتم.

– مطمئنین؟!

حرفی نزدم. دست دراز کرد و تی شرت ورزشی امیر و که پیراهن تیم فوتبال بارسلونا بود از رو تخت برداشت. عادت داشتم هرشب این تی شرت رو تو بغلم بگیرم و بخوابم. احساس می کردم بوی امیر و می ده.

– پس یه چیزایی این میون هست. نمی خواین به امیر کمک کنین؟

سریع واکنش نشون دادم.

– معلومه که می خوام، این چه حرفیه؟

– خب همه ی حقیقت رو بگین. چرا باید همچین دعوای شدیدی پیش بیاد؟ چرا باید امیر اون قدر عصبانی باشه که همچین عکس العملی نشون بده؟

با من و من گفتم:

– اما این اتفاق یهویی شد. امیر نمی خواست اون بمیره.

کلافه دستی به موهاش کشید و واسه چند لحظه نفسش و تو سینه حبس کرد.

– ببین گلاره خانوم من خودم یه مردم. همجنسام و خوب می شناسم. از چیزایی که صفورا خانوم در مورد علت دعوی اون دو تا گفت اصلا قانع نشدم. شمام که درموردش به کل صحبتی نکردین. ببینین حرف من اینه؛ فرض کنیم علت دعوا همونی باشه که مادر میگن و امیر به خاطر مزاحمت عماد و اصراری که برای بهم نخوردن این نامزدی داشته و حتی تحت فشار قرار دادن شما باهاش گلاویز شده، خواسته یه جورایی اون و سر جاش بنشونه... خب این غیرمنطقی نیست، اما چیزی که این میون من و دو به شک می ندازه میزان عصبانیت و واکنش تندی هست که داشته. محاله امیر به خاطر ایجاد مزاحمت، اونم از طرف کسی که تا اون روز نامزد شما بوده این قدر عصبانی شه و طرف و نه به قصد کشت اما حسابی کتک بزنه. اون برخلاف سنش پسر عاقلیه. می دونم ممکن نیست یهو همه چی رو زیر پاش بذاره و یه همچین بلایی سرخودش بیاره. راستش من با این توضیحات اصلا قانع نمی شم. اونم وقتی که خودم یک بار هدف این خشم و به اصطلاح غیرتی شدن امیر قرار گرفتم. امکان نداره اون تا این حد پیش بره و خودش و درگیر کنه.

کاملا زیر نظرم گرفته بود. جفت دستام رو زانوم مشت شد. داشتم با خودم کلنجار می رفتم. دلم می خواست حرف بزنم و همه چیز و بگم. اما قول امیر که نه، حس بدی که از بیان اون اتفاق بهم دست می داد دهانم و می بست.

تا کجا می تونستم دووم بیارم و چیزی نگم؟ تا کی می تونستم با سرنوشت امیر بازی کنم؟ تا حکم دادگاه بدوی؟ تا بعد اعتراض به حکم اولیه؟ تا رفتن امیر پای چوبه دار؟

از فکری که به ذهنم خطور کرد، عرق سردی روی ستون فقراتم نشست. نه من نمی داشتم یه همچین بلایی سر امیر بیاد.

سکوت چند دقیقه ایم اون و به حرف آورد.

– نمی خوام وادارتون کنم چیزی بگین. تصور می کنم گفتنش براتون باید سخت باشه اما واسه کمک به امیر....

نگاهش سخت و جدی شد.

– ببین من الآن یه سری سوال تو ذهنمه که نمی تونم با حرفای شما و مادر براشون جوابی پیدا کنم، اما فکر می کنم دونستنش لازمه.

چشمام و بستم و به سختی گفتم:

– پرسیین. سعی می کنم به همه شون جواب بدم.

با کمی مکث گفت:

– چرا اون آقا سعی نکرد این مسئله رو بدون خشونت و دعوا و با صحبت کردن حل کنه؟

– چون من نخواستم.

– چرا؟!

این و با تردید پرسید. خیلی جدی جواب دادم:

– چون بحث با پدرش جایی برای این صحبت ها نداشت. اون به من و خانواده ام بدجوری توهین کرد و عماد نتونست ازم دفاع کنه. البته من بهش حق می دادم، چون اون پدرش بود و همه جوهره، چه مالی و چه عاطفی بهش وابسته؛ اما این دلیل نمی شد ازش انتظار نداشته باشم کمی حمایت کنه و بابت حرفای زشتی که پدرش بهم زد چیزی بگه.

– چرا باید پدر عماد از شما این همه کینه داشته باشه؟ راستش پرسیدن این سوال برای ارضای حس کنجکاویم نیست. می خوام بدونم واسه گرفتن رضایت ازشون باید منتظر دیدن چه برخوردی از اون مرد باشیم.

فکر نمی کنم حتی خودشم تصور می کرد تا چه حد این حرفا تو روحیه ی من تاثیر گذاره و باعث مثبت تر شدن دیدم نسبت به اوضاع می شه.

واسه منی که داشتم زیر بار این همه عذاب خفه می شدم، حضور اون مثل هوای تازه بود. یه دلخوشی ناب که می شد باهاش رو همه ی دلواپسی ها خط کشید. یه باور تازه که می تونست پیشوند «نا» رو از جلوی واژه ی امید برداره. یه دلیل واسه بودن، نفس کشیدن و گلاره ی همیشگی شدن.

نگاه خیره و منتظرش باعث شد به خودم پیام.

– حاجی مقدم پناه با این ازدواج مخالف بود. کس دیگه ای رو برای پسرش در نظر داشت، اما عماد قبول نمی کرد. چهار سال تموم اومد و رفت تا این که من با پیشنهادی که مطرح کرده بود زیر بار خواسته اش برم.

دستاش و از سر خشم تو هم مشت کرد و باعث شد کمی مکث کنم.

– این موضوع اصلا عجیب نبود. عماد هرچی رو که اراده می کرد به دست می آورد. واسش هم مهم نبود چقدر صبر کنه و منتظر بمونه. حاضر بود به خاطرش جلو خانواده اش وایسه یا از هر راهی بهش برسه. زیر بار این خواسته های نا به جا رفتن پدرش رو عصبی می کرد. چون معیار هاش با معیارهای عماد زمین تا آسمون فرق داشت. از نظر پدرش، عروس خانواده ی مقدم پناه رو وضع مالی و اصلتی که ثروت خونوادگیش براش به وجود آورده بود، تعیین می کرد و من همچین امتیازی نداشتم. این جواب های ردی هم که مدام می دادم یه جورایی براش گرون تموم شده بود. خیال می کرد به صرف موقعیت خوب مالیشون من باید از خدام باشه به عماد جواب مثبت بدم. همه ی اینا با هم و در کنارش سفارشی که از حاجی شریفی گرفته بودم کینه ی اون و نسبت به من بیشتر کرد. خبر قبول این کار که به گوشش رسید، شرط اون صیغه ی یه ماهه رو که خود عماد به خاطر تردید های من گذاشته بود بهونه کرد و حسابی جوش آورد. می گفت همکاراش به خاطر سفارشی که من قبول کرده بودم مدام سرزنش می کنن و این کارم باعث آبروریزیش شده. البته از آدمی که آبروی خانواده اش و حرف مردم تعیین می کرد همچین واکنش تندی بعید نبود. خب اون دید منفی که از قبل داشت و این اتفاق های بعد نامزدی باعث شد کینه اش از من و خانواده ام عمیق تر شه.

بهراد متفکرانه زیر لب گفت:

– و حالا با مرگ عماد، اون می خواد هر طور شده ازت انتقام بگیره. درسته؟

فقط سر تکان دادم و اون باز پرسید:

– چقدر احتمال می دین بشه راضیش کرد؟

یه پوزخند عصبی رو لبم نشست و هر کاری کردم نشد جمعش کنم.

– شما بگو یک درصد... من اصلا هیچ امیدی به این موضوع ندارم.

– اما من این طور فکر نمی کنم.

انگار جامون عوض شده بود. این بار این بهراد بود که با اطمینان حرف می زد.

سرم و پایین انداختم.

– امیدوارم اون جوری باشه که شما فکر می کنین.

یه نفس عمیق کشید و گفت:

– من اعتقاد دارم امیر نباید منتظر همچین مجازاتی باشه. این حادثه اون طوری که شنیدم اتفاقی

بوده و حالا حکم به عمد بودنش و بعدم قصاص، خیلی بی رحمانه است. اصلا امیر هر چقدر هم که

قدرت بدنی داشته باز از اون ضعیف تر بوده مگه نه؟

بازم سر تکان دادم و اون به حرفش ادامه داد:

– اون وقت چطور می تونه این قدر راحت اون و به قتل برسونه؟ ببینم این عماد چند سالش بوده؟

به سختی زمزمه کردم:

– بیست و شش سال.

با تردید گفت:

– با ده سال اختلاف سن از امیر کتک خورده؟!

نگاهم و ازش دزدیدم و به تی شرت امیر که هنوز تو دستای بهراد بود زل زدم. اون که از جواب

دادن من نا امید شده بود از روی تاسف سر تکان داد.

– باز برگشتیم سر خونه ی اولمون. فکر می کنم تا علت اصلی دعوا رو ندونم نتونم هیچ پاسخی

واسه این سوال ها پیدا کنم.

خیلی بی مقدمه گفتم:

– عماد سعی نکرد از خودش دفاع کنه.

بهت زده نگام کرد و کلمه ی « چرا » تو دهنش ماسید. باید برایش توضیح می دادم، اما شجاعت گفتن تو من نبود. نمی تونستم راست راست تو چشاش زل بزنم و بگم عماد با من چه کرده... نه این کار من نبود.

فقط می خواستم امیر و از این وضعیت نجات بدم و واسه این کار شاید بهتر بود خودش همه چیز و می گفت.

– من نمی تونم توضیح بدم. باید در موردش با امیر صحبت کنین.

قرار شد اول این من باشم که با اون حرف بزنم تا واسه گفتن همه ی حقیقت به بهراد آماده اش کنم. چون مطمئن بودم اگه خود بهراد اقدام می کرد، امیر محال بود چیزی بگه و به کل منکر این موضوع می شد. ترس از وضعیت خطرناکی که اون داشت وادارم می کرد پا روی همه ی غرور و آبرویی که جلوی بهراد و بقیه داشتم بذارم و تلاش کنم امیر از این ماجرا نجات پیدا کنه.

بهراد و کوروش فردای اون روز به تهران برگشتن. چون اومدنشون خیلی ناغافل و بی خبر بود، امکان داشت بابت این غیبت بدون اطلاع تویبخشون کنن.

طبق معمول همیشه با اومدن روز ملاقات، آقا احسان دنبالمون اومد. یه سری لباس گرم و وسایلی که می شد به امیر داد رو برداشتم و همراه مامان راهی زندان شدیم.

همسایه مون خانوم نصر و مادر شوهرش بی بی، قول دادن تا اومدنمون پیش بابا بمونن. این خونواده بعد ماجرای که برای ما و امیر اتفاق افتاد، حسابی هومون و داشتن.

مثل همه ی روزهای ملاقات، از جلوی در زندان تا جایی که به بلوار مطهری می خورد و یه مسیر صد و شصت و دو قدمی از کنار پارک مدخل بود، پر از رفت و آمد خونواده هایی می شد که دلتنگ و نگران وضعیت عزیزانشون تو اون محیط بسته بودن.

گاهی لا به لای حرفاشون چیزایی می شنیدم که ته دلم و خالی می کرد و گاهی بهم امید می داد. دیگه عادت کرده بودم با این وضعیت غیر عادی و رفتارهای سخت گیرانه و نامهربانانه ی مسئولین اون جا کنار بیام. انگاری مجرم بودن امیر و تموم کسانی که تو اون چهار دیواری زندانی بودن زبون ما خونواده ها رو کوتاه می کرد.

ملاقات باز هم از پشت شیشه بود. کلی مامان رو نصیحت کردم که با دیدن امیر گریه نکنه و بی تابی از خودش نشون نده. تضعیف روحیه ی اون بچه، بدترین بدبیاری ای بود که تو این وضعیت می تونستم انتظارش و داشته باشم.

بار این مسئولیت سنگین هنوز رو شونه هام بود اما، با اومدن بهراد دیگه احساس نمی کردم دارم کم می یارم و داغون می شم. آرامش با حجم بیشتری تو قلبم جریان داشت.

مامان با این که قول داده بود، باز نتونست جلوی خودش و بگیره. از اون چشمای سرخ و متورم کاملاً مشخص بود گریه کرده. نمی تونستم بهش چیزی بگم. اون به اندازه ی کافی تو این قضیه خودش و مقصر می دونست و حالا با سرزنش من بیشتر ضربه می خورد.

پشت شیشه روی صندلی نشستم و گوشه کنار دستم و برداشتم. امیر صورت گریون و ناراحتش و پشت دستای لرزانش پنهون کرده بود و بی صدا هق هق می کرد. گوشه هنوز تو دستاش بود.

– امیر جان؟! ... داداشی؟! ... نمی خوای با من حرف بزنی؟

اشکاش و با پشت دست پاک کرد و آب دهانش و به سختی قورت داد. به حدی منقلب بود که تو چشمای من نگاه نمی کرد. انگار خجالت می کشید جلوی من تا این حد خودش و روحیه باخته و ضعیف نشون بده. واقعا گاهی جلوی این منش جوانمردانه و رفتار بزرگوارانه اش کم می آوردم و احساس می کردم این منم که همه جوهره ازش کوچیکترم.

– سلام.

صدای ضعیف و نامطمئنش باعث شد به خودم پیام. یه لبخند محو رو لبام نشست.

– حالت خوبه؟

با چشمای غمگینش فقط نگاه کرد. یعنی باید تو این وضعیت واقعا حالش خوب می بود؟ مسیر صحبت رو سریع عوض کردم.

– می دونستی آقا بهراد اومده؟

با صدایی که از شدت بغض دو رگه شده بود جواب داد:

– مامان یه چیزایی می گفت.

– قول داده کمکمون کنه.

نا مطمئن پرسید:

– چطوری؟!

ای کاش واقعا جوابش و می دونستم.

– فکر کنم بخواد از خونواده ی مقدم پناه رضایت بگیره.

جرات نداشتم اسم عماد رو بیارم. می دونستم با گفتنش اون سریع ناراحت می شه و به گریه میفته.

– به نظرت فایده ای هم داره؟!

این و با تردید پرسید. یه لبخند اطمینان بخش، چاشنی حرفایی شد که می خواستم بزنم.

– من که خیلی امیدوارم. دلم تو این قضیه یه جورایی روشنه.

– خوبه.

همین... این تنها عکس العملی بود که نشون داد و بعدش بازم سرش و پایین انداخت.

با تردید به صحبتیم ادامه دادم:

– اون به علت اصلی درگیری شما شک کرده. می دونه قضیه اونو نیست که همه در موردش حرف می زنن.

با وحشت سر بلند کرد.

– تو که بهش چیزی نگفتی؟

– باید می گفتم اما....

– تو به من قول دادی گلاره. به همین زودی فراموش کردی؟

با بغض ناليدم:

– ما بايد بهش همه چيز و بگيم. اون اگه بدونه كمكمون مي كنه.

– هيچ معلومه داري چي ميگي؟ فكر آبروي خودت و خونواده مون نيستي؟ من نمي خوام هيچ كس حتي آقا بهراد از اين موضوع سر در بياره.

اشك تو چشم حلقه زد.

– به چه قيمتي امير؟ به قيمت جون تو؟ نه، من حاضر نمي شم همچين كاري بكنم.

عصبي دستي به موهاش كشيد و نفسش و با حرص فوت كرد.

– بهش كه نگفتي؟!

سر تكان دادم.

– نه اما قول دادم كه تو بهش همه چيز و مي گي.

خيلي تند واكنش نشون داد.

– چي كار كردي؟!

سعي كردم آروم ش كنم.

– بين امير چاره ي ديگه اي نداريم. خودتم مي دوني حرف زدن در اون مورد بيشتر از همه من و عذاب مي ده، اما من دلم مي خواد اين قضيه حداقل واسه آقا بهراد روشن شه. برام قبول اين موضوع سخته... عذاب آورده... تلخه؛ ولي چون مطمئنم مي تونه كمكت كنه حاضر من به اين خفتم بدم.

– اما من حاضر نيستم. نمي خوام خواهرم جلوي اون كوچيك شه.

اشك مزاحمي كه تا زير چونه ام جريان پيدا كرده بود با پشت دست پاك كردم.

– چرا بايد كوچيك شم امير؟ تو اون قضيه من بي گناه بودم. مطمئن باش اگه يه روزي آقا بهراد كه هيچ، همه ي مردم اين شهرم موضوع رو بفهمن، باز به خاطرش سرم و پايين نمي ندازم.

حرفم لااقل برای خودم یه جورایی اغراق آمیز بود. مطمئن نبودم اگه این اتفاق می افتاد، همچین عکس العملی نشون می دادم، اما تو اون لحظه واسه آروم کردن امیر و دادن اطمینان بهش گفتن این حرفا لازم بود.

– تو نمی تونی من و با این چیزا قانع کنی. اگه قبول این موضوع برات راحت بود، خودت در موردش با آقا بهراد حرف می زدی.

واسه چند لحظه تو چشمای معصومش زل زدم و به فکر فرو رفتم. نمی تونستم به همین راحتی راضیش کنم. باید دست روی یه نقطه ی حساس شخصیت امیر می داشتم تا کوتاه بیاد و چی بهتر از رگ غیرتش، که زود به زود ورم می کرد.

نگاه سرزنشگرم رو بهش دوختم.

– از تو توقع نداشتم امیر... یعنی خواهرت باید در این مورد با آقا بهراد حرف می زد؟ غیرت قبول می کنه من بابت اون موضوع بهش چیزی بگم؟

صورتش از شدت عصبانیت سرخ شد. حدس می زدم حرفام تاثیر خودش و گذاشته.

– چرا بی خیالش نمی شی گلاره؟ دلیلی نداره آقا بهراد چیزی بدونه. به فرضم که فهمید، چه کمکی ازش ساخته است؟ ما نمی تونیم اون قضیه رو ثابت کنیم. هیچ مدرکی تو دستمون نیست. اونم یه جورایی شوهرت بوده پس...

اون قدر ماخوذ به حیا بود که باقی حرفش و خورد و سرش و پایین انداخت. خودمم خیلی خجالت کشیدم.

– ممکنه حرفای تو درست باشه اما... اگه در موردش با خانواده ی مقدم پناه حرف بزیم، شاید درک کنن و رضایت بدن.

یه پوزخند تلخ رو لباش نشست.

– خداییش خودت چقدر به این قضیه امیدواری؟

– من نمی خوام دست رو دست بذارم امیر.

– این جواب من نبود.

مصرا نه گفتم:

– من جز این جواب دیگه ای برات ندارم. نمی خوام تو چوب اشتباهات من و بخوری.

– اما منم به اندازه ی خودم مقصر بودم. هرچقدرم که توجیه کنی و دلیل بیاری باز چیزی عوض نمی شه. من زدم به آدم و کشتم گلاره.

– عمدی که نبوده. تو نمی خواستی یه همچین بلایی سرش بیاری.

عصبی جواب داد:

– آره نمی خواستم، ولی این کار و کردم. حالام هیچ چیزی نمی تونه بار این عذاب وجدان و از رو شونه ام برداره.

بازم داشت بزرگتر از سنش حرف می زد و این من و واسه به کرسی نشوندن حرفم کلافه می کرد. نمی تونستم قانعش کنم.

– من این حرفا حالیم نیست امیر. تو این قضیه هم کوتاه نمی یام. اگه غیرت قبول می کنه، حرفی نیست من خودم بهش می گم.

دستاش و از شدت خشم مشت کرد و دندوناش و رو هم فشرد.

– آه... باشه من بهش می گم، اما نه الان... بذار حکم دادگاه بیاد، اگه اون چیزی نبود که تصورش و می کردیم اون وقت من خودم همه چیز و بهش می گم. باشه؟

با ناامیدی سر تکان دادم و اون دیگه چیزی نگفت. حتی خودشم می دونست به این حکم نمی شه زیادی دلخوش بود. امیر باید حرف می زد و بهراد باید همه چیز و می فهمید.

اواخر هفته دوباره بهراد برگشت. این بار با خودش اون فرشی که واسه استاد بافته بودم، آورد. از دیدن دوباره ی اون فرش هم خوشحال شدم و هم متعجب. وقتی ازم سوال کرد فرش رو باید کجا بذاره به حرف اومدم و پرسیدم:

– این و واسه چی آوردین!؟

– وصيت باباست. گفته بود فرش رو به شما برگردونم.

جلوی در خونه وایساده بودیم و اون داشت فرش رو از ماشین بیرون می آورد.

– چرا؟!

– خب فکر می کرد صاحب اصلی این فرش باید شما باشین و اون دستمزدی که گرفتین فقط در حد دیدن این فرش کفایت می کنه.

با تعجب سر تکان دادم و اون در حالی که فرش رو بلند کرده بود، پرسید:

– نگفتین کجا بذارمش؟

با این سوال به خودم اومدم و یه نگاه نامطمئن به خونه انداختم.

– می شه فعلا بذاریمش تو خونه ی شما؟

دلَم نمی خواست این فرش که باهاش خاطرات خوبی داشتم رو تو خونه ی خودمون ببینم. جایی که زجرآورترین اتفاقات و برام رقم زده بود.

با کمی مکث فرش رو دوباره داخل ماشین گذاشت و گفت:

– البته، این چه حرفیه؟ اون خونه تا تموم شدن موعد قرار دادش در اختیار شماست.

سرم و پایین انداختم.

– مرسی شما لطف دارین.

– خواهش می کنم. راستش تصمیم گرفتم اون خونه رو بخرم. اون جا بهم حس خوبی می ده.

مامان خودش و دم در رسوند.

– چرا نمی یاین تو؟

به فرش تا شده ی رو صندلی عقب ماشین بهراد اشاره کردم.

– این و استاد بهمون هدیه کردن.

مامان با تردید یه نگاه به ما و یه نگاه به اون فرش انداخت.

– خدا رحمتشون کنه.

بهراد زیر لب تشکر کرد و من بلافاصله گفتم:

– می خوام این فرش و فعلا تو خونه ی اجاره ای آقا بهراد بذارم.

مامان با تعجب پرسید:

– آخه واسه ی چی؟!

به نظرم اومد این سوال آقا بهراد هم باشه چون خیلی با دقت به دهانم چشم دوخته بود.

– دید خوبی نسبت به خونه ی خودمون ندارم. دلم نمی خواد اون فرش رو که با همه ی وجودم

بافتم تو این خونه بیارم. جایی که....

باقی حرفم و به سختی خوردم و سرم و پایین انداختم. نیازی نبود ادامه بدم. اونا خودشونم

ناگفته، درد من و می دونستن.

بهراد رو به من و واسه عوض کردن بحث گفت:

– خب پس من می رم و این فرش رو تو اون خونه می ذارم. شما نمی یاین؟

دوست داشتم همراهش برم، واسه همین یه نگاه پرسشگر به مامان انداختم.

– می تونم برم؟

مامان خیلی سریع واکنش نشون داد.

– چرا که نه؟ اتفاقا می تونی اون مواد اولیه و مقدار نخی که بابت بافت فرش های شش متری

سفارش حاجی شریفی تو اون خونه مونده جمع کنی و سر فرصت پشش بدی.

انتظار همچین موافقت زود هنگامی رو ازش نداشتم، اما اونم این روزا بیشتر از سرسختی و موندن

رو قضاوت ها و تفکراتش دنبال مراعات حال دیگران بود.

نمی دونم چرا دلم می خواست با بهراد به اون خونه برگردم؟ شاید برای یادآوری خاطراتی که حالا خیلی محو و دور به نظر می رسید؛ یا شاید واسه بودن کنار کسی که حضورش نه دلیل آرامش که خود آرامش بود.

سعی کردم دنبال علت نباشم. فکر کردن به علت این خواسته، وادارم می کرد به یاد بیارم که دیگه نه تو قلبم و نه تو زندگیم جایی برای این نوع احساسات نیست.

بهراد با کلیدی که همراهش داشت در و باز کرد و کنار رفت تا من وارد شم. قدم اول رو که تو حیاط گذاشتم یه لبخند محو کنج لبم نشست و خاطرات قشنگی که من و اون تو این خونه داشتیم بیشتر به ذهنم هجوم آوردن. قفل درهال رو من باز کردم و اون با فرش ابریشم که رو شونه هاش سنگینی می کرد، پشت سرم وارد شد.

– کجا بذارمش؟

یه نگاه گذرا به دور تا دور هال انداختم و اشاره کردم کنار دارقالی رو صندلی ای که بابا معمولا روش می نشست بذاره.

– فکر می کنم فعلا اون جا بمونه بهتر باشه.

چیزی نگفت و به دار خالی خیره شد. انگاری اونم مشغول یادآوری خاطراتش بود.

واسه نموندن کنارش و با بهانه ی آب دادن به گل ها به حیاط برگشتم. دست خودم نبود. با این همه نزدیکی، نسبت بهش غریبگی می کردم و تا جایی که می شد سعی داشتم ازش فاصله بگیرم. وضعیت عذاب آوری بود. هم دلم می خواست نزدیکش باشم و هم می خواستم ازش دوری کنم و این شاید به خاطر شرایطی بود که بهم تحمیل شده بود و به خاطرش با ارزش ترین داشته هام و مثل اعتماد به نفس و خودباوری رو از دست داده بودم.

شیر آب رو باز کردم و رو شمعدونی های هفت رنگ آب پاشیدم.

بهراد از پله ها پایین اومد.

– این جا اصلا تغییر نکرده. همه چیز مثل روز اوله.

برگ خشکی رو از شمعدونی کنار دستم جدا کردم.

– قرارم نبود عوض شه. شما فقط يه پنج ماهيه كه اين جا نبودين.

نفس عميقي كشيد و زير لب زمزمه كرد:

– پس چرا من حس كردم مدت زيادي ميشه اين جا رو نديدم!؟

به نظرم اومد بايد خودش جواب اين سوال رو پيدا كنه، واسه همين سكوت كردم و چيزي نگفتم.

صدای زنگ گوشيم هر دومون و از فكر و خيال بيرون كشيد. آقا احسان بود.

– سلام آقای شريفی.

كمی از اين تماس بی موقع نگران شده بودم.

– سلام حالت خوبه؟

بازم لحن صحبتش صميمی بود.

– ممنون. اتفاقی افتاده؟

با کمی مكث جواب داد:

– بايد ببينمت. خونه ای؟

يه نگاه گذرا به چشماي منتظر بهراد انداختم و زير لب زمزمه كردم:

– نه نيستم.

– پس اگه بيرونی، يه سر تا دفترم بيا.

تپش قلبم با اين حرفش بيشر شد.

– تو رو خدا آقا احسان بگين چی شده. من دارم پس می افتم.

مثل هميشه بدون اين كه در برابر اين ابراز احساسات انعطافی نشون بده خيلي جدی گفت:

– فكر می كنم بهتر باشه حضوری تو دفتر در موردش حرف بزويم.

دستپاچه از جام بلند شدم و بعد قطع تماس، مختصری از اون چیزی که آقا احسان گفته بود واسه بهراد توضیح دادم و همراهش از خونه بیرون زدیم.

بیست دقیقه بعد تو دفتر آقا احسان بودیم و اون داشت با کنجاوی نگاهمون می کرد.

– نمی خواین چیزی بگین!؟

این و من پرسیدم و اون با تردید به بهراد چشم دوخت. مجبور شدم براش توضیح بدم:

– آقا بهراد کاملا در جریانن. اومدن که اگه بشه کمکی بهمون بکنن.

از اون لب های به هم فشرده کاملا مشخص بود که خیلی تلاش میکنه تا پوزخند نزنه. نمی خواستم بهراد هم متوجه این عکس العملش بشه.

– آقا احسان نگفتین چی شده؟

یه نگاه به پرونده ی جلو دستش انداخت و با کمی مکث گفت:

– امیر و به یه بند دیگه منتقل کردن.

به حالت استفهام آمیزی سر تکان دادم.

– خب این اتفاق بدیه؟ واسش مشکلی پیش اومده!؟

سرش و پایین انداخت.

– اون و از بند جوانان به بند کسایی که متهم یا محکوم به قتلن فرستادن. اون جا اصلا فضای

مناسبی واسه موندن امیر نیست. مثل این که دیروزم بدون هیچ بهانه ای کتکش زدن.

دستم و جلوی دهانم گرفتم.

– وای نه. آخه واسه چی؟

– فکر می کنم حاجی مقدم پول خرد خرج کرده.

بهراد از شدت عصبانیت به سمت جلو خم شد.

– مي خواد با اين كارهاي ناجوانمردانه به چي برسه؟ اصلا مگه مي شه به همين راحتی اون بچه رو منتقل كرد؟

– فعلا كه مي بينين شده.

با نااميدي پرسيدم:

– نمي شه كاريش كرد؟

نگاهش و ازم دزديد.

– ما هم بايد كمی پول خرج كنيم، اما اين كه دوباره منتقلش كنن فكر مي كنم بعيد باشه. پدر عماد بدجوري دنبال اين قضيه است.

خيلى تلاش كردم جلوي گريه ام و بگيرم.

– امير نبايد اون جا بمونه. به خدا دق مي كنه.

بهراد از جاش بلند شد.

– آدرس اين مردك رو بدین مي خوام برم سراغش.

با وحشت نگاهش كردم.

– اين جوري كه كارها خراب تر مي شه.

تند و عصبی نفس می کشید.

– من فقط مي خوام بدونم حرف حسابش چيه؟

آقا احسان با بي خيالي گفت:

– مي خواستين چي باشه جز انتقام؟ رفتن شما تو اين وضعیت اون و بيشر عصبی مي كنه.

بهراد بدون اين كه به حرفاش توجهي نشون بده از اتاق بيرون رفت و منم مجبور شدم دنبالش برم. چون مطمئن بودم از لحاظ روحی حسابی بهم ريخته است.

– آقا بهراد!؟

تو راه پله بهش رسیدم و با دوتا دم و بازدم عمیق نفس گیری کردم.

– کجا دارین می رین؟

انگشت اشاره اش و به سمت دفتر آقا احسان گرفت و پرخاشگرانه جواب داد:

– من نمی تونم مثل وکیلتون این قدر خونسرد با این قضیه کنار بیام و در موردش فقط حرف بزنم.

نمی تونم بشینم این جا و ببینم اون طفل معصوم رو تو اون بند کتک می زنی.

با درماندگی رو پله ها نشستم و دستم و روی سرم گذاشتم.

– می گین چی کار کنیم؟ خودتون که شنیدین اون می گفت نمی شه امیر و دوباره به بند خودش منتقل کرد.

کنار پام خم شد و سرش و جلو آورد. عطر آشنایش مشامم رو پر کرد.

– آخه اون که هنوز حکمش صادر نشده، چطور می تونن به اون جا منتقلش کنن؟

نگام به اون چشمای مشکی براق میخکوب شده بود.

– اون بند فقط مخصوص محکومین نیست. متهمینم به اون جا منتقل می کنن.

– اما امیر تنها شونزده سالشه.

قطره ی اشکی از گوشه ی داخلی چشمم فرو چکید و بهراد با ناراحتی خودش و کنار کشید.

– باید یه کاری بکنیم. با دست دست کردن چیزی درست نمی شه. وکیلتون درست میگه. باید

پول خرج کنیم و حالا که نمی شه منتقلش کرد بهتره ما هم یه چند تا از این هم بندی هاش و با

پول بخریم که حواسشون بهش باشه.

اشکم و با نوک انگشت اشاره پاک کردم.

– چطوری؟

یه لبخند مهربون رو لبش نشست.

– اون با من. اصلا نگران نباشین.

بهش اطمینان داشتیم. حتی خیلی بیشتر از خودم و آقا احسان. می دونستم که اون بی هدف قولی نمی ده و اگه گفته نگران نباشم حتما ازش بر می یاد این دل نگرانی رو از بین ببره.

حضورش این روزا مثل یه هدیه ی بی نظیر بود. هدیه ای که نمی تونستم بهش دل ببندم و فقط باید به بودنش دلخوش می بودم.

فردای اون روز بهراد با جدیت افتاد دنبال این کار و با کمک آقا احسان یه چند نفری رو که می تونستن از امیر حمایت کنن، ملاقات کرد و ازشون قول گرفت در صورت این کار کمک های مادیش رو از خانواده هاشون دریغ نکنه.

با این که از لحاظ مالی تو مضیقه بودیم بهش پیشنهاد دادم این مقدار هزینه رو خودمون تقبل کنیم اما بهراد زیر بار نرفت و بابت این پیشنهاد کلی ناراحت شد. انتظار نداشت باهاش مثل غریبه ها تعارف کنم.

آخر هفته کوروش با خانوم جوونی اومد. وقتی معرفیش می کرد نزدیک بود از تعجب شاخ دربیارم.

– این خانوم خانوما که می بینین جمیله جون، مادر یکی یه دونه ی شازده پسرش، آقا کوروشه.

جمیله جون مشتی به بازوی کوروش کوبید و با خنده ی قشنگی گفت:

– باز تو خودت و تحویل گرفتی؟

من و مامان با شگفتی به اون دوتا نگاه می کردیم. بهراد محض آشنایی بیشتر و توضیح کامل تری بابت این موضوع گفت:

– جمیله خانوم از کوروش فقط چهارده سالی بزرگتره.

– بهم نمی خوره همچین پسری داشته باشم؟

این و جمیله جون پرسید. صادقانه جواب دادم:

– به هیچ وجه. خیلی که بشه بهشون ارفاق کرد شاید جای خواهر بزرگترشون باشین اما مادرشون... من عذر می خوام ولی اصلا بهتون نمی یاد.

جمیله جون نگاه مادرانه ای به کوروش انداخت و با محبت گفت:

– دیگه چی کار کنیم؟ قسمت ما هم این بوده.

کوروش با دلخوری ساختگی ای نگاهش و از اون گرفت.

– وا مادر من چرا این جور میگی؟ یکی ندونه فکر می کنه با وجود همچین فرزند رشیدی سیاه بخت شدی. من و اون پدر خدایبامرزم کم لی لی به لالای شما گذاشتیم که این جور حقمون و کف دستمون می ذاری؟ یه نگاه به خودت بنداز، بزخم به تخته از منم جوون تر موندی.

جمیله جون خنده ی ریزی کرد و من به این فکر کردم که واقعا زندگی کنار آدم شوخ و شادی مثل کوروش یه نعمته و بایدم پیری دیر به سراغ آدم بیاد.

مامان از اومدنشون خیلی خوشحال بود. این روحیه ی شاد کوروش تو جمیله جون هم دیده می شد و حضورش واسه مامان و بابا که از لحاظ روحی حسابی داغون بودن یه نعمت بود. اون اومده بود که یه مدت کنارمون بمونه و کمک حالمون باشه. این و واقعا مدیون درک بالای کوروش و همراهی همه جوهره ی بهراد بودم. انگاری نصف مسئولیت ها از رو شونه ام برداشته شده بود.

چیزی به عید غدیر نمونه بود و جمیله جون تصمیم داشت به مناسبت اون روز آش نذری درست کنه. مامان نیت کرده بود اگه امیر نجات پیدا کنه هر سال این موقع آش بپزه.

داشتم تو اتاق امیر نماز می خوندم که صدای غرغر کوروش و توپ و تشر بهراد به گوشم خورد. نمازم و که سلام دادم از جام بلند شدم و بیرون رفتم. مامان رو تخت تو حیاط قالی پهن کرده بود. از دیدن کوروش پشت یه کپه سبزی نزدیک بود از خنده ریسه برم. به محض دیدنم رو ترش کرد و با ناراحتی گفت:

– تو رو خدا یه وقت تعارف نکنین. راحت باشین. به جون خودم اگه بذارم یه پر گشنیز تمیز کنین.

دیگه نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم. جمیله جون و مامان داشتن حبوبات رو پاک می کردن و بهراد در حالیکه چپ چپ به کوروش خیره بود، دیگ بزرگی رو جابه جا کرد.

با لبخند به دور و برم نگاهی انداختم. انگاری این تلاش و تکاپوی بی وقفه رو در و دیوار خونه رنگ زندگی پاشیده بود و انرژی زیر پوسته ی ترک خورده ی امروزمون جریان داشت.

بابا از پنجره ی اتاقش به این آمد و شدها خیره بود. نگاهش به من که افتاد لبخندم و با یه لبخند امید بخش جواب داد و خدا می دونه که اون لحظه، من چقدر به اون لبخند محو و گذرا نیاز داشتم.

کنار مامان و جمیله جون نشستم و مشغول شدم. حبوبات رو که شستیم و خیس کردیم سر وقت سبزی رفتیم. کوروش بیشتر از این که پاک کنه همه شون و بهم ریخته بود. جمیله جون کلی به جونش غر زد و سرزنشش کرد. دیدن رابطه ی بین اون دو تا برام جالب بود. این فاصله ی سنی کم حتی دعوهاشونم بامزه می کرد.

بهراد تو فکر بود و کمتر حرف می زد. به جای اون کوروش خونه رو روی سرش گذاشته و معرکه گرفته بود.

پاک کردن سبزی ها یه دوساعتی وقتمون و گرفت. عروس بی بی و ناهید خانوم واسه کمک اومدن و پسرها برای راحت تر بودنمون از خونه بیرون رفتن.

پختن ناهار به عهده ی من گذاشته شد. تا خورشتم جا بیفته مامان اینا آش رو بار گذاشتن.

نگام به آتیش زیر دیگ بود که جمیله جون بی مقدمه گفت:

– تو رو خدا من و به خاطر این همه دردسری که براتون درست کردم ببخشید. شرمنده، چاره ی دیگه ای نداشتم. یه نذر ده ساله است. مربوط میشه به زمانی که بابای کوروش فوت کرد و این طفلی هم کنکور داشت. بچه ام خیلی زحمت کشیده بود. حیف می شد اگه نتیجه ی این تلاشش و نبینه. خلاصه نذر کردم و خدا جوابم و داد. منم مجبورم هر ساله این نذر و ادا کنم. امسالم که زحمتام و برای شما آوردم و حسابی مزاحمتون شدم.

مامان قبل از من جواب داد:

– این چه حرفیه جمیله خانوم؟ ما که از خدامونه. راستش از وقتی شما اومدین حال و هوای این خونه عوض شده.

جمیله جون در جواب ابراز محبت مامان یه لبخند مهربون زد و من گفتم:

– به خاطر ما از کار و زندگیتون افتادین. این ماییم که باید از شما شرمنده باشیم.

– هر قدمی که برداریم وظیفه است. در ضمن من که کاری ندارم. اگه تهران بودم از صبح تا غروب باید تو اون خونه می نشستم و به در و دیوار نگاه می کردم. کوروشم که خودش مرخصی گرفته.

– به هر حال ما بدجوری مدیونتون شدیم.

مامان بلافاصله حرفم و تایید کرد:

– گلاره راست میگه. بالاخره مرخصی، یه روز... دو روز... اصلا مگه فقط سر کار رفتنه؟ آدم تو

زندگیش هزار تا برنامه ی دیگه داره. همین آقا بهراد خودمون؛ من مطمئنم هر چقدرم که راضی

به این رفت و آمد و همه ی هدفشم کمک به ما باشه، باز همسری داره که چشم به راهشه و خب

ازش یه انتظاراتی هم داره. این درست نیست که اون بنده خدا بیشتر وقتش و واسه ما بذاره.

جمیله جون نگاهش و ازمون دزدید و به در ورودی خیره شد. یه ساعتی میشد که از خوردن ناهار

گذاشته بود و پسرها تو اتاق بابا مشغول استراحت بودن.

– راستش چطوری بگم؟ حدس می زدم خبر نداشته باشین. پیش خودمون بمونه آقا بهراد از

خانومش جدا شده.

من و مامان همزمان به سمت جلو خم شدیم و زیر لب زمزمه کردیم:

– جدا شده؟!!

جمیله جون سر تکان داد و من با ناباوری پرسیدم:

– آخه واسه چی؟!!

کمی این پا و اون پا کرد تا جوابم و بده.

– دلم نمی خواد پشت سر کسی حرف بزئم ولی این جور که کورش می گفت مثل این که خانومش زیاد اهل نبوده. گویا یه کارهایی کرده که آقا بهراد مجبور شده طلاقش بده.

مامان ضربه ی آرومی به گونه اش زد.

– خدا مرگم بده. سرنوشت این بچه چرا این جوری شد؟ مگه قبل از ازدواج تحقیق نکرده بودن؟

جمیله جون از جاش بلند شد و به سمت دیگ آش رفت. تا بره و برگرده من و مامان با هم نگاه های نامفهومی رد و بدل کردیم. خب برامون جای سوال داشت چرا باید عاقل مردی مثل بهراد تصمیم به همچین ازدواجی بگیره و بعد تو عرض کمتر از شش ماه همسرش و طلاق بده؟

جمیله جون برگشت و کنارمون نشست.

– راستش آيسان، منظورم همسر بهراده، دختر دوست صمیمی مادرش بود. سرقضیه ی ازدواج این دو تا آذر خانوم مادر بهراد خیلی پافشاری کرد و بعدشم به خاطر همین دوستی و آشنایی چندین ساله، بدون تحقیق اینا با هم ازدواج کردن و دود آتیشی که آذر خانوم روشن کرد اول از همه تو چشم تنها پسرش بهراد رفت.

مامان از سر حسرت آه بلندی کشید.

– ما پدر و مادرها گاهی از روی دوست داشتن بزرگترین ضربه ها رو به بچه هامون می زنیم. دست خودمونم نیست. مثلا خیر و صلاحشون و می خوایم و دوست نداریم اونا هم کمبودهایی که ما تو زندگی داشتیم، تجربه کنن؛ اما غافلیم از این که شاید چیزی که ما واسه بچه هامون می خوایم خواسته ی قلبی اونا نباشه.

اشک مهمون چشمای میشی مامان شد.

– اگه من اصرار نمی کردم... اگه به تلافی عقده هایی که از جوونیم داشتم با سرنوشت بچه ام بازی نمی کردم... اگه می داشتم خودش تصمیم بگیره...

وسط حرفش پریدم و خیلی جدی گفتم:

– اما من خودم تصمیم گرفتم مامان جان.

با دستای لرزونی اشکاش و پاک کرد و مثل دختر بچه ها سعی کرد بغض سنگین رو گلوش رو قورت بده.

– تصمیمتم به خاطر دل ما بود.

جمیله جون دلداریش داد و من در سکوت به چهره ی ناراحت و افسرده ی مامان خیره شدم. خیلی خوب حس می کردم که اونم داره عذاب می کشه و خودش و همه جوره مقصر می دونه، حتی در مورد امیر و وضعیت نابسامانی که دچارش شده بود.

نگام به بهراد و کوروش افتاد که داشتن به بابا کمک می کردن تا از خونه بیرون بیاد و به جمعمون ملحق بشه. مامان سریع اشکاش و پاک کرد و با یه لبخند به استقبال بابا رفت. منم از جام بلند شدم و بدون این که توجه جمع رو به خودم جلب کنم به سمت پله های خرپشته رفتم. می خواستم کمی با خودم رو پشت بوم خلوت کنم و حتی شاید برای بهراد و بد بیاری هاش اشک بریزم.

یه چیزی این میون وجود داشت. اونم احساسی بود که این روزا بدجوری درگیرش شده بودم. احساسی که اگه می خواستم به پیامدی که می تونست داشته باشه فکر کنم باید دورش و یه خط قرمز می کشیدم.

رسیدن روز ملاقات با اومدن حکم دادگاه یکی شد. وقتی پشت شیشه و رو به روی امیر نشستیم، از چشمای سرخ و چهره ی افسرده اش همه چیز دستگیرم شد.

– با قصاص موافقت شده.

این و با صدایی که از شدت بغض دورگه شده بود زیر لب زمزمه کرد. گوشه ی رو بیشتر تو دستام فشردم و سعی کردم اشکام و پس بزنم.

– نگران نباش. قراره آقا احسان به این حکم اعتراض کنه.

با ناامیدی سر تکان داد.

– این کارها بی فایده است. امکان نداره حکم عوض شه.

– آخه تو از کجا این قدر مطمئنی؟

یه نگاه به دور و برش انداخت و خیلی بی تفاوت گفت:

– چندتا از با تجربه های این جا بهم گفتن.

– اذیتت که نمی کنن؟

لبخند غمگینی رو لباس نشست.

– هوام و دارن.

نفس عمیقی کشیدم و با تردید پرسیدم:

– هنوزم نمی خوای در مورد اون موضوع با آقا بهراد صحبت کنی؟

این تردیدم درست از موقعی شروع شد که قضیه ی طلاق بهراد رو فهمیدم.

با کمی مکث جواب داد:

– نظر تو چیه؟ یعنی گفتنش کمکی هم به حل این قضیه می کنه؟

با اطمینان سر تکان دادم. شاید این اطمینان قلبی نبود اما نمی خواستم فرصت ها رو دیگه

از دست بدم تا واسه جبران دیر باشه.

ته دلم یه امید محو و کمرنگ وجود داشت. با این که می دونستم برملا شدن این موضوع تاثیری

تو حکم امیر نداره اما به این دلخوش کرده بودم که شاید بهراد تونست باهاش خانواده ی عماد رو

راضی کنه و نذاره اون حکم اجرا بشه. ظاهرا تنها راه نجات امیر رضایت حاجی مقدم پناه بود و

این رضایت و یکی مثل آقا احسان نمی تونست بدست بیاره که اگه می تونست من خیلی زودتر از

این ها بهش حقیقت و می گفتم.

برام سخت بود بهراد همه چیز و بفهمه اما سخت تر بود اگه می دیدم نتونستم واسه امیر کاری

کنم. این تردیدی هم که گریبانم و گرفته بود به خاطر ترس از دونستنش نبود. فقط نمی خواستم

این قدر راحت تو نگاش بشکنم؛ همین.

امیر قبول کرد یه ملاقات با بهراد داشته باشه اونم حضوری و نه از پشت شیشه. قرار شد به آقا احسان بگیم به حکم اعتراض کنه تا این جووری پرونده مجددا بررسی بشه.

اون روز بعد ملاقاتم با امیر یه سر تا دفتر آقا احسان رفتم و در مورد نتیجه حکم و باقی مسائل صحبت کردم. اونم قبول کرد هر کاری که بتونه انجام بده. احساس می کردم این روزا نرمش بیشتری تو رفتار و عکس العمل هاش وجود داره.

خیلی بی مقدمه حرف رو به بهراد و حضور دائمیش تو جمع خونوادگیمون کشید.

– پسر استاد صدر خیلی جدی پیگیر کارهاست.

پرسشگرانه تو چشم زل زده بود. با سر حرفش و تایید کردم.

– چرا!؟

این و آقا احسان پرسید و من برای پاسخ کمی مکث کردم. واقعا باید دلیلی واسه این کارش می آوردم؟

– اون به پدرم ارادت خاصی داره. خودش و یه جورایی پسر این خونواده می دونه.

یه پوزخند تلخ رو لبش نشست.

– چه پسر وظیفه شناسی.

فقط نگاهش کردم. نمی دونستم هدفش از گفتن این حرفا چیه. خودکاری که تو دستاش بود رو داشت تکان می داد.

– حالا این قضیه ی پسر خونده ی آقای رحیمی بودن یعنی این که شما رو جای خواهرش می بینه دیگه، مگه نه؟

چشمام و ریز کردم و خیلی جدی پرسیدم:

– می خواین از این حرفا به چی برسین؟

عقب کشید و به سندلش تکیه داد.

– منظور خاصی نداشتم.

– پس اینم بدونین که حضور اونم بی منظور و فقط برای کمکه.

زیر لب زمزمه کرد:

– امیدوارم.

سکوت بدی بینمون حاکم شد و اون چون خودش و مسبب این جو متشنج می دونست به حرف اومد.

– فکر می کنم کمی تند رفتم، اما خوشحال میشم از دستم ناراحت نشی.

صادقانه گفتم:

– من معمولاً چیزی به دل نمی گیرم.

سرش و پایین انداخت.

– راستش و بخوای کمی نگرانم.

داشتم با خودم کلنجار می رفتم علت نگرانی و پرسش که خودش گفت:

– مطمئنم تا الآن متوجه احساس من به خودت شدی. یعنی امیدوارم که شده باشی. می دونم

عنوان کردن این موضوع خیلی بی موقع است اما... میشه بازم به پیشنهادم فکر کنی؟

نگاه سخت و جدیم و بهش دوختم.

– گفتن این چیزا چه ربطی به علت نگرانیتون داشت؟

نفسش و با حرص فوت کرد.

– حضور بهراد صدر تو خونه ی شما... نگرانی من فقط از اینه.

از جام بلند شدم.

– به هیچ عنوان از چیزی که می خوانی با حرفاتون بهش برسین خوشم نمی یاد. امیدوارم این برداشتی رو که از حضور اون تو خونه ی ما دارین فقط برای خودتون نگه دارین.

اونم به تبعیت از من بلند شد.

– ولی نمی تونم جلوی این نگرانی رو بگیرم. واسه رسیدن به امروز و گفتن این حرفا من کلی منتظر موندم و مقدمه چینی کردم. نمی خوام چیزی که تو نگاه اون می بینم همه ی برنامه ی زندگیم و بهم بریزه.

نمی خواستم تند برم اما این عصبی شدن اصلا دست خودم نبود.

– و از کجا می دونین جواب رد من این برنامه رو بهم نمی ریزه؟

بهت زده نگام کرد و با کمی مکث جواب داد:

– من و تو می تونیم به زندگی مشترک خوب رو شروع کنیم. چون واسه هم ساخته شدیم. تو به دختر کامل و پخته ای و من لاقل به واسطه ی سنم حکم به مرد جا افتاده رو دارم که می تونه نیازها و احساسات همسرش و به طور کامل درک کنه و چی از این بهتر؟

خیلی تلاش کردم جلوی پوزخندم و بگیرم اما بی فایده بود.

– می دونید ایراد کار کجاست آقا احسان؟ از دید شما باید همه چیز کامل و بی عیب و نقص باشه و این در مورد من لاقل صادق نیست. چون اون دختری نیستم که شما با معیارهای سخت گیرانه ی ذهنتون انتخابش کردین.

خواست توجیه کنه:

– هیچ کس کامل نیست گلاره خانوم، اما ما می تونیم برای همدیگه بهترین انتخاب باشیم.

با تاسف سر تکان دادم.

– حالا علت نگرانیتون و در مورد آقا بهراد بهتر درک می کنم. شما نگرانین چون فکر می کنین اون می تونه واسه من مناسب تر باشه.

ابروهاش بهم گره خورد و جفت دستاش از شدت خشم مشت شد. سرم و پایین انداختم.

- براتون احترام فوق العاده ای قائلم اما مطمئنم که انتخاب های خیلی بهتری واسه شما وجود داره. من اونی نیستم که دنبالشین.
- به سمت در چرخیدم.
- و اما در مورد بهراد صدر... فکر کنم اگه حتی نظرتون در موردش درست باشه جواب من به اون بازم همینی خواهد بود که به شما دادم.
- حرفام تاثیرش و گذاشت چون گره ابروهاش کمی باز شد.
- ولی من به همین زودی کوتاه نمی یام.
- فکر نمی کنم با گذشت زمان هم چیزی عوض شه. من می خوام این فاصله ای که بینمون وجود داشته حفظ شه.
- خیلی دلم می خواست دوباره به همون روابط دوستانه اما همراه با احترام گذشته برگردیم.
- منم فکر نمی کنم بتونم همچین قولی بدم.
- این اصرار بی مورد، تغییری تو موضعی که نسبت به اون موضوع داشتم به وجود نیاورد. سعی کردم حرف و عوض کنم.
- در مورد اون ملاقات حضوری که امیر خواسته بود نگفتین میشه کاری کرد یا نه؟
- سرش و پایین انداخت.
- سعیم و می کنم.
- یه لبخند گذرا و محور لبم نشست.
- ممنون میشم اگه همه ی تلاشتون و بکنین.
- اگه کاری ازم بر بیاد مطمئن باشین دریغ نمی کنم.
- به شنیدن این تاکید نیاز داشتم و با این امید که اون بالاخره می تونه راهش و پیدا کنه از دفترش بیرون اومدم.

چند روز بعد با قرار ملاقات حضوری ای که ترتیب داد، بهم ثابت کرد می تونم رو همه ی تلاش حساب کنم.

این دیدار با حضور من و آقا احسان و بهراد تو زندان صورت گرفت. امیر با دیدن بهراد بغض کرد و نتونست جلوی اشکاش و بگیره. بهش حق می دادم، تحمل این شرایط کار هر کسی نبود. نمی تونستیم باهش تماس فیزیکی داشته باشیم. فقط در حد صحبت کردن رو در رو این فاصله برداشته شده بود.

به محض این که پشت میز نشستیم امیر رو به آقا احسان کرد و گفت:

– می شه لطف کنین یه چند لحظه تنهامون بذارین؟

قلبم داشت از شدت اضطراب تند تند به قفسه ی سینه ام می کوبید. آقا احسان نگاه مشکوکی به من و بهراد انداخت و از جاش بلند شد. نمی دونم چرا حس کردم با رفتنش یه لبخند محو رو لب بهراد نشست.

نگاه امیر بین ما سرگردون بود.

– گفتن این حرفا برام خیلی سخته. اصرار های گلاره نبود شاید هیچ وقت به زبون نمی آوردمش، ولی می دونم اگه شما همه ی حقیقت رو بدونین بهتر از ما می تونین تصمیم بگیرین و کاری انجام بدین. فقط می خوام قبل از این که چیزی بگم یه قولی بهم داده باشین؛ اونم اینه که به هیچ عنوان حق ندارین از این حرفا تو دادگاه استفاده کنین. چون فایده ای نداره و فقط باعث عذاب کشیدن خواهرم و خونواده ام میشه. البته اینم بگم که قربانی اصلی همه ی این اتفاق ها گلاره بوده، نه من و عماد.

رو به من کرد و با مهربونی گفت:ن

– می دونم چرا دلم گواه می ده همه چیز درست می شه. بهتره با آقا احسان بری. من و آقا بهراد حرفای زیادی واسه گفتن داریم.

از جام بلند شدم و یه نگاه نا مطمئن به دو طرف میز انداختم. یه طرف امیر بود و حس برادرانه ای که می خواست هر طور شده ازم حمایت کنه و واسه این کار شاید حتی همه چیز و انکار می کرد...

و طرف دیگه بهرادی بود که بدون دونستن احساسش نسبت به خودم، مدت ها می شد همه ی
تلاشم صرف کمرنگ شدن علاقه اش تو قلبم شده بود و حالا اگه تو نگاش دیگه اون گلاره ی
قبلی نمی شدم واسم گرون تموم می شد.

وقتی

در سطر سوم شعرم

دیدم که واژه ها تهی از تو

از چله ی کمان خیالم گذشته است

و هیچ واژه ای

و هیچ سطر شعری

دیگر نشانی از تو ندارد

غیظم گرفت از این که این همه واژه،

بی هیچ نقش روی تو

از خامه ی خیال،

بر بستر سپیدی کاغذ فرو چکید.

شعری که بی نشان تو باشد،

نگفتنی است.

فصل سوم

بهراد

نمی خواستم باور کنم. واسه یه بارم شده ای کاش تو همون خیال خام خودم می موندم. ای کاش امیر سکوت می کرد. ای کاش می داشت هنوزم با این باور زندگی کنم که تاوان اشتباهاتم اون قدرها هم سنگین نیست. دلم می خواست سرم و به یه جای محکم بکوبم. حرف های امیر مدام تو ذهنم رژه می رفت و داشت از درون داغونم می کرد. احساس خفگی بهم دست داده بود.

یه نفس هوای تازه می خواستم و یه جای خلوت که بتونم به اندازه ی تموم بدببیری هام هوار بکشم. شده حتی سر خودم داد بزنم و به خاطر حماقت و خودخواهی ای که به خرج داده بودم سرزنش بشم. نگاه معصوم گلاره از جلوی چشم دور نمی شد. یه سوال مدام ذهنم و قلقلک می داد.

آخه چرا؟!... چرا باید این بلا سهم گلاره از دنیایی بشه که با همه ی وجود دوستش داشت؟ چرا باید حق زندگی کردن از کسی گرفته بشه که زیباتر از همه زندگی رو درک کرده بود؟

حالم اصلا خوب نبود. داغون بودم. انگاری امیر با حرفاش کتکم زده بود. مسیر تپه های باستانی سیلک رو در پیش گرفته بودم. نمی دونستم واقعا برای چی دارم به اون سمت می رم. یه مشت احساس متضاد تموم فکر و ذهنم و درگیر خودش کرده بود و نمی داشت به این زودی با گلاره رو به رو بشم. نمی تونستم ببینمش؛ نه حالا که دردش و می دونستم و مرهمی واسه زخمای عفونی روحش نداشتم. نه با این روحیه ی درب و داغون که یکی رو می خواستم به حال خودم زار بزنه.

نمی دونم شاید بازم خودخواه شده بودم اما اون لحظه و با اون حال نباید باهش رو به رو می شدم. دیدن این حال من حق گلاره نبود. اگرچه گلاره ی منم دیگه اون گلاره نبود.

حوالی ساعت ده، ده و نیم شب بود که زنگ در خونه شون و زدم. حالم که بهتر نشده بود هیچ، تموم تنم از شدت فشار روحی و عصبی کوفته بود. صدای کوروش تو حیاط پیچید.

– فکر کنم خودش باشه.

در و که باز کرد به سختی قدم به درون خونه گذاشتم و نگاهم و از چند جفت چشم نگرانی که من و می پاییدن دزدیدم.

– تا حالا کجا بودی؟

این و کوروش با تشر پرسید. به سوالش اهمیتی ندادم و با سلامی که زیر لب به بقیه گفتم به سمت در حال رفتم.

حضور اون و سنگینی نگاهش و کاملاً حس می کردم، اما نمی تونستم عکس العملی نشون بدم. حرف از شرمندگی و خجالت که نه، تاب دیدن عذاب رو تو نگاه خسته و درمونده اش نداشتم. دست خودم نبود. نمی تونستم این ماجرا رو هضم کنم و باهاش کنار بیام.

منی که یک روز بهراد رو برای روح بزرگ گلاره کوچیک دیدم و با هزار بهانه، چشم رو میل به داشتنش بستم و خودم و کنار کشیدم حالا با چه حالی تو چشماش نگاه کنم و عذاب کشیدنش و ببینم؟

– فکر می کنم راه دوری نمی رفت اگه گوشیتون و روشن می کردین و برای دلن گرانی این همه آدم ارزش قائل می شدین.

به سختی سر بلند کردم و تو چشمای مطمئنش خیره شدم. مثل همیشه محکم و پر از اراده بود. مثل این که بازم این منم که کم آورده بودم.

– عذر می خوام. حالم چندان خوب نبود.

ابروهاش بیشتر تو هم گره خورد ولی چیزی نگفت. جمیله خانوم به جاش پرسید:

– کجا رفتی پسرم؟ خیلی دلواپست شدیم.

نگام به سفره ی پهن شده ی رو زمین خیره موند. هنوز شام نخورده بودن. کوروش با دلخوری به جای من جواب داد:

– اینم پرسیدن داره مادر من؟ یه مرد گنده که بابت رفت و آمدش حساب کتاب پس نمی ده.

اشاره اش به رفتار بچه گانه ی من بود، اما نخواستم جو بیشتر از این متشنج بشه.

– مثل این که واسه شام منتظر من شدین.

صفورا خانوم گفت:

– عیب نداره مادر. خودمونم چندان میلی به خوردن نداشتیم.

به نظرم رسید باید یه توضیح منطقی واسه این تاخیر چند ساعته ام بدم.

– رفته بودم تپه های سیلک رو ببینم. در هر صورت ببخشید اگه دیر شد و نگران شدین.

گلاره رو برگردوند و به اتاق امیر رفت. ظاهرا توضیح چندان هم منطقی نبود.

آخر شب با کوروش به هتل برگشتیم، اما هر کاری کردم، خوابم نبرد. داشتم رسماً دیوونه می شدم. ظرفیتم دیگه تکمیل بود. شده بودم یه بشکه باروت که هر آن ممکنه منفجر شه.

دیگه نتونستم طاقت بیارم. هوا روشن نشده یه یادداشت واسه کوروش گذاشتم و از هتل بیرون زدم. یک ساعت بعد داشتم تو جاده های خاکی نیاسر رانندگی می کردم و تو فکر گلاره ای بودم که می تونست با یه تصمیم درست و به جای من هرگز طعم این همه درد رو نچشه. نه به خودم زیادی مطمئن بودم و نه از علاقه ی گلاره مطمئن. همه چیز به یه حس قوی که تو وجودم ریشه دوونده، برمی گشت و اون این که سرنوشت من و گلاره خواسته یا ناخواسته بهم گره خورده بود و ما، باید مال هم می بودیم.

شاید واسه همین حس قوی اما ناشناخته بود که وقتی برای اولین بار دیدمش اون قدر به چشمم آشنا اومد که تصور کردم سال هاست می شناسمش. و بعد با یه تصمیم اشتباه، یه خودخواهی احمقانه یا به قول گلاره یه ترس، چشمام و رو همه چی بستم و گذاشتم قضاوت دیگران و ارزش های ظاهری که فقط به چشم می اومدن معیار تصمیم گیریم باشه.

از گلاره گذشتم، چون اون من و یاد بهرادی می انداخت که سال ها می شد لا به لای نقشه فرش های لوله شده ی تو اتاق مطالعه ی بابا، داشت می پوسید و خاک می خورد. همون بهرادی که نتونسته بود به رویاهای ساده اما سرشار از ایمان و باورش برسه. و حالا چی می تونستم به این بهراد بگم؟ چطور می تونستم به خاطر کوتاهی خودم تنبیهش کنم؟

سرم و زیر آب خنک آبشار گرفتم. سوز سرمای پاییزی تو تنم نشست، اما آتش درونم و خاموش نکرد. من هنوزم داشتم می سوختم.

حرف های امیر مدام تو ذهنم تکرار میشد و هر بار بیشتر عصبیم می کرد. کاش می تونستم همش و فراموش کنم.

«اون زندگی گلاره رو ازش گرفت. خنده هاش و دزدید. راه نفس کشیدنش و بست... من نمی خواستم بکشمش اما اون لحظه واقعا به قصد کشت زدمش. چون اون روز قبلش گلاره ی من و کشته بود.»

بغض بدی بیخ گلوم نشست و چون اشکی واسه ریختن وجود نداشت وادارم کرد به تخته سنگ جلوی پام دو سه تا مشت محکم اما بی فایده بکوبم. کاش گریه کردن واسه یه مرد این قدر سخت نبود.

هه مرد! نه، من مرد نبودم؛ که اگه بودم نمی داشتم یه روانی همه ی زندگیم و ازم بدزده و خنده های گلاره ام و به تاراج ببره.

«گلاره فقط خواهرم نبود. اون بهترین دوستم بود. همه ی دلیل من واسه رسیدن به هدف هام بود. چون هدف های من آرزوهای بر باد رفته ی گلاره بود. چیزایی که خودش هرگز نتونست به دستشون بپاره. اون حیوون خواهرم و ازم گرفت. چطور می تونستم ازش بگذرم؟ اون... اون به گلاره... به خواهر من... تجاوز کرد.»

دستی لای موهام فرو بردم و دندونام و از خشم رو هم فشردم. فکم از مرور حرف های امیر منقبض ون فس هام تند و عصبی شده بود.

صدای تلفن همرام من و از فکر و خیال بیرون کشید. کوروش بود و حتما طبق معمول نگران.
_ الو سلام.

تند و پرخاشگرانه جواب داد:

_ باز کدوم گوری رفتی لعنتی؟

بی حوصله گفتم:

– حالا مگه چي شده؟ خوبه برات يادداشت گذاشتم.

نفسش و با حرص فوت كرد.

– تو چت شده بهراد؟ ديروز كه از زندان برگشتي از اين رو به اون رو شده بودي. مگه امير بهت چي گفته؟

– زنگ زدي از زير زبونم حرف بكشي؟

پوزخند صدا داري زد.

– برو بابا دلت خوشه. من فقط مي خوام بدونم اي نجا چه خبره؟ تو و گلاره چتون شده؟

عصبی بهش پریدم:

– گلاره نه و گلاره خانوم.

– باز اين غيرتي شد. خب بابا جوش نيار.

– حاشيه نرو كوروش. حرفت و بزن.

با كمی مكث گفت:

– گلاره خانوم نيست؟

گوشي رو تو دستام فشردم و بهت زده زمزمه كردم.

– يعني چي كه نيست؟

– امروز صبح بي خبر از خونه زده بيرون و گوشيشم خاموش كرده. صفورا خانوم بدجوري نگرانه. مدام گريه مي كنه. استادم يه بوهايي برده. منم كه نه كسي رو مي شناسم نه جايي رو. گفتم زنگ بزنم بينم تو ازش خبر داري يا نه.

نگاهي درمانده به دور و برم انداختم و به سمت ماشين رفتم.

– من كاشان نيستم، اما تا يه ساعت ديگه خودم و مي رسونم. هر اتفاقي افتاد بي خبرم نذار.

– یعنی توهم ازش خبر نداری؟

سوال بی معنی ای بود، اما قبل از این که جواب بدم دوباره پرسید:

– به نظرت کجا می تونه رفته باشه؟

جاهای مختلفی که می شناختم جلو چشم اومد. زندان؟... خونه ی مقدم پناه؟... پیش آقای

شریفی؟... دفتر احسان پسرش؟

– با وکیل امیر یه تماس بگیرین. من شماره اش و ندارم، اما فکر کنم صفورا خانوم داره. شاید اون

یه خبری ازش داشته باشه.

– باشه. فقط خودت و زود برسون. این جا اوضاع اصلا مرتب نیست.

تماس رو قطع کردم و با دلشوره سوار ماشین شدم. این رفتن گلاره با برخورد احمقانه ی دیشب

من بی ارتباط نبود.

مشت محکمی رو فرمون کوبیدم و از ته دلم فریاد کشیدم.

لعنتی... بازم حماقت به خرج داده بودم.

یک ساعت بعد کاشان بودم و با دلواپسی دنبال نشونی از گلاره می گشتم.

نمی دونم چطور شد یاد خونه ای که برایش اجاره کرده بودم افتادم. تا اون لحظه با هر کسی که

فکرش و می کردم تماس گرفته و به جاهایی که احتمالش و می دادم رفته باشه، سر زده بودم.

فقط من و گلاره کلید اون خونه رو داشتیم. پس احتمال این که اون جا باشه زیاد بود.

نمی خواستم حضورم باعث واکنش تندی از جانب اون شه. به هر حال حدس زدن این که از دستم

دلخور و ناراحته کار چندان مشکلی نبود.

در سبز رنگ خونه رو با احتیاط باز کردم و وارد شدم. نگام به آب تازه ی حوض و خاک خیس

گلدون ها خیره موند. یه لبخند محو رو لبم نشست. پس تصورم درست بود و گلاره رو می تونستم

این جا پیدا کنم. آرام از پله ها بالا رفتم و یه نگاه گذرا از پشت شیشه های رنگی در حال به

درون خونه انداختم. دستگیره رو یواش پایین کشیدم و پاورچین وارد خونه شدم. سکوت

سنگینی تو فضای خالی حال جریان داشت. نگام به فرش ابریشم افتاد که رو دارقالی پهن شده بود.

به سمت آشپزخونه رفتم اما کسی اون جا نبود. در نیمه باز اتاقم توجهم و به خودش جلب کرد. این بار به اون طرف رفتم. همه ی تلاشم این بود که صدای پام خلوتش و بهم نزنه. می خواستم تا اون جا که ممکنه موضع گرفتنش و در مقابل خودم به تاخیر بندازم.

در و به آرومی باز کردم و تو چهار چوبش به جسم مچاله شده ی گلاره رو تختم زل زدم. چشمای معصومش بسته بود و این طور به نظر می رسید که خوابیده باشه. از پلک های متورم و سرخش کاملاً مشخص بود که مثل همیشه گریه کرده.

یه نگاه گذرا به دور تا دور اتاقم انداختم. فضای خونه سرد بود و این احتمال وجود داشت که اون سرما بخوره. کت کتانم و از تن در آوردم و خیلی آهسته روش کشیدم. نمی خواستم به هیچ وجه بیدارش کنم.

با احتیاط عقب رفتم و تکیه ام و به دیوار دادم. هنوزم نگام به جسم ظریف و بی پناه گلاره خیره بود. تو جام سُر خوردم و رو زمین نشستم. اون لحظه کاری ازم بر نمی اومد جز این که بهش خیره شم و آرزو کنم ای کاش می تونستم به جای این که با این فاصله در کنارش بشینم و زانوی غم بغل بگیرم، اون و مابین دستای حمایتگرم جا بدم و واسش یه تکیه گاه بشم. شده واسه تموم غم هاش سینه سپر کنم و نذارم دیگه با گریه خوابش ببره.

حالا باور دوست داشتن گلاره یه رویای خام نبود. یه حس خوب بود که تو وجودم جریان داشت، اما حقیقت تلخ حرف های بابا، این حس خوب رو به کامم زهر کرده بود.

« من واسطه ی قرار گرفتن گلاره تو زندگی تو بودم. می ترسم از روزی که نباشم و تو اونم نداشته باشی. »

و من چقدر آسون به حرفش رسیده بودم. دیگه بابا و اون عشقی که بهش داشتم و به خاطرش حاضر بودم رو همه چی چشمام و ببندم، نبود. در عوض گلاره بود و عشقی که جسارت ابرازش و نداشتم و این یعنی مخلص کلام، گلاره رو نداشتم.

اخم ظریفی رو پیشونیش نشست و لب های خوش فرمش کمی جمع شد. اون قدر جاذبه تو این چهره ی پاک دخترونه وجود داشت که من و ناخودآگاه به سمت خودش می کشید. و تو این کشش رد پای هوس نبود. یه چیزی مثل علاقه یا حتی فراتر از اون، عشق وجود داشت و من چقدر کور بودم که این جاذبه رو ندیدم و نخواستم لمسش کنم. که لمس این جاذبه، لمس زندگی بود.

بغضم عین یه غده ی سرطانی بیخ گلوم چسبیده بود و هر لحظه بزرگ و بزرگ تر می شد. چشمام می سوخت اما خیال باریدن نداشت.

من اومده بودم که چی کار کنم؟ رو کدوم زخم گلاره مرهم بذارم؟ از چی بگم؟ از یه احساس تاریخ مصرف گذشته؟ از یه آدمی که تازه خودش و شناخته و اومده که جبران کنه؟ و اصلا چی رو می تونه جبران کنه؟ غرور له شده ی گلاره رو؟ خاطرات تلخی رو که پشت سر گذاشته؟ آبروی بر باد رفته اش و؟ روح و جسم آسیب دیده اش و؟ یا خنده هایی که دیگه فراموش شدن؟

چطوری می تونم تو چشماش زل بزنم و بگم تازه به یادم اومده من و تو باید مال هم می بودیم؟ که من نه به اندازه ی روزهایی که گذشت، خیلی خیلی خیلی بیشتر از اون روزها دوستت دارم. صدای ویبره ی گوشیم تو سکوت اتاق فضای بدی رو ایجاد کرد. با عجله جواب دادم اما انگار بی فایده بود. گلاره چشماش و باز کرد و با ابروهایی بهم گره خورده و نگاهی دلخور بهم خیره شد.

– الو کوروش؟

– پس کجایی تو پسر؟ قرار شد یه خبری بهمون برسونی. دو ساعته که رفتی. یعنی تو اون خونه هم نبود؟

حواسم پرت نگاه خشمگین گلاره بود و گرنه نمی داشتم یک ریز ازم این همه سوال بپرسه.

– چرا همین جاست.

از سر آسودگی خیال نفس عمیقی کشید.

– خدا رو شکر. پس چرا یه خبر ندادی مرد حسابی؟ نمی گی کلی آدم نگرانن.

گلاره تو جاش نیم خیز شد و کتم و از رو شونه هاش پس زد. دلم می خواست مانع از این کارش می شدم اما حیف نه تو خودم این جسارت و می دیدم که بهش نزدیک شم و جلوش و بگیرم، نه روی این و داشتم که ازش بخوام این کار و نکنه. فضای خونه هنوزم سرد بود.

– فرصت نشد زنگ بزنم. به صفورا خانوم بگو نگران نباشن ما تا نیم ساعت دیگه می یایم خونه.

گلاره بلند شد و من بی خداحافظی تماس رو قطع کردم.

– چرا گوشیتون و خاموش کرده بودین؟ کلی آدم نگرانتون شدن.

یه نگاه تیز و برنده بهم انداخت.

– فکر نمی کنم لازم باشه به کسی که خودش ارزشی واسه دل نگرانی دیگران قایل نیست توضیحی بدم.

نمی خواستم بذارم به این آسونی بینمون فاصله بیفته.

– پس این کارتون یه جور اعتراض به عکس العمل دیشب من بود.

پوزخند تلخی رو لبش نشست و با تمسخر نگام کرد.

– چرا باید یه همچین چیزی به ذهنتون خطور کنه؟

نمی خواستم به این سادگی عقب نشینی کنم. ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

– پس حدسم درست بود.

با تاسف سر تکان داد و از اتاق بیرون رفت. باید بابت رفتار غیر منطقیم توضیح می دادم. از جام بلند شدم و دنبالش رفتم.

– من دلایل خودم و داشتم گلاره خانوم. ناراحتی دیشبم از دست شما نبود.

خیلی سرد جواب داد:

– منم همچین تصویری نکردم. یعنی راستش و بخواین اصلا در مورد شما هیچ فکری نکردم.

اگه خیال می کرد به این راحتی کوتاه می یام، سخت در اشتباه بود. امکان نداشت به خاطر این رفتار ناامید کننده اش خودم و کنار بکشم. همه چیز واسه من تازه شروع شده بود.

– شما درغگوی خوبی نیستین.

تو چشمام زل زد و خیلی رک گفت:

– شما بازیگر خوبی نیستین.

با یه لبخند محو مظلومانه شونه بالا انداختم.

– چطور می تونم جلوتون نقش بازی کنم وقتی می دونم همه ی حرفای ناگفته ام و خیلی راحت از تو نگام می تونین بخونین؟

سرش و پایین انداخت و سکوت کرد. یه جورایی یک – هیچ به نفعم شد. حالا که توپ تو زمین من بود باید درست و حساب شده عمل می کردم.

– دیشب از دست خودم عصبانی و ناراحت بودم. از این که واسه همیشه یه جای خالی شدم و شما نتونستین روم حساب باز کنین.

به دار قالی خیره بود.

– یعنی باید حساب باز می کردم؟

خیلی عمیق نگاهش کردم.

– من می تونستم جلوی همه ی این اتفاقای بد رو بگیرم.

عصبی به سمتم برگشت و پرسید:

– چطوری؟

قبل از این که فرصتی پیدا کنم جوابش و بدم خودش کلافه جواب داد:

– این چه سوالیه؟ معلومه که نمی تونستین.

واسه چند لحظه سکوت بدی بینمون ایجاد شد. سکوتی که جار می زد حرف های گلاره همش درسته. مستقیم تو چشمم زل زد.

– ازم نا امید شدین مگه نه؟ هیچ وقت فکر نمی کردین این طوری سقوط کنم؟ باورتون نمی شد تا این حد ضعیف باشم درسته؟

داشت بی انصافانه با حرف هاش بهم سیلی می زد و من چون خودم و تو این قضیه مقصر می دیدم نخواستم که جوابش و بدم. نگاهش و ازم گرفت و به سمت آشپزخونه رفت.

– دلم نمی خواست این قدر راحت تو نگاهتون بشکنم.

اعتراف تلخی به نظر می رسید اما به کام من شیرین بود. حاضر بودم روزی هزار بار اقرار کنم اون تو نگاه من حتی ترک هم برنداشته چه برسه به شکستن، اما چون از واکنش های تند احساسیش نگران بودم نمی خواستم این قدر سریع و بدون فکر جلو برم. باید کمی تو این راه صبوری می کردم و می داشتم خیلی نرم و آهسته این ابراز عشق در گوش جانش بشینه تا با من تو این راه هم قدم شه.

– برداشت هاتون مغرضانه است. من هرگز تصور نادرستی از شما نداشتم. گفتم که از دست خودم عصبانی بودم، چون نتونستم حق فرزندى رو برای استاد رحیمی و مادر ادا کنم.

خیلی تلخ و زهر دار خندید.

– و حق برادری رو واسه این خواهر حقیر.

دستام از شدت خشم بی اختیار مشت و فکم منقبض شد. خیلی جلوی خودم و گرفتم که حرفی نزنم. با دقت من و زیر نظر گرفته بود و منتظر واکنشم بود.

– من هرگز ادعای برادری نکردم. تا امیرم هست حقش رو گردن من نمی مونه.

از این تنش و بحث های بی نتیجه خوشم نمی اومد، اما ظاهرا جز این، راه چاره ی دیگه ای نداشتم تا حضورم، تو زندگیش تاثیر گذار باشه. اون مدتی می شد که ازم فاصله می گرفت.

رو صندلی نشست و دستاش و تو هم قلاب کرد. مثل این که جوابم اون قدرام به مذاق خانوم بد نیومده بود. گاهی این رفتارهای ضد و نقیض باعث می شد باور کنم دوستم داره. تسلیم وار پرسید:

– خب پس از حرف های امیر به چه نتیجه ای رسیدین؟

سوالش باعث شد کمی جا بخورم. من فقط از بعد احساسی این مسئله رو بررسی کرده بودم و هنوز نمی دونستم با دونستن این موضوع چه کمکی میشه به امیر کرد.

نگاهش و ازم گرفت و به دستاش خیره شد. اون شرم دخترونه ی تو نگاه و لحن صداش بدجوری خواستنیش می کرد.

طبق معمول حواسم پرت اون دست ها شد و بازم هوس لمسشون به سرم زد. به کل فراموش کردم چی ازم پرسید.

پوزخندش و ازم پنهون نکرد.

– این طور که معلومه اصلا به هیچ نتیجه ای نرسیدین.

– نه این طوریا هم نیست. خب شاید بشه این و یه دعوی ناموسی جلوه داد. باید در موردش با آقا احسان حرف بزیم.

سریع واکنش نشون داد.

– شما حق ندارین این کار و بکنین. مگه به امیر قول ندادین؟

– اما اون وکیل و راه و چاه قانونیش و می دونه.

– من نمی خوام احسان شریفی چیزی بدونه.

این بار پوزخند رو لبای من نشست.

– نکنه نمی خواین تو نگاش نا امیدکننده و ضعیف به نظر برسین یا چه می دونم سقوط کنین؟

حق نداشتم این جواری بازخواستش کنم، اما نمی دونم چرا حرف به احسان شریفی که می رسید، به کل قاطی می کردم.

از جاش بلند شد.

– فکر نمی کنم که نیازی باشه تو این مورد جوابتون و بدم.

دستام و بالا بردم و مثلاً تسلیم شدم.

– باشه حرفی نیست. فقط می خوام بدونم اگه این تنها راه نجات امیر باشه چی؟ بازم حاضرین سکوت کنین؟

نفس عمیقی کشید وگفت:

– اگه می خواستم سکوت کنم، هرگز این راز رو با شما در میون نمی داشتم. هر چند ظاهراً این کارم هم بی فایده بوده. شما راه حلی براش ندارین.

مغرورانه ابرویی بالا انداختم.

– اما من به همچین چیزی اعتراف نکردم.

با تأسف سر تکان داد.

– همین دعوای ناموسی که ازش حرف می زنین، کافیه تو دادگاه مطرح شه، اونوقت قاضی پرونده خیلی زودتر از تصور ما حکم به قتل عمد بودن این اتفاق می ده. ما چون نمی تونیم از خونواده ی عماد رضایت بگیریم، دنبال اینیم که ثابت کنیم قتل غیر عمد بوده. حالا پیش کشی این موضوع ادعای مار و رد می کنه و چون اون همسر شرعی و قانونی من بوده، اتهام به هتک حرمتشم خود به خود بی اساس می شه. خب شما بگین گفتن این موضوع تو دادگاه چه سودی به حال امیر داره جز اینکه باعث آبروریزی شه؟

– از کجا این قدر مطمئنین؟

سرش و پایین انداخت.

– قبلاً در موردش با آقا احسان حرف زدم.

– یعنی اونم این موضوع رو می دونه؟!

سر تکان داد و با دلخوری نگام کرد.

– گفتم که نه. فقط ازش پرسیدم میشه این دعوا رو ناموسی نشون داد؟ که گفت نه و به این دلایل.

مردد پرسیدم.

– به خانواده ی مقدم پناه چی؟ اونا چیزی از این موضوع نمی دونن؟

یه ترس نا آشنا تو نی نی چشماش نشست.

– کسی که به مرگ من بیشتر از برادرم راضیه، چه طور می تونه راحت از این موضوع بگذره و آبروم و با دونستنش نبره؟ من همه ی این راه ها رو پیش خودم بررسی کردم و چون نتیجه نداده از شما کمک خواستم.

– فکر می کنم باید این موضوع بازم ناگفته باقی بمونه تا به وقتش. من که چشمم آب نمی خوره حکم دادگاه عوض شه. باید دنبال رضایت از خانواده ی مقدم پناه باشیم.

– اونا کوتاه بیا نیستن. شما حاجی رو نمی شناسین.

با اطمینان سر تکان دادم.

– نگران نباشین، حاجی هم من و نمی شناسه.

یه لبخند غمگین کنج لباش نشست و چیزی نگفت، فقط نگام کرد.

شرمنده نگاهم و ازش دزدیدم.

– فکر می کنم یه عذرخواهی بابت رفتار دیشبم بهتون بدهکارم. باور کنین هرگز نمی خواستم ناراحتتون کنم.

صادقانه گفت:

– من از دستتون ناراحت نیستم... یعنی سعی می کنم که دیگه نباشم.

تو چشماش خیره شدم و با کمی مکث گفتم:

– خوشحالم.

با هم از خونه بیرون اومدیم و دوش به دوش هم به سمت خونه ی استاد رفتیم. چه قدر این هم قدم شدن و همراهی برام دلنشین به نظر می رسید. انگار همه ی ذرات وجودم این در کنار هم بودن رو فریاد می زد.

من گلاره رو می خواستم، حتی حالا که زخم خورده و بی اعتماد شده بود، حتی با اینکه می دونستم اون دیگه هیچ وقت مثل گذشته نمی شه.

می خواستم مثل یه مرد ازش حمایت کنم. پشتش وایسم و نذارم که زیر بار این همه درد خم شه. درسته واسه جبران دیر بود، اما حالا که نمی تونستم گذشته رو دوباره بهش برگردونم، آینده رو براش می ساختم.

بعد یه سکوت ده دقیقه ای که تا سر کوچه شون ادامه داشت، چیزی که زیر لب زمزمه وار گفت باعث جلب توجهم شد.

– اون ماشین آقا احسان نیست؟

فرصت نشد نگام و کامل به اون سمت بچرخونم و جوابش و بدم، چون وکیل امیر با دیدنمون از ماشین پیاده شد و با قیافه ی حق به جانبی به سمتمون اومد.

– می شه بپرسم تا الان کجا بودی؟ چرا گوشیت و خاموش کردی؟

نگاش به گلاره بود و با اون لحن صمیمی اعصاب خورد کن، اون و مخاطب قرار داده بود.

گلاره نگاه خجالت زده و گذرای به من که بد جووری اخم کرده بودم انداخت و به زیر پاش زل زد.
– احتیاج داشتم تنها باشم.

احسان پوز خندی عصبی زد و با تمسخر به هردومون خیره شد.

– از قرار معلوم خیلی هم به این تنهایی نیاز داشتی.

حش بود یه جواب دندان شکن واسه این اظهار نظرهای حق به جانبش تحویل می گرفت، اما چون از احساس گلاره و نوع برخوردش در برابر این رفتارهای صمیمانه و دخالت های بی جا، مطمئن نبودم، سکوت کردم.

گلاره گوشه ی چادرش و تو مشتش گرفت و با اینکه کاملا مشخص بود داره به سختی خودش و کنترل می کنه با متانت جواب داد:

– خیلی وقته منتظر اومدنم هستین؟

احسان چشماش و ریز کرد.

– چه طور مگه؟

– گفتم شاید خبری در مورد امیر دارین که خواستین من و ببینین.

اخمش عمیق تر شد و با دلخوری گفت:

– یعنی نمی تونه علت اومدنم به اینجا نگرانیم بابت خودت باشه؟

گلاره سرش و پایین انداخت و چیزی نگفت. به احتمال زیاد حضورم باعث معذب شدنش بود.

– من واقعا از دیروز تا حالا نگرانتم. امیر چی و داره ازم پنهون می کنه؟ چرا همه ی حقیقت و به من نگفتین؟ این جا چه خبره؟

مطمئن بودم دیر یا زود پیگیر حرفایی که امیر باهام در میون گذاشته بود می شه. نباید می داشتم به خاطرش گلاره رو تحت فشار قرار بده.

– فکر می کنم جواب سوال های شما پیش من باشه.

مغرورانه نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

– ولی من تصورم اینه که گلاره بهتر از هرکسی می تونه بهم توضیح بده دقیقا اوضاع از چه قراره.

ديگه خون، خونم و مي خورد. اگه قضيه ي امير در ميون نبود، يه جوري حاليش مي کردم که تا عمر داره از ياد ببره چه طوري ميشه با طرف گرم گرفت و صميمي شد! مردک قد باباي گلاره سن داره، اون وقت چايي نخورده پسر خاله مي شه!

مي دونستم دارم زياده روي مي کنم، اما دست خودم نبود. وقتي همه چيز به گلاره منتهي مي شد، ديگه کنترل اوضاع از دستم خارج بود. دور هر چي برخورد منطقيه يه خط قرمز مي کشيدم و احساسی عمل مي کردم.

مخصوصا حالا که احسان شريفی با اين شيوه ي صحبت کردن، مي خواست بهم حالي کنه کاره اي نيستم و نبايد تو امور مربوط به اين خونواده دخالت کنم.

حسابي جوش آورده بودم، اما گلاره با حرفي که زد يه جورايي آرومم کرد.

– بهتره تو اين يه مورد با آقا بهراد صحبت کنين، چون من جوابي واسه سوالاتتون ندارم.

لحن حرف زدنش پر از اطمینان بود، اما با تردید بهم خيره شد. انگار داشت التماس مي کرد يه جوري دست به سرش کنم.

با اين عكس العملش، كلي قند تو دلم آب کردن. جای کوروش واقعا خالی بود که ببينه کار بهراد صدر به کجا کشيده! واسه يه گوشه ي چشم توجه از دختر مورد علاقه اش، حسابي كيفش کوه! يه لبخند موديانه کنج لبم جا خوش کرد و سر تکان دادم، اما احسان شريفی کوتاه نيومد.

– من هنوز منتظرم خودت جوابم و بدی.

تو دلم گفتم:

– حالا چه اصرار به؟ مردک کله شق و يه دنده! شيطونه مي گه بز نم ناقصش کنم بس که مدام رو اعصابه. اگه مشکل امير نبود که...

بايد حالش و مي گرفتم.

– گلاره تو برو خونه. من خودم همه چيز و واسه آقای شريفی توضيح مي دم.

جفتشون با چشمایی از تعجب گرد شده بهم زل زده بودن. قیافه ی حق به جانبی گرفتم و مصرانه گفتم:

– چرا وایسادی؟ برو دیگه.

گلاره در حالی که هنوز مات این برخورد صمیمانه و غیر منتظره ی من بود، زیر لب خداحافظی کرد و به سمت خونه شون رفت.

با دور شدنش، یه نفس راحت کشیدم. پیش بینی برخوردش با این لحن زیادی دوستانه ی من، یه کم غیر ممکن بود. خدا رو شکر که جلو این بشر از خود متشکر ضایعم نکرد.

– فکر نمی کردم تا این حد با هم صمیمی باشین!

با حاضر جوابی گفتم:

– منم فکر نمی کنم این جواب سوال های شما باشه!

نگاهش و بالاخره از گلاره گرفت و عمیق تو چشمام زل زد.

– خیلی دلم می خواد علت حضور و این همه تلاشتون و بدونم. به احتمال زیاد بنگاه خیریه که ندارین؟!

ابرویی بالا انداختم و مغرورانه نگاش کردم.

– دونستن علت حضور من کمکی به حل پرونده می کنه؟

داشتم علناً نقشش و محدوده ی اختیاراتش و بهش تفهیم می کردم. از نظر من اون فقط وکیل امیر بود که زیادی خودش و درگیر این پرونده و از همه مهم تر اطرافیان موکلش می کرد!

از لب های به هم فشرده و خط اخم بین دو ابروش، پر واضح بود که بد جوری از دست حرفام شکاره. هر کاری کردم نشد اون لبخند پیروزمندانه رو از رو لبام جمع کنم.

خیلی بی مقدمه پرسید:

– امیر بهتون چی گفته؟

ظاهرا برگشته بود سر خونه ی اولش.

– بهتره بپرسی چی خواسته!

– خب؟!

– رضایت، ازم خواسته هر طور شده از خانواده ی مقدم پناه رضایت بگیرم.

پوز خند صداداری زد و با تمسخر گفت:

– خوبه، واقعا تحت تاثیر قرار گرفتم. یعنی این اون چیزی بود که به خاطرش خواست یه ملاقات

حضور ی و خصوصی با جنابعالی داشته باشه؟!

حرف های امیر دوباره ذهنم و درگیر خودش کرد.

– «نمی دونم با شنیدن این چیزایی که گفتم، چه قضاوتی در مورد گلاره می کنین، نمی خوام اون

و مقصر بدونین. اگه تو خودتون اون روحیه رو می بینین که با این قضیه کنار بیاین، جوون مردی

به خرج بدین و از خانواده ام حمایت کنین. من رضایت نمی خوام، شما فقط هوای گلاره رو داشته

باشین.»

خونسردانه بهش خیره شدم و خیلی عادی جواب دادم.

– خب فقط این نبود. ازم خواست در نبودش خانواده اش و تحت حمایت خودم بگیرم و مواظب

گلاره باشم.

صورتش از شدت خشم سرخ شده و تضاد وحشتناکی با رنگ سورمه ای کت و شلوارش پیدا کرده

بود.

– که این طور.

این و با حرص گفت و به سمت ماشینش چرخید، اما قبل این که قدمی برداره پرسید:

– گلاره کجا رفته بود؟ چرا گوشیش خاموش بود؟

می تونستم خودم و به اون راه بزنم و جوابش و ندم، اما اون نگرانی که تو صداس موج می زد وادارم کرد نامردی نکنم.

– رفته بود اون خونه ی اجاره ای که توش فرش می بافه. احتمالا می خواسته خلوت کنه.

از جوابم کاملا قانع نشده بود، چون هنوز تو چشمام خیره بود.

– چرا اون جا رو انتخاب کرده؟

شونه بالا انداختم.

– نمی دونم، شاید چون از اون جا خاطرات خوبی داره.

جوابم یه جورایی با کنایه بود و از ذهن تیز بین احسان دور نمود. طوری که زیر لب زمزمه وار تکرار کرد:

– خاطرات خوب...

– خیلی اتفاقی پیداش کردم، فکر نمی کردم اونم مثل من اون جا رو واسه خلوت کردن انتخاب کنه!

نمی دونم حقش بود این جورى حالش گرفته شه یا نه. اون لحظه فقط می خواستم بهش ثابت کنم به این راحتی ها خودم و کنار نمی کشم.

در ماشینش و باز کرد و قبل اینکه سوار شه، خیلی ناغافل به طرفم برگشت و بی مقدمه گفت:

– مدت زیادی نمی شه که ازش خواستگاری کردم، اگه جوابش مثبت باشه، دیگه نیازی به حمایت شما نیست، خودم همه جوره ازشون حمایت می کنم.

با اینکه از حرفاش حسابی جا خوردم، اما خودم و نباختم. می دونستم که هر طور شده این بشر نیشش و می زنه.

– براتون آرزوی موفقیت می کنم، اما حمایت عاطفی و مادی من از اون خانواده به جواب گلاره بستگی نداره!

اونم از حرف های من جا خورد. شاید انتظار نداشت این طور صریح و رک جوابش و بدم.

– بهش پیشنهاد ازدواج دادین!؟

این و با تردید پرسید. کمی نگاه کردم و با اطمینان گفتم:

– شرایط روحی و آمادگی پذیرش این موضوع از طرف گلاره، برام خیلی اهمیتش بیشتر از بیان پیشنهادمه و تو این شرایط لاقبل با توجه به شناختی که ازش دارم، می بینم هنوز واسه قبول این پیشنهاد آماده نیست. من بیشتر از خواسته ی خودم، برای خواسته ی گلاره اهمیت قائلم.

ابرویی بالا انداخت و با تمسخر سر تکان داد.

– پس منم براتون آرزوی موفقیت می کنم هر چند...

سکوت کرد و گذاشت باقی حرفش و خودم حدس بزنم. آدمایی مثل اون و خیلی خوب می شناختم. دنبال بهترین موقعیت ها می رفتن، اما موقعیت شناس خوبی نبودن.

گلاره هم با همه ی بد بیاری ها و بدشانسی هاش، مشمول همون موقعیت ها بود. چون از دید احسان شریفی، اون دختر کامل و عاقلی به چشم می اومد و می تونست همسر خوبی براش باشه. این فاصله ی سنی ده، دوازده ساله و وجود پسرش و هم می شد با شرایط بد گلاره و اون نامزدی نافرجامش یر به یر کرد.

اصلا از این دید حسابگرانه خوشم نیومد. به سختی افکارم و پس زدم و با یه لبخند جوابش و دادم:

– من هرگز نا امید نمی شم.

فقط نگام کرد و چیزی نگفت. خیلی آروم سوار ماشینش شد و بی خداحافظی از اون جا دور شد.

به سمت خونه رفتم و زنگ و زدم. با اینکه در نیمه باز بود، صلاح ندیدم بدون اعلام حضور وارد شم.

– بیا تو.

این و کوروش گفت و من بلافاصله وارد خونه شدم. تنها تو حیاط رو تخت نشسته بود و داشت چایی می خورد. سوز سرمای آبان ماه هم نمی تونست اون و بی خیال این تخت کنه. ازش حسابی خوشش اومده بود.

– گرد و خاک که به راه ننداخت؟

کنارش نشستم و با بی خیالی پرسیدم.

– کی؟

– این و کیله رو می گم... شریفی.

– چه طور مگه؟

سوالم با کنجکاوی همراه بود. منتظر بهش زل زدم. مثل وقتایی که از دست کسی شاکی بود، لب ورچید و گوشه ی چشمش چروک خورد. انگار که از حرف زدن در مورد اون شخص اکراه داشته باشه.

– از صبح که باهاش تماس گرفتیم و ماجرا رو گفتیم، مدام زنگ می زد که یه خبری از گلاره خانوم بگیره، تا این که بالاخره طاقت نیاورد و یه ساعت پیش خودش و رسوند این جا. من و که دید، حسابی جوش آورد و شاکی شد. صفورا خانوم اگه بلافاصله معرفییم نمی کرد، همون جا باهام دست به یقه می شد و من و متهم به دزدیدن اون دختر می کرد! هر چند با توضیحات صفورا خانوم هم طرف کوتاه نیومد. بد جوری بهم زل زده بود. عینهو قاتل ها! مخصوصا اینکه دوست جنابعالی هم بودم، دیگه بدتر! ببینم این طرف چه پدر کشتگی با تو داره؟ از دستت حسابی عصبانی بود. فکر می کرد تو به گلاره خانوم چیزی گفتی که اون این طوری بی خبر زده بیرون. یه پوز خند تلخ رو لبم نشست.

– پر بیراه هم فکر نکرده!

چشمای کوروش از تعجب گرد شد.

– پس حدسم درست بود. می گم چرا از دیروز تا حالا این قدر حال جفتتون داغونه، نگو بینتون یه خبرایی بوده که ما ازش بی اطلاعیم.

کاملا می شد حس کرد که داره به افکارش حسابی پر و بال می ده و دنبال سوژه می گرده. این و از برق تو چشمات و لبخندی که خیلی سعی داشت پنهونش کنه راحت می خوندم.

حوصله ی جواب دادن به حدساش و نداشتم. واسه عوض کردن مسیر فکریش گفتم:

– یه برنامه هایی دارم که باید تو این یکی دو هفته انجامش بدم، اما قبل از اون باید برگردیم تهران، چوب خط مرخصی هام حسابی پره. می ترسم این بار دیگه رسماً عذرم و بخوان.

تو پرت شدن حواسش کاملاً موفق بودم، چون بلافاصله گفت:

– آره راست می گی. دیگه نمی دونم با چه بهونه ای این طراوتی رو راضی کنم رزومه ام و واسه این موسسات آموزشی نفرسته تا برگه ماموریتم و دستم بدن. تو هم که با اون تصمیم یهویی و ازدواج بی موقعت، حال این دختره رو گرفتی و نداشستی ما از این فرصت طلایی فیض ببریم.

– حالا هم دیر نشده. می تونی واسه خودت آستین بالا بزنی. این طوری فیضش و دوبر می بری. با شیطنت ابرویی بالا انداخت و خندید.

– نه بابا ارزونی خودت. من می ترسم بهش پیشنهاد که بدم، از خوشی سخته کنه و رو دستم بمونه.

لبخند غمگینی رو لبم نشست و بی توجه به شوخی کوروش، به خاطرات چند ماه قبلم پناه بردم. اگه اون موقع حتی به خاطر بابا، با ماندانا طراوتی ازدواج می کردم، وضعیتم خیلی بهتر از این بود که بازچه ی دست آيسان بشم و غرور و شخصیت و مردونگیم زیر سوال بره.

گلاره وارد حیاط شد و تموم اون فکر های بی سر و ته از سرم پرید. شاید اگه با طراوتی ازدواج می کردم، دیگه شانس دوباره ای واسه حضور تو زندگی گلاره نداشتم و من این و هرگز نمی خواستم.

هر چند حالا هم چندان مطمئن نبودم، چون نمی تونستم مثل احسان شریفی حساب کتاب کنم و شکست هام و با بدبیاری های گلاره برابر بدونم.

– تونستین قانعش کنین؟

نگام به سيني چايي اي بود كه جلوم گذاشت. فنجونم و تو دستام گرفتم و به چشماي پرسشگرش زل زدم.

– اون دنبال جواب سوالاش نبود.

با ترديد بهم خيره شد.

– پس چي و مي خواست بدونه؟!

كوروش از جاش بلند شد و گفت:

– من مي رم به استاد يه سر بزنم.

مثل هميشه تو مواقع لزوم، درك بالا و تشخيص درستي داشت. گلاره با نگاه مسير رفتن اون و دنبال كرد و باز به طرف من چرخيد.

فنجونم و كنار پام گذاشتم. بايد براش توضيح مي دادم.

– مي خواست موضع من واسه اش درست و حسابي روشن شه. نمي تونه يه جورايي حضورم و تو زندگي شما قبول كنه.

سرش و پايين انداخت و با خجالت گفت:

– آخه چرا؟

هنوزم اون پيشنهاد ازدواجي كه احسان شريفي ازش دم زده بود رو هضم نكرده بودم. نمي تونستم از دست گلاره دلخور نباشم اونم بعد صحبتاي چند ساعت قبلمون و اصراري كه براي ندونستن احسان داشت. يعني اين وسط پاي علاقه در ميون بود؟

– خب اين چرا رو كه شما بايد خيلي بهتر بدونين. به هر حال مسئله ي خواستگاري و پيشنهاد ازدواج مطرح بوده. هر مردى هم محض رضاي خدا به يه خانوم ابراز علاقه يا تعهد نمي كنه. قطعا اين ميون يه سري حساسيت ها هم هست. حضور منم يه جورايي بي موقع و شك برانگيز بوده، اونم بعد اين همه مدت و درست موقعي كه در ظاهر كارها داشته خوب پيش مي رفته و اين آقاي وكيل قرار بوده به خواسته اش برسه.

کمی تند رفته بودم، اما فکر می‌کنم واسه فهمیدن نوع احساس گلاره به اون مرد لازم بود. هرچند این کارم هم نتیجه نداد.

ابروهای بلند و کشیده اش تو هم گره خورد و همچنان سکوت کرد و نگاهش و ازم دزدید. انگار واسه دونستن حرف دلش باید بیشتر از این ها صبر می‌کردم.

تو چهره ی عبوسش خیره شدم. هنوزم این طور اخم کردن و واکنش نشون دادنش برام جالب بود. هر چند دلم واسه اون خنده ها که هیچ وقت از رو لباش محو نمی‌شد و گاهی فکر کردن بهش کلافه ام می‌کرد تنگ شده بود.

حالا که اون چیزی نمی‌گفت، من مجبور بودم بازم قدم بعدی رو بردارم. به ناچار برگشتم سر خونه ی اولم.

– نتونستم قانعش کنم. چون حضور من و هر علتی که بخوام براش بیارم، تو این اوضاع قانع کننده نیست. برام هم مهم نیست اون یا بقیه چه قضاوتی در مورد بودنم تو این جا دارن، من مدت هاست که یاد گرفتم با پای دلم قدم بردارم نه با چشم دیگران.

گره ابروهاش کمی وا شد، اما اون موضع سخت گیرانه و دور از دسترسش و ترک نکرد.

– و این و از کی یاد گرفتین؟ استاد؟

با تأسف سر تکان دادم.

– نه، خیلی بعد رفتن اون، درست تو اوج تنهایی هام. وقتی داشتم با ترس هام سر و کله می‌زدم و به شکست هایی که پشت سر هم متحمل شده بودم فکر می‌کردم، بهش رسیدم. وقتی که دیگه انگیزه ای واسه ادامه ی اون روند نا امید کننده نداشتم.

به نظرم رسید باید همه ی حقیقت و بهش بگم و برای خودم این شانس رو قائل شم که بعد شنیدن همه ی حرفام، هنوزم فرصتی برای حضور دائمی و جدی تو زندگیش و از اون مهم تر تو قلبش واسم وجود داره.

– به خاطر پدرم یه تصمیم احساسی گرفتم و با قضاوت مادرم شریک زندگیم و انتخاب کردم. زندگی مشترکم هنوز شروع نشده، به فاصله ی پنج ماه به آخر خط رسید و ما از هم جدا شدیم.

نمی خوام تقصیرها رو گردن کسی بندازم یا تو زرد از آب در اومدن همسر و پای بدشانسیم بذارم. فقط این و می خوام بگم که به خاطر اون انتخاب، ضربه ی بزرگی خوردم. ضربه ای که هم دردآور بود و هم تونست من و به خودم بیاره و بهم بفهمونه دارم با زندگی چی کار می کنم و تا چه حد از خود واقعیم دورم. به اینکه سال هاست به خاطر دل خودم زندگی نکردم و واسه فرار از خواسته ها و عقاید دیگران در نهایت تاسف باز به دیگران پناه بردم.

نگاش رنگ تاسف و تردید به خودش گرفت، اما رو لباس فقط یه پوزخند نخ نما شده نقش بست. انگار که بخواد باهاش بهم ثابت کنه هنوزم هیچ فرقی نکردم.

– شاید دارین اشتباه می کنین و بهراد واقعی همونی بود که تصمیم گرفت در ظاهر به خاطر پدرش و خواست مادرش، اما در اصل بر اساس دیدگاه و برداشتی که از زندگی مشترک و نوع خواسته ها و علایقش داشت همچین انتخابی رو داشته باشه و حالا چون شکست خورده، فکر می کنه راه اشتباه بوده و خودش این خود واقعی نیست.

با حرفاش تحقیرم نمی کرد، اما می خواست نشونم بده هنوزم آدم قابل اعتمادی نیستم و ترس هام به جام تصمیم می گیرن و چون می خوام از زیر بار شکست هام شونه خالی کنم به یه بهراد آرمانی پناه بردم.

– من دنبال توجیه خودم نیستم و بعد طلاقم هم به این فکر نرسیدم. خیلی قبل تر از اون درست موقعی که پای سفره ی عقد نشستم و به تردید هام جواب مثبت دادم بهش رسیدم. اون لحظه بود که فهمیدم جام اون جا نیست و دلم...

نفسم و با حرص فوت کردم و با ناراحتی سر تکان دادم.

– بهتره در موردش چیزی نگم. نش قبر اتفاقات تلخی که تو این چند ماه گذشته افتاده چیزی و عوض نمی کنه.

از حرفم قانع نشده بود. این و از نگاه منتظرش می خوندم. این بار اون تشنه ی دونستن بیشتر ازم بود.

– اینکه تن به خواسته ی دیگران بدم و با ارزش ها و قضاوت های اونا یکی از مهم ترین تصمیم های زندگیم و بگیرم به خاطر نزدیک بودن خواسته شون به دیدگاه من نبوده. واسه اراده ی

ضعیفم بوده که نتونستم باهش جلوی ترس هام بایستم و عشق رو درست تجربه کنم، اما حالا فکر می کنم دیگه وقتش شده نشون بدم بهراد واقعی کیه.

با تحسین اغراق آمیزی که تو نگاش موج می زد و بیشتر رنگ تمسخر به خودش گرفته بود سر تکان داد.

– حرفاتون جسورانه است. معلومه خیلی به خودتون مطمئین.

یه لبخند دلگرم کننده رو لبم نشست. نباید با کوتاه اومدن این فاصله رو بینمون زیاد می کردم.

– یادمه یه روزی یکی بهم گفته بود واسه پرواز، بیشتر از دو تا بال به جسارت احتیاج دارم. منم دنبال همین جسارتم. می خوام با داشتنش خودم و اول از همه به شما ثابت کنم.

همزمان با برگشتن کوروش از جام بلند شدم و رو بهش گفتم:

– می خوام بی خیال آزمون دکترا بشم، اگه یه رزومه واسه سازمان هواشناسی بفرستم و شرایطم و باهشون در میون بذارم، با درخواست استخدامم موافقت می شه؟

کوروش با تعجب شونه بالا انداخت.

– نمی دونم، ببینم این فکر از کی به سرت زده؟

یه نگاه گذارا به گلاره که داشت با تعجب نگام می کرد انداختم و با لبخند جواب دادم.

– از وقتی که خود واقعیتم و شناختم.

کوروش با تعجب پرسید.

– اون وقت با کارت تو موسسه چی کار می کنی؟

خیلی عادی و خونسرد جواب دادم.

– برام اداره ی یه ایستگاه هواشناسی کوچیک خیلی لذت بخش تر از تدریس و تحقیقه، استعفا می دم.

– اونا هم حتما قبول می کنن.

این و با تمسخر گفت و به گلاره که داشت فنجون های چای رو تو سینی می چید زل زد.

– می رم یه سری دیگه بریزم. اینا سرد شدن.

کوروش رو تخت نشست و زیر لب تشکر کرد. قبل اینکه ازمون دور شه گفتم:

– راستی من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم.

با کمی مکث به طرفم چرخید و با تعجب پرسید:

– بابت چی؟!

سرم و با خجالت پایین انداختم. این حرکت واقعا ازم بعید بود. مطمئن بودم تا مدت ها سوژه ی خنده ی کوروش شدم.

– به خاطر لحن صمیمیم جلو آقا احسان. راستش فکر کردم داره یه جورایی زیاده روی می کنه، خواستم جلوش و بگیرم، اما مثل اینکه خیلی حساسیت نشون دادم و اون حق این زیاده روی رو داشته.

حرفام رنگ و بوی طعنه داشت، اما اون به روی خودش نیاورد. شاید بهم حق می داد در برابر پیشنهاد احسان شریفی این طوری واکنش نشون بدم.

– عذرخواهی لازم نیست. خودتون و به خاطرش ناراحت نکنین. تو این موقعیتی که من درگیرشم، جایی برای توجه نشون دادن به این عکس العمل ها نمی مونه.

جوابش دو پهلو بود و یه جورایی با حرفاش داشت نشون می داد که داره هر دومون و نادیده می گیره. خب تحمل این برداشت خیلی بهتر از این بود که حس کنم توجهی هر چند ناچیز به احسان شریفی داره.

کلی فکر تو سرم بود و کلی کار تموم نشده داشتم، اما باید آخر هفته همراه کوروش به تهران بر می گشتم. حسابی تو این مدت از کار و زندگیم عقب افتاده بودم و دیگه نمی تونستم به همین راحتی از آقای مهدوی مرخصی بگیرم. وساطت استاد علی اکبری هم دیگه جواب نمی داد.

صبح شنبه به محض اینکه پا تو موسسه گذاشتیم، استاد هر دومون و احضار کرد. دم در اتاقش با خانوم طراوتی رو به رو شدیم.

– سلام آقای صدر حالتون چه طوره؟ خوبین؟ خونواده ی محترم چه طورن؟

سوال های مسلسل وارش باعث خنده ی کوروش شد و با چشم و ابرو واسم ادا در آورد. بهش اعتنایی نکردم و رو به خانوم طراوتی یکی از اون لبخندهای افتضاحی رو که تو خودم سراغ داشتم تحویلش دادم و جوابم و تو دو کلمه خلاصه کردم.

– مرسی، خوبم.

فکر می کنم تو ذوقش خورد، چرا که بلافاصله اون خنده های دندون نماش جمع و چشمای کشیده و موربش ریز شد. لابد انتظار داشت بیشتر از این حرفا تحویلش بگیرم.

کوروش ضربه ای به در اتاق استاد زد و قبل اینکه وارد شیم رو به اون با طعنه گفت:

– ممنون خانوم، منم حالم خوبه.

اشاره اش به بی توجهی توهین آمیز چند دقیقه قبل خانوم طراوتی بود و اون فرصت نکرد جوابی برایش داشته باشه.

با ورودمون استاد از جاش بلند شد.

– خدا رو شکر که بالاخره چشممون به جمال محققین ناخلف موسسه روشن شد.

کوروش با حاضر جوابی گفت:

– اختیار دارین... هر چی باشه دست پرورده ی استاد نمونه ای مثل شماییم.

استاد علی اکبری خنده ی بلندی کرد و سر تکان داد.

– تو هیچ وقت عوض نمی شی شهشهایی.

با تعارفش رو صندلی نشستیم.

– از شوخی گذشته گفتم بیاین تا در مورد ماموریت های جدیدتون حرف بزنیم. واسه صدر یه کنفرانس سه روزه تو بازل سوئیس، که در حاشیه اش کارگاه های آموزشی هم به مدت پنج روز برگزار میشه و شرکت توش خالی از لطف نیست. ماموریت تو هم شهشهانی یه دوره ی چهارده روزه تو منطقه ی ارسباران آذربایجان شرقیه. چه طوره؟

چهره ی من و کوروش از این پیشنهاد استاد بی اراده تو هم رفت. خب با توجه به اون سفرهای هفتگی که به کاشان داشتیم، این جور ماموریت های طولانی مدت به کارمون نمی اومد.

استاد که ما رو زیر نظر گرفته بود با یه لبخند محو گفت:

– چی شد؟ حرف کار اومد ابروها تو هم گره خورد و لب ها آویزون شد؟ واقعا این موسسه باید به کارکنان نمونه ای مثل شما افتخار کنه.

خواستم یه جوری این ناراحتی رو توجیه کنم.

– راستش استاد ما مدتی میشه درگیر یه مشکل خونوادگی هستیم.

کوروش با چشمایی گرد شده بهم زل زد.

– چه زود خونوادگی شد! یعنی بهش پیشنهاد ازدواج هم دادی؟

بی توجه به حضور استاد بهش توپیدم.

– هیچ معلومه داری چی می گی؟ کدوم پیشنهاد ازدواج؟

– خب تو مسئله رو خونوادگیش کردی. گفتم حتما تا تنور داغ بوده نونت و چسبوندی و بله رو هم گرفتی.

زیر لب با حرص زمزمه کردم:

– خدا بگم چی کارت کنه، آبرو واسم نداشتی.

استاد با خنده گفت:

– پس مسئله امر خیره، آره؟

چپ چپ به کوروش نگاه کردم و با درماندگی جواب دادم.

– وا... چی بگم؟

– خب پس از همین الان بگم شیرینی ما فراموش نشه.

فقط سر تکان دادم و اون دوباره سر بحث خودش برگشت.

– مثل اینکه باید دنبال کس دیگه ای واسه این ماموریت ها باشیم. ظاهراً شما از رفتن معذورین.

سرم و پایین انداختم.

– اگه بودنم تو کاشان ضروری نبود، هرگز چنین موقعیت خوبی رو رد نمی کردم. بودن تو اون

کنفرانس آرزوی خیلی از بچه هاست، اما...

کوروش با شیطنت گفت:

– استاد من مسئله ام تو کاشان خونوادگی نیست. می خواین تو کنفرانس شرکت کنم؟

– نه، واسه ی چی؟ ماموریت ارسباران که هنوز سر جاشه و از قرار معلوم کسی هم حاضر نیست

قبولش کنه. پس خودت می ری.

کوروش سریع تغییر موضع داد.

– خب الان که خوب فکر می کنم، می بینم امکان داره مسئله واسه منم خونوادگی شه. به هر حال

سنی ازم گذشته و مادرم آرزوی دامادیم و داره. میشه منم این ماموریت و نرم؟

نگاهش رنگ التماس گرفت. استاد نگاه گذرایی به هر دومون انداخت و گفت:

– یه ماموریت یک ماهه هم هست که فکر می کنم این یکی به دردتون بخوره. با مهدوی در

موردش مشورت کردم و از اون جایی که شما این چند مدت رو مدام به استان اصفهان مسافرت

کردین به نظرم رسید براتون مناسب باشه.

– چه ماموریتی؟

این و من پرسیدم و استاد با کمی مکث جواب داد:

– به دوره ی آموزش یه ماهه تو شهرستان آران و بیدگل. پروژه ی سنگینیه و حجم کار زیاده، اما من مطمئنم شما از عهده اش بر میاین و بعد مسافتم اذیتتون نمی کنه.

یه لبخند دلگرم کننده رو لبم نشست و با خوشحالی این پیشنهاد رو قبول کردم. با اینکه دوره ی طولانی و سختی بود، اما چون فاصله ای بین آران و بیدگل و کاشان وجود نداشت، کنار اومدن با این ماموریت نه تنها سخت نبود، که هر جور فکر می کردیم به نفع هردومون بود.

اما وقتی عناوین این دوره ی سه ماهه رو بررسی کردم، حسابی شاکی شدم. دیگه برای اعتراض دیر بود و ما چون یه جورایی مجبور بودیم حتما ماموریت بریم به ناچار قبولش کردیم.

جالب اینجا بود که این میون ساده و بی دردسرتترین موضوعات و کوروش واسه خودش انتخاب می کرد.

– طرح ابرشناسی و پدیده هاش با من، روش های محاسبه ی فشار جو با تو. تدریس کدهای دیده بانی با من، آموزش آماده سازی بالن های هواشناسی و نحوه ی تهیه ی گاز هیدروژن واسه ایستگاه های جو بالا با تو.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

– یه وقت بد نگذره بهت؟ نمی گی با این همه فشار کار از پا در میای؟

با بی خیالی نگاهش و ازم گرفت و به برگه ی ماموریتش خیره شد.

– تو نگران من نباش. نمی تونم وجدان کاریم و زیر پا بذارم.

با خنده بهش زل زدم.

– مرده شور اون وجدان کاریت و ببرن. بابا من کلی کار دارم، نمی رسم همچین مباحث سنگینی رو تدریس کنم.

– همچین میگه من کلی کار دارم انگار که قراره کوه بکنه.

حواسم پی بر خوردی رفت که قرار بود عصر همون روز با حاجی مقدم پناه داشته باشم. صحبت با اون مرد کم از کوه کندن نبود.

باید با دست پر سراغش می رفتم و هر طور شده اون و وادار به قبول خواسته ام می کردم، اما قبل از همه ی اینا باید خوب می شناختمش. مرد خودخواه و کینه جوئی رو که همه ی سرمایه اش تو مادیات خلاصه می شد و لقب حاجی رو هم واسه خالی نبودن عریضه و به خاطر سفر زیارتیش به مکه تنگ اسمش گذاشته بودن.

حرف مردم براش بیشتر از خواسته ی خودش و اطرافیانش اهمیت داشت و از دید همون مردم، آدم خوب و دست به خیری بود. خیر بودنش هم با غذا دهی تو شب عاشورا معنا پیدا می کرد. به ظاهر سفره دار عزاداران حسینی بود، اما مهمونش و با حرفای نا به جاش از خونه بیرون می کرد. صدای تلفن همراهم چرت فکریم و پاره کرد. حاجی شریفی بود.

— سلام حاجی. خسته نباشین.

— سلام پسر، ممنون. تماس گرفتم بگم اون مورد پیدا شد، منتها خونه آپارتمانیه. تو خیابون شاهد. همون طور که خواسته بودی.

نگام به جمیله خانوم و گلاره افتاد که حاضر و آماده از در اتاق امیر بیرون اومدن.

— چند خوابه است؟

— سه خوابه، متراژ صد و بیست، طبقه ی همکف. مشکل پله و این جور چیزا رو هم نداره. گلاره به دهانم زل زده بود.

— باشه خوبه. با استاد در میون می دارم. اگه قبول کردن که فردا واسه دیدنش می ریم.

— منتظر تماستون می مونم.

— ممنون. فقط تا یادم نرفته می خواستم بدونم برنامه ی امروز عصر که برقراره؟

نفسی تازه کرد و با اطمینان گفت:

— حتما، به بچه ها سپردم حواسشون بهش باشه تا ما برسیم.

— خوبه.

تماس رو که قطع کردم، صفورا خانوم هم به جمعمون ملحق شد و از اون جا که من سعی نکردم توضیحی بابت تماسم بدم، گلاره طاقت نیاورد و پرسید:

– می خواین خونه اجاره کنین؟

فقط سر تکان دادم. صفورا خانوم پرسید:

– آخه واسه چی؟ شما که یه خونه اجاره کردین.

دستام و تو هم قلاب کردم و نگاه کوتاهی به چشمای منتظرشون انداختم.

– اونجا کوچیکه، دنبال یه جای بزرگتر بودم.

گلاره با تردید پرسید.

– می خواین اون خونه قبلی رو پس بدین؟!

حس کردم تو صداس رگه هایی از بغض وجود داره.

– نه اون جا رو که می خوام بخرم. ازش خوشم اومده.

– پس این خونه ی جدید رو واسه ی چی می خواین؟

این و جمیله خانوم پرسید. با اطمینان گفتم:

– استاد از لحاظ روحی و جسمی خیلی ضعیف شده و احتیاج به یه تغییر مکان داره. نمی خوام

جو غم زده و اتفاقی که تو این خونه افتاده باعث بدتر شدن حالش بشه.

گلاره اعتراض کرد.

– ما آمادگی چنین تغییری و نداریم.

انگشت اشاره ام و به طرفش گرفتم و تهدید کنان گفتم:

– اتفاقا از همه بیشتر شما نیاز به همچین چیزی دارین.

اخماش تو هم رفت و سرش و پایین انداخت. صفورا خانوم با دستپاچگی و خجالت گفت:

– آخه پسرم فکر هزینه هاش و کردی؟ ما فعلا از پس خرج و مخارج اضافی نمی تونیم بر بیایم.
 اخمای منم تو هم رفت.

– این چه حرفیه مادر من؟ یعنی به اندازه ی اجاره ی یه خونه پیشتون اعتبار ندارم؟
 گلاره سریع مداخله کرد.

– ما صدقه قبول نمی کنیم آقای صدر.

– من جواب شما رو به موقعش می دم. فعلا بذارین صفورا خانوم نظرش و درباره ی این تصمیم
 بگه. سعی می کنم توهینتون رو هم نادیده بگیرم. با اینکه خیلی بهم برخورد.

لحن قاطع و محکم، باعث شد سرش و پایین بندازه و عذرخواهی کنه.
 صفورا خانوم پرسید.

– شرایطش چه طوره؟ به نظر خودت صلاح هست تو این وضعیت خونه رو عوض کنیم؟

– بهتره که محیط زندگیتون و تغییر بدین. واسه عوض شدن روحیه تون خوبه. شرایط خونه رو
 هم در این حد می دونم که یه آپارتمان سه خوابه، تو خیابان شاهده.

گلاره سرش و بلند کرد و با بهت تو چشم زل زد.

با یه لبخند محو که رو لبم سبز شد، نگاهم و ازش گرفتم. درسته نمی تونستم گذشته رو براش
 جبران کنم، اما شاید می شد بعضی چیزای از دست رفته رو دوباره بهش برگردونم.

یه چیزایی مثل همین خونه تو خیابونی که تا همین چند سال قبل توش زندگی می کردن و مسلما
 خاطرات خوبی از اون جا داشت.

– خب مادر تصمیمتون چی شد؟ بریم ببینیمش؟

صفورا خانوم نگاه مرددی به گلاره انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– باید با یوسف مشورت کنم.

خوشحال و مطمئن سر تکان دادم.

- آره حتما. استاده كه بايد تصميم بگيره و در نهايت موافقت كنه.
- اتفاقا دكترش هم همين سفارش و به ما داشت، ولي پسر م اين خونه چي ميشه؟
- اجاره اش مي دييم. يه منبع امرار معاش مي شه تا ديگه بعضيا فكر نكنن دارن صدقه مي گيرن.
- يه پوز خند تلخ رو لب گلاره نشست، اما حرفي نزد. همين هم به اندازه ي كافي عصبيم مي كرد.
- صفورا خانوم چادرش و سر كرد و گفت:
- دستت درد نكنه پسر م. با آقا يوسف حرف مي زنم اگه قبول كرد، حرفي نيست. خب ديگه ما با اجازه تون مي ريم بيرون. كوروش جان، مادر حواست به يوسف مي مونه ديگه نه؟
- با يه لبخند اطمينان بخش جواب داد.
- بريد خيالتون راحت باشه. حسابي هواش و دارم.
- دستت درد نكنه پسر م.
- با تعجب پرسيدم.
- مگه كجا دارين مي رين؟!
- صفورا خانوم با خنده گفت:
- امامزاده سلطان علي. به جيمله جون قول داده بوديم واسه زيارت بپرئمش.
- منم همراهتون مي يام... يعني منظورم اينه كه مي رسونمتون.
- نه پسر م نمي خواد. خودمون مي ريم.
- از جام بلند شدم و سوئيچم و برداشتم.
- اين جوري خيال من راحت تره.
- جز گلاره كه با دلخوري روش رو ازم گرفت و به سمت در رفت، اون دو تاي ديگه با تشكر همراهم شدن.

وارد صحن شلوغ امامزاده که شدیم، صفورا خانوم گفت:

– حالا که تا اینجا اومدی، یه زیارت تم بکن ثواب داره پسر.

با لبخند سر تکان دادم و به سمت شیر آبی رفتم تا وضو بگیرم. می دونم یه جورایی حضور آدمی مثل من تو این مکان مقدس خنده دار به نظر می رسیده، اما مگه این جا فقط خونه ی امید آدمای پاک و مؤمن بود؟

نه من این طور فکر نمی کردم. این جا بیشتر خونه ی امید آدمایی بود که خطاهاشون بزرگتر و بار عذابشون سنگین تر بود. کسایی که بیشتر از همیشه نیازمند توجه و عشق پروردگارشون بودن.

یه خانوم با چادر سفید گل دار کنارم ایستاد. سر بلند کردم و با دیدن گلاره که دیگه لبخند رضایتش و ازم پنهون نمی کرد ته دلم لرزید. اینکه کی و کجا وقت کرده چادرش و عوض کنه، اصلا مهم نبود. مهم اون خنده ها بود که مدت ها می شد دلم واسه دیدنشون لک زده بود.

سر بلند کردم و رو به آسمون گفتم:

– خدایا شکرت.

اولین نذریم به زبون نیومده ادا شد.

بلند شدم و به صورت محجوبش که تو فاصله ی کمی ازم با چادر سفید قاب گرفته شده بود خیره شدم.

اون سوال تکراری دوباره ذهنم و قلقلک داد.

– «بهراد سهم تو از زندگی اینه؟»

لبخند گلاره عمیق تر و جواب من به خودم از همیشه مطمئن تر شد.

– «نه این سهم من نیست... این خیلی خیلی بیشتر از سهمیه که حق منه.»

– خب منتظریم بهم توضیح بدین.

سوالش باعث شد به خودم پیام.

– در چه موردی؟

نگاهش جدی شد.

– خونه ی اجاره ای.

آستین هام و پایین کشیدم.

– یه بار که گفتم این تغییر مکان واسه تون لازمه.

دیگه خبری از اون لبخند های قشنگ رو لبش نبود. با حرص نفسش و فوت کرد.

– پس جواب به موقعتون این بود.

– نمی خوام دیگه تو فضای مسموم اون خونه نفس بکشین و استاد و مادر جای امیر و توش خالی ببینن.

چشماس از وحشت گرد شد.

– چرا باید خالی ببینن؟ امیر بر می گرده، مگه نه؟

لحن سوالش با التماس همراه بود. سریع عکس العمل نشون دادم.

– معلومه که بر می گرده. نمی داریم اون تو بمونه.

– پس ما همون جا می مونیم تا امیر پیشمون برگرده.

– اون جا موندنتون به صلاح نیست. نه واسه استاد و وضع وحالش، نه واسه شما.

– من خوبم.

جوابش به نوعی تأکید لجوجانه داشت، اما قرار نبود من به این آسونی کوتاه بیام.

– در ظاهر بله، اما با وجود اینکه من چیز دقیقی از اصل ماجرا نمی دونم، به چشم خودم بارها

دیدم چه طور از رفتن به اتاقتون امتناع می کنین یا وقتی تو حیاط هستین نگاهتون مدام به

سکوی کنار دیوار و جایی که اون اتفاق افتاده خیره می شه.

چشماش نا خواسته پر اشك شد و سرش و پايين انداخت. بايد حتما راضيش مي كردم.

– واسه يه بارم شده بهم اعتماد كنين. يه فكري يي تو سرمه كه اگه درست اجرا بشه، انشا... هم استاد حالش بهتر ميشه و هم امير بر مي گرده خونه.

اشك هاش و با پشت دست پاك كرد.

– چه طوري؟

يه نفس عميق كشيدم و نگاهم و به گنبد امامزاده دوختم.

– مي خوام با حاجي مقدم پناه صحبت كنم.

با وحشت پرسيد.

– كجا؟ كي؟

تو چشماش زل زدم و با آرامش كم نظيري گفتم:

– امروز عصر، تو بازار فرش فروش ها.

خيلي سريع واكنش نشون داد.

– منم باهاتون مي يام.

– اومدنتون كارها رو خراب تر مي كنه.

– اين جوري نمي تونم طاقت بيارم. بذارين باهاتون بيام، قول مي دم حرفي نزنم.

اين بار اصرارش سد مقاومتم و شكست.

– باشه، اما همون طور كه قول دادين بايد بذارين من فقط در مورد امير صحبت كنم.

سر تكان داد.

– يعني مي شه راضيش كرد؟

– فکر نمی کنم با یه جلسه صحبت بشه. امروز فقط می خوام کمی محکش بزnm ببینم حرف حسابش چیه.

با نا امیدی نگاهش و ازم دزدید و حرفی نزد. با اینکه خودمم یه جورایی امید نداشتم به همین آسونی بشه اون مرد رو راضی کرد، واسه عوض شدن حال و هوای گلاره گفتم:

– نگران نباشین، رضایت گرفتن ازش سخته، ولی نشد نداره. کافیه خوب بشناسمش و عیارش دستم بیاد.

صفورا خانوم صدامون زد و گلاره گفت:

– بهتره بریم.

– واسم دعا کنین.

نگاهش و با خجالت ازم گرفت.

– حتماً. شما نمایین؟

به سختی گفتم:

– چرا میام، منتها با کلی شرمندگی و نذر و نیاز.

سرش و بلند کرد و نگاه زلالش و بهم دوخت.

– نذر مال شماست و نیاز مال اونه. خدا عاشق و ناز کیش بنده هاشه. اگه تصمیم گرفتین با پای

دلتون قدم بردارین، دیگه شرمندگی معنا پیدا نمی کنه. بسم ا...

به امامزاده اشاره کرد. خم شدم و گوشه ی چادرش و تو دستام گرفتم. صورت خیسیم و باهانش

پاک کردم و زیر لب گفتم:

– بسم ا...

از کنارش گذشتم و دست به سینه در مقابل اون بارگاه مقدس و روحانی سر تعظیم فرود آوردم.

حوالی ساعت چهار بود که حاجی شریفی باهام تماس گرفت و من و کوروش و گلاره به محل قرار رفتیم. احسان هم همراه حاجی اومده بود. هیچ از حضورش راضی نبودم. نرسیده کنایه هاش و شروع کرد و به محض دیدنم، دور از چشم بقیه گفت:

– شنیدم دست به کار شدین و کلی گرد و خاک به راه انداختین.

نمی دونم چرا طعنه هاش تا این حد اعصابم و به هم می ریخت. باید یه جواب دندان شکن بهش می دادم.

– خب دیدم بعد شش، هفت ماهی که از این موضوع می گذره و آب از آب تکون نخورده، یه سری تغییرات درست و اصولی لازمه.

اشاره ام به اقدامات بی نتیجه ی این چند مدت اخیرش بود. آخه دفاعیه ای که واسه دادگاه تجدید نظر می خواست ارائه بده، حرف تازه ای برای گفتن نداشت.

با ترش رویی نگاهش و ازم گرفت و سوارش ماشینش شد.

آقای شریفی تو مسیر توضیحات مختصری در مورد حاجی مقدم پناه داد که خیلی مفید بود و دونستنش لازم.

– اون آدمیه که خیلی منم منم می کنه، اما این غرور زیاد ازش یه پوسته ی تو خالی ساخته، که حتی با شنیدن دو تا حرف نا حساب هم ترک بر می داره، چه برسه به حرف حساب! آبرو و شهرتی که تو بازار داره، برایش از همه چیز تو این دنیا مهم تره. این و لااقل از برخوردهای قاطعانه ای که با شاگرداش به خاطر خطاهاشون داره می شه حدس زد. کافیه اسم و رسمش به واسطه ی یه اشتباه زیر سوال بره، تا زمین و زمان رو به هم بریزه. آدم تازه به دوران رسیده ای نیست، اما اون میراثی هم که بهش رسیده، اسباب بزرگی رو در اختیارش گذاشته، نه آداب بزرگی رو. به مسیر اشاره کرد.

– از میدون دروازه دولت که بگذری، به میدون فیض یا همون میدون سنگ خودمون می رسی. این مسیر یه کم ترافیکش سنگینه. ماشین و حوالی میدون فیض پارک کن. باید باقی راه و پیاده بریم.

نگاهم و به ماشین احسان که جلومون حرکت می کرد دوختم. کوروش باهاش همراه شده بود تا تنها نباشه. واسه اولین بار دلم برای جفتشون می سوخت. خوب می تونستن حال همدیگه رو بگیرن.

حاجی شریفی به حرفاش در مورد اون مرد ادامه داد:

– یه حجره ی دو دهنه ی بزرگ تو تیمچه ی امین الدوله داره که به نوعی قلب بازار کاشانه. خرید و فروشش عمده است. از وقتی پسرش هم اومد تو این کار، صادرات فرش به خارج از کشور و هم به صورت حرفه ای شروع کرد، اما حالا با مرگ اون، علاوه بر آسیب روحی که دیده، ضربه ی بزرگی از لحاظ کاری بهش خورده. عملاً صادرات فرشش به صفر رسیده و حتی دامادش هم که تو این کاره نمی تونه اون موفقیت قبلی رو براش تضمین کنه.

از آینه ی جلو به عقب خیره شدم. گلاره با نگرانی رو صندلیش کز کرده و نگاهش به مسیر بود. دستاش از شدت فشار عصبی می لرزید و این طور به نظر می اومد که بغض کرده باشه.

ای کاش می تونستم یه جووری آرومش کنم و نذارم تا این حد عذاب بکشه، اما نه موقعیت فعلی مون بهم اجازه می داد، نه من دلیلی برای آروم کردنش داشتم. خودمم یه جوورایی آشفته و مضطرب بودم.

به محض رسیدنمون حاجی شریفی به سمتم برگشت و خیلی جدی گفت:

– اون آدم زرنگیه. دنبال عربده و عربده کشی نیست اما تو هوچی گری کسی به گرد پاشم نمی رسه. مواظب باش با حرفاش بازیت نده.

سرتکان دادم و با هم از ماشین پیاده شدیم و به سمت احسان و کوروش رفتیم. از چهره ی گرفته ی جفتشون کاملاً مشخص بود خوب از همدیگه پذیرایی کردن.

حاجی اشاره کرد راه بیفتیم و ما به فاصله ی چندقدم دنبالش رفتیم. تموم طول خیابان های اصلی بازار کاشان سقف گنبدی شکل و حفره دار از جنس آجر و خشت داشت و معماری بناهای تاریخیش بی نظیر بود. نرسیده به تیمچه ی امین الدوله احسان رو به گلاره کرد و گفت:

– بهتر بود شما نمی اومدین.

حاجی به سمتش برگشت.

– چطور مگه؟

– اون مرد چشم دیدن گلاره خانوم رو نداره. ممکنه حرفی بزنه یا عکس العملی نشون بده که باعث ناراحتیش بشه.

– آخه چه حرفی؟! امکان نداره بخواد تو صحن بازار باهاش برخورد تندی داشته باشه.

این و باز حاجی شریفی گفت، اما احسان مخالفت کرد.

– از اون هیچی بعید نیست. کسی که تو روز روشن، جلوی در کلانتری و پیش کلی شاهد گلاره خانوم و تهدید به مرگ کنه و بگه براش کنار پسرش قبر خریده، خیلی راحت می تونه حرمت شکنی کنه و حرف نا مربوط بزنه.

– من می خوام پیام. فکر می کنم این حقم باشه که تو جریان قضایا باشم.

این و گلاره گفت و ملتسمانه بهم زل زد، اما من اون قدر از حرفی که احسان پیش کشیده بود، عصبانی بودم که محال بود رضایت بدم.

کوروش گفت:

– من که فکر نمی کنم بخواد جلو همکاراش با توهین به گلاره خانوم خودش و کوچیک کنه.

حاجی شریفی حرفش و رد کرد.

– امکان داره توهین یا تهدید نکنه اما محاله از کنار این قضیه به راحتی بگذره. اون می دونه حرفش و چطوری بزنه که دید هم صنفی هاش و نسبت به خودش خراب نکنه و در عوض شخصیت گلاره خانوم و زیر سوال ببره.

باید یه جووری جلوش و می گرفتم.

– پس اومدنشون به صلاح نیست.

– خواهش می کنم بذارین پیام. قول می دم هرچی هم که بهم توهین کرد سکوت کنم.

خیلی جدی پرسیدم:

– می تونین این قولم بدین که من یا بقیه در مقابل توهینش به شما سکوت کنیم؟

واسه چند لحظه تو چشم خیره شد و بعد سرش و پایین انداخت. اون خوب می دونست اگه مخالف حضورشم فقط به خاطر خودشه، اما بازم اصرار کرد.

– جلو نمی یام. قول میدم. اصلا با چادر روم و می گیرم تا من و نشناسه. بذارین باهاتون بیام.

نفسم و با درماندگی فوت کردم. ظاهرا نمی تونستم به هیچ وجه راضیش کنم که نیاد.

– مثل این که چاره نیست. بیاین اما همون طور که قول دادین باید از دور شاهد صحبت ما باشین و تاجایی که ممکنه خودتون و بهش نشون ندین.

با اطمینان سر تکان داد و احسان با دلخوری نگاهش و از ما گرفت و به راه افتاد.

تو چند قدمی رسیدن به مغازه ی فرش فروشی پدر عماد، حاجی شریفی با دست به مرد مسنی که کنار چند تخته فرش ایستاده بود و واسه مشتریش داشت توضیحاتی می داد اشاره کرد.

– خودشه.

از موهای سفید و چین و چروک صورتش پر واضح بود یکی دو سالی می شه شصت رو رد کرده. به گلاره اشاره کردم بیرون مغازه بمونه و از کوروش خواستم چهار چشمی مواظبش باشه تا عکس العمل ناخواسته ای ازش سر نزنه.

– فعلا این رنگ زمینه تقاضا و فروشش بالاست، وگرنه از همونی هم که شما فرمودین تو انبار موجوده مگه نه کمال؟

به شاگردش اشاره کرد و همزمان به طرف ما چرخید.

– سلام.

نگاه بهت زده و ماتش از حاجی شریفی و احسان گذشت و به من خیره شد.

– فرمایش؟

لحنش دوستانه نبود، اما اگه انتظار همچين ديداري رو داشت شرط مي بستم كه بدتر از اين برخورد مي كرد.

– اومدم باهاتون حرف بزنم.

رو به شاگردش كرد و گفت:

– كمال كار آقا رو راه بندياز.

دو قدم به طرفمون برداشت و بدبينانه پرسيد:

– در چه مورد؟

نبايد جلوش حاشيه روي مي كردم. اگه قرار بود خودم و محكم و قوي نشون بدم بايد جسورانه يه راست مي رفتم سر اصل مطلب.

– رضاييت براي حكم قصاص امير رحيمي.

واسه چند لحظه بهم خيره شد. به نظرم اومد داره خوب ارزياييم مي كنه بفهمه چند مرده حلاجم، ولي رو دست خوردم. چون بدون توجه ديگه اي بهم رو به شريفی كرد و گفت:

– لشكر كشي كردی حاجی.

همزمان با اين حرفش مشتريش از مغازه بيرون رفت و واسه چند لحظه بين حرفامون وقفه به وجود اومد.

– كدوم لشكر كشي؟ اومديم اگه بشه دو كلمه حرف حساب بزنيم.

پوزخندی عصبی رو لباس نشست و نگاه تهديدگرش بين ما سه نفر چرخيد.

– حرف حساب؟ چيز خوبيه. به شرطی كه تحمل شنيدن جوابشم داشته باشين.

كاملا مشخص بود كه داره استادانه نبض بحث رو تو دستاش مي گيره و تن صداش لحظه به لحظه بالاتر مي ره. نبايد مي داشتم بيشتري از اين تند روي كنه و تو روي حاجی شريفی كه به خاطر من حاضر شده بود تا اين جا بيداد وايسه.

– طرف حسابتون منم نه آقای شریفی.

کمال خودش و وسط انداخت.

– حاجی می خواین بیرونشون کنم؟

– لازم نکرده. برو رد کارت.

نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت و با لحنی مبارزه طلبانه پرسید:

– آقا کی باشن؟

یه چند نفری از مغازه هاشون بیرون اومدن و ناظر بحثمون شدن.

– این مهم نیست من کیم؛ مهم حرفامه که تا نزنم از این جا بیرون نمی رم.

تهدیدم اولین ضربه ی ناغافلای به حساب اومد که بهش زدم، اما ناشیانه بود.

یه نیشخند تلخ کنج لبش جا خوش کرد.

– این جور که پیدااست مثل این که من باید ازتون رضایت بگیرم تا دست از سرم بردارین نه شما.

فقط نگاهش کردم. اگه قرار بود بازم بهش بتوپم قافیه رو خیلی راحت می باختم. اون حرفه ای تر

از این حرف ها بود که با دو تا تهدید من عقب بکشه.

سکوتم باعث شد آقای شریفی به حرف بیاد.

– ببین حاجی ما واسه دعوا و بحث و جدل نیومدیم. فرصت بده حرفامون و بزنینم، اگه چیز

نامربوطی گفتیم بیرونمون کن، اما نگفته محکوم نکن. بذار این مذاکره بی سر و صدا انجام شه.

اشاره اش به جمعی بود که جلوی در مغازه ایستاده بودن و با کنجکاوی نگاهمون می کردن. یه

لبخند محو رو لب حاجی مقدم پناه نشست. اتفاقا اشاره ی آقای شریفی رو هم خوب گرفت، اما

اون دنبال همین فرصت بود. دیدن نقطه ضعف و درست از همون جا هم بهمون ضربه زدن.

– بی سر و صدا؟ این چیزیه که تو می خوای؟

نگاه مصیبت زده و مسلطی به جمع انداخت و با صدای گرفته و بغض آلودی گفت:

– فریاد این بی عدالتی گوش عالم و آدم و کر کرده، اون وقت می خوامی من صدام و بیارم پایین؟
دهنم و ببندم و سکوت کنم؟!

ته دلم واسه این همه استعدادی که تو تحت تاثیر قرار دادن دیگران به خرج می داد، تحسینش کردم. اون واقعا حریف قدری بود.

– نفست از جای گرم بلند میشه شریفی. نگاه کن شاه پسر ت راست راست جلو چشات داره می چرخه که این قدر راحت ازم می خوامی خفه خون بگیرم. داغ جگر گوشه ندیدی بفهمی چی به روزم اومده. من پسر پهلوونم و زیر خروارها خاک گذاشتم. خیال می کنی میشه راحت از خونش گذشت؟ این دسترنج بیست و شش سال زحمتمه که سینه ی قبرستون خوابیده.

همه ی بدی تو جمع به وجود اومد و صدای حق آهسته ای که کاملا مشخص بود مال گلاره است به گوشم خورد. نباید می داشتم همه چیز به همین آسونی خراب شه.

– شما حق داری حاجی؛ کسی منکرش نمی شه. دلسوخته ای و بزرگترین سرمایه ات و از دست دادی، اما با انتقام گرفتن از اون پسر بچه، عمادت بر نمی گرده.

– اون به اصطلاح پسر بچه ای که تو ازش حرف می زنی یه قاتله. آدم کشته.

تن صدام ناخواسته بالا رفت:

– امیر رحیمی فقط شونزده سالشه. پشت لباس درست و حسابی سبز نشده چه برسه به این که بخواد یه قاتل باشه. هر اتفاقی هم که این وسط افتاده ناخواسته بوده.

یه قدم به سمت در مغازه برداشت. به نظرم اومد صدای گریه ی گلاره کنجکاوش کرده باشه. کوروش سریع جلوش موضع گرفت.

ته دلم گفتم: «تورو خدا آروم بگیر گلاره. الان وقت گریه کردن نیست.»

باید حواسش و پرت می کردم.

– من نمی خوام از خون پسر ت بگذری. بایدم از این درخواست عصبانی باشی، اما این راهش نیست.

به آدم های دور و برش اشاره کردم.

– همه ی اینا می شناسنت. می دونن تو منش شما نیست که راضی بشی طناب دار به گردن اون بچه بیفته. دل میزبان عزداران حسینی بزرگ تر از این حرف هاست.

احساساتش و غمی که بابت مرگ پسرش بهش تحمیل شده بود رو کاملا درک می کردم، اما حالا که اون می خواست با عوام فریبی یه گفتگوی ساده و یا حتی بی نتیجه رو به سود خودش تموم کنه، نمی تونستم بیکار بشینم و فقط نگاش کنم.

شاید مرگ عماد و حقیقت تلخی که این میون وجود داشت، یه جورایی اصرار ما رو واسه بخشیده شدن امیر لوث می کرد، اما نمی شد که به همین راحتی هم از حق اون بچه بگذرم. امیر ناخواسته دستش به خون آلوده شده بود.

نمی خوام بگم حق عماد مرگ بود، اما چه بسا که همین مرگ آسون ترین مجازاتی بود که می شد و اش در نظر گرفت. اونم با وجود بلای ناجوانمردانه ای که به سر اون دختر بی دفاع آورد. فقط به خاطر این که گلاره نخواست این رابطه بعد تموم اون تحقیر و توهین ها ادامه پیدا کنه. عماد رو خشم مهار نشده و خودخواهیش کشته بود.

یه پوزخند تمسخر آمیز رو لبش نشست و با آرامش سر تکان داد. انگار اونم فهمید چه هدفی پشت این اظهار ارادت ها وجود داره. نگاهش و ازم گرفت و به جمعیت دوخت. حالا دیگه حسابی شلوغ شده بود و کوروش و گلاره تو دید نبودن.

با لحن دلشکسته ای گفت:

– گیرم که از حق پدریم بگذرم و اون و ببخشم، با دلسوخته ی مادرش چیکار کنم؟ جواب اون و چطوری بدم؟ بهش قول دادم خون پسرمن پایمال بشه. نذارم با رضایتم حق این همه سال زحمتی رو که به پای اون بچه کشیده حروم شه. عماد من ناخلف نبود که راحت بشه با مرگش کنار اومد. معتاد نبود که چشم دیدنش و نداشته باشم. اون طراوت و صفای زندگیم بود. راست راست جلوم راه می رفت و با بودنش واسم طنازی می کرد؛ اما حالا... من چطور می تونم با درد نبودنش کنار بیام و اون قاتل رو ببخشم؟

احسان با خشم وسط بحث پرید:

– با اعدام امیر رحیمی پسر زنده نمی شه. این دردی هم که از حرف می زنی با این انتقام آروم نمی گیره.

سکوت چند لحظه ای من و حرف بی موقع اون کا رو خراب کرد. ابروهای حاجی تو هم گره خورد و صورتش از شدت خشم سرخ شد.

– هنوز اونقدر بی رگ نشدم که تحت تاثیر چند تا لیچاری که بارم کردین رضایت بدم. من از حقم بگذرم، از خون پسر نمی گذرم. این و به خودم مدیون نباشم به مادر بیچاره اش که از غصه ی اون مثل یه تیکه گوشت گوشه ی خونه افتاده و فقط نفس می کشه مدیونم. به جمعیت اشاره کرد.

– تموم تاجرهای امین الدوله و تیمچه ی حاج محمد حسین ملک التجار و سرای بروجردی ها من و می شناسن. می دونن حرف حاجی مقدم دو تا نمی شه. اگه گفتم از قصاص نمی گذرم، مطمئن باش که نمی گذرم.

صدای جمعیت لحظه به لحظه بلند تر می شد و هرکی یه نظر می داد. حاجی نگاه پیروزمندانه ای بهم انداخت و فریاد زد:

– بهتره دیگه سراغ من نیاین و داغم و با این حرفا تازه نکنین.

آقای شریفی با تاسف سر تکان داد:

– پس همه ی تحملت واسه شنیدن چهار تا کلمه حرف حساب اینه؟ دستت درد نکنه. خوب حقم و کف دستم گذاشتی.

از نفس کشیدن های تند و عصبیش کاملاً مشخص بود که از شنیدن این حرف حاجی کلافه است. لااقل انتظار نداشت این جور جوی همکاراشون اون و زیر سوال ببره.

– بین رفیق بهتره خودت و قاطی این مسائل نکنی. دوستی و رفاقتمون به جاش، اما نذار یه عده ناکس که تخم و ترکه شون معلوم نیست چیه، تو رو بازیچه ی خواسته هاشون قرار بدن تا با استفاده از همین رفاقت بخوای ازم رضایت بگیری.

اشاره ی توهین آمیزش به من بود. دیگه نتونستم طاقت بیارم و در مقابل این همه رذالتش سکوت کنم.

– عادت کردی با به لجن کشوندن شخصیت یکی خودت و ثابت کنی. گیرم که تو رو راسته ی فرش فروش های بازار کاشان شناسه، پدرم استاد صدر نائینی و پدربزرگم استاد توتونچی رو کل بازار فرش ایران می شناسه. اگه خلق و منشم به یه تار موی گندیده شوئم نکشیده باز اسم اونا تو شناسنامه ی منه. پس سعی نکن با هر حرف نا ثوابی اصالت خونوادگیم و زیر سوال ببری.

چشماتش از تعجب گرد شد. هیچ فکر نمی کرد این جووری از من رو دست بخوره. حالا که کار به این جا کشیده بود باید ضربه ی آخرم می زدم.

– گفتمی محاله که رضایت بدی؟ باشه منم میگم که محاله از خیر رضایت گرفتن بگذرم. اون بچه حش نیست اعدام بشه. خودتم می دونی مرگ پسرت با همه ی تلخی و مشقتی که داشت فقط یه اتفاق بود. نذار بار گناهت به خاطر این انتقام که خودم و خودت می دونیم از روی کینه و لجاجته، سنگین تر شه.

با حرفام تکان سختی خورد. حاجی این راند رو بد باخته بود. این و از صورت سرخ و مشتای گره خورده اش می شد کاملاً حس کرد.

– برو از این جا بیرون. با این حرفا نمی تونی من و بشکنی.

تموم تنش از شدت هیجانی که بهش تحمیل شده بود می لرزید. یه چند نفری مداخله کردن.

– از خون اون جوون که نگذشتین. لااقل از جون این پیرمرد بگذرین.

– مگه نمی بینین حالش بده؟ دست از سرش بردارین.

کمال به طرفمون اومد.

– برین بیرون آقا.

حاجی شریفی آروم در گوشم گفت:

– بهتره بریم. گلاره حالش خوب نیست. این مردک هم داره با مظلوم نمایی جمعیت رو علیه ما تحریک می کنه. فکر می کنم واسه امروزش بس باشه.

از نتیجه ی مذاکره مون راضی نبودم. اون حتی یه قدمم از خواسته اش عقب نشینی نکرده بود و من به جای آرام کردنش، با حرفام آتیش انتقامش و تندتر کرده بودم؛ اما خب عیارش دستم اومده بود و می دونستم تا کجا می تونم جلو برم و چقدری می شه تحت فشار قرارش داد.

به ناچار از اون جا بیرون اومدم و با دیدن گلاره که چادرش و رو سرش کشیده بود و شونه های ظریفش از شدت گریه می لرزید حسابی حالم گرفته شد. بازنده ی اصلی این برخورد من بودم نه حاجی. چون باعث شدم همه ی امیدهای اون دختر به باد بره و ازم مایوس و دلسرد شه.

احسان زیر لب بهش اشاره کرد که راه بیفته، اما اون اعتنایی نکرد. به اجبار حاجی جلو رفت.

– دخترم صلاح نیست بیشتر از این جا بمونیم. بهتره راه بیفتی.

باصدای ضعیف و افسرده ای گفت:

– دیگه امکان نداره رضایت بده. اونا امیر و اعدام می کنن، اونم به خاطر من.

احسان با ملایمت گفت:

– ناامید نشو. هنوز میشه رو رای دادگاه تجدید نظر حساب باز کرد. مطمئن باش همه ی تلاشم و می کنم تا قاضی مجاب شه از قصاص بگذره.

یه لبخند تلخ رو لبام نشست. حتی تو این لحظه ی بحرانی هم دست از رقابت با من و نشون دادن میزان قدرت عکس العملش بر نمی داشت.

چادر گلاره کنار رفت و چشم های قرمز و خیس از اشکش بهم دوخته شد. انگار فقط دنبال یه کور سوی امید و یه دلداری کوچیک از طرف من بود. و این یعنی با همه ی تلاش های احسان برای نشون دادن لیاقتش، عشق باز هم حرف اول و آخر و می زد. دیگه محال بود تصور کنم گلاره به من علاقه ای نداره.

با اطمینان به سمتش رفتم و توچشمای مرددش خیره شدم.

– نمی دارم امیر اعدام شه، این و بهت قول می دم.

لبخند غمگینی زد و سرتکان داد. همین واکنش کوچیکم من و واسه ادامه ی این راه سخت و ناهموار مصمم کرد. حالا دیگه هر طور شده باید از اون مرد نفوذ ناپذیر و خودخواه رضایت می گرفتم.

تا یک هفته بعد از این دیدار ناموفق درگیر اسباب کشی به خونه ی جدیدی بودیم که با تصمیم من و رای موافق استاد در نهایت اجاره اش کردیم. رفتنشون از اون خونه به صلاح بود.

جمیله خانوم و کوروش مثل همیشه با بزرگواری از هیچ کمکی دریغ نکردن و با این که بیشتر از یه ماه بود که از اومدنشون به کاشان می گذشت، حرف از رفتن نمی زدن.

کلاس های آموزشی مون تو آران و بیدگل برگزار شده بود و چون کار آموز کمتری تو این دوره داشتیم، کار سبک تر از همیشه به چشم می اومد. انگار خدا این روزا بیشتر از گذشته هوامون و داشت.

با مامان و بهناز در مورد وضعیت خونواده ی رحیمی صحبت کرده بودم و اونا هم کم و بیش در جریان وقایع بودن. حتی از علاقه ی من به گلاره خبر داشتن. می دونستن تصمیمم در مورد اون دختر تا چه حد جدیه.

به محض استقرارمون تو خونه ی جدید وقت ملاقاتی از دکتر مهرپرور گرفتم تا ضمن این که استاد رو معاینه می کنه در مورد راه های بهبود بیماریش صحبت کنیم.

دکتر بعد معاینه و گرفتن نوار قلب از روند بهبودی استاد اظهار رضایت کرد اما هنوزم معتقد بود خطر به طور کامل رفع نشده و باید تا جایی که ممکنه اون و از صحنه های تنش زا و هیجانات ناشی از نتیجه ی دادگاه دور نگه داریم. از قضیه ی نقل مکان استاد به خونه ی جدید هم استقبال کرد و اون و یه اقدام خوب و به موقع دونست، طوری که گلاره به محض خروجمون از مطب به این موضوع اعتراف کرد و عذر خواست از این که با لجبازی تو روند این تغییر مکان اختلال به وجود آورده بود.

تو مسیر برگشت به خونه بودیم که استاد خیلی بی مقدمه زیر لب گفت:

– به خیال خودتون می خواین ازم همه چیز و پنهون کنین اما نمی دونین که من همه چیز و می فهمم حتی اگه لب از لب وا نکنین.

گلاره با دلخوری واکنش نشون داد.

– این چه حرفیه بابا؟ اتفاق خاصی نیفتاده که بخواین نگران بشین. خیالتون راحت باشه.

استاد یه نفس عمیق از سر حسرت کشید و نگاهش و به جلو دوخت.

– چطور می تونه خیالم راحت باشه؟ امیر نزدیک پنج ماهه که تو زندونه. من پیر و زمین گیر شدم اما خرفت نه... با این حرفا گولم نزن.

باید آرومش می کردم. فشار عصبی و استرس اصلا براش خوب نبود.

– کسی نمی خواد گولتون بزنه استاد. واقعا هنوز هیچی معلوم نیست. ما داریم همه ی تلاشمون و می کنیم تا اگه بشه از خونواده ی مقدم پناه رضایت بگیریم.

با تاسف سر تکان داد.

– محاله رضایت بدن.

اینو من و گلاره هم می دونستیم، اما مگه میشد جز این امید دیگه ای بهش داد؟ حالا که قرار نبود همه ی حقیقت رو بهش بگیم لاقلا با این ادعا دروغ نمی گفتیم.

– با پدرش حرف زدم. از قراره معلوم کوتاه بیا نیست، اما من خوب می دونم چطوری میشه تحت فشار قرارش داد. باید قبل از اون مرد، خونواده اش و راضی به دادن این رضایت کنیم.

گلاره به سمتم برگشت و با کنجکاوی بهم خیره شد. برای توضیح بیشتر گفتم:

– می خوام امروز برم سراغ دامادش.

– آقا مرتضی؟!

سرتکان دادم. با تردید پرسید:

– صحبت با اون فایده ای هم داره؟

– بی تاثیرم نیست. فقط کافیه کمی دید همسرش و نسبت به این ماجرا تغییر بده.

با ناامیدی خودش و عقب کشید و از شیشه به مسیر عبورمون خیره شد.

– حتی اگه تغییری هم به وجود بیاره باز همسرش سمیرا اون قدری نفوذ رو پدرش نداره که بتونه نظرش و تغییر بده.

سرفه ای مصلحتی کردم تا توجهش و به خودم جلب کنم. با چشم و ابرو استاد رو نشون دادم و گلاره که تازه متوجه اشتباهش شده بود سریع تغییر موضع داد.

– خب البته الآن که فکر می کنم می بینم بی تاثیرم نیست. شاید بتونه کاری بکنه. نگفتین کجا می خواین اون و ببینین. بازم تو حجره ی حاجی یا خونه شون؟

توجه استاد به حرفامون جلب شد. برگشت و منتظر به دهانم زل زد.

– هیچکدوم... بیمارستان.

گلاره به سمت جلو خیز برداشت.

– بیمارستان؟!

– از حاجی شریفی شنیدم گویا اونا یه پسر بچه ی ده، یازده ساله دارن که بیماره و حدود یه هفته ای میشه که تو بیمارستان اخوان بستریه. این طور که میگن حالشم وخیمه. البته دقیقا نمی دونم علت بیماریش چیه.

گلاره با بهت زیر لب زمزمه کرد:

– علی یه بیمار دیالیزیه.

بعدش خیلی جدی تو چشمام خیره شد و با کمی مکث گفت:

– بهتره تو این وضعیت سراغشون نریم. اونا الآن از لحاظ روحی حال مساعدی ندارن.

– ما نمی تونیم وقت رو تلف کنیم. شاید حضورمون تو اون موقعیت و همدردی باهاشون نتیجه بخش باشه. به هر حال اونا تا الآن یه جورایی با وضعیت پسرشون کنار اومدن و این واقعیت رو که اوضاع تا چه حد وخیمه پذیرفتن.

به ظاهر توضیحم گلاره و استاد رو قانع کرد اما ذره ای از نگرانی و استرس خودم کم نشد. این روزها عجیب بار مسئولیت و رو شونه هام سنگین حس می کردم.

عصر همون روز همراه گلاره به بیمارستان مراجعه کردیم. حاجی شریفی از قبل با آقا مرتضی صحبت کرده بود. این جور که من از حرفاش برداشت کردم اون مرد فهمیده و با کمالاتی بود و تا حدودی مخالف منش و برخورد حاجی مقدم پناه.

سمیرا خانوم هم اون طور که گلاره می گفت زن مهربون و صبوری به نظر می رسید و مطمئن این فرصت رو بهمون می داد که حرفامون و بزنیم.

با هماهنگی های انجام شده ما خارج از ساعت ملاقات به دیدن علی رفتیم. پسر بچه ی دوست داشتنی و با روحیه ای که طبق نظر پزشکش باید هرچه سریع تر صاحب یه کلیه ی جدید می شد. چرا که بدنش دیگه به دیالیز جواب نمی داد و بدشانسی این جا بود که هنوز هیچ کلیه ی مناسبی برای اون پسر بچه پیدا نشده بود.

از چهره ی تکیده و افسرده ی سمیرا خانوم که استقبال سرد و ناامید کننده ای از ما داشت می شد فهمید که تو این مدت کوتاه عذاب زیادی رو متحمل شده و به قول خودش همه ی بدبختی های عالم یهو رو سرش هوار شده و این اصلا چیز غیر قابل درکی نبود. اون تو عرض کمتر از هفت ماه برادرش و از دست داده بود. حال پسرش رو به وخامت رفته و مادرشم زمین گیر شده بود.

از اتاق علی که بیرون اومدیم، آقا مرتضی زیر لب تشکر کرد و گلاره که تا اون لحظه به خوبی تونسته بود خودش و کنترل کنه، زیر گریه زد. برای همه مون دیدن اون پسر کوچولو رو تخت بیمارستان اونم درست موقعی که دیگه فرصتی واسه زنده موندن نداشت کار سختی بود.

سمیرا خانوم هم از اتاق خارج شد و با دیدن گریه ی گلاره ناراحت سر به زیر انداخت.

به آقا مرتضی اشاره کردم تا روی صندلی های داخل راهروی بیمارستان بشینیم. سمیرا خانوم هم به تبعیت از ما اومد و کنار همسرش نشست. نمی دونم چرا، اما حس کردم اون می خواد حرفای تازه تری بشنوه.

آقا مرتضی بی مقدمه گفت:

– شنیدم بدجوری تو بازار گرد و خاک به راه انداختین. پس پسر استاد صدر نائینی شما بین.

یه نگاه گذرا به چشمای خیس گلاره انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– بله، اما ای کاش به قول شما این گرد و خاک رو به راه نمی انداختم. این جووری حاجی رو از دست خودم عصبانی کردم.

آقا مرتضی به صندلیش تکیه داد و متفکرانه به دیوار رو به رو زل زد.

– فکر نکنم دیگه بتونین نظرش و عوض کنین. حاجی رضایت بده نیست. از همون اولشم نبود.

– این و ما هم می دونیم، اما به نظرتون چیکار باید بکنیم؟ امیر فقط شونزده سالشه.

ابروهای سمیرا خانوم تو هم گره خورد. انگار آوردن اسم کسی که برادرش و کشته یه چیز ممنوعه بود. باید یه جووری توجیهش می کردم.

– شما خودتون یه پسر دارین. می دونین چقدر می تونه از دست دادنش برای آدم سخت باشه.

اونم وقتی که باور داشته باشین بی گناه وادار به قبول این سرنوشت شده. واسه ی ما هم امیر همیشه بی گناه بوده. هرچند اگه همه ی عالم و آدم جمع شن که بگن اون مقصره.

دستای گلاره که به حال عصبی می لرزید رو چادرش مشت شد. خوب درک می کردم که اون الان چه استرسی رو داره بابت حرف هایی که می زنه متحمل میشه.

یاد صحبتی که قبل از اومدنمون به این جا داشتیم افتادم. باهاش اتمام حجت کردم که اگه صلاح دید خودش حرف بزنه و همه ی حقیقت رو بگه چون خودم هرگز از این موضوع برای نجات امیر استفاده نمی کردم. واسم حرمت شخصیت گلاره عزیز بود و امکان نداشت به همین راحتی بشکنمش؛ اما اگه خودش می خواست این موضوع لاقلا واسه خانواده ی عماد رو بشه، من با همه

ی توانی که داشتم پشتش می ایستادم و ازش حمایت می کردم. حتی اگه تموم نگاه های مردم این شهر نسبت بهش عوض میشد. حتی اگه همه می گفتن اون یه خطاکاره.

صدای ضعیف و نامطمئن گلاره من و به زمان حال برگردوند.

– امیر بی گناهه، باور کنین. مقصر اصلی منم. اگه شرط عماد رو قبول نمی کردم... اگه با تردید تصمیم نمی گرفتم... اگه وقتی دست روم بلند کرد همه چیز و بینمون تموم می کردم... من نباید می داشتم کار به این جا بکشه. نباید می داشتم عماد این همه سقوط کنه. نباید می داشتم به جایی برسه که وقتی امیر داشت بازخواستش می کرد نتونه از خودش دفاع کنه. هق هق گریه مانع از صحبتش شد. سمیرا خانوم با وحشت مچ دستاش و گرفت.

– تو چی می دونی که نمی گی؟ چرا عماد از خودش دفاع نکرد؟

گلاره به شدت منقلب شده بود.

– امیر می خواست از من حمایت کنه. از یه آدم مرده... از کسی که عماد همه ی زندگیش و گرفته بود. تو رو خدا نذارین اعدام شه. امیر بی گناهه.

آقا مرتضی با ناراحتی مداخله کرد:

– خواهش می کنم خودتون و کنترل کنین. سمیرا حالش خوب نیست.

گلاره از جاش بلند شد و بی اراده به سمت خروجی قدم برداشت. سمیرا خانوم هم که جفت دستاش و محکم گرفته بود به دنبالش کشیده شد.

– نمی ذارم بری. باید بهم بگی چی شده. چرا باید از مجازات کسی که برادرم و کشته بگذرم؟

چشمای گلاره باز پر اشک شد و با بغض نالید:

– واسه این که عماد قبل از این که بره بابت مرگش باهام تسویه حساب کرده بود. اون تو یه روز رفت اما با من کاری کرد که روزی هزار بار بمیرم.

دستای سمیرا خانوم پایین افتاد و گلاره با گریه ازش جدا شد و به سمت در خروجی دوید. باید دنبالش می رفتم.

رو به آقا مرتضی کردم و گفتم:

– شرمنده من باید برم. امیدوارم حال پسر تون خوب شه.

سرش و پایین انداخت و زیر لب زمزمه کرد:

– با حاجی حرف می زنم. می دونم تاثیری نداره اما لااقل این جواری پیشتون شرمنده نمی مونم.

من و همسر همیشه در مورد این موضوع تردید داشتیم و حالا با حرفایی که گلاره خانوم زد مطمئنم که عماد در حقش بدی کرده. امیدوارم خدا از سر تقصیراتش بگذره.

صدای گریه ی سمیرا خانوم بلند شد و آقا مرتضی رو به سمتش کشوند. فرصت نبود برای همدردی با اون زن زجر کشیده بمونم تا چیزی بگم. به جاش قدم های بلندی به سمت در خروجی برداشتم که هرچه زودتر خودم و به گلاره برسونم.

بعد اون روز ارتباطم و با مرتضی قطع نکردم و از طریق تماس های تلفنی پیگیر وضعیت علی بودم. اونم همه جوهره دنبال گرفتن رضایت از حاجی بود. هر چند این روزا حاجی با اونم سرسنگین برخورد می کرد.

بالاخره دادگاه تجدید نظر تو مرکز استان و شهر اصفهان تشکیل شد و اون جواری که احسان می گفت جای امیدواری وجود داشت. با این که تو این مدت هر اقدام مثبتی که اون انجام می داد می تونست من و یه قدم از گلاره دور کنه باز براش آرزوی موفقیت داشتیم. نمی خواستم سرنوشت امیر تحت شعاع برخوردها و تنش های احساسی بین من و احسان قرار بگیره.

اوایل هفته یه تعطیلی سه روزه بین کارم پیش اومد که من و به تهران کشوند. کوروش هم چون می خواست واسه آزمون دکترا ثبت نام کنه باهام برگشت.

کلی کار ناتمام تو تهران داشتم و نمی دونستم واقعا می شه سه روزه به همه شون برسم یا نه، اما چیزی که تو اولویت برام قرار داشت، دیدن بابا بود. باید باهش حرف می زدم.

رفتن به بهشت زهرا و خوندن فاتحه برای بابا و درد و دل باهش خیلی تو روحیه ام تاثیر گذار بود و آرومم کرد.

از اون جا یک راست به خونه ی پدری رفتم. دلم یه جورایی واسه مامان تنگ شده بود. وقتی در و به روم باز کرد، ناخواسته چشماش پر اشک شد. می تونستم خیلی راحت دلتنگی رو از نگاهش بخونم. فکر می کنم بعد از جدا شدن از آيسان بیشتر از يه ماه می شد که ندیده بودمش.

دستای لرزونش و به طرفم دراز کرد و با ناباوری زمزمه کرد:

– بهراد تویی؟!

انگار نمی تونست قبول کنه این کسی که جلوش وایساده پسرشه. خب نمی تونم بگم شرمنده، اما واقعا از این که این همه مدت به سراغش نیومدم ناراحت بودم.

– سلام مامان خوبی؟

جوابی نداد و به جاش خودش و تو آغوشم انداخت و گذاشت تو عطر آشنای تنش نفس بکشم. پیر و شکسته شده بود. این و خیلی راحت می شد از شونه های خمیده و چین و چروک گوشه ی لب هاش که حالا خیلی عمیق تر و پر رنگ تر شده بودن تشخیص داد.

یه لحظه از خودم بدم اومدم. من به بابا قول داده بودم مواظب مامان و بهناز باشم، اما اون قدر تو مشکلات زندگی غرق شدم که فرصتی واسه پایبند بودن به اون قول نمودم.

نمی خواست ازم جدا شه. می ترسید از این که بخوام بازم به خاطر آيسان و خونواده اش شماتتش کنم یا بذارم و برم. از وقتی بابا فوت کرده بود يه جورایی دل نازک و زود رنج شده بود.

بههم تعارف کرد بشینم و خودشم کنارم نشست.

– از کاشان چه خبر؟

تو نگاه کنجکاو و پرسشگرش دنبال دلیل این سوال می گشتم. برام جالب بود که مامان این همه مشتاق دونستن از وضعیت خونواده ی رحیمیه.

– تونستی واسه اون پسر بچه کاری کنی؟

هنوز سوال اول رو جواب نداده، سوال دوم رو پرسیده بود. يه لبخند محو رو لبم نشست.

– با پدر اون پسره که به قتل رسیده صحبت کردم، اما رضایت نمی ده. منتظر رای دادگاه تجدید نظریم.

نگاهم به موهای سفید و نامرتبش خیره موند. مدت ها بود که به خودش نمی رسید. حتی دیگه سراغ اون لباس های فخر فروشانه که من اسمشون و چلچراغ گذاشته بودم نمی رفت. بهناز می گفت دور دوستاشم انگاری خط کشیده و داره با خاطراتش زندگی می کنه.

نمی تونم بگم از این کارهاش ناراضی بودم اما فکر می کنم خیلی بهتر بود اگه تنهائیش و بعد مرگ بابا، باز با همون دوستاش پر می کرد. این جووری بیشتر به نظر می رسید حالش خوبه و نیاز به کمک نداره.

– امیدی به این دادگاه هست؟

سوالش چرت فکریم و پاره کرد. با ناامیدی سر تکان دادم.

– فکر نمی کنم.

دستم و گرفت و با نگرانی تو چشمم زل زد.

– پس می خوای چی کار کنی؟ اون دختر و خونواده اش چشم امیدشون به توئه.

عمیق نگاهش کردم. چقدر تغییر اونم فقط تو چند ماه... انگار بابا باید می رفت و پشتمون و خالی می کرد تا زمین بخوریم و به خودمون بیایم.

– خودمم موندم. بهشون قول دادم نذارم امیر و اعدام کنن اما هر راهی و که در پیش می گیرم به بن بست می رسه.

– با عمو فرهادت صحبت کردی؟ اون می تونه کمکت کنه.

– نه به فکرم نرسید؛ اما خب چطوری؟

کلافه سر تکان داد.

– نمی دونم. شاید تو قوه قضائیه آشنایی، چیزی داشته باشه. به هر حال نمی شه که دست رو دست گذاشت.

دو طرف گيجگاهم و با دستام گرفتم و فشار دادم.

– باهاش تماس می گیرم ببینم چی میگه. بد فکری نیست.

لبخند غمگینی زد و با شرمندگی گفت:

– نمی دونم ازم کمکی بر میاد یا نه، اما خیلی دوست دارم همه چیز و یه طوری جبران کنم.

احساس می کنم این و بهت بدهکارم.

از این که خودش و مقصر می دونست اصلا احساس خوبی نداشتم.

– این چه حرفیه مادر من؟ کدوم بدهکاری؟

دوباره نیش اشک تو چشماش نشست و زیر لب گفت:

– قول می دم جبران کنم.

دستاش و تو دستام گرفتم و با اطمینان فشردم. باور داشتم که می تونه جبران کنه. همین که برای رسیدن به گلاره باهام همراه و هم قدم می شد مایه ی دلگرمی بود، اما باید قبلش همه چی رو باهاش در میون می داشتم.

تعطیلات سه روزه ام با سر زدن به موسسه و پرکردن فرم استخدام سازمان هواشناسی و اقدام برای اجاره دادن خونه مجردیم تموم شد.

راستش تو این مدت کمی از لحاظ مالی تحت فشار قرار گرفته بودم که با این اقدام اخیر یه جورایی مشکل حل می شد.

برگشتم به کاشان با کلی اتفاق عجیب و غریب همراه بود. انگاری تو این سه روز که نبودم قرار بر این بوده که همه چیز به هم بریزه تا من دوباره از نقطه ی صفر شروع کنم.

اولین چیزی که به محض رسیدنمون به کاشان خبرش بهم رسید، رای دادگاه بود که متاسفانه هیچ تغییری توش دیده نمی شد. حکم قصاص تایید شده بود و اجرای حکم دو سال بعد یعنی با رسیدن امیر به سن قانونی قابل اجرا بود.

گلاره واقعا از لحاظ روحی به هم ریخته به نظر می رسید و عصبی و بی قرار با همه برخورد می کرد. حتی استقبالی هم که از من بعد این دوری سه روزه داشت بدتر از همیشه بود. می دونستم این برخوردها اصلا دست خودش نیست. اون با ناامیدی تو بحران اوضاع ناخواسته ای که بهش تحمیل شده بود، دست و پا می زد و هر لحظه بیشتر از خود واقعیش دور می شد.

این فاصله گرفتن های بی منطق، برخوردهای تند و نامناسب و در خود فرو رفتنش بازتاب رفتار حیوانی و زشت عماد با اون بود و اگه خیلی منصفانه می شد در موردش نظر داد شاید نباید به خاطر این برخوردها ازش دلخور می شدم و گله می کردم. ترمیم زخم های عمیق روحی و روانیش نیاز به زمان و مرهم مناسب داشت.

دومین خبر بدی که بهم رسید وخامت حال علی بود. همه حتی خانواده ی استاد با نگرانی پیگیر وضعیت اون بچه بودن. من، گلاره، مادر، کوروش و جمیله خانوم واسه اهدای کلیه به علی اقدام کرده بودیم. شاید تو این وضعیت این بهترین کاری بود که می شد انجام داد.

حتی امیر هم دلش می خواست که آزمایش بده و مصرانه پیگیر این موضوع بود. مسئولین زندان همکاری چندانی باهامون نداشتن و من به ناچار دست به دامان عمو فرهاد شدم.

پیشنهاد مامان برای گرفتن کمک از عمو واقعا به کارم اومد. چون اون با این که سال ها می شد تو نائین زندگی می کرد اما آشناهای زیادی تو خود اصفهان داشت. یکی از همون ها قاضی طباطبایی بود که اصلتی نائینی داشت و به نوعی هم شهری عمو محسوب می شد.

با کمک قاضی، امیر هم آزمایش داد و حالا ما با نگرانی دنبال نتیجه اش بودیم. یک هفته ی آخر کارگاه های آموزشی مون تو آران و بیدگل به دهه ی محرم خورد. واسه همین قرار بر این گذاشته شد که اون یه هفته ی آخر بعد تاسوعا و عاشورا برگزار شه.

حضورم تو کاشان و دیدن یه سری رفتارهای سوال برانگیز از اطرافیانم مثل رو به رو نشدن گلاره با احسان یا رفتار سرد حاجی شریفی و عصبانیت عجیب صفورا خانوم باعث شد بیشتر به اطرافم دقیق شم و درنهایت به سومین خبر بدی که می تونستم انتظارش و داشته باشم برسم.

حاجی مقدم پناه تهدیدش و عملی کرده و با فهمیدن ماجرای دعوی احسان و عماد که روز قبل از فوتش تو خونه ی اجاره ای من اتفاق افتاد شروع به شایعه پراکنی و زدن حرفای نامربوط کرده بود.

این که حتما رابطه ای بین احسان و گلاره بوده که باعث همچین برخوردی شده و عماد قربانیه خیانت گلاره بوده.

واقعا این همه پستی و نامردی از یه انسان بعید بود. این که به خاطر ثابت کردن حقانیت خودش و درست کردن وجهه ای که با حرفای من و حاجی شریفی اون روز تو بازار خراب شد، بخواد این طوری با آبروی یه دختر جوون معامله کنه، و بعد مثل آدم های باتقوا و دست به خیر اول صف عزاداران امام حسین بایسته و همه ی افتخارش به این باشه که واسه این دهه یه چهار پنج تایی بیشتر گوسفند قربونی کرده و دهن یه عده آدم و که عقلشون به چشمشونه بسته. تا نگو حاجی تو بازار با سر و صدا راه انداختن و زیر سوال بردن غیر منطقیه ریش سفید اون صنف آقای شریفی و پسر استاد صدر خودش و حسابی کوچیک کرده واقعا چی می شد به همچین آدمی گفت.

رسمآ کم آورده بودم و تحمل این وضعیت خارج از ظرفیتم بود. دیگه صبر و شکیبایی معنی نداشت. آبروی گلاره در خطر بود و من نمی تونستم سکوت کنم.

یه جورایی زده بود به سیم آخر و می خواستم هرطور شده تلافی کنم. اون دست رو نقطه ضعف ها گذاشته بود و داشت با نامردی ضربه می زد. منم می خواستم دست رو بزرگترین نقطه ضعفش یعنی آبروش بذارم و از همون نقطه تحت فشار قرارش بدم.

حاجی تا همین جاش هم خیلی زیاده روی کرده بود و باید یکی جلوش می ایستاد. اون یه نفرم کی بهتر از من، که انگیزه و دلیل کافی براش داشتم؟

وقتی بدی هاش و تو ترازوی ذهنم می داشتم و بعد برخورد خودم و دیگران رو در برابرش قرار می دادم، می دیدم هنوز کفه ی اون خیلی سنگین تره. حالا زمانش رسیده بود که یکی مثل من این عدم تعادل رو یا از بین ببره یا برعکسش کنه.

آمار خدمات مردم پسندانه اش تو ماه محرم بهم رسیده بود. خبر داشتم تو تکیه ی پا نخل بازار واسه خودش برو و بیایی داره و حاجی حاجی گفتن های اطرافیان از دهان نمی افته. هر ده شب اول محرم سفره ی پر و پیمونی واسه یه عده تاجر شکم سیر تو خونه اش پهن می کنه و سال ها میشه که تونسته با این اعمال خیر فی سبیل الناس واسه خودش محبوبیت بخره... اما با همه ی زرنگیش غافل از این بود که آبرو و محبوبیتی که بشه با پول خرید خیلی راحت میشه با چهار تا کلوم حرف ناحسابم به بادش داد. هر چند من، واسه ریختن اون آبرو حرف حساب داشتم.

نمی دونم چرا یهو تصمیمم بر این شد که شب عاشورا برم سراغش. باید باهاش حرف می زدم، اما نه تو تکیه ی بازار و جلوی مردمی که شاید یه عده شون واقعا واسه عزاداری اومده باشن.

اگه قرار بود اون با حرفای من زیر سوال بره باید این کار جلو کسایی اتفاق می افتاد که از جنس خودش بودن. پرمدعا و تو خالی.

به آدرسی که ازش داشتم رفتم. این بار تنها و بدون همراه. باید آخرین حرفا رو خودم می زدم و میزان حقارتش و به رخش می کشیدم.

ماشینم و کمی پایین تر از خونه اش پارک کردم و به اون سمت رفتم. صدای صحبت چند تا جوون و در باز خونه اش حسابی کنجکاوم کرد. تو پارکینگ مشغول آشپزی بودن و تعدادی قابلمه ی بزرگ رو اجاق ها قرار داشت. عطر خورشت قیمه هم تو فضای بسته ی اون جا پیچیده بود.

– بفرما داداش کاری داشتین؟

نگاهم و از بساط آشپزیشون گرفتم و به جوونی که این سوال و ازم پرسید دوختم.

– این جا خونه ی حاجی مقدم پناه است؟

– بله. امرتون؟

– با خودشون کار داشتم.

یه چند قدمی به سمتم اومد.

– راستش حاجی الان این جا نیست، اما اگه باهاش کار واجب داری یه حسینیّه تو همین کوچه

بغلی هست فکر می کنم اون جا باشه.

– حسینه؟!

یه لبخند محو رو لبش نشست.

– به همت حاجی و چند تا از معتمد‌های بازار همین امسال برپا شده. خدا خیرشون بده واسش کلی هزینه کردن. ما هم داریم الان برای عزادارهای اون جا تدارک شام می بینیم.

خیلی سعی کردم جلوی پوزخندم و بگیرم. نباید می داشتم به همین راحتی از نیت بودنم تو جمعشون بویی ببرن. با خداحافظی کوتاهی ازش جدا شدم و به آدرسی که داده بود مراجعه کردم. نگاهم به کوچه ی آب و جارو خورده و پرده ی سبز رنگی که به نام یاحسین مزین شده بود، خیره موند.

بوی خون مشامم و پر و لبم بی اختیار اسم مقدسش و تکرار کرد. یعنی اگه اون الان این جا بود می داشت این طوری واسه مجلس عزادارش قربونی کنن و جوی خون راه بندازن؟

نور پروژکتورهای دم در حسینه چشمام زد. انگاری واسه به رخ کشیدن ابهت و فخر این آدم ها لازم بود همچین خرج هایی بشه. مجلس به هم نزدیک شدن آدمها و زلال شدن دل ها نبود؛ شوی قدرت و ثروت بود.

به اسم حسین این روزا چه بساط های ریا به پا بود و چه فخرهایی با نرخ بالا برای فروش گذاشته شده بود. مجلس عزا با اشانتیون چشم و هم چشمی و غیبت و غذا.

برای به اشک نشستن چشم عزدارانم دل پاک لازم نبود. کافی بود کمی بیشتر اسکانس تو پاکت می داشتن و دم روضه خون رو می دیدن تا سوز و گداز نوحه اش بیشتر شه؛ و روضه خون چه ماهرانه سر مقدس اباعبد... رو بالای نیزه می فرستاد و از صداقت و درستی سر می برید. تلخ بود دیدن این که، حقیقت زنده بودن نام پاکش و به این سربریدن های سالانه ارزان فروخته باشن.

بی اختیار یاد این شعر کوتاه افتادم.

جهان يكسره فریاد می شد

اگر روضه خوان ها،

حرف هایت را می شمردند

نه زخم هایت را.

صدای رسای مداح و طنین یک ضرب و هماهنگ سینه زنان داخل حسینیه وادارم کرد واسه یه لحظه مکث کنم. نگاهم هنوز به اون پرده ی سبز رنگ خیره بود. اومده بودم که به قیمت خریدن یک جان آبرو بریزم اما...

این جا دیگه حرف از میزبانی یک مشت تاجر منفعت طلب و سودجو نبود. این جا مجلس عزداران حسینی بود. اگه این میون فقط یه دل پاک و یه حضور آگاهانه وجود داشت باید به حرمتش سکوت می کردم.

چون من حاجی مقدم پناه نبودم و هرگز نمی تونستم مثل اون عکس العمل نشون بدم. نمی تونستم خیلی راحت آبرو و حیثیت یک انسان رو به طمع خواسته های خودم زیر سوال ببرم و ازش چهره ای منفور تو جامعه بسازم.

اومده بودم که اگه بشه حرف بزنم و برای نشون دادن عمق سقوط اون مرد با حرفام آینه شم.

وارد مجلس که شدم چراغ ها هنوز خاموش بود، اما داشتن دعای آخر مراسم و می خوردن. کنار در وایسادم تا تموم شه. مداح واسه سلامتی نوه ی حاجی دعا کرد و همگی آمین گفتن. منم از ته دلم واقعا می خواستم اون بچه ی خوش سر و زبون و با محبت حالش خوب شه.

چراغا روشن شد و همهمه تو جمع افتاد. نگام میون اون همه آدم دنبال حاجی می گشت. هر چند پیدا کردنش کار سختی نبود. صدر مجلس رو که از نظر می گذروندی خیلی راحت می شد اون و بین یه مشت از هم قطارهاش پیدا کرد.

کفشام و در آوردم و به سمتشون رفتم. چند تا جوون تند و تند در رفت و آمد بودن و سفره ی شام رو می چیدن. یه نگاه گذرا بهشون انداختم. یعنی چند نفر از اینا مستحق نشستن رو همچین سفره ای هستن؟

یه پوزخند تلخ رو لبم نشست. نباید به این جماعت خورده می گرفتم، به هر حال این همه اشک ریختن و بزن و بکوب تو سر و سینه انرژی از آدم می گرفت و شکم گرسنه غنی و فقیر نمی شناخت.

حاجی داشت با یکی خیلی جدی حرف می زد. نمی دونم چرا به نظرم اومد این بحث مربوط به مسائل کاریه.

– سلام.

ناخودآگاه به طرفم برگشت و باقی حرف تو دهانش ماسید.

– اومدم باهاتون حرف بزنم.

تو جاش نیم خیز شد. دیگه حالا توجه خیلی از آدم های دور و برمون به ما جلب شده بود.

– من باهات حرفی ندارم جوون. راحت و بکش و برو.

مصراانه گفتم:

– تا نگم نمی رم.

بلند شد و رو به روم وایساد. صدای پیچ جمعیت رو اعصاب جفتمون بود.

– چی از جونم می خوای؟

این و عصبی و زمزمه وار گفت. منم مثل خودش واکنش نشون دادم. سرم و جلو بردم و آهسته زیر گوشش زمزمه کردم:

– اومده بودم که آبروی نداشته ات رو بریزم اما حالا میگم که می خوام بخرمش. به قیمت جون یه انسان... منصفانه است مگه نه؟

فقط نگاه كرد. بهت زده يا دستپاچه نبود. اين بار داشت واقعا ارزيابيم مي كرد ببينه حريفش هستم يا نه؛ اما در نهايت عصباني شد. كه به نظرم اين طور اومد حريف قابلي براش به حساب نمي يام.

– داري من و تهديد ميكني؟

دندوناش و از خشم رو هم مي فشرد و دستاش مي لرزيد. خودم و كمی عقب كشيدم.

– دارم باهات معامله مي كنم.

يه خنده ي عصبی چاشنی حرکات غير اراديش شد.

– برو رد کارت بچه. تو مرد اين بازی نيستی.

چند نفری دورمون جمع شدن و بحث از حالت دو نفره اش خارج شد. يه نفس عميق كشيدم و گفتم:

– من پيشنهادم و دادم و قيمت رو هم گذاشتم. با خودته. مي تونی قبول کنی، مي تونی هم نکنی.

يه لبخند مزورانه رو لباس بود. مطمئن بودم همين جوری ساکت نمی شينه و هر طور شده ضربه اش و می زنه.

– پس اين جا هم دست از سرم بر نمی داری؟

با اطمینان سر تکان دادم.

– نه.

رو به جمعیت فریاد زد:

– آهای ایها الناس یکی به من بگه من بايد از دست اين جوان نا اهل و زبون نفهم چی کار کنم؟

عصبی بهش پر خاش کردم:

– احترام خودت و حفظ کن حاجی.

چند نفری جلوم موضع گرفتن، اما اون پششون زد و یه قدم به طرفم برداشت. این بازی حاجی مقدم پناه بود و کسی نمی تونست لذت بردش و با دخالت های جاهل مآبانه اش بگیره.

- چی از جونم می خوای؟

- رضایت.

- من که گفتم نمی دم. امکان نداره از خون پسریم بگذرم.

این بار من فریاد زدم:

- خون پسریت یا کینه ی شتریت؟

دوتا جوون با خشونت بازوم و گرفتن و من و عقب کشیدن. حاجی مانعشون شد. می دونست اگه این جور بی جواب بیرونم کنه باز حرف و حدیث واسش می مونه.

- ولش کنین.

اون دو تا جوون هم دستام و رها کردن و کنار رفتن. نفس نفس زنان فاصله ی بینمون رو با برداشتن چند قدم طی کردم و دوباره بهش رسیدم. نفرت از اون مرد لحظه به لحظه با دُز بالاتری تو وجودم تزریق می شد، اما من قول داده بودم... قول داده بودم که حرمت شکنی نکنم... آبرو نریزم... شرمنده نباشم.

صدام می لرزید، ولی برای به کرسی نشوندن حرفم مطمئن تر از همیشه بودم.

- اگه می بینی این جا پیدام شده، فقط واسه اینه که بهت یادآوری کنم صاحب این روزها، مرام و منش آدمی مثل تو رو که خودت و عاشق اون و خادم عزاداراش می دونی قبول نداره. اون دلش نمی خواد تو به ناحق قضاوت کنی و خشم و کینه رو به جای عدل و انصافت بذاری.

دستش و رو قلبش گذاشت و فشرد. به نظرم اومد ضربه ای که وارد کردم کاری بوده. حتما الان پیش خودش اعتراف می کرد که ای کاش می داشتتم بیرونش کنن.

- تو از داغ فرزند دیدن چی می دونی که این قدر راحت من و متهم به بی انصافی می کنی؟ می دونی چه قدر واسه آدم عذاب آورده ببینه پسرش دیگه نفس نمی کشه و حق زندگی نداره اما قاتلش داره با زنده بودنش به ریش همه آرزوهاش می خنده؟
- مرگ پسر ت سخت بود این درست، کسی هم منکرش نمی شه، اما اونمی که تو باید ازش انتقام بگیری، امیر رحیمی نمی تونه باشه، اون قاتل واقعی پسر ت نیست.
- همه‌مه تو جمع بالا رفت و چشمای خیلی ها از جمله ی حاجی گرد شد:
- پسر ت رو حماقت و خودخواهیش و تربیت غلط تو کشت.
- یه قدم عقب رفت و با ناباوری نالید:
- حرفات یه مشت مزخرفه، از این جا برو.
- محکم سر جام وایسادم.
- نمی رم حاجی، تا حرفام و نزنم جایی نمی رم.
- کسی زیر دستش و گرفت و اون با ناتوانی بهش تکیه داد. حاجی مرد بازیه رو در رو و منصفانه نبود. همه ی هنرش تو از پشت خنجر زدن و ناجوانمردانه انتقام گرفتن خلاصه می شد.
- خب نگفتی اهل معامله هستی یا نه؟
- کم آورده بود. این و از اصرارهای لجوجانه اش واسه گرفتن حقی که نمی تونست ثابتش کنه، می شد حس کرد.
- به هیچ وجهه از خون پسر م نمی گذرم، حتی اگه بخوای میون این همه آدم آبروم و ببری.
- با تأسف سر تکان دادم:
- من مثل تو نیستم حاجی، با نامردی حقم و نمی گیرم.
- اون به خیال اینکه بازی رو برده، تکیه اش و از جوون کنار دستش گرفت و لبخند محو پیروزمندانه ای زد.

– اگه ریختن خون اون قاتل، واسه تسکین قلب داغ دیده ی من و همسر م نامردیه، باشه من می خوام که نامرد باشم.

– ای کاش فقط همین بود حاجی، ای کاش!

این جمله های دو پهلو، اعصابش و به هم می ریخت.

– حرفت و رک و راست بزن پسر. با این ادعاهای بدون مدرک و دلیل نمی تونی من و بی آبرو کنی.

– گفتم که قصد آبروریزی ندارم. اومدم که با حرفام روشنت کنم و نذارم امیر رحیمی رو اعدام کنی. اون بی گناهه. تو می خوای جون یه پسر بچه رو خرج کینه و خشم کنی.

فریادهای عصبیش بلندتر از همیشه بود:

– واسه تو راحت از گذشت و بخشش بگی و ازم بخوای رضایت بدم، اما من همه ی زندگیم و باختم بی انصاف، مگه میشه به همین راحتی ازش گذشت؟ عماد تنها سرمایه ی بزرگی بود که داشتم، اما حالا بدون اون من هیچم. دیگه حتی به موندگاری اسم و رسمم امیدی نیست. اون خانواده با گرفتن پسرم پشتم و خالی کردن، منم با گرفتن پسرشون همین کار و می خوام بکنم.
با اطمینان پرسیدم:

– پیش خودت هیچ فکر کردی عماد چه قدر از این اقدامات راضیه؟ حساب نکردی اگه اون جوون رو ببخشی، شاید روح پسرت هم بخشیده شه؟

به خودش لرزید و با خشم گفت:

– پسر من گناهی نکرده که مستحق بخشیده شدن باشه.

راست تو چشمات زل زدم و زمزمه کردم:

– این قدر مطمئن نباش حاجی. اگه می بینی اون دختر و خانواده اش سکوت کردن، دلیل بر بی گناهی پسرت نیست. بترس از روزی که خون اون جوون رو به ناحق بریزی و در برابر خدا برای این اقدام خودخواهانه ات جوابی نداشته باشی.

– با این چیزا نمی تونی خامم کنی. من با یه مشت حرف مفت و تهدید بی جا و ادعای دروغ رضایت نمی دم.

نمی دونم چرا احساس کردم تو لحن صداس کمی نرمش وجود داره. انگار برخلاف چیزی که می گفت، دچار تردید شده بود. شاید اونم نیاز به یه تلنگر اساسی داشت.

بغض سنگینی رو گلوم فشار آورد. این آخرین تلاش های من واسه نجات امیر بود.

– پس رضایت می دی، اما نه با این چیزا! باشه قبول. تو بهم بگو چه طوری باید پا جلو بذارم که از ریختن خون اون پسر بگذری؟ چی کار کنم که رضایت بدی؟

نگاه منتظر و تقریبا موافق جمع با خواسته ی من، اون و عصبی می کرد.

با نفرت فریاد زد:

– پسر و بهم برگردون. فقط در این صورته که رضایت می دم.

چی باید می گفتم؟ یعنی قبول می کردم که به همین راحتی شکست خوردم و امیر دیگه هیچ شانسی واسه زنده موندن نداره؟

نیش اشک تو چشمم نشست. با ناامیدی سر تکان دادم و بی اراده گفتم:

– بهت برش می گردونم.

نگاهم دور حسینیه و دیوار کوب های پارچه ایش چرخید. یه انرژی مضاعف تو وجودم جریان پیدا کرد. طوری که باعث شد فریاد بزنم:

– به صاحب این شب عزیز قسم که برش می گردونم.

دیگه نتونستم بمونم و نگاه پر از نفرت و کینه ی اون مرد رو تحمل کنم. با زحمت جمعیت رو کنار زدم و به طرف در رفتم. از شدت بغض احساس خفگی بهم دست داده بود. دنبال هوای تازه واسه نفس کشیدن می گشتم. پام و که تو کوچه گذاشتم، گلاره رو دیدم. چه قدر حضورش اون لحظه برام مایه ی آرامش بود.

خیلی تلاش کردم اشکام و پس بزنم.

– اين جا چي كار مي كنين؟

هق هق گريه مانع از حرف زدنش شده بود. كوروش تكيه اش رو از ديوار رو به روي حسينييه برداشت و به طرفمون اومد.

– وقتي فهميد اومدي اين جا، ديگه آروم و قرار نگرفت. مي خواست دنبالت بياي. نتونستم جلوش و بگيرم و به اجبار باهاش اومدم.

نگاه هاي خيسمون تو هم گره خورد. برام خيلي عزيز بود. به خاطرش حاضر بودم همه كاري بكنم، اما...

با صدائي كه دو رگه و خشك به نظر مي رسيد گفتم:

– نخواستم مثل اون باشم، نشد كه آبروش و بريزم.

يه قطره اشك گوشه ي چشمم لنگر انداخت. نگاهم و ازش دزديدم و به زير پام خيره شدم.

– نتونستم ازش رضاييت بگيرم.

– همه حرفاتون و شنيدم. منم حاضرم قسم بخورم كه شما مي تونين ازش رضاييت بگيرين.

ديگه تلاشم واسه پنهون كردن اون اشك هاي بي اراده، فايده اي نداشت. گلاره هم پا به پا من گريه كرد، اما بهم نشون داد هنوزم باورم داره و اين باور حس خوبي به من مي داد. اين كه با بودنش هر كاري ازم ساخته است. حتي اگه اين كار نجات امير با وجود شرطي باشه كه حاجي مقدم پناه گذاشته.

اومدن نتيجه ي آزمايش، اونم تو فاصله ي سه روز بعد اون برخورد، بهم ثابت كرد اين اعتقاد چندان هم اشتباه نبوده.

تو خونه ي استاد بوديم و داشتيم واسه رفتن به ملاقات امير آماده مي شديم، كه احسان با گوشي گلاره تماس گرفت.

– الو سلام.

– ...

– ممنون.

... –

– بله متوجهم.

... –

– خب؟!

... –

– شما مطمئنين؟

... –

– اين خبر خوبيه.

... –

– فكر نمي كنم امير موافقت كنه اما...

... –

– باشه حتماً.

همه ي نگاه ها به دهان گلاره دوخته شده بود. به محض قطع شدن تماسش، پرسيدم:

– اتفاقي افتاده؟

– آقا احسان نتيجه ي آزمايش امير رو گرفته.

با كنجاوي سر تكان دادم.

– خب؟!

با بهت زمزمه كرد:

– مثل این که کلیه اش واسه پیوند به علی مناسبه.

مادر و جمیله خانوم همزمان جیغ کوتاهی کشیدن و گلاره با چشمایی که پر اشک شده بود خندید. واقعا همه مون از شدت هیجان نمی دونستیم چه طوری ابراز احساسات کنیم. این بهترین خبری بود که می شد تو این وضعیت، به امیر و خونواده ی آقا مرتضی داد. گلاره بی مقدمه گفت:

– آقا احسان می گه می تونیم از این قضیه به عنوان یه اهرم فشار واسه رضایت گرفتن از حاجی مقدم پناه استفاده کنیم، اما... فکر نمی کنم درست باشه.

همه مون نا خودآگاه اخم کردیم. باز این روحیه ی فرصت طلب احسان شریفی گل کرده بود. واقعا تو این وضعیت شنیدن همچین پیشنهادی نوبر بود. وقتی صحبت از جون یه انسان به میون می اومد، دیگه جایی واسه این جور معامله های ناجوانمردانه نمی موند. مطمئن بودم امیر هم از شنیدنش ناراحت میشه. همه ی هدف اون واسه اهدای کلیه، برداشتن مقداری بار عذاب وجدان از رو شونه هاش بود، چون هنوزم خودش و مقصر اصلی مرگ عماد می دونست. با حرفی که کوروش زد، از فکر بیرون اومدم:

– به نظرم پیوند کلیه بهتره تو تهران انجام شه. اون جا امکانات پزشکیش واسه این کار خیلی بیشتر از کاشانه.

جمیله جون نگاهش و از اون گرفت و به زمین دوخت.

– تازه ما هم یه متخصص آشنا داریم.

همه ی نگاه ها به سمتش چرخید و کوروش به تندی واکنش نشون داد:

– حرفشم نزن مامان.

– چرا؟ اون یه موقع یه حرف نا مربوط زد و ما هم خوب جوابش و دادیم. حالا دلیل نمی شه به خاطر رفتار اشتباهش دانش و تخصصی که داره زیر سوال ببریم.

به دیوار رو به روش زل زد و با لجبازی گفت:

- امکان نداره بذارم باهاش تماس بگیرین.
- جون یه بچه در خطره کوروش! چه طور می تونی این همه لجاجت به خرج بدی؟
- ما که از گفتگوی این مادر و پسر حسابی گیج شده بودیم، فقط نگاهشون می کردیم.
- جمیله خانوم رو به ما کرد و توضیح داد:
- عموی کوروش، دکتر مازیار شهشهانی، فوق تخصص کلیه داره. آدم معروفیه، مطمئنم می تونیم ازش کمک بگیریم.
- گلاره با تردید پرسید:
- یعنی ممکنه پرونده ی علی رو قبول کنه؟
- جمیله خانوم با امیدواری سر تکان داد:
- اون حتما کمکمون می کنه.
- کوروش کلافه گفت:
- اون سرش شلوغه، محاله همچین بیمار اورژانسی ای رو قبول کنه.
- اما اگه من ازش بخوام، درخواستم و رد نمی کنه.
- کوروش از جاش بلند شد و عصبی پرخاش کرد:
- فقط همینمون مونده که تو بری بهش التماس کنی واسه مون کاری انجام بده!
- التماس، خواهش یا درخواست فرقی نمی کنه. اگه بدونم اون می تونه واسه درمان علی کاری بکنه، بیشتر از اینا هم حاضرم هزینه کنم.
- سعی کردم یه جورایی مداخله کنم. تا حالا این روی عصبی و بی منطق کوروش رو ندیده بودم.
- هی رفیق آروم باش. اگه قرار هم باشه از عموت کمک بگیریم، این کار و من می کنم، نه جمیله خانوم.

دستاش و بی اختیار در هوا تکان داد.

– هر کاری دلتون می خواد انجام بدین. دیگه به من مربوط نیست.

نمی تونستم تو این اوضاع سر به سرش بذارم، ولی به وقتش حتما باهش حرف می زدم. دیدن این واکنش های عصبی بعد ده سال رفاقتمون، یه کم غیر عادی بود.

تصمیم داشتم جواب آزمایش رو خودم به امیر بگم. دلم می خواست اولین نفری باشم که شادی و رضایت رو بعد مدت ها تو چهره اش می بینم. یه جورایی ازش شرمندم بودم. تو این وضعیت، اون بیشترین فشار و سخت ترین عذاب ها رو داشت تحمل می کرد.

امیر از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شد و حتی اشک ریخت. می تونستم تصور کنم چه قدر باید این موضوع واسش دلگرم کننده و امید بخش باشه. این که جون یه آدم رو از مرگ حتمی نجات بده.

خوشحالی آقا مرتضی و سمیرا خانوم هم بعد فهمیدن موضوع، کم از امیر نبود. هر چند دلشون بابت مرگ عماد شکسته بود، اما راضی بودن به این که امیر یه زندگی دوباره به علی بده.

مطمئن بودم خبر به گوش حاجی مقدم پناه رسیده و اون تا حالا می دونه که چه کسی قراره به علی کلیه بده. راستش حدس زدن واکنشی که می تونست بعد شنیدن این خبر داشته باشه کار ساده ای نبود، اما می شد احتمال داد با وجود تصمیمی که در مورد امیر گرفته، چندان از شنیدنش خوشحال نباشه.

دیگه برام مهم نبود چه نظر و دیدگاه و قضاوتی در این مورد داره. می خواستم هر طور شده علی نجات پیدا کنه و امیر بعد از مدت ها یه لبخند از سر آسودگی خیال بزنه.

اولین اقدام صحبت با دکتر شهشهانی بود، که جمیله خانوم تو این کار واقعا بهم کمک کرد. دکتر هم با کمال میل پذیرفت که درمان علی رو قبول کنه.

منم پرونده ی پزشکی علی رو براش فرستادم و اون بعد مطالعه اش، معتقد بود حتما بچه رو به تهران منتقل کنیم، اما قبل از اون لازم بود خودش یه معاینه ی حضوری از بیمار داشته باشه.

واسه همین بی هیچ منتهی در اولین فرصت به کاشان اومد و اتفاقا با استقبال گرمی از طرف کادر پزشکی بیمارستان اخوان رو به رو شد.

هماهنگی ها برای انتقال علی به تهران با رضایت آقا مرتضی رو، کوروش انجام داد. چون قرار بود عمل پیوند در تهران صورت بگیره، باید امیر رو هم به اون جا منتقل می کردیم. واسه این کار یه سری اقدامات قضایی برای گرفتن مجوز این موضوع وجود داشت، که با کمک احسان و قاضی طباطبایی این مشکل رو هم خدا از سر راهمون برداشته بود.

خلاصه این که همه چیز انگار دست به دست هم داده بود تا علی یک بار دیگه به زندگی برگرده.

بعد ملاقات دکتر شهشهانی با علی و خونواده ی آقا مرتضی، صفورا خانوم همه رو به خونه اش دعوت کرد تا دور هم در مورد شرایط انتقال امیر به تهران حرف بزنیم. حتی آقا مرتضی و سمیرا خانوم هم اومدن.

دکتر مرد واقعا شوخ و خوش مشربی بود. طوری که همگی مون متفق القول بودیم اخلاق کوروش به اون رفته. هر چند این پسره ی دیوونه با دیدن دکتر تو خونه ی استاد، حسابی کولی بازی در آورد و رو ترش کرد. به نظرم می اومد دلیل این برخورد های تند، خواستگاری چند سال قبل عموش از جمیله خانوم باشه.

بعد از ناهار سمیرا خانوم از گلاره خواست یه چند لحظه تنهایی با هم صحبت کنن. خیلی خوب می شد حدس زد که هدفش از این درخواست چیه. اون هنوزم منتظر بود گلاره حقیقت رو بهش بگه.

نمی دونم چرا منم یه جورایی می خواستم اون به حرف بیاد. انگار دیگه زمانش رسیده بود این دختر از خودش بگه. از عذابی که متحمل شده. از دردی که کشیده و دم نزده.

نگاه مردد گلاره به من افتاد. منتظر بود چیزی بگم، تا درست تصمیم بگیره. پلکام و رو هم گذاشتم و سر تکان دادم. می خواستم اون و به این کار ترغیب کنم. گلاره باید حرف می زد.

از جاش بلند شد و به سمیرا خانوم تعارف کرد تا همراه اون به اتاقش بره. یه نیم ساعتی پشت در بسته صحبت کردن و تو این فاصله من منتظر به اون در چشم دوختم.

نمی دونستم گلاره چی بهش گفته، اما از چشم های سرخ سمیرا خانوم بعد باز شدن در و خارج شدنشون از اتاق می شد حدس زد که چی شنیده.

به محض رفتن آقا مرتضی و خانومش گلاره بی مقدمه گفت:

– بهش گفتم.

در آپارتمان رو پشت سرمون بستم. به طرفش چرخیدم و منتظر نگاهش کردم. سرش و پایین انداخت.

– قسمش دادم به حاجی چیزی نگه. یعنی نمی گه؟!

این و با تردید پرسید. خودمم شک داشتم جواب مثبت بدم.

– نمی دونم. به نظرت اگه حاجی بفهمه اتفاق خاصی می افته؟

نگاهش و ازم گرفت و به بقیه که گرم صحبت بودن دوخت.

– قسم خورده آبروم و ببره.

یه پوز خند عصبی رو لبم نشست. نمی خواستم ناراحتش کنم، اما با طعنه گفتم:

– تا همین الانش هم کم آبروتون و نبرده. قضیه ی رابطه ی احسان شریفی و شما شایعه ی کوچیکی نیست.

با دلخوری نگاهش و ازم گرفت و سر به زیر انداخت.

– خودمم می دونم، اما اگه اون قضیه ی عماد رو هم بدونه...

سرش و بلند کرد و تو چشمام با نگرانی زل زد.

– من نمی خوام با دونستن اون موضوع آبروی خونواده ام زیر سوال بره. بابا دیگه طاقت همچین چیزی و نداره. مامان رو هم که می بینین خیلی همت کرده این جوری سر پاست.

به در نیمه باز اتاقش اشاره کردم:

– بهتره باقی حرفامون و اون جا بزنیم. نمی خوام بقیه نگران شن.

همراهم وارد شد و رو تخت امیر نشست. مطمئن بودم اون قدر خاطره ی تلخ از وسایل داخل اتاقش داره، که هرگز سراغشون نره. خیلی از اونا رو موقع اسباب کشی تو همون خونه جا گذاشته بود.

کنارش رو تخت نشستم. کمی خودش و عقب کشید. یه عکس العمل غیر ارادی که باعث جا خوردنم شد. یعنی اون از منم می ترسید؟! نگاه پرسشگرم و به چشماش دوختم.

لب ورچید و با بغض گفت:

– معذرت می خوام، دست خودم نیست.

با ناراحتی سر تکان دادم:

– ایرادی نداره.

یه سکوت چند دقیقه ای بینمون حکم فرما شد. داشتم به صدای نفس های کوتاه و عمیقش گوش می دادم که نا غافل پرسید:

– اگه حاجی این موضوع رو بفهمه، امکان داره ازش بر علیه مون استفاده کنه؟

نگاهم و به اون دو تا چشم براق دوختم و زیر لب آرام گفتم:

– فکر نمی کنم بخواد تا این حد پیش بره. پای پسرش و آبروش در میونه.

– سمیرا خانوم رو قسم دادم بهش چیزی نگه. قول داد کمکمون کنه. گفت هر طور شده حاجی رو راضی می کنه رضایت بده.

– زن خوبی. مطمئنم کمکمون می کنه.

مردد و آهسته گفت:

– آره، منم همین طور فکر می کنم.

نگاه گذرایی به دور تا دور اتاق انداختم و به موقعیت فعلی مون فکر کردم. به اینکه اون با همه ی اعتمادی که به من داره، هنوزم ازم فاصله می گیره. به اینکه شاید دیگه وقتش رسیده از خودمون

بگیم، از باهم بودنمون، از چیزی که اگه از اول بهش بها می دادیم و سعی در حفظش داشتیم، شاید حالا امیر تو زندون نبود. استاد فقط با آرتروز مچ دستاش درگیر و مادر، بزرگترین مشغله اش تهیه ی جهاز گلاره بود و گلاره عمیق تر و با هدف تر به زندگی لبخند می زد. تکلیف منم که معلوم بود. به جای ترس هام، با عشق رو به رو می شدم.

گلاره داشت به حالت عصبی و نگران پوسته ی خشک رو لبش و می کند. هنوزم دلواپس عکس العمل دختر حاجی بود. بی اختیار دست دراز کردم و گوشه ی آستینش و کشیدم. یه تکان سخت خورد و چرت فکریش پاره شد.

– داره خون میاد.

به لبش اشاره کردم. داشت با بهت نگام می کرد. انگاری متوجه منظورم نشده بود.

– لبش و می گم.

دستش و به اون سمت برد. می خواست لمسش کنه.

– نه... نه... صبر کن.

یه برگ دستمال کاغذی از بسته ای که رو میز بود کشیدم و به سمت لبش بردم. داشت نگام می کرد. نمی دونم چه طوری این جسارت و به خودم دادم که خون رو لبش و پاک کنم. مثل آدم های مسخ شده نگام می کرد و من به لمس لبش فکر می کردم. به این نزدیکی، به این که تجسم این رابطه ی صمیمانه چه قدر برام آشناست.

سرش و عقب کشید و دستمال کاغذی خونی تو دستام موند. اون تصویر رویایی محو شده بود. به همین راحتی.

– من معذرت می خوام. اصلا حواسم نبود.

به زیر پام خیره شدم و دستام با نا امیدی پایین افتاد.

فقط گفت:

– مهم نیست.

دیگه حرفی نزد، اما سنگینی نگاهش و رو خودم حس می کردم. داشت تند و عصبی نفس می کشید. با اکراه سر بلند کردم و شرمنده و معذب تو چشمای دلخور و ناراحتش خیره شدم. منم یه جورایی ناراحت بودم. داشتیم از این فاصله عذاب می کشیدم. دلم می خواست از خودمون بگم، از بهانه های در کنار هم موندنمون.

اما حرف زدن از علاقه ای که دیگه بیات شده بود، جسارت می خواست. من نمی تونستم مثل احسان شریفی دو، دو تا، چهارتا، کنم و موقعیتم و با شرایط گلاره یکی بدونم. نمی تونستم اون و تو شرمندگی کمک های ناچیزم، وادار به قبول پیشنهادم کنم.

نمی تونستم بهش بگم من از اولش هم دوستت داشتیم، منتها ترسیدم. از تویی که آینه ی حقیقت وجودی خودم بودی، از تویی که باید تو زندگیم حضور می داشتی، اما حالا... چی می تونستم بگم وقتی من دیگه اون بهراد نبودم، تو دیگه اون گلاره نبودی؟

سکوت طولانی بینمون رو شکست و خیلی بی مقدمه پرسید:

– چرا این عذاب وجدان تو نگاهتون از بین نمی ره؟ مثل آدم های مقصر و گناه کار همش نگاهتون و از من و مامان و بابا می دزدین.

خواستیم انکار کنیم:

– نه این طور نیست. من...

میون حرفم پرید و خیلی جدی گفت:

– مثل این که فراموش کردین من با نگاه آدم ها آشنا هستیم. می بینم وقتی می خواین یه قدم واسه ما بردارین، با جون و دل این کار و می کنین. انگار که بخواین اشتباهات ناکرده تون رو جبران کنین. چرا؟!؟

تو چشم هام خیره شد و منتظر نگاهم کرد. داشتیم با خودم کلنجار می رفتیم که حرف بزنم. جسارت به خرج بدم و اعتراف کنم. یعنی می تونستم همه چیز و بهش بگم؟

یه نفس عمیق کشیدم و بی اراده گفتم:

– آدم های زیادی تو زندگی‌مون و سر راهمون قرار می‌گیرن. با بعضی هاشون به هر دلیلی فقط یک بار رو به رو می‌شیم. اونا کمتر تو خاطرمون می‌مونن. تاثیر گذاریشون تو زندگی‌مون تقریباً صفره. بعضیا رو تو یه دوره ی کوتاه ملاقات می‌کنیم. اونا به میزان پر رنگ یا کم رنگ بودن حضورشون، گاهی تا مدت ها و یا شایدم همیشه تو ذهنمون می‌مونن. تعداد کمی هم از آدم ها همیشه در کنارمون می‌مونن و ما باهاشون زندگی می‌کنیم. نسبت به اونا احساس تعلق خاطر، علاقه و یا حتی عشق داریم. اونا نقش های مهمی رو تو زندگی‌مون ایفا می‌کنن و هرگز از خاطرمون پاک نمی‌شن. یعنی نمی‌تونیم به همین آسونی فراموششون کنیم. حتی اگه تو یه بازه ی زمانی طولانی ازشون دور بمونیم. وقتی برای اولین بار دیدمت، برام از هر آشنایی، آشناتر بودی. طرح صورتت که با چادر قاب گرفته بودیش، لبخندهات، شیطنت نگاهت، حتی اون سلام کردن بی صدات و می‌شناختم. حتی می‌تونستم یه جورایی حالت نگاهت و پیش بینی کنم و این خیلی برام عجیب بود. این همه آشنایی از کجا می‌تونست وجود داشته باشه؟ من حتی به خاطر نداشتم یه بارم دیده باشمت. پس چه طور می‌تونستم این همه بهت احساس نزدیکی کنم؟ همه ی اینا شده بود یه علامت سوال بزرگ و ذهنم و درگیر خودش کرده بود. باهات که بیشتر آشنا شدم، نه تنها جوابی واسه اون سوال های قبلی پیدا نکردم که هیچ، گیج تر و درمانده تر هم شدم. حرفات من و همیشه تشنه ی بیشتر دونستن نگه می‌داشت. نرسیدن به جواب اون سوال ها و بعد رو به رو شدن با نوع اندیشه و نگاهت به زندگی، به جای این که بهم بفهمونه چه جایگاهی می‌تونن تو زندگی‌مون داشته باشی، من و هر روز بیشتر از گذشته از تو دور کرد. می‌خوام اعتراف کنم که در برابرت احساس حقارت می‌کردم. با همه ی پیشرفت هایی که تو زندگی‌مون داشتم و خودم و یه آدم موفق می‌دونستم، در برابرت کم آوردم. عقب کشیدم. چیزی که تو اسمش و ترس گذاشتی و اون و نقطه ی مقابل عشق من به پدرم دونستی. من اون روزها از حقیقت مرگ بابا فرار نمی‌کردم، از تنهایی و غم بعد از مرگش گریزون بودم. بابا این موضوع رو خوب می‌دونست و ازم می‌خواست که این تنهایی رو با عشق به کسی که از ته دلم دوستش دارم پر کنم، اما...

برگشتم و تو چشم های به اشک نشسته اش خیره شدم. جفت دستاش از شدت فشار عصبی مشت شده بود و می‌لرزید. اون داشت عذاب می‌کشید.

نتونستم اعتراف نکنم:

– من از رو به رو شدن با اون عشق می ترسیدم، از خواستن کسی که در برابرش احساس حقارت می کردم، از تو...
 شونه هاش خم شد و سرش و پایین انداخت. هم زمان با این کار، یه قطره اشک هم رو دستش چکید.

با این که دیدن حال منقلبش حسابی من و به هم می ریخت، اما نمی تونستم بیشتر از این سکوت کنم:

– آدمای زیادی تو زندگیم اومدن و رفتن، اما تو جزء هیچکدومشون نبودی. حتی جزء دسته ی سوم. خیلی خیلی نزدیک تر از اون. تو خود من بودی گلاره! این چیزی بود که ازش ترسیدم و فاصله گرفتم.

با وحشت بهم خیره شد و لبش تکان خفیفی خورد. انگار که بخواد چیزی بگه، اما تو گفتنش مردد باشه. نباید فرصت و از دست می دادم. تا این جا رو که اومده بودم، بذار باقیش رو هم می گفتم و خودم و راحت می کردم:

– نمی خوام تو رو مجبور به قبول احساسی کنم که مطمئنم با این روحیه ی داغون حاضر به پذیرفتنش نیستی. نمی تونم هم جز اعتراف به اشتباهم و نشون دادن عذاب وجدانم، راه دیگه ای رو واسه جبران اتفاقات گذشته انتخاب کنم.

با صدای گرفته و غمگینی گفت:

– شما مقصر نیستین.

– هستم. حتی خیلی بیشتر از آدم هایی که بهت صدمه زدن، چون من دوستت داشتم، اما ازت گذشتم.

ابروهاش تو هم گره خورد و لبش از روی دلخوری جمع شد. بازم داشت ازم فاصله می گرفت.

– تصور تون کاملا اشتباهه. احساسی هم که ازش دم می زنین، فقط به خاطر روحیه ی فداکار و از خود گذشته تونه. می خوام واسه دختری که دلتون به حالش سوخته، با این حرفا یه آینده ی قشنگ بسازین.

بی اختیار پوزخند زدم:

– فداکار و از خودگذشته؟! خنده داره. یعنی با اون همه ادعات تو شناختم، واقعا این چیزا رو تو من دیدی؟

– شاید برداشتم اشتباه بوده، اما ازم نخواین باور کنم دوستم دارین، چون باور این یکی خیلی خنده دار تره!

حسابی بهم برخورد. بی اختیار اخم کردم و با تندی گفتم:

– بهت اجازه نمی دم احساسم و زیر سوال ببری!

– کدوم احساس؟ چیزی که شما ازش حرف می زنی، واسه منی که همه ی زندگیم و باختم بی معنیه.

دستام و به حالت تسلیم بالا بردم:

– باشه انکارش کن، اما نمی تونی ازم بخوای مثل تو نادیده اش بگیرم. هنوزم می گم این احساس آشنایی بی دلیل نیست.

از جاش بلند شد. می خواست یه جورایی خودش و توجیه کنه:

– من از حرفاتون سر در نمیارم. بهتره دیگه تمومش کنین. نمی خوام تصور دیگه ای از شما داشته باشم. این جوری معذب می شم. دلم می خواد همیشه شما رو به چشم یه دوست ببینم.

تو صدایش یه بغض مهار نشدنی بود که اذیتم می کرد.

– دیگه نمی شه چیزی و تغییر داد گلاره. این داستان از قبل نوشته شده بود. ما فقط درست نخوندیمش، همین.

نتونست اشکاش و پس بزنه. به آهستگی زمزمه کرد:

– دیگه واسه گفتن این حرفا خیلی دیره. همه چی بین ما تموم شده.

خواست از در بره بیرون، اما من جلوش وایسام و مانعش شدم.

– صبر کن. تو حق نداری این جورری بری. حق نداری علاقه ات و ازم پنهون کنی. من مطمئنم هنوزم دوستم داری، چون خیلی زودتر از من به این حس رسیده بودی. از همون اول هم که دیدی، شناختی من و، مگه نه؟

شونه هاش شروع به لرزیدن کرد. دستش و گذاشت رو دهانش و هق هق گریه رو تو گلوش خفه کرد. با التماس بهم زل زده بود و ازم با زبون بی زبونی می خواست که ادامه ندم. به سختی گفتم:

– ذهنم تو رو نمی شناخت، قلبم که می شناخت، چرا گذاشتی تو این بی خبری بمونم؟
با بغض نالید:

– تمومش کن، خواهش می کنم. من دیگه طاقت شنیدنش و ندارم.

نمی تونستم کوتاه بیام. آب که از سرم گذشته بود، دیگه چه فرقی می کرد اگه باقی حرفام و نمی زدم؟

– تو خوب می دونستی که هر کسی نمی تونه فوری این و درک کنه. هر کاری زمانی داره. اونمی که زودتر می بینه و درک می کنه، باید صبورتر باشه. واسه همین سکوت کردی و چیزی نگفتی، نه؟
قطرات درشت اشک تموم صورت ظریف و دوست داشتنیش و خیس کرد. نباید می داشتم گریه کنه، اونم به خاطر من.
دستم و به طرفش دراز کردم.

– منو ببخش گلاره. فرصت بده جبران کنم. دیگه نمی دارم کسی بهت صدمه بزنه.
یه قدم عقب رفت و به آهستگی نجوا کرد:

– چیزی واسه جبران نمونده. این داستان از همون اولش هم نا نوشته بود. گلاره باید می شکست، که شکست.

– تو داری اشتباه می کنی.

سرش و بلند کرد و دستش و رو گلوش گذاشت. به نظرم اومد دچار تنگی نفس شده. قفسه ی سینه اش تند و پر شتاب بالا و پایین می رفت. سر تکان داد و پلک های سرخ و متورمش و باز و بسته کرد.

– دیگه ادامه نده، من تحمل شنیدنش و ندارم.

بی اراده اسمش و زیر لب زمزمه کردم:

– گلاره.

با التماس گفت:

– عذابم نده، باشه؟

سرم و پایین انداختم و نا امید و خسته به سمت در رفتم. تو آخرین لحظه، به طرفش چرخیدم و با شرمندگی گفتم:

– معذرت می خوام. من حق نداشتم اذیتت کنم. حالت و خوب درک می کنم. زدن این حرفا تو این موقعیت احمقانه است. شاید یه وقت دیگه...

دیگه بیشتر از این تاب نیاورد و بی حال رو تخت نشست.

– هیچ وقت، می فهمی؟ هیچ وقت. من دیگه مثل یه آدم عادی نمی تونم زندگی کنم. نمی تونم عاشق بشم، ازدواج کنم یا حتی...

یه قطره اشک از گوشه ی داخلی چشمش چکید و مسیر گونه و لبش و به تندی طی کرد. نتونست حرفش و کامل کنه.

چیزی ته دلم فرو ریخت. اون آخرین بهانه ها رو هم با این اعترافش ازم گرفته بود. دیگه نمی تونستم به داشتنش دل ببندم.

گلاره می خواست که این قصه ناتمام بمونه.

قبول این وضعیت خیلی سخت بود، اما دیگه به این بد بیاری ها عادت کرده بودم. پیش خودم می گفتم بذار خیال کنه چیزی بینمون نیست. بذار فکر کنه ازش نا امید شدم. واسه من که چیزی تغییر نمی کرد، هنوزم دوستش داشتم و با همه ی وجود می خواستمش.

کلاس های آموزشی مون که تموم شد، همراه کوروش راهی تهران شدیم. باید اقدامات اولیه رو برای عمل علی انجام می دادیم.

به کمک دکتر شهشهانی با مسئولین بیمارستان و تیم پیوند صحبت کردیم و هماهنگی های لازم انجام شد.

قرار بود ده روز بعد، هم زمان با بستری شدن علی، امیر هم به زندان قزل حصار کرج منتقل بشه. قاضی طباطبایی شخصا پیگیر شده و احسان هم کارهای قانونیش رو تمام و کمال انجام داده بود.

خوشبختانه تا دو هفته ی آینده ماموریت تازه ای نداشتیم و چون تو هیچ تیم تحقیقاتی ای هم نبودیم، می تونستیم به موسسه مراجعه نکنیم. اینم شد یه بهونه ی اساسی واسه برگشتنمون به کاشان.

حوالی عصر بود که رسیدیم و یکراست به آپارتمان استاد رفتیم. جمیله خانوم در و به رومون باز کرد. استقبال چندان جالبی نبود. استاد طبق معمول تو اتاقش مشغول استراحت بود. گلاره حضور نداشت و مادر و جمیله خانوم هم تو خودشون بودن.

من و کوروش نگاه نامفهومی به هم انداختیم و با تعارفشون نشستیم. مادر واسه آوردن چایی به آشپزخونه رفت و جمیله خانوم با ناراحتی کنارمون نشست و خیلی بی مقدمه گفت:

– اوضاع این جا اصلا رو به راه نیست.

کوروش کلافه پرسید:

– باز چی شده؟

نگاه جمیله خانوم ازم گریزون بود. می دونستم هر چی هست به من مربوط می شه.

– اون روز که رفتین، حاجی شریفی عصری یه سر بهمون زد. خیلی ناراحت بود. می گفت اون مردک واسش تو بازار آبرو نداشته. هر جا نشسته گفته آقا احسان و عروسش با هم سر و سری

داشتن که عماد رو آتیشی کرده و به جوشون انداخته. می گفت حاج خانوم خیلی بابت شنیدن این موضوع ناراحته و دیگه صلاح نیست ازدواجی این وسط صورت بگیره. ببینم شما که قضیه ی خواستگاری اون و می دونستین، مگه نه؟

من سر تکان دادم، اما کوروش با بهت گفت:

– نه بابا! این یارو از سنش خجالت نکشیده همچین پیشنهادی به دختر مردم داده؟

مادر با سینی چای وارد شد و چون این قسمت از حرفای کوروش رو شنیده بود با دلخوری زمزمه کرد:

– چرا باید خجالت بکشه؟ سنگ مفت و گنجشک مفت. به خیال خودش و مادرش دست رو هر دختری بذاره نه نمی گیره. این گلاره ی مادر مرده که تکلیفش معلومه.

جمیله خانوم مداخله کرد:

– زبونت و گاز بگیر صفورا جون. خدا نکنه. این حرفا چیه؟ خودت هم که دیدی و شنیدی مادرش چندان به این قضیه رضایت نداشت. البته خیلی هم دلش بخواد، اما اگه می بینی دیروز تو جلسه ی خواستگاری اون همه اصرار و التماس می کرد، واسه خاطر پسرش بود. این آقا احسانه که پاش و کرده تو یه کفش و می گه فقط گلاره.

با ناباوری خودم و جلو کشیدم:

– اونا دیروز واسه خواستگاری این جا بودن!؟

جمیله خانوم که از احساسم خبر داشت حرفی نزد، اما مادر که مدت ها می شد من و جزئی از خانواده شون می دونست، با شرمندگی گفت:

– روم سیاه بهراد جان، خواستیم بهت خبر بدیم، گلاره نداشت. اونا هم این قدر اصرار به این خواستگاری رسمی داشتن که نتونستیم بعد این همه محبت زیر بار خواسته شون نرییم. حاجی خودش ناراضیه. می گه این کارمون میشه سند حرفای نا مربوط پدر عماد، اما آقا احسان کوتاه بیا نیست.

دستام از شدت خشم مشت شد.

– گلاره چی؟ اونم راضیه؟

شونه بالا انداخت و فنجونی چای جلوم گذاشت.

– نمی دونم وا... خودش که چیزی نمی گه.

کوروش یه نگاه نا مطمئن به من انداخت و گفت:

– بهشون جواب مثبت دادین؟

سوالی بود که من جرأت نکردم بپرسم. جمیله خانوم سریع واکنش نشون داد:

– نه بابا چه خبره مگه؟ گلاره فرصت خواسته فکر کنه.

صدام از شدت خشم و عصبانیت دو رگه شده بود:

– حالا کجاست؟

مادر جواب داد:

– رفته ملاقات امیر، با آقا احسان.

تکه ی آخر حرفش و با تردید گفت. دیگه نتونستم بیشتر از این خوددار باشم. دستم بی اختیار به سمت گوشیم رفت و شماره اش و گرفت، خاموش بود. احتمالاً هنوز از محوطه ی زندان خارج نشده بودن.

یک ساعت تمام مثل ببر زخمی به خودم پیچیدم. وقتی دوباره باهاش تماس گرفتم، گفت تا چند دقیقه ی دیگه می رسه.

رفتم کنار پنجره و به کوچه خیره شدم. خیلی زود سر و کله ی ماشین احسان پیدا شد و جلو خونه نگه داشت.

گلاره با لبخند از ماشین پیاده شد و هم زمان احسان و پسرش هم که تو اون لحظه اسمش به ذهنم نمی رسید، پیاده شدن. یه دو قدمی به سمتشون رفت و پسر بچه رو با عشق تو بغلش

گرفت. به چیزی مثل خار تو نی نی چشم و گلوم نشست. اون حق نداشت با من همچین معامله ای بکنه.

از در خونه زدم بیرون و تو راه پله منتظر اومدنش شدم. فقط خدا می دونست که اون لحظه چه قدر از دستش عصبانی بودم. حرفاش تو ذهنم مدام تکرار می شد و هر بار بیشتر عصبیم می کرد. - «من دیگه مثل یه آدم عادی نمی تونم زندگی کنم. نمی تونم عاشق بشم، ازدواج کنم یا حتی...»

صدای باز شدن در اصلی نگاهم و به اون سمت کشوند. کلیدش و از تو قفل بیرون کشید و با لب خندون وارد شد. - سلام.

یه لحظه دو دل شدم با چه لحنی باهاش صحبت کنم. صمیمی یا محترمانه، اما وقتی یاد اون لبخند قشنگ که تحویل احسان داد و بعد پرسش و تو بغلش گرفت افتادم، پاک همه چیز و از یاد بردم.

- خوش گذشت؟

سوالم رنگ و بوی طعنه داشت، اما اون به خودش نگرفت. در و بست و چادرش و از سرش برداشت.

- رفته بودم امیر و ببینم.

- با احسان شریفی و پرسش؟ چه ملاقات خونوادگی دلنشینی!

جاخورد. با کمی مکث نگاهش و ازم گرفت و به سمت پله ها اومد. طبقه ی اول، یه چهار، پنج پله با در اصلی فاصله داشت.

- کیان می خواست من و ببینه. لج کرده بود و آقا احسان مجبور شد اون و با خودش بیاره.

تازه یادم اومد. آره اسمش کیان بود. هیچ فکر نمی کردم یه روز اون و پدرش و به چشم رقیب ببینم.

– پس جمع‌تون جمع بوده. خونواده ی آرمانی و كامل آقای شريفی!

دو پله فاصله ی بينمون رو طی کرد و جلوم وايساد.

– متوجه منظور تون نمی شم. ميشه واضح تر صحبت کنين؟

خیلی جدی بهم خیره شد و منتظر موند. هرکاری کردم نشد اون نیشخند رو لبم و جمع و جور کنم.

– از این واضح تر خانوم شريفی؟ ديروز عصر خواستگاری، امروز عصر قرار عاشقانه. منتها نمی تونم این و درک کنم که چرا باید فقط خواسته ی من نادیده گرفته شه! وقتی احسان شريفی داشت بهت پیشنهاد ازدواج می داد، تحمل شنیدن حرفاش و داشتی؟ ازش نخواستی تمومش کنه؟

با تأسف سر تکان داد.

– من مجبور نیستم به شما توضیح بدم.

از پله ها بالا رفت. عصبانی بودم، اما باید می فهمیدم قضیه از چه قراره.

– بهش جواب مثبت دادی؟

سرش و پایین انداخت و حرفی نزد.

با دلخوری گفتم:

– چه قدر زود نظرت عوض شد.

برگشت و با غصه نگام کرد:

– برای من و شما هرگز مایی وجود نداشته. بهتره همه چیز و فراموش کنين و در عوض واسم يه دوست خوب بمونين. باشه؟

نمی تونستم همچین چیزی رو قبول کنم.

– بهش درمورد عماد و اتفاقی که براتون افتاده گفتين؟

سوالم بی مقدمه بود و به وضوح دیدم که جا خورد، اما خودش و نباخت:

– هنوز نه.

– اون می تونه با این موضوع کنار بیاد؟

لعنت به من که حتی تو اون لحظه هم نگران برخورد احسان با حقیقت زندگی گلاره بودم. نمی خواستم واکنش تندی ازش ببینم. یعنی اگه می دیدم، به خدا قسم که گردنش و می شکستم. اون حق نداشت بابت این موضوع به گلاره توهین کنه یا شخصیتش و زیر سوال ببره.

نگاه مهربون و صبورش و ازم گرفت و به طرف در رفت.

– نگران نباشین، اتفاق خاصی نمی افته.

در و باز کرد.

– نمایین تو؟

سوئیچ و گوشیم تو جیبم بود. از پله ها پایین رفتم.

– نه می خوام برم جایی کار دارم. شب هم می رم هتل، به کورش اطلاع بدین.

– باشه، فقط فردا همه مون می خوایم تو خونه قدیمی ای که شما اجاره کرده بودین جمع شیم.

ناها رو اون جا هستیم. بابا دلش واسه باغچه و شمعدونی های هفت رنگ دور حوض تنگ شده.

گفتم بگم که یادتون نره حتما بیاین.

فقط سر تکان دادم و بی خداحافظی از خونه بیرون زدم. تصور اینکه فردا بخوام با چهره ی پیروز

احسان شریفی رو به رو شم، به اندازه ی کافی اعصابم و به هم می ریخت.

فردای اون روز هر چی کوروش اصرار کرد باهاش برم، قبول نکردم. سوئیچ ماشین و بهش دادم و

ازش خواستم یه چند ساعتی تنهام بذاره. تا یازده صبح تو هتل بودم، اما گوشیم خاموش بود. دلم

نمی خواست اصرار استاد یا مادر وادارم کنه پا تو جمعی بذارم که احسان شریفی به عنوان عضو

جدیدش حضور داشته باشه.

واسه گذروندن وقت یه آژانس گرفتم و راهی روستای ابیانه شدم. دلم می خواست یه چند ساعتی فارغ از مشغولیات ذهنیم، از دیدن معماری تاریخی و بی نظیر روستا لذت ببرم.

حوالی ساعت سه و نیم بود که جلوی خونه قدیمی از ماشین پیاده شدم. با اینکه کلید داشتم، اما بازم در زدم.

سر و صداشون از تو حیاط می اومد. کوروش بود که در و باز کرد.

– کجایی تو نارفیک؟ از صبح تا حالا هزار بار باهات تماس گرفتم.

بی حال جوابی دادم:

– خاموش بود.

کشید کنار تا پیام تو. نگام به استاد افتاد که با یه لبخند پدرا نه و توییخ گر بهم خیره بود. سرم و پایین انداختم.

– سلام.

– سلام پسر. چرا این قدر دیر کردی؟

تعارف کرد بشینم. کنارش نشستم و پتویی رو که رو پاهاش افتاده بود تا سر شونه اش بالا کشیدم. سوز سرمای آذر ماه به حدی بود که تو مغز استخون نفوذ می کرد.

– شرمنده. یه کم سرم درد می کرد، نشد که پیام.

نگاه دزدانه ای به خونه انداختم. در حال باز بود. جمیله خانوم با یه سینی چایی داغ پایین اومد و بعد سلام و احوال پرسى گفت:

– ناهار خوردی؟

نخورده بودم، اما اشتها هم نداشتم.

– قبل ظهر یه چیزایی خوردم.

مادر از پله ها پایین اومد.

– خیلی منتظرت شدیم.

با شرمندگی سرم و پایین انداختم. استاد دستش و رو شونه ام گذاشت:

– بخور تا سرد نشده.

اشاره اش به چایی بود.

– باشه می خورم.

نگاهم و به بخاری که از رو فنجون بلند می شد دوختم. پس چرا گلاره پایین نمی اومد؟ سرم و بلند کردم و با چشم و ابرو سراغش و از کوروش گرفتم. واسم قیافه گرفت و جوابی نداد.

بی خیالش شدم و با استاد صحبت کردم. خستگی مسافرت دیروز و گردش صبح هنوز تو تنم مونده بود. احتیاج به یه خواب چند ساعته داشتم. با عذرخواهی از جام بلند شدم و به سمت پله ها رفتم. می خواستم کمی تو اتاقم بخوابم.

بهونه ام که قابل قبول و عادی بود، اما خودم و نمی تونستم باهاش گول بزنم. حواسم پرت گلاره بود. چرا نخواست بیاد پایین؟ باید از این موضوع سر در می آوردم.

کوروش خودش و بهم رسوند و از پله ها بالا اومد:

– خیلی بی وجدانی بهراد. اون دختر بیچاره امروز کلی منتظر اومدنت شد. از صبح که اومدیم اول اتاق و تمیز کرد و بعد ازم پرسید غذا چی دوست داری تا واست درست کنه. نمی دونی با چه ذوق و شوقی تدارک ناهار و دید. وقتی هم که همه مشغول خوردن شدیم، اون طفلی به خاطر تو لب به غذا نزد. همش می گفت الانه که بیاد.

یه پوز خند عصبی رو لبم نشست. خب شنیدن این چیزا بیشتر از اینکه باعث خوشحالییم بشه، عذابم می داد. گلاره نباید به خاطر من این کارها رو می کرد. اونم وقتی که...

– ببینم مگه نامزدش نیومده بود؟

ابروهاش تو هم گره خورد.

– نامزدش دیگه کدوم خریه؟

انگشت تهدیدم و به طرفش گرفتم:

– هوی! مواظب حرف زدنت باش.

– تو هم مٹ آدم حرف بزن ببینم چی می گی.

– منظورم احسان شریفی بود.

در حال رو باز کردم و هر دو هم زمان وارد شدیم.

– مگه اون نامزدشه؟

حسابی رفته بود تو فکر. از سر ندونستن شونه بالا انداختم و سر تکان دادم:

– دقیق نمی دونم، اما فکر کنم خودش بهش جواب مثبت داده باشه.

– چی بگم؟ امروز که نیومده بود.

بی اختیار یه لبخند محو رو لبم نشست. پس دعوتش نکرده بودن، اما خوشحالیم گذرا بود. با یادآوری این که به زودی گلاره همسر اون و مادر خونده ی پسرش میشه، خونم به جوش اومد و ناخواسته اخم کردم.

– من می رم بخوابم، خودت استاد و خونواده اش و برگردون. اگه حال داشتی بیا دنبالم، اگه نه که خودم شب میام هتل.

– نمی خوامی ازش عذرخواهی کنی؟

یه نگاه گذرا به آشپزخونه انداختم. به نظرم رسید پشت میز نشسته و سرش و رو دستاش گذاشته.

– فعلاً فقط می خوام بخوابم. خیلی خسته ام. شاید بعداً باهاش حرف زدم.

مشتی به بازوم کوبید و با دلخوری گفت:

– هنوزم خودخواهی.

با بی تفاوتی سر تکان دادم:

– بی خیال رفیق.

در اتاق و پشت سرم بستم و بی هوا خودم و رو تختم پرت کردم.

چشمام داشت می اومد رو هم. حسابی خسته بودم. اگه حرفای کوروش یه لحظه ذهنم و آرام می داشتن، شاید می تونستم به اندازه یکی، دو ساعتی بخوابم. من به این خواب نیاز داشتم.

نفهمیدم کی خوابم برد. چشمام و که باز کردم، هوا کاملا تاریک شده بود و چراغ ها همه خاموش بودن. از سکوت خونه می شد حدس زد که رفته باشن.

چون به پهلو دراز کشیده بودم، دست چپم خواب رفته بود. از جام بلند شدم. ته دلم ضعف رفت. حسابی گرسنه ام بود. بعد اون صبحونه ی مختصر و کم حجم، دیگه چیزی نخورده بودم.

در و که باز کردم، متوجه چراغ روشن آشپزخونه شدم. خدا رو شکر لاقل یکی از چراغ ها رو روشن گذاشته بودن. نگام به فرش ابریشم روی دار افتاد. هنوزم همون جا پهن بود. از کنارش گذشتم و به عادت همیشه دستی رو پرزهاش کشیدم. لمسش حس خوبی بهم داد.

تو چارچوب در آشپزخونه از دیدن گلاره که هنوزم پشت میز نشسته بود ماتم برد.

من و که دید، هول و دستپاچه از جاش بلند شد و پایه ی صندلیش با یه صدای ناهنجار رو زمین کشیده شد:

– معذرت می خوام، تازه بیدار شدین؟

با صدایی آهسته و خواب زده پرسیدم:

– هنوز نرفتین؟

– آقا کوروش یه نیم ساعتی میشه بابا اینا رو برده.

حنجره ام و صاف کردم و پرسیدم:

– شما چرا نرفتی؟

سرش و پایین انداخت:

– دلم نیومد همین جوری بذارمتون و برم. گفتم می مونم شما که بیدار شدین و غذاتون و خوردین، با هم بر می گردیم.

هر کاری کردم نشد اون لبخند تابلو رو از رو لبم جمع کنم. اون به خاطر من مونده بود.

– غذاتون و گرم کنم؟

سوالش باعث شد به خودم پیام. موندنش چه فایده ای داشت وقتی قرار بود تا چند وقت دیگه با احسان شریفی ازدواج کنه؟

اخم کردم و سریع جلوش موضع گرفتم:

– گرسنه ام نیست.

مظلومانه پرسید:

– اما شما که چیزی نخوردین.

– گفتم که میل ندارم.

– واسه تون خورشت کرفس درست کردم. آقا کوروش می گفت دوست دارین.

این خورشتی بود که خود کوروش هم دوست داشت. نامرد به نفع خودش پیشنهاد غذا داده بود!

فقط نگاش کردم. با دلخوری گفت:

– فکر کردم شاید گرسنه باشین، آخه منم هنوز چیزی نخوردم.

لحن صادقانه اش وادارم کرد اعتراف کنم چندان هم بی میل نیستم. به ساعت مچیم نگاهی انداختم. هفت عصر بود:

– واسه نهار که دیره، اما بدم نمی یاد یه شام خوشمزه مهمون دستپختت باشم.

لبخند محوی زد و با ذوق یک دور، دور خودش چرخید. بازم هول و دستپاچه بود. درست نبود بهش بخندم، اما واقعا دیدن این هیجان غیر عادی تو وجود گلاره ای که همیشه صبور و به خود مطمئن بود، خنده دار به نظر می رسید.

از آشپزخونه بیرون اومدم تا راحت باشه. هوای خونه سرد بود. باید بخاری تو حال رو روشن می کردم. اون قدری مشغولش شدم که نفهمیدم کی نیم ساعت گذشت و گلاره صدام زد تا شام بخوریم.

نگاه گذرایی به میز پر از مخلفات انداختم و با راحتی خیال نشستم. ای کاش این شام دو نفره مال زمانی بود که مدت ها از زندگی مشترکمون می گذشت و من بعد از گذروندن یه روز تقریبا سخت کاری تو ایستگاه هواشناسیم، راهی خونه می شدم و گلاره با خوش رویی به استقبالم می اومد. برام از یه روز پر مشغله حرف می زد و با ذوق و شوق خبر می داد که واسه شام خورشت کرفس درست کرده. اون وقت من با علاقه بغلش می کردم و رو موهای پیچ و تاب دار و بلندش بوسه می زدم.

از این فکر یه لبخند گذرا رو لبم نشست. حالا از کجا حدس زده بودم موهاش پیچ و تاب داره؟ گلاره با احتیاط دستی به روسریش کشید و بهت زده پرسید.

– چیزی شده!؟

یه تکان کوچیک خوردم و از فکر بیرون اومدم:

– نه، چه طور مگه؟

با تردید جواب داد:

– آخه یه جووری بهم زل زده بودین که انگار عیب و ایرادی تو صورتمه.

کمی خورشت رو برنجم ریختم و مشغول شدم:

– داشتم فکر می کردم.

با احتیاط پرسید:

– به چی!؟

دستپختش عالی بود. نمی تونستم منکرش شم:

– خوشمزه است.

لبخند زد و با دلگرمی گفت:

– نوش جونتون. نمی خواین جوابم و بدین؟

تو نگاهش دقیق شدم.

– داشتم فکر می کردم چرا باید این قدر بهم توجه نشون بدی، اونم بعد از این که تصمیمت و

گرفتی و می خوای با احسان شریفی ازدواج کنی؟

با دلخوری زمزمه کرد:

– چون واسم مهم هستین.

با تمسخر پرسیدم:

– این و آقا احسان هم می دونه؟ نگفتی اگه خدایی نکرده خبر به گوشش برسه، شاید زیادی

خوشحال نشه!؟

– اون حساسیت به خرج نمی ده. می دونم که درکم می کنه.

چیزی که گفت حسابی حالم و گرفت. ناخودآگاه قاشق و تو دستم فشردم و به غذای نیمه خورده

ام زل زدم. به همین آسونی اشتها کور شده بود.

اون قدر عصبانی بودم که حتی لبخند شیطنت آمیز رو لبش و نادیده گرفتم و از جام بلند شدم.

بهش فرصت واکنش ندادم. کلافه دستی به موهام کشیدم و از آشپزخونه بیرون اومدم. یه نگاه

سردرگم به دور تا دور خونه انداختم و چون اون لحظه واقعا به هوای تازه واسه نفس کشیدن

احتیاج داشتم، رفتم تو حیاط و رو پله ها نشستم.

هوا فوق العاده سرد بود و هواشناسی کاشان واسه چند روز آینده یخبندان و احتمال بارش برف

رو پیش بینی کرده بود. نگاهی به آسمون ابری انداختم و احتمال دادم بارش حتی از امشب شروع

بشه.

صدای قدم هایی که بهم نزدیک می شد نوید اومدن گلاره رو می داد. هنوزم از حضورش به هیجان می اومدم و این اصلا خوب نبود. یعنی می تونستم یه روزی فراموش کنم؟
نفسم و با حرص فوت کردم و به بخاری که از دهانم خارج شد زل زدم. پالتوم و رو شونه هام انداخت. یادم رفته بود اون و موقع بیرون اومدن از خونه تنم کنم.

– هوا خیلی سرده، چرا این جا نشستین؟

رفتارم مثل پسر بچه ها بود اما چون نمی خواستم اون لحظه به همین آسونی کوتاه بیام، جوابی ندادم. کنارم نشست و به لایه ی نازک یخ، رو آب حوض خیره شد.

– فکر نمی کردم این قدر زود ازم دلگیر شین.

چشمام و کف دستام پنهون کردم.

– باور کن دیگه خسته شدم. کم آوردم.

سرش و پایین انداخت و هیچی نگفت.

– دلیل این فاصله گرفتن ها و برخوردهای غیر منطقی چیه؟ از من رفتار بدی سر زده که همچین برخوردی حقم باشه؟

به نشانه ی نفی سر تکان داد و بازم سکوت کرد.

– تو دختر آروم و منطقی ای بودی. روی تو همیشه حساب دیگه ای وا می کردم اما حالا... نمی تونی حس کنی تحمل این رفتار ها چقدر برام عذاب آورده. می دونم دست خودت نیست اما واسم سخته با این فاصله گرفتن هات کنار بیام. وقتی ازت دورم یه جور عذاب می کشم؛ وقتی هم که پیشتم... انگار ندیدنت یه غمه دیدنت هزار غم. غم دیدن و دیده نشدن.

به نیم رخ گرفته و ناراحتش خیره شدم.

– من دلواپس همین دیده نشدن هام گلاره.

سرش و بلند کرد و تو چشمام زل زد.

– به خدا دست خودم نیست. وقتی به این فکر می کنم که دیگه نمی تونم مثل یه آدم معمولی زندگی کنم، اون غم تو نگاه شما هم میشه بغض رو گلوی من. راه نفس کشیدنم و می بنده و می خواد خفه ام کنه.

با نوک انگشت قطره ی اشک گوشه ی چشمش و پاک کرد.

– مگه من از زندگی چی می خواستم؟ جز یه نفس کشیدن بدون زجر، یه لبخند بی منت با کلی آرزو که حتی توقع برآورده شدن یکیشونم نداشتم. واسه ام تحصیلات عالیه حسرت نبود. پول و خونه ی بزرگ و وضع مادی خوب معنی نداشت. همه ی دنیای من رو پشت بوم خونه مون و بین یاکریم هایی که مال مسجد محله مون بودن خلاصه می شد. خب منم مثل همه ی آدما دلم می خواست واسه یه بارم شده عشق رو تجربه کنم. دوست داشتن رو لمس کنم، اما حالا... از این نزدیکی، از رو به رو شدن با عشقی که یه روزی آرزوم بوده، از شنیدن دوستت دارم می ترسم. اگه می بینین سرپام و تلاش می کنم که با اطمینان قدم بردارم فقط به خاطر امیر و دینی هست که بهش دارم، وگرنه من از درون داغونم به خدا.

دستش و دور زانو هاش حلقه کرد و خودش و تاب داد. زخم های عفونی روحش بعد هفت ماه تازه سرباز کرده بود. حالش و خیلی خوب درک می کردم و مطمئن بودم دیگه بیشتر از این نمی تونه به این وضع ادامه بده.

– دیروز به احسان شریفی جواب رد دادم. پیش خودم گفتم اگه قراره برام با کسی که دوستش دارم فردایی وجود نداشته باشه پس با اونم نباید باشه. بهش گفتم نمی تونم با شرایط و روحیاتش کنار بیام. جواب ردم هیچ ربطی به کیان نداشت اما...
یه خنده ی کوتاه چاشنی واکنش های عصبیش شد.

– خیال می کرد به خاطر اون بچه ی معصومه که جوابم منفیه. از دستم عصبانی شد اما من کوتاه نیومدم. اونم چون دنبال بهونه می گشت جوابم و به ناموفق بودن پرونده ی امیر ربط داد. فکر نمی کردم تا این حد تو نگاهش غیر منطقی و بچه به نظر بیام. مونده بودم چطور راضیش کنم با این موضوع کنار بیاد و دنبال بهونه نگرده که این بار حرف شما رو پیش کشید و جواب ردم و بهتون ربط داد. دیگه حرفی نزدم و گذاشتم باور کنه از شما شکست خورده. این جوری پذیرش این موضوع واسه اش راحت تر بود. لاقط پیش خودش می گفت از کم کسی نباخته.

نفسم و از شدت هیجان تو سینه حبس کردم و لبخند محوی زدم. اون به احسان شریفی جواب رد داده بود.

– پس از من مایه گذاشتی.

ریز خندید. این بار خنده هاش عصبی نبود.

– معذرت می خوام اما واقعا مجبور شدم.

با بی خیالی شونه بالا انداختم.

– از نظر من مشکلی نیست. منتها باید این ادعا رو به آقا احسان یه جور ی ثابت کنی.

نوک بینیش از شدت سرما و گریه قرمز شده و حالت بانمکی به صورت سبزه و ریز نقشش داده بود.

چشمش و باریک کرد و گفت:

– متوجه منظور تون نشدم. شما ازم چی می خواین؟

با پررویی تو چشمش زل زدم.

– یه جواب بله ی ناقابل، همین.

خودش و عقب کشید.

– باز که رفتین سر خونه ی اولتون. من که گفته بودم نمی تونم ازدواج کنم. گذشته ی من آینده

تون و تباه میکنه آقا بهراد.

نمی دونم چرا دوست داشتم باور کنم ته دلش هنوزم می خواد عشقمون بی سرانجام نمونه و آخر

این قصه با خیر و خوشی تموم شه.

ابرویی بالا انداختم و با شیطنت گفتم:

– با این حرفا نمی تونی من و مثل احسان از سرت وا کنی. دیگه خیلی وقته که با گذشته و آینده

کاری ندارم. من از یه نفر یاد گرفتم تو امروزم زندگی کنم.

چشماش تو تاریکی شب برق زد. هر بار که با حرفای خودش خواسته ام و توجیه می کردم این طوری هیجان زده می شد. یه لبخند شیرین رو لبای خوش فرمش نشست و هوس بوسیدنش بعد از مدت ها به سرم زد. اون اگه می دونست تا چه حد حضورش روم تاثیر گذاره این قدر با دوری کردن از من، عذابم نمی داد.

تو رویای رسیدن به اون خواسته ی ممنوعه بودم که صورتش و یه لحظه با تعجب عقب کشید و به آسمون خیره شد.

– اون جا رو ببین.

به سختی نگاهم و ازش گرفتم و سرم و بلند کردم.

دونه های سپید برف آروم و رقص کنان داشت از آسمون می بارید و بهم نوید روزهای سپیدی رو می داد که در پیش داشتیم.

به فاصله ی پنج روز بعد از اون شب رویایی من و گلاره پای سفره ی عقد نشستیم و خدا می دونه که واسه رسیدن به این لحظه، من چقدر تو این پنج روز تلاش کردم تا راضیش کنم.

همون شب به محض رسوندنش به خونه با استاد حرف زدم و همه چیز و بهش اعتراف کردم.

– شما بهم اعتماد کردین استاد اما قلب من خیلی قبل تر از اون به گروی خنده های گلاره رفته بود. دیگه کاری ازم بر نمی اومد. حالام که می بینین این جام، واسه خاطر همون امانتیه که پیش دخترتون مونده.

سرم و پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

– منظورم قلبمه.

استاد دستش و رو شونه ام گذاشت و با لبخند پدرانہ ای گفت:

– پس جواب اعتمادم و این جوری دادی.

صادقانه جواب دادم:

– دست خودم نبود، باور کنین.

آبورت دارم جوون. خیلی خیلی بیشتر از تصور، اما اگه جواب من و می خوی باید بگم برام خواسته ی گلاره از همه چیز مهم تره. اون اگه راضی باشه من حرفی ندارم. فقط ازت می خوام یه زندگی خوب برات بسازی.

سرم و بلند کردم و مرد و مردونه تو چشمات زل زدم.

– نمی تونم این قول رو بدم که خوشبختش می کنم. چون هیچ کس از فردای خودش خبر نداره، اما قسم می خورم که همه ی سعی و تلاشم و واسه خوشبختیش بکنم.

استاد بغلم کرد و من با علاقه دستای متورم و لرزونش و تو دستام گرفتم و بوسیدم. احساس این که بعد از مدت ها دوباره آغوش گرم و مطمئن پدرم و پیدا کرده بودم، حال خوبی بهم می داد.

با یه بغض مهار نشدنی آهسته گفتم:

– ممنونم از این که بهم اعتماد کردی بابا.

به وضوح احساس کردم تموم تنش از شنیدن کلمه ی بابا لرزید. خیلی آروم کنار گوشم زمزمه کرد:

– این، آخرین سفارش استاد صدر بود. کشیدن طرح فرش زندگی تو و گلاره به دست اون و بافتش با رضایت من.

سرش و بلند کرد و خیلی جدی بهم خیره شد.

– و این رضایت و فقط با دادن یک قول می تونی ازم بگیری. اگه لبخندهای گلاره باعث شد این طور بهش دل ببندی باید این قول رو بهم بدی که دوباره اون لبخند ها رو روی لبش برگردونی. با شه؟

قبول این قول یعنی سنگین تر شدن هرچه بیشتر بار مسئولیتم، اما من گلاره رو با همه ی رنج و مرارت هایی که خواستنش به دنبال داشت، می خواستم.

با کمی مکث سر تکان دادم و به این فکر کردم که چقدر عملی شدن این قول سخته. لبخند هایی رو که آفریدنش روی لب های گلاره از همیشه دشوار تر به نظر می رسید ولی من این و به خودم بدهکار بودم.

حالا که اون با اعترافش بهم ثابت کرده بود بیشتر از هر لحظه ای نیاز به تکیه گاهی داره که روی زخم هاش مرهم بذاره و لبخندهاش و بهش برگردونه، محال بود این و ازش دریغ کنم. نیاز اون بزرگترین خواسته ی قلبی من بود. پس به همین راحتی ازش نمی گذشتم.

وقتی فردای اون روز با خودش دوباره صحبت کردم، بازم جلوم جبهه گرفت و مقاومت کرد. می دونستم مدام دنبال بهونه می گرده که یه جوری منصرفم کنه، اما من عزمم و جزم کرده بودم تا بهش برسم. دیگه این دفعه نمی داشتم بازتاب رفتارها و خواسته هایی دیگران رو از هم جدا کنه. می دونستم حرفام بیشتر از همیشه عذابش می ده. اون بهم علاقه داشت اما به خاطر موقعیت و شرایط بد روحیش پا رو علاقه اش می داشت و می گفت نه.

اون قدر این نه رو آورد که بالاخره عصبانیم کرد.

– لاقل یه دلیل منطقی بیار تا از خیرش بگذرم.

نگاه بلاتکلیفش و بهم دوخت.

– من موقعیتش و ندارم.

طلبکارانه گفتم:

– میشه یه تعریف درست از همین موقعیت داشته باشی؟

– همین وضعیت نا مشخص امیر. چطور می تونم تو این شرایط به ازدواج فکر کنم؟

با حرص جواب دادم:

– به نظرت اگه امیر این و بشنوه خوشحال میشه که خواهرش به خاطر اون دست از دنیا کشیده و

می خواد تا روشن شدن وضعیتش گوشه ی این چهار دیواری زانوی غم بغل بگیره و فراموش

بشه؟

با بغض زمزمه کرد:

– اون به خاطر من تو زندونه. نمی تونم جز نجاتش به چیز دیگه ای فکر کنم.

– اگه من قول بدم نجاتش بدم چی؟

با نااميدی نگاهش و ازم گرفت.

– می دونم که همه ی تلاشتون و می کنين، اما اون مرد رضایت بده نیست.

از دستش حسابی دلخور شدم.

– پس بهم اعتماد نداری؛ چون اگه داشتی باورت می شد می تونم از اون مرد رضایت بگیرم.

حرفی نزد و من برای توجیه خواسته ام به هر دری زدم.

– تو با ارزش ترین داشته ی امیری. وقتی از آرزوهاش برام حرف می زد بلا استثناء همه شون آرزوهای تو بودن. اون می خواست به خاطر تو بهشون برسه. امیری که خیلی قبل تر از اعتراف به دوست داشتن من، مطمئن بود که بهم علاقه مند میشی و این و به من هشدار داده بود، اگه یه روزی بفهمه تو بی توجه به خواسته ی دلت فقط به خاطر اون جواب رد دادی می بخشدت؟

بازم چیزی نگفت. فقط با سردرگمی دستی به دامنش کشید و سرش و پایین انداخت.

– با امیر حرف می زنم گلاره. می دونم خیلی مردتر از این حرفاست که بگه نه. اون ازم قول گرفته بود همه جوره از تو و خونواده مون حمایت کنم. مطمئنم با شنیدن درخواستم خوشحال ترم می شه.

– جواب نه من فقط به خاطر امیر نیست. یه چیزای دیگه هم هست که نه تو می تونی باهاش کنار بیای نه خود من.

بازم دنبال بهونه بود اما اون قدر مستاصل و درمونده به نظر می رسید که حتی متوجه ی لحن صمیمی حرفاش نشد.

کلافه دستی به موهام کشیدم.

– می شه واضح تر توضیح بدی؟

سرشو بلند کرد و تموم جسارتش و تو نگاهش ریخت و با کمی مکث گفت:

– شرایط من و بلایی که به سرم اومده. من هنوزم نمی دونم چه جوری باهاش کنار اومدی. یا اصلا می تونی کنار بیای؟... من دیگه یه دختر باکره نیستم.

قسمت آخر حرفاش و با کلی رنگ عوض کردن، زیر لب گفت. نمی دونم چرا اون لحظه یاد حرف آيسان افتادم که قسم می خورد دختره.

چقدر تفاوت بين اين دو اعتراف بود، اما من واسه اش همون جواب رو داشتم.

– دختر بودن دليل پاک بودن نيست گلاره. تو پاکی. اين برام بيشتريز همه چيز تو دنيا ارزش داره. در جواب سوالتم که پرسیدی می تونم با اين موضوع کنار بيام يا نه بايد بگم...

يه سکوت چند ثانيه ای و خيره شدن تو چشماش وادارم کرد واسه اولين بار از ديد بهرادی به اين قضيه نگاه کنم که گلاره رو واسه يه عمر زندگی می خواست و اون قرار بود همسرش باشه.

واقعا می تونستم با اين کنار بيام که دست های کثيف يه نامرد رو تن عزيز ترين کسم کشيده شده و واسه ارضای غرايز حيوانيش از جسم ظريف و شکننده ی اون بهره کشی کرده؟ می تونستم به اين فکر نکنم که اون عوضی، دنيای دخترونه ی گلاره ی من و ازش گرفته؟ می تونستم از حق داشتن يه زندگی زناشویی سالم بگذرم؟

– من باهاش کنار نيومدم. هرگز نمی تونم کنار بيام. اون فقط به جسمت آسیب نرسوند، همه ی وجودت و درگير اين رابطه ی ناخواسته کرد. ازت حق زندگی کردن رو گرفت و خواسته های خودخواهانه اش و بهت تحميل کرد. از اون گلاره ی شاد و پرانرژی گذشته يه دختر افسرده و گوشه گیر ساخت و بهم برگردوند. من با اين روح و جسم مچاله شده کنار نمی يام. به داشتن گلاره ی شکست خورده راضی نميشم. اگه تصميم گرفتم زندگی مشترکم و به هر قيمتی شده با تو شروع کنم، واسه برگردوندن دوباره ی اون لبخند ها رو لباته. واسه شريك شدن تو آفرينشی هست که يه روزی بزرگتری هدف زندگيت بوده. واسه تجربه کردن عشقيه که بهای سنگینی بابت رسيدن بهش داديم.

خیلی عمیق تو چشمام نگاه کرد.

– شنيدن اين حرفای قشنگ هيچ تاثيری تو تصميمم نداره. من هرگز نمی تونم يه همسر خوب برات باشم. اختلاف طبقاتی و فرهنگی و تحصيلی به کنار، روحیه ی داغون من واسه تشکيل يه زندگی مشترک مثل سم می مونه.

– اين چيزا نمی تونه من و از خواسته ام منصرف کنه.

– منم نمی تونم همچین چیزی رو قبول کنم.

– اگه معجزه ی عشق رو باور داشته باشی، می تونی قبولش کنی. هیچ کدوم از این تفاوت هایی که تو گفתי واسه ام به اندازه ی داشتنت ارزش ندارن.

– خونواده ات چی؟ مادرت می تونه با این قضیه کنار بیاد؟

یه لبخند پیروز مندانه رو لبم نشست. یاد آخرین دیدارم با مامان افتادم. اون روز همه چیز و باهاش در میون گذاشتم و ازش خواستم کمکم کنه. اونم قول داد به وقتش هر کاری ازش بر بیاد دریغ نکنه.

بهاش تماس گرفتم تا به کاشان بیاد. می خواستم دیگه همه چیز و رسمی کنم. شده حتی گلاره رو به زور پای سفره ی عقد بنشونم. مطمئن بودم این مقاومتی که نشون میده از روی ترسه. زیر بار این رابطه رفتن واسه اش مساوی بود با تن دادن به انتظارات طرف مقابلش که من بودم. پس چه خوب که از همون اول واسه اش خط قرمزها و محدوده ها رو مشخص می کردم تا با ترس به پیشنهادم جواب مثبت نده. بهش قول دادم تا خوب نشدنش ازش انتظار هیچ رابطه ای رو نداشته باشم و بذارم اون میزان صمیمیتمون رو تعیین کنه.

اونم قول داد با همه ی وجود پیگیر درمانش باشه و شرایط موجود رو بپذیره؛ البته با این شرط که مامان رضایتش و از این ازدواج اعلام کنه.

تا دو روز بعد که مامان به جمعمون ملحق بشه سراغ امیر و احسان رفتیم. باید با هردوشون حرف می زدیم.

امیر وقتی قضیه رو از زبونم شنید بغض کرد و با خوشحالی بهمون تبریک گفت. می دونستم اون لحظه چقدر دلش می خواد کنار خونواده اش باشه و تو عقد خواهرش شرکت کنه. واسه همین بهش قول دادم مراسم عروسی رو زمانی برگزار کنیم که اونم حضور داشته باشه و این یعنی باید خودم و زیر بار این تعهد می بردم که هر طور شده اون و از این وضعیت نجات بدم.

به احسان که موضوع ازدواجمون و گفتم یه پوز خند تلخ زد و با کنایه گفت:

– یعنی الآن باید به خاطرش بهت تبریک بگم؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم.

– همچین انتظاری ازت ندارم. فقط می خواستم بدونی تو این رقابت، ناجوونمردانه جلو نیومدم.

– رقابت؟ تو مطمئنی بین من و تو رقابتی وجود داشت؟

چشمام و با تردید بهش دوختم.

– متوجه منظورت نمی شم.

با دلخوری نگاهش و ازم گرفت و به پرونده ای که جلو دستش بود خیره شد. تو دفتر کارش بودیم.

– هیچ رقابتی وجود نداشت. با حضور تو، اون هرگز حاضر نمی شد با من ازدواج کنه.

– نمی دونم شاید تو راست بگی، اما همین جواب مثبت رو هم من بعد کلی جواب رد شنیدن ازش

گرفتم. اون به یه دلایل شخصی اصلا قصد ازدواج نداشت.

لبخند غمگینی رو لباش نشست و اعتراف کرد:

– گلاره دختر سرسختیه. من خیلی زیاده خواه بودم که فکر می کردم واسه هم زوج مناسبی

هستیم. باید این حدس و می زدم که به خاطر شرایط غیر عادی زندگییم جواب منفی بشنوم.

– اما گلاره به خاطر شرایطتون جواب منفی نداد.

نفسش و با حرص فوت کرد و گفت:

– نکنه گفته بهت، به خاطر تو بوده؟

هر کاری کردم نشد اون لبخند رو از رو لبام پاک کنم.

– ما معمولا چیزی و از هم پنهون نمی کنیم، اما این اصلا مهم نیست. اگه می بینین این جام به دو

دلیله. اول این که دلم می خواد هنوزم وکالت امیر و به عهده بگیرین و رابطه ی دوستانه تون رو با

ما حفظ کنین؛ چون این پرونده هنوز بسته نشده و ما به راهنمایی وکیل کار بلد و حرفه ایی مثل

شما نیاز داریم و دوم این که باید اعتراف کنم شما یه برتری قابل تقدیر نسبت به من و همه ی

آدمایی که تو این مدت کوتاه شناختم دارین. اونم اینه که واسه خودتون زندگی می کنین نه

دیگران. من و گلاره به واسطه ی علاقه ی کورکورانه به والدینمون زیر بار ازدواج هایی رفتیم که با شکست رو به رو شد. امیر هم به خاطر علاقه ی شدید و تعصب زیاد به تنها خواهرش محکوم به قتل شد و عماد قربونی خودخواهی و تربیت غلطش. حتی حاجی مقدم پناه هم به خاطر خودش زندگی نکرده، اونم اسیر حرف مردم و آبرویی بوده که با قضاوت های احمقانه ی اون ها بدست آورده، اما تو حتی اگه خواسته تت هم غیر موجه بوده باز به خاطر خودت تلاش کردی و مسیر زندگیت و باور های شخصیت تعیین کرده. این واقعا قابل ستایشه.

قصدم از گفتن این حرف ها بدست آوردن دلش نبود. اون واقعا با همه ی اقدامات به جا و نا به جاش شایسته ی این تقدیر بود.

مامان که اومد، خواستگاری هم جنبه ی رسمی تری به خودش گرفت. اون اول با استاد و صفورا خانوم صحبت کرد و محترمانه خواسته مون و باهاشون در میون گذاشت. همه، حتی جمیله خانوم و کوروش هم از این تغییر موضع مامان شگفت زده بودن. نوبت که به گلاره رسید، از منم خواست شاهد صحبت هاشون باشم.

– ببین دخترم، بهراد جوون فوق العاده احساساتی ایه. پای عواطف و تعلقاتش همه ی وجودش و می ذاره. به خاطر پدرش حاضر بود تن به هر کاری بده. هیچ وقت ازش بی احترامی ندیدم. حتی با این که بر خلاف میل و خواسته اش حرف زدم. اون به خواهش من با دختر صمیمی ترین دوستم ازدواج کرد، اما هنوز زیر یه سقف نرفته بودن که همه چیز خراب شد. اونم به خاطر تصمیم عجولانه و بدون شناختی که من در مورد آيسان گرفتم. منظورم همسر سابق بهراده.

گلاره فوری مداخله کرد:

– من متوجه ی حرفاتون هستم خانوم صدر، اما آقا بهراد هم داره باز همین کار و می کنه. با عجله و بدون شناخت درست از من تصمیم به ازدواج گرفته.

با دلخوری واکنش نشون دادم.

– واقعا این تصمیم من بدون شناخت بوده؟ تو که این قدر بی انصاف نبودی گلاره.

شرمنده و خجالت زده سر به زیر انداخت.

– شما همه چیز و در مورد من نمی دونین خانوم صدر. من عروس مناسبی واسه خانواده ی شما نیستم.

مامان خیلی محکم و جدی گفت:

– اولا خانوم صدر نه و آذر یا چه می دونم اگه برات سخت نبود مامان. ثانیا گیرم که من همه چی رو در موردت ندونم. تو همه چیز و در مورد خانواده ی ما و شرایطی عروس اون خانواده بودن می دونی؟

گلاره از این طرز برخورد جا خورد. شاید انتظار نداشت مامان تا این حد رک صحبت کنه.

– ببین دختر گلم، بهراد از قبل همه چیز و به من گفته. می دونم که شرایطت یه شرایط عادی نیست. باهاش اتمام حجت کردم به شرطی پا جلو می ذارم که پی همه چیز و به تنش بماله و جا نزنه. نمی دونم این اخلاقم خوبه یا بد. من از اون مادرشوهراهایی هستم که قبل از پسر خوشبختی عروسم برام مهمه. چون اون اگه احساس خوشبختی نکنه، پسر من روی خوش زندگی رو نمی بینه. شاید واسه همینم بود که وقتی تصمیم به ازدواج گرفت سر حرفم موندم و گفتم من باید براش زن بگیرم که البته این جا رو واقعا اشتباه کردم. اونم یه اشتباه غیر عمد. نمی خوام بهت دروغ گفته باشم یا چیزی رو انکار کنم. راستش از علاقه ی پسر من به تو خبر داشتیم، اما باور کن ترسیدیم. بهرادی که من می شناختم با بیست و هشت سال سن یه پسر بچه ی تخس و شیطون بود. تو رابطه های دوستانه ای که داشت و من نمی خوام ازت پنهونش کنم، زیاد پایبند نبود.

اعتراض کردم:

– این چه وضعه حمایت از منه؟ می خوام با این حرفا بترسونیش آذر خانوم؟

مامان با اخم وحشتناکی حرفم و قطع کرد.

– ازت نخواستیم این جا باشی که عین نخود هر آش پیری وسط حرف من. در ضمن من از این

دختر چیزی رو که دونستنش حقشه، پنهون نمی کنم. بگذریم کجا بودیم؟

گلاره دستاش و تو هم قلاب کرد و با حالت طلبکارانه ای رو به من در جواب مامان گفت:

– داشتن در مورد دوست دخترهای رنگارنگ آقا بهراد صحبت می کردین.

– آره گفتم که، وقتی تو روابطش پای تعهد وسط نبود و تند تند دوست دختر عوض می کرد، چطور می تونستم جرات کنم دست رو دختری بذارم که لا به لای حرفاش شنیده بودم چقدر پاکه؟ همچنین دختری حق بهراد من نبود. آيسان رو واسه اش انتخاب کردم چون به هر حال با قضاوت های ظاهری هم می شد فهمید یه شیطنت هایی داشته و می تونه با گذشته ی بهراد کنار بیاد.

با دلخوری گفتم:

– شما همیشه نسبت به گذشته ی من دید منفی داشتین.

– اون خونه ی مجردیت به اندازه ی کافی شک برانگیز بود، اون وقت می خوای دید منفی نداشته باشم؟ اصلا مگه نگفتم حق نداری دیگه میون حرفمون بپری و اظهار نظر کنی؟

– ای بابا.

به صندلیم تکیه دادم و دیگه حرفی نزد. مامان رو به گلاره کرد و با محبت گفت:

– اما من اشتباه می کردم عزیزم. اون با شناخت شما عوض شده و واسه خودش مردی شده بود. روش می شد حساب کرد و من این و خیلی دیر فهمیدم. درست موقعی که بهراد از آيسان جدا شد و به خونه برگشت. اون موقع بود که خودم و به خاطر این دخالت بی جا سرزنش کردم. من حق نداشتم اون و وادار به پذیرفتن زندگی با کسی کنم که فقط ظاهرا به هم می اومدن. نباید می داشتم تن به این ازدواج بده ولی چه فایده که از این نبایدها فقط حسرتش برام موند. وقتی این بار برگشت و برام از تو گفت دیگه تعلق رو جایز ندونستم. باید هر طور شده گذشته رو جبران می کردم. حالام که می بینی این جام و دارم به اشتباهم اعتراف می کنم فقط واسه جبران همون گذشته است. یه بارم گفتم من همه چیز و می دونم. بهراد حقیقت رو بهم گفته. از عذابی که کشیدی واقعا متاثر شدم و اگه بخوام منصفانه باهات هم دردی کنم باید بگم خودم و تو این قضیه مقصر می دونم و بهت یه عذر خواهی بدهکارم. دخترم من و ببخش.

گلاره جفت دستای مامان رو گرفت و جلو پاش با بغض زانو زد.

– تو رو خدا این حرف و نزنین خانوم صدر.

چشمای مامان به اشک نشست.

– ظاهرا نمی خوای من و ببخشی، چون اگه قصدت این بود، دیگه من و خانوم صدر صدا نمی زدی.

بغض گلاره شکست. با هق هق گریه تو آغوشش فرو رفت.

– مامان.

واقعا صحنه ی تاثر برانگیزی بود. مامان هم پای گلاره گریه می کرد و قربون صدقه اش می رفت.

– غصه نخور عزیز دلم. دیگه نمی دارم کسی بهت صدمه بزنه. مطمئن باش اون روزای سخت گذشته و همین روزاست که شادی دوباره به زندگیت برگرده. فقط قول بده واسه همیشه دخترم بمونی، باشه؟

گلاره سر تکان داد و بیشتر تو آغوش مامان فرو رفت. منم بعد از مدت ها یه نفس راحت کشیدم و به مامان که با لبخند سر تکان می داد خیره شدم. دلم می خواست به خاطر این لطفش دست و پاش و ببوسم. اون مادری رو در حقم با این کار تموم کرده بود.

صدای عاقد باعث شد از فکر و خیال بیرون بیام و نگاهم و از تو آینه به گلاره بدوزم. تصویری حقیقی از اون که دیگه خواب یا توهم نبود.

– عروس خانوم بنده و کیلم؟

دستم و رو دستش گذاشتم و فشردم. می خواستم باورش شه اون تکیه گاه محکمی رو که منتظرش بوده به دست آورده.

گلاره نگاه عمیقی بهم انداخت و با لبخندی که سعی در پنهون کردنش نداشت جواب داد:

– با اجازه ی بزرگترها بله.

جمع کوچیکمون شروع به دست زدن کردن و کوروش مثل زن ها کل کشید. همه به خنده افتادن.

نگاهم و با راحتی خیال به چشم های نجیب و پاک گلاره دوختم و به این فکر کردم که تحمل این همه سختی ارزشش و داشت. صورتش با اون آرایش ملیح و محو، خواستنی تر از همیشه به نظر می رسید. اون پیراهن لطیف شکری رنگ که تنش بود معصومیت غیر قابل انکاری بهش می بخشید.

همه واسه گفتن تبریک و دادن هدیه هاشون جلو اومدن. من اما بی قرار، دنبال فرصتی می گشتم که اون و خیلی خیلی نزدیک تر به خودم حس کنم. قرار بود تا دو ساعت دیگه به سمت تهران حرکت کنیم و به نظرم دیگه زمانی واسه اون خلوت عاشقانه و تخلیه ی هیجانی احساسات متنوعی که بعد این محرمیت تو قلبم به وجود اومده بود نمی موند.

با این که تصمیم داشتیم مراسم عقد رو خیلی بی سر و صدا و بدون جشن برگزار کنیم، کوروش بی خیال نشد و بزن و بکوب به راه انداخت. کاملاً از نگاه های چپ چپ عمو و عمه های گلاره می شد فهمید که با این به قول خودشون قرتی بازی ها میونه ی خوبی ندارند. من و گلاره اما با لبخند به کوروش و ادا و اطوارش نگاه می کردیم و خوشحال بودیم که به جشن کوچیکمون کمی رنگ و لعاب شادی داده.

اواخر جشن بود که مامان به ساعتش اشاره کرد. باید دیگه کم کم راه می افتادیم. قرار بود مامان و جمیله خانوم و کوروش هم همراهمون به تهران برگردند. بابا به خاطر بیماریش و مادر هم به خاطر اون نمی تونستن بیان.

زیر گوش گلاره آهسته گفتم:

– باید راه بیفتیم. برو کم کم آماده شو.

گلاره با عذرخواهی از جمع بلند شد و به اتاقش رفت. چند دقیقه بعد، مامان که از همون اول مراسم متوجه حال کلافه ی من بود خیلی عادی گفت:

– بهراد جان برو تو بستن چمدون گلاره کمکش کن.

یه لحظه سکوت بین جمع برقرار شد و کوروش با چشم و ابرو واسه ام ادا در آورد. بابا هم با لبخند تشویقم کرد که برم. بی خیال نگاه های کنجکاو و فضول جمع شدم و به سمت اتاقش رفتم. خب منم تازه داماد بودم و کلی واسه این لحظه آرزو داشتم.

با همون قیافه ی حق به جانب ضربه ی آرومی به در اتاقش زدم.

– بفرمایید.

– می تونم پیام تو؟

با کمی مکث در و باز کرد و بهم تعارف کرد وارد شم.

نگاهم به چمدون بسته شده و آماده اش رو تخت افتاد.

– حاضری؟

یه سوال بی معنی که فقط واسه خالی نبودن عریضه رو زبونم اومد. نمی دونستم باید از کجا

شروع کنم. تو دلم به خودم کلی بد و بیراه گفتم.

سرش و پایین انداخت.

– آره، همه چیز و از قبل آماده کرده بودم. فقط دلم بدجوری پیش مامان و بابا مونده. نگرانشونم.

– زود بر می گردیم، خیالت راحت باشه.

یه لبخند غمگین کنج لبش نشست. انگار زیادم مطمئن نبود. بلا تکلیف حلقه اش و دور انگشتش

چرخوند و بهم خیره شد.

حال و روزم درست شکل دامادهای بی تجربه ی هفده، هیجده ساله ی یک قرن پیش بود. واقعا

اوضاع خنده داری به نظر می رسید.

به خودم جسارت دادم و یه قدم به طرفش برداشتم، اما هنوزم مردد بودم. اونم یه قدم به سمتم

اومد. حرکت غیرمنتظره ای بود و ته دلم و حسابی گرم کرد. بهم این شجاعت و داد که دستم و به

سمت صورت شرمزده اش دراز کنم و سرانگشتم و با احتیاط رو پوست لطیفش بکشم. سر گلاره

ناخودآگاه خم شد و نیم رخ صورتش کف دستم قرار گرفت. یه قدم فاصله رو از بین بردم و

نزدیک تر از همیشه جلوش وایسادم.

چشمای گلاره بسته بود. انگار اونم مثل من داشت با ذره ذره ی وجودش حس عاشقانه ای که تو

این ارتباط بود، لمس می کرد.

سرم و کمی خم کردم. حالا دیگه فاصله ی صورتمون کمتر از سه، چهار سانتی بود. قلبم پر تپش تر از همیشه می زد و نفس هام تند و بریده بریده بود. اونم مثل من دست خوش این هیجان شده و تند و بی قرار نفس می کشید؛ اما... پلکاش عصبی می لرزید و لباس به حالت منقبض روی هم فشرده می شد.

نگاه پرتهاجم و از اون لب ها گرفتم و به چشماش دوختم. نه، من زیر بار این فشار روانی ازش عشق و همراهی طلب نمی کردم.

چشمام و واسه یه لحظه بستم و رو پیشونیش بوسه ی نرم و آرومی گذاشتم. تموم تنم یک پارچه آتیش شد و آرامش با حجم بیشتری به قلبم هجوم آورد.

قطره ی اشکی از گوشه ی چشم گلاره فرار کرد و پایین چکید. اون و با انگشت شستم از گوشه ی لبش پاک کردم و زیر گوشش با زمزمه گفتم:

– به زندگیم خوش اومدی.

دستم و از رو صورتش برداشتم و یه قدم عقب رفتم. چشماش باز شد و با بغض نگاهم کرد. شاید انتظار نداشت این قدر راحت درکش کنم.

یه نفس عمیق کشیدم و با آرامش گفتم:

– بهتره دیگه راه بیفتیم، داره دیر میشه.

صورتش به خاطر گریه جمع شد و لب هاش و با غصه ورچید. آنی و غافلگیرانه خودش و تو آغوشم انداخت و محکم بغلم کرد. حس سپاس گزاری و قدردانی تو تک تک حرکاتش موج می زد.

– خیلی دوستت دارم.

نفسم از شنیدن اعترافش تو سینه حبس شد و یه لبخند غمگین رو لبام نشست. بی اختیار بغض کردم و دستم دور شونه هاش حلقه شد. سرش و بوسیدم و عطر تنش و حریصانه به مشام کشیدم.

ضربه ای به در اتاق خورد و مامان با احتیاط پرسید:

بچه ها حاضرین؟

کوروش با صدای بلند گفت:

– وا... واسه سفر حج هم این همه طول نمی کشه آدم حاضر شه. بابا بهراد جان یکم دست بجنبون. چمدون بستن که این همه معطلی نداره. تو که به این چیزا باید وارد باشی.

دندون هام و با حرص رو هم فشردم و ته دلم گفتم: « خدا خفه ات کنه کوروش. مگه دستم بهت نرسه. »

جمیله خانوم بهش تشر زد و استاد با خنده ازش خواست سر به سرمون نذاره.

گلاره رو از خودم جدا کردم و به طرح قشنگ صورتش خیره شدم. هنوزم هوس بوسیدن اون لب ها رو داشتم و دیدن موهاش که دیگه یه جورایی واسه ام آرزو شده بود، اما ما فرصت زیادی نداشتیم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم و گفتم:

– خب بقیه اش بمونه واسه تهران.

سرش و بلند کرد و طلبکارانه گفت:

– که واردی نه؟

اشاره اش به طعنه ی کوروش بود. تو دلم یه فحش درست و درمون حواله ی اون از خدا بی خبر کردم و با خنده گفتم:

– یعنی تو به من با این همه آقامنشی اعتماد نداری اما یه مشت لیچار اون مزدور خونه خراب کن رو بارو می کنی؟

به شوخی گفت:

– تا نباشد چیزکی....

اون و به نرمی به سمت در هل دادم و نذاشتم دیگه بیشتر از این ادامه بده.

– بی خیال گلاره جان. بریم که دیر شد.

لبخند به لب از تو اتاق اومدیم بیرون و به سمت بابا رفتیم. اون دستامون و گرفت و ما رو تو آغوشش کشید.

– فقط خدا می دونه که تو این لحظه من چقدر خوشحالم.

گلاره دوباره بغض کرد و اشک تو چشماش حلقه زد. بابا رو به من گفت:

– مواظبش باش.

با اطمینان سر تکان دادم و خم شدم تا دستاش و ببوسم، اما اون نداشت و دوباره بغلم کرد.

بعد بابا نوبت به مادر رسید. وقتی به سمتش رفتم اشک تو چشماش جمع شد. می دونستم واسه گلاره چه آرزوهای قشنگی داشت. مطمئن بودم هر کسی جز من با این شرایط پیشنهاد می داد، به سختی باهاش کنار می اومد. اما وقتی من از گلاره خواستگاری کردم بهم نه نگفت. حتی یه اخم کوچیک هم رو صورتش ندیدم. من این و مدیون علاقه ی زیادش به خودم بودم.

شونه هاش داشت از شدت گریه می لرزید. اون و با نرمی کشیدم تو بغلم و سرش و رو سینه ام گذاشتم. حس این که در نهایت تونسته بودم مهر مادریش و از نزدیک لمس کنم، فوق العاده بود.

– بالاخره پسر خودم شدی.

این و با بغض گفت. زیر گوشش آهسته گفتم:

– من همیشه پسرت بودم.

میون گریه هاش خندید. با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

– گلاره رو که ازت گرفتم اما قول می دم امیر و بهت برگردونم.

سر بلند کرد و با چشمای خیسش بهم زل زد. یه دنیا قدردانی تو نگاهش نشسته بود و این من و واسه عملی کردن قولم مصمم تر می کرد.

حوالی ساعت یازده و نیم شب بود که رسیدیم. خونه مجردیم که تو اجاره بود. واسه همین راهی خونه ی مامان شدیم. البته قبلش کوروش و جمیله خانوم و رسوندیم و بابت زحمات این چند مدتشون تشکر کردیم.

مامان در و باز کرد و تعارف کرد بریم تو. گلاره وارد شد و یه نگاه گذار و کنجکاوانه به دور تا دور خونه انداخت و در نهایت منتظر به من چشم دوخت. چمدونش و به اتاق خودم بردم و رو تختم گذاشتم. پشت سرم وارد شد و با دیدن اون جا حرفی نزد. لابد منتظر بود من بگم اوضاع از چه قراره.

– این جا اتاق منه. فکر کردم شاید موندن تو این اتاق واسه ات راحت تر باشه. البته اتاق بهناز هم هست اما به نظرم این جا راحت تر باشی. خودمم...

یه نگاه درمونده به اتاق انداختم و با حسرتی که خیلی تلاش کردم تو صدام پنهونش کنم گفتم:

– تو اتاق کار بابا یا اتاق بهناز می خوابی.

– آخه این جوریه که...

نداشتم اعتراض کنه.

– من راحتتم. دلم می خواد تو هم راحت باشی.

فقط سر تکان داد. از اون جا بیرون اومدم و چمدونم و به اتاق بهناز بردم.

مامان در زد و وارد شد.

– چرا این جا؟!

مستاصل جواب دادم:

– واسه اش کنار اومدن با این موضوع راحت نیست. گذاشتم خودش بخواد.

تو چشمات نگرانی موج می زد.

– تو چی؟ می تونی با این موضوع کنار بیایی؟

سرم و پایین انداختم.

– سعی می کنم.

– ببین اگه بخوای باهاش حرف می زنم. اون دختر منطقی ایه. شاید با حرف زدن....

نداشتم دیگه ادامه بده. رو تخت بهناز نشستم و گفتم:

– ما با هم توافق کردیم تا حل شدن قضیه ی امیر صبر کنیم و بعدش در این مورد با یه روانشناس حرف بزنیم.

کنارم نشست و متفکرانه پرسید:

– یعنی این قدر حالش بده؟

سعی کردم صدام و پایین بیارم:

– بهش تجاوز شده. کافیه خودت و یه لحظه جاش بذاری تا درک کنی چی می کشه.

– می دونم اما تو....

یه لبخند اطمینان بخش تحویلش دادم.

– نگران من نباش. همه چیز درست می شه.

مامان از اتاق بیرون رفت و من با فکر کردن به این که چطوری می تونم با این موضوع کنار بیام لباسم و عوض کردم. یعنی می تونستم از خیر نزدیک شدن بهش و حتی بوسیدنش بگذرم؟ حالا که فقط به اندازه ی یه اتاق بینمون فاصله بود... حالا که چیزی به اسم نامحرم بودن دست و پام و نمی بست.

قلبم تند و بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید. خدایا خودت بهم کمک کن بتونم طاقت بیارم. تحمل این وضعیت کار ساده ای نبود. کلافه بیرون اومدم و به سمت اتاقش رفتم و یه ضربه ی کوتاه به در زدم.

خودش در و باز کرد.

– هنوز نخوابیدی؟

نگاه غمگین و مستاصلم و بهش دوختم و صادقانه جواب دادم:

– نتونستم بخوابم.

انگار اونم غم نگاهم و درک می کرد که سرش و پایین انداخت و با شرمندگی گفت:

– همش تقصیر منه. اگه....

دستم و رو شونه اش گذاشتم و حرفش و قطع کردم.

– بی خیال. کم کم عادت می کنم.

لباسش و عوض کرده بود. یه بلوز سبز زیتونی با شلوار کتان سفید تنش بود، که بهش خیلی می

اومد. نگاهم مشتاقانه رو موهاش ثابت موند. بافت درشت موهاش تا روی کمرش می رسید و

رنگش قهوه ای تیره بود. فقط یکم روشن تر از چشماش. دلم می خواست به اون ابریشم لطیف

دست بکشم اما....

وارد اتاق شدیم و بهم تعارف کرد رو تخت بشینم. با حالی خراب و داغون نشستم و سعی کردم

نگاهم و ازش بدزدم. واقعا نمی تونستم مستقیما بهش خیره شم و اون وقت عکس العملی نشون

ندم.

کنارم نشست و با بی خیالی نگاهی به دور و بر انداخت.

– اتاق قشنگی داری.

سعی کردم با حرف زدن فکرم و منحرف کنم.

– قابل تو رو نداره.

– ممنون. خیلی وقته که از خونواده ات جدا زندگی می کنی؟

– یه سه سالی میشه. البته دیگه الان دو، سه ماهی هست برگشتم خونه.

– به خاطر مامان؟

سر تکان دادم.

– اون بعد بابا خیلی تنها شده. نیاز بود که کنارش باشم. البته این تنها دلیل نبود. می خواستم اون خونه رو بفروشم و مهریه ی آيسان رو بدم.

– دادی؟

کلافه دستی به موهام کشیدم. دوست نداشتم تو همچین شبی در موردش صحبت کنم.

– قبول نکرد. می گفت حقم نیست.

– چرا خواست ازت جدا شه؟ مگه دوستت نداشت؟

خودم و کمی جلو کشیدم و دستم و رو صورتش گذاشتم.

– سر فرصت همه چیز و برات توضیح می دم، اما نه الآن و تو این لحظه. این اولین ساعت های

شروع زندگی مشترکمون. دلم می خواد حرفای خیلی بهتری واسه گفتن داشته باشیم. بیا از

چیزای قشنگ تری صحبت کنیم. باشه؟

– از چی؟

دستم و عقب کشیدم.

– از آینده مون. این که کجا و چطور زندگی کنیم. وضعیت تحصیلی و شغلی تو... کار من... چه می

دونم انتظاراتی که از همدیگه داریم... ما در مورد هیچ کدومشون صحبت نکردیم.

نفس عمیقی کشید و کاملا به طرفم چرخید. ته دلم گفتم: « تو رو خدا با من این کار و نکن. لااقل

این طور خواستنی نگام نکن. »

– نمی خوام تو منگنه قرارت بدم که کجا زندگی کنیم. تو این یه مورد دلم می خواد خودت

تصمیم گیرنده باشی. من خونواده ام و دوست دارم. دوری ازشون واقعا برام سخته، اما زندگی تو

کاشان رو بهت تحمیل نمی کنم.

با تردید گفتم:

– راستش فعلا وضعیت کاریم مشخص نیست. شاید مجبور باشم تو همین موسسه به کارم ادامه بدم. این تو رو ناراحت نمی کنه؟

صادقانه گفت:

– من گلایه ای ندارم.

با لبخند ازش تشکر کردم.

– واسه آینده ات چه تصمیمی داری؟ ادامه تحصیل می دی؟

– فکر می کنی بتونم؟!

از این سوالش واقعا ناراحت شدم. یاد گلاره ای افتادم که چند ماه قبل با اطمینان از بافتن فرشی حرف می زد که هرگز تجربه ای آنچنانی در موردش نداشت و حالا...

بی اختیار دست چپش و تو دستام گرفت و فشردم.

– من مطمئنم که می تونی.

یه لبخند شیرین رو لباش نشست.

– دلم می خواد طراحی فرش بخونم... چطوره؟

لبخندش و با لبخند اطمینان بخشی جواب دادم.

– عالییه. منم کمکت می کنم.

تشکر کرد و دیگه چیزی نگفت. دستش هنوز تو دستام بود و نگام به حلقه ی ظریفی که تو انگشت انگشتریش قرار داشت، خیره بود.

خیلی ناغافل پرسید:

– این نزدیکیمون تو رو اذیت می کنه، مگه نه؟

نگاهش شرمنده و غم زده بود. نتونستم و نخواستم ناراحتش کنم.

– گفتم که، عادت می کنم بهش.

– من واقعا ناراحتم بهراد. ای کاش می شد...

ته دلم لرزید. این اولین باری بود که اسمم و بدون هیچ پیشوند و پسوندی این طور صمیمی صدا می زد. منتظر و مشتاق بهش چشم دوختم.

با کمی مکث نگاهش و ازم گرفت و سرش و پایین انداخت.

– ای کاش می شد یه جووری این محبتت و جبران می کردم.

با خنده گفتم:

– پس بازش کن.

چشماش از تعجب گرد شد.

– چی رو؟

– مگه نمی خوای جبران کنی؟

تو صورتم مات شده بود.

– خب چرا... اما متوجه منظورت نمی شم.

موهای بافته شده اش و کشیدم جلو.

– این و می گم. بازش کن.

حرکتی نکرد. انگار هنوزم تو بهت بود. باید برایش توضیح می دادم.

– من عاشق اینام. دوست دارم باز باشه. می شه فقط یه بار این کار و برام بکنی؟

یه لبخند محو کنج لبش نشست و با کمی مکث مشغول باز کردن بافت موهایش شد. تو تموم اون لحظات با بی صبری بهش خیره بودم. دلم می خواست هرچه زودتر اون و با موهای پریشون ببینم.

چهار تا انگشتش و لای موهاش کشید تا کمی از هم جدا بشن. نگاهم رو موهای پیچ و تاب دار و پر پشتش ثابت موند. خدای من، خیلی نفس گیرتر از تصورات و خیالاتم بود.

فاصله ی بینمون رو با یه خیز طی کردم و اون و تو بغلم گرفتم. نتونستم خودم و کنترل کنم. این دیگه خارج از ظرفیت من بود. سرش و رو سینه ام گذاشتم و با علاقه اون ابریشم لطیف رو لمس کردم و بوسیدم. این بهترین چیزی بود که می شد انتظار رو به رو شدن باهاش و داشت.

دیگه از اون سرسختی اولیه تو گلاره هم خبری نبود. انگار اونم یه جورایی با این وضعیت کنار اومده بود. من اما نمی تونستم فقط به این قانع باشم. اون همسرم بود و من با همه ی وجود می خواستمش.

تپش های تند قلبم و بازدم داغ نفس هام باعث شد سرش و بالا بگیره و بهم خیره شه. دیگه نتونستم تاب بیارم. شونه هاش و گرفتم و اون و به آرومی رو تخت خوابوندم. از خودش مقاومتی نشون نداد. همینم من و واسه رسیدن به خواستم جسورتر کرد. روش خیمه زدم و نگاهم با بی قراری رو تک تک اجزای صورتش چرخید و تو نی نی چشماش ثابت موند.

غم و ترس و گلایه رو تو نگاهش می خوندم. بی اختیار خودش و جمع کرده بود و می لرزید. مثل گنجشک زخمی ای که زیر بارون مونده.

قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد اما باری که رو شونه هام سنگینی می کرد مثل یه سد جلوم ایستاده بود. نه من نمی تونستم این قدر نامرد باشم. نمی تونستم به همین راحتی همه چیز و زیر پام بذارم.

قلبم کم کم آرام گرفت و نفس کشیدنم عادی شد. چشمام و باز کردم و بهش خیره شدم. انگار اونم این آرامش و تو نگام خوند که آرام گرفت. تکه ای از موهاش و کنار زدم. خم شدم و لاله ی گوشش و بوسیدم و آهسته گفتم:

– تا تو نخوای من هرگز خودم و بهت تحمیل نمی کنم گلاره.

از جام بلند شدم و با شرمندگی سرم و پایین انداختم.

– من و ببخش اگه اذیتت کردم. شبت به خیر.

به سرعت از اتاق بیرون رفتم و اجازه ی هیچ واکنشی رو بهش ندادم. کم آورده بودم. من، بهراد صدر نائینی کم آورده بودم. شروعم واسه این رابطه افتضاح بود و باعث ترسوندن گلاره شدم. دیگه امکان نداشت به همین راحتی خودم و واسه این اشتباه ببخشم.

صبح قبل از این که کسی بیدار شه دوش گرفتم و حاضر شدم. با یه لیوان شیر سرد صبحونه ام و سر هم آوردم و از خونه بیرون زدم. مطمئن نبودم گلاره خواب باشه اما در هر صورت نمی خواستم باهاش این قدر زود رو به رو بشم. به خاطر ضعفم احساس حماقت می کردم.

قبل رفتنم به موسسه شیرینی گرفتم تا این جوری قضیه ی ازدواجمم علنی کرده باشم.

کوروش به محض دیدنم گل از گلش شکفت و کلی بابت دیشب سر به سرم گذاشت. به تموم کج خیالی هاش فقط یه پوزخند تلخ زدم و چیزی نگفتم.

خوشبختانه واسه هفته ی بعد که قرار بود عمل پیوند انجام بشه ماموریت راه دور نداشتم. فقط یه همایش تو کرج بود که در حاشیه اش کارگاه های آموزشی دو روزه برپا کرده بودن. باید یه سری راه بردهای کلیدی تو پیش بینی وضع هوا رو که از دستاوردهای اخیر موسسه بود آموزش می دادیم.

چارت برنامه ی کاریم و از خانوم طراوتی گرفتم. اونم که قضیه ی ازدواج مجددم و شنیده بود خیلی سرسنگین باهام برخورد کرد.

حوالی یک ظهر بود که به خونه برگشتم. صدای خنده های ریز و شاد مامان و گلاره من و به آشپزخونه کشوند.

– سلام خانوم های محترم.

هردوشون به سمتم برگشتن و با لبخند جوابم و دادن.

– سلام خسته نباشی.

یه صندلی واسه خودم عقب کشیدم و پشت میز غذاخوری نشستم.

– ممنون. چه خبره؟ خیلی خوشحال به نظر می رسین.

مامان با خنده گفت:

– خبر خاصی نیست. بهناز زنگ زد و گفت می خواد بیاد دیدن گلاره. منم ازش خواستم با داریوش و بچه ها واسه ناهار بیان، اونم قبول کرد. ما هم مشغول غذا درست کردن شدیم و کمی هم پشت سرت غیبت کردیم.

گلاره داشت سالاد فصل درست می کرد. دست دراز کردم که یه برگ کاهو از تو ظرف برداشتم.

– دستتون درد نکنه. حالا چی می گفتین پشت سرم؟

مامان چشمکی به گلاره زد و با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

– ذکر خیرت بود مادر جان، همین.

هردوشون به خنده افتادن و مامان مجبور به اعتراف شد.

– داشتم از شیطنت های دوران بچگیت می گفتم.

یاد لچ بازی ها و سر به هوا بودنم، زانو های همیشه زخمیم، اخراج های هفتگییم از مدرسه، تنبیه های ملایم بابا و کتک های مامان که خوراکم بود افتادم. یه لبخند محو رو لبم نشست و چیزی نگفتم.

زنگ در و که زدن، گلاره از جاش بلند شد.

– می رم یه چیزی سرم کنم.

حرفی نزدم. تو مسائل اعتقاد و پوششی دوست داشتم این خود گلاره باشه که تصمیم می گیره. شاید زمانی نظرم تو این مورد قابل بیان بود که کار به افراط و تفریط بکشه و در مورد گلاره مطمئن بودم هیچ وقت کار به اون جا نمی کشید چون تصمیماتش در این مورد رو کاملاً می پسندیدم.

تونیک آبی روشنی که به تن داشت بهش خیلی می اومد. واسه پوشاندن موهای روسری بلندی سرکرده بود که ترکیبی از رنگ های سفید و خاکستری و آبی به نظر می رسید و چهره اش و روشن تر نشون می داد.

– چطورم؟

یه نگاه خریدارانه بهش انداختم و با علاقه گفتم:

– عالی و بدون نقص.

بهناز مثل همیشه با انرژی وارد خونه شد و با گلاره مثل یه آشنای قدیمی برخورد کرد. ازش کمتر از اینم انتظار نداشتم و البته گلاره رو هم خوب می شناختم. روابط عمومی هردوشون فوق العاده بود. این میون فقط گاهی نگاه های سرزنش گر بهناز اذیتم می کرد و اتفاقا معنیشم خوب می دونستم. اون من و بابت حماقت چند ماه قبلم و پس زدن گلاره و ازدواج با آيسان ملامت می کرد. و روحک های بهناز، درسا و دنیا هم با شیرین زبونی خودشون و بدجوری تو دل گلاره جا داده بودن. داریوش هم خوب برخورد می کرد و البته صمیمی، چیزی که بعد از مرگ بابا بیشتر حسش می کردم.

بعد ناهار من و داریوش شطرنج بازی کردیم و خانوم ها هم تو آشپزخونه مشغول صحبت شدن. دلم نمی خواست گلاره احساس غریبی کنه و انگار نمی کرد. چون صدای خنده های شاد و بی بهانه اش به گوش می رسید و این من و خوشحال می کرد.

دو دست دیگه هم با داریوش بازی کردم و اون هر بار برد. از باخت هام ناراحت نبودم. بعد هفت، هشت سالی که اون دامادمون شده بود، می دونستم تن به بازی ای نمی ده که آخرش باخت باشه و تو شطرنج لااقل مثل یه حرفه ای عمل می کرد.

صدای دویدن و خنده های شاد بچه ها، کل کل من و داریوش، شوخی های بهناز و عکس العمل های عاطفی گلاره تاثیر زیادی تو روحیه ی مامان داشت و بعد مدت ها این اولین باری بود که می دیدم لبخند خیلی دیر از رو لباش محو میشه.

بچه ها واسه شام موندن و مامان هم با جون و دل براشون غذا درست کرد. تو اون لحظات دور هم بودنمون واقعا جای بابا خالی بود. آرزوی حضورش تو این جمع حالا دیگه واسه مون یه حسرت بود.

بهناز قبل از رفتن هدیه اش و که یه مدالیوم با زنجیر ظریف و خوش بافت بود به گلاره داد و بابت نبودنش تو مراسم عقدمون عذرخواهی کرد و البته قول داد حتما تو عروسی مون جبران کنه.

به محض رفتنشون، مامان که حسابی خستگی بهش فشار آورده بود با کلی شرمندگی و خجالت از ما جدا شد و به اتاقش رفت.

گلاره داشت ظرفای میوه خوری رو جمع می کرد که از دستش گرفتم.

– بهتره بری استراحت کنی. من اینا رو جمع و جور می کنم.

– خسته نیستم. کار چندانی هم نمونده. ظرفای شام رو که بهناز شست. جمع و جور اینام وقتی نمی بره. خودم کار و تموم می کنم. تو هم بهتره بری استراحت کنی. به هر حال صبح باید بری سر کار.

نمی دونم چرا حس کردم باید از چیزی ناراحت باشه. نگاه مرددم و بهش دوختم و سوالی ذهنم و درگیر کرد.

– تو از دستم دلخوری؟!

نگاه گذرای بی بهم انداخت و ظرف میوه رو از روی میز برداشت و به سمت آشپزخونه رفت.

– نه چرا باید باشم؟

دنبالش رفتم و بشقاب ها و چاقوهای میوه خوری رو تو سینک گذاشتم.

– بابت دیشب.

– نیستم.

این و خیلی سرد و مایوس کننده گفت و مشغول شستن ظرفا شد.

– من نمی خواستم اذیتت کنم. باور کن دست خودم نبود. می دونم مقصرم اما...

دست از شستن برداشت و نفس عمیقی کشید.

– ببین بهراد من دنبال مقصر نمی گردم. هر چند اگه بخوام منصف باشم نباید کسی رو بیشتر از خودم مقصر بدونم. اگه نمی تونم به ابراز احساساتت جواب درستی بدم اشکال از تو نیست از منه. این منم که نمی تونم مثل یه آدم عادی زندگی کنم و واسه همسرم، زن خوبی باشم.

جمله ی آخرش و با بغض گفت و من و حسابی پشیمون کرد. از این که چرا اصلا این حرف و پیش کشیدم. ظرفا رو شسته، نشسته همون جا رها کرد و با گریه از آشپزخونه بیرون رفت.

از شدت خشم دندونام و رو هم فشردم و فریاد عصبیم و تو گلو خفه کردم. لعنت به من که بازم همه چیز و خراب کرده بودم.

آخر هفته امیر و به زندان قزل حصار و اندرزگاه سه منتقل کردن. بند مناسبی رو واسه اش در نظر گرفته بودن و این تا حدودی خیال همه مون رو راحت می کرد.

علی هم حدود پنج روزی می شد که بستری شده بود و دکتر شهشهانی مرتب وضعیتش و چک می کرد. مرتضی و سمیرا خانوم هم خوشحال به نظر می رسیدن و با جدیت و امید بیشتری پیگیر عمل علی بودن.

هنوز از حاجی مقدم پناه خبری نبود و من مطمئن نبودم واسه عمل نوه اش بیاد، اما از زبان مرتضی شنیدم که مادر عماد با این که حال روحی و جسمی مساعدی نداره، مصرانه می خواد که واسه عمل علی تهران باشه و این احتمال این که حاجی هم باهاش بیاد رو زیاد می کرد.

بالاخره سمینار کرج و کارگاه های دو روزه اش تموم شد و من با خیال راحت تر و فکر متمرکز دنبال راهی واسه نجات امیر از این وضعیت گشتم. قسم خورده بودم عماد رو به پدرش برگردونم و حالا چطور می تونستم این کار و بکنم به نظر سوال بی جواب و غیر ممکن می اومد.

قرار بود عصری همراه گلاره واسه ملاقات علی به بیمارستان بریم. واسه همین من بعد از ناهار کمی استراحت کردم. گلاره هم به اوضاع خونه رسیدگی کرد.

مدت زیادی نبود که از کاشان برگشته بودیم اما اون خیلی راحت خودش و با شرایط جدید وفق داده بود و صمیمیت قابل تحسینی با مامان و بهناز داشت. فقط این بین تنها با من فاصله اش و حفظ کرده بود. بعد از اون دو شب اول دیگه حرف زدمون هم یه خط در میون شد و مخاطب بیشتر حرفامون مامان.

در ظاهر مثل یه زن وشوهر خوب و صمیمی جلوی دیگران برخورد می کردیم اما حقیقت این صمیمیت و نزدیکی رابطه مون تو خلوتی که شاید هرگز نداشتیم دروغ به نظر می رسید. گاهی

دلخوری و طعنه هم چاشنی برخورد های ظاهری مون می شد؛ طوری که مامان با نگرانی رو فتارهامون دقیق می شد و هر جا که احساس خطر می کرد با ملایمت بهمون اخطار می داد.

تو اتاق بهناز دراز کشیده بودم و به آینده ی رابطه و ازدواجمون فکر می کردم که در با ضربه ی آرومی که بهش خورد باز شد. چشمام ناخودآگاه رو هم افتاد و خودم و به خواب زدم.

گلاره بود که نرم و آهسته وارد اتاق شد. این و از عطر ملایم و خوشبویی که همیشه استفاده می کرد حس کردم. به نظرم رسید واسه بیدار کردنم پا به اتاقم گذاشته باشه. دیگه باید کم کم واسه رفتن به بیمارستان آماده می شدیم.

دو قدم با تردید به طرفم اومد اما با کمی مکث دوباره عقب رفت. به نظر می اومد با خودش سر این قضیه درگیر باشه.

— بهراد؟

خیلی لطیف و ملایم صدام کرد. یه چیزی ته دلم تکان خورد. نمی دونم چرا دوست داشتم بازم صدام کنه.

— بهراد بیدار نمی شی؟

عکس العملی نشون ندادم. دلم می خواست ببینم چطور واکنش نشون می ده. یه قدم دوباره جلو اومد و این بار بلندتر صدام کرد.

— بهراد داره دیر می شه — مگه قرار نبود بریم بیمارستان؟

یه تکان مختصر واسه خالی نبودن عریضه خوردم و بازم خودم و به خواب زدم. حالا یکی نمی دونست فکر می کرد سه روز و سه شب بی خوابی کشیدم و از شدت خستگی بیهوشم که نمی تونم واکنش نشون بدم.

یه قدم دیگه به سمت برداشت. دیگه کاملا نزدیک تخته ایستاده بود. دستش و مردد جلو آورد اما نه واسه تکان دادنم. چون طاق باز رو تخت خوابیده بودم. کاملا حس می کردم که دستش داره به سمت صورتم می یاد. یه حسی بهم می گفت این حرکت ناخودآگاهش از رو علاقه است. اون با

وجود مشكلي كه باهاش درگير بود به خاطر احساسی كه به من داشت دلش می خواست بهم
نزدیک باشه. شاید اونم از این فاصله گرفتن ها و دوری كردن ها كلافه بود.

تحت تاثیر حرکاتش پلك هام شروع به تكان خوردن كردن و اون متوجه بيدارشدنم شد و با ترس
دستش و عقب كشید. به همین راحتی با يه حرکت ناشیانه از طرف خودم باعث فاصله گرفتنش
شدم.

دست سردش و رو بازوم گذاشت و تكانم داد.

– بهراد جان پاشو ديگه. بايد بریم بیمارستان.

چشمام و به سختی باز كردم و سردرگم بهش خیره شدم. دستش و سریع برداشت و يه قدم ازم
دور شد.

– ساعت چنده؟

يه خمیازه ی مصلحتی كشیدم و تو جام نیم خیز شدم.

– چهار.

كلافه دستی به موهام كشیدم و گفتم:

– باشه برو آماده شو تا دیرمون نشده راه بیفتیم.

حرفی نزد و مطیع و سر به زیر از اتاق بیرون رفت و من و با رویای خامی كه از این برخورد تو
ذهنم داشتم تنها گذاشت. این كه ترسید و خودش و کنار كشید به هیچ وجه باعث دلسردی و
ناراحتیم نشد. يه حسی بهم می گفت باید بهش زمان بدم تا بتونه با شرایط جدید کنار بیاد و
بخواد كه این فاصله رو از میون برداره.

با همه ی استرس و هیجانی كه داشت بالاخره روز عمل رسید و امیر و كه دو روزی می شد
بستری كرده بودن و ممنوع الملاقات بود به اتاق عمل بردن.

گلاره واسه دیدنش بی تابمی می کرد و دلش می خواست قبل از عمل باهاش حرف بزنه. با هماهنگی دکتر شهشهانی که همه جوهر باهامون تو این مدت راه اومده بود تونستیم باهاش ملاقات کنیم. یه ملاقات ده دقیقه ای و کوتاه.

دیدنش تو لباس آبی روشن بیمارستان و با اون همه آرامش و حضور قلب واقعا باعث غبطه ی هر کسی می شد و ناخودآگاه آدم و وادار می کرد باهاش با احترام برخورد کنه و این به خاطر روح بزرگی بود که اون جوون داشت. دلم نمی خواست بهش بگم پسر بچه، چون اون واقعا مثل یه مرد تا الان رفتار کرده بود.

گلاره با دیدنش اشک ریخت و میون گریه هاش خندید. دست امیر و گرفت و رو تک تک انگشتاش بوسه زد. دیدن این صحنه منقلبم کرد و با این که سعی کردم گریه نکنم بغض گلوم چشمام و تار کرد.

– این چه وضعشه گلاره؟ بازم که آبغوره گرفتی.

امیر به شوخی این حرف و زد و دست دراز کرد تا صورت خیس خواهرش و لمس کنه. گلاره خم شد و با علاقه پیشونیش و بوسید.

– دست خودم نیست داداشی. من که نمی تونم مثل تو قوی باشم.

امیر با مهربونی سر تکان داد.

– تو همیشه قوی بودی و هستی. مگه نه آقا بهراد؟

واسه عوض شدن جو با شیطننت گفتم:

– وا... هنوز با هاش دست و پنجه نرم نکردم تا بفهمم چقدر قویه، اما خب امیدوارم اون قدری نباشه که تو ازش تعریف کردی چون این جووری وای به حاله.

هر دوشون ریز خندیدن و امیر مشت آرومی به بازوم زد.

– آبروی هرچی مرده بردی. آدم این جووری گریه رو دم حجله می کشه؟

گلاره به شوخی ظاهر متعجبی به خودش گرفت.

– وایسا بینم. تو طرفدار منی یا بهراد؟

امیر بازم خندید و میون خنده هاش دست من و گرفت و به طرف خودش کشید. یه قدم نزدیک تر رفتم. از گلاره هم خواست کنار من بایسته. اونم تخت رو دور زد. به سمتم اومد. دست اونم گرفت. با جدیت تو چشمامون زل زد.

– می دونم این یه عمل جراحیه مطمئنه و خطر زیادی نداره. ولی آدم نمی تونه بعضی مسائل رو پیش بینی کنه. یکی از اونام مرگه. می خوام این قول رو بهم بدین که اگه من به هر دلیلی نتونستم برگردم....

گلاره اعتراض کرد:

– این حرفا چیه می زنی امیر؟ بچه شدی؟

دستش و فشرد و با محبت گفت:

– بذار حرفم و بزخم خانوم عجول. گفتم اگه این اتفاق افتاد... باید بهم قول بدین مواظب مامان و بابا باشین.

چشمای گلاره دوباره پر اشک شد و با سرزنش نگاهش کرد.

– آخه عقل کل اینم قوله که از آدم می گیری؟ معلومه که مواظبشونیم چه تو باشی چه....

نتونست جمله اش و کامل کنه. امیر خیلی جدی بهش خیره شد.

– باید یه قول دیگه هم بهم بدی. نمی خوام هیچ وقت... می فهمی گلاره هیچ وقت نسبت به من عذاب وجدان داشته باشی. چه تو این دنیا باشم چه نباشم. از این که بدونم تو داری در مورد این موضوع عذاب می کشی و خودت و سرزنش می کنی من بیشتر معذب می شم و رنج می برم. پس باید بهم قول بدی خودت و مقصر ندونی. من هرگز نمی تونم به خاطر اشتباهم و قتل یه انسان خودم و ببخشم اما از واکنش و حمایت از تو در برابر اون راضیم. اگه هزار بار دیگه هم تو اون صحنه قرار می گرفتم بازم با همه ی وجود ازت دفاع می کردم. پس لازم نیست به خاطرش خودت و ناراحت کنی.

رو به من کرد و با لبخند عمیقی نگام کرد.

– می دونم کار سختیه و بار سنگینی رو شونه هات می ذاره اما جز تو به هیچ کس دیگه ای نمی
تونم اعتماد کنم و اطمینان داشته باشم. به جای من در حق مادر و پدرم پسری کن. نذار جای
خالیم و حس کنن باشه؟

به سختی بغضم و فرو دادم و گفتم:

– خیلی بی ملاحظه شدی امیر. حالا دیگه وظایف خودت و رو شونه ی من می ذاری؟ نه من
همچین قولی بهت نمی دم. به جای خودم حق پسریم و ادا می کنم. تو هم خیلی ناراحتی بهتره
قول بدی سالم و سلامت برگردی و حقت و ادا کنی.

ابروهاش تو هم گره خورد و اخم کرد. حالش و درک می کردم اما نمی خواستم بهش قولی بدم.
اون نباید تموم بندهایی رو که به زندگی متصلش می کردن به همین راحتی پاره می کرد.

– فعلا بی خیال این قول و قرارها شو. در موردشون بعدا سر فرصت صحبت می کنیم. تو باید
صحیح و سالم برگردی چون باهات کلی کار داریم. مثل اینکه فراموش کردی مراسم عروسیمون
به برگشت جنابعالی موکول شده. تو که نمی خوای داداشت ناکام و حسرت به دل از دنیا بره.
با این حرفم به لبخند غمگین رو لبش اومد و اخماش کم کم واشد.

دکتر شهشهانی به طرفمون اومد.

– وقت چندانی نمونده بهتره دیگه آقا امیر و تنها بذارین.

گلاره خم شد و دوباره صورت امیر و بوسید. منم دستم و رو شونه اش گذاشتم و به آرومی
فشردم.

– خیلی مردی امیر.

هیچی نگفت و با اشکی که تو چشماش جمع شده بود بدرقه مون کرد.

جلوی در رو به دکتر گفتم:

– از لطفتون واقعا ممنونم. می دونم این جور ملاقات ها غیر قانونی و خارج از برنامه است، اما
محبتتون مثل همیشه شامل حالمون شد. ای کاش می تونستم یه جوری از خجالتتون در پیام.

دکتر خیلی رک جواب داد:

– می تونی. به شرطی که کاری کنی کوروش کمی باهام راه بیاد.

با تردید و استفهام نگاهش کردم.

– متوجه منظورتون نمی شم.

– موضوع مربوط به جمیله میسه. اون بازم مخالفه. در جریان که هستین؟

دهانم از تعجب باز موند. ته دلم این همه سرعت عمل و جسارت رو تحسین کردم. بابا این دیگه کی بود؟

– جمیله خانوم چی؟ اون راضیه؟

سریع گفت:

– اونم راضیه. یعنی مطمئنم اگه کوروش چیزی نگه راضی بشه.

سر تکان دادم.

– باشه من باهاش حرف می زنم.

دستش و رو شونه ام گذاشت.

– ممنون میشم اگه این کار و برام بکنی.

بلافاصله بعد امیر، علی رو هم به بخش جراحی منتقل کردن و تیم پیوند که دکتر شهشهانی هم یکی از اونا بود، خودشون و واسه ی این عمل آماده کردن.

پشت درهای بسته نشسته بودیم و سمیرا خانوم و گلاره داشتند زیر لب ذکر می گفتن. مرتضی بی قرار طول راهرو رو طی می کرد و هر چند دقیقه می ایستاد و سرش و به سمت بالا می گرفت و چیزی می گفت. حالشون و کاملا درک می کردم. حتی با وجود موفقیت آمیز بودن عمل، اگه بدن علی کلیه رو پس می زد تموم امید و آرزوهایمون نقش بر آب می شد.

مامان و جمیله خانوم هم یک ساعتی می شد بهمون ملحق شده بودن و همگی پشت اون درهای بسته منتظر و چشم به راه بودیم.

بابا و مامان صغورا هم از صبح چند باری تماس گرفته بودن. می دونستم دلشون این جاست و نگران. من و گلاره تا اون جا که امکان داشت دلداریشون می دادیم و نمی داشتیم به خاطر این فاصله و دوری بی قراری کنن.

باز شدن در نگاه همه مون رو به اون سمت کشوند. امیر و بیهوش از ازاتاق عمل بیرون آوردن و به بخش منتقل کردن. چون اجازه ی ملاقات نمی دادن مجبور شدیم دوباره پیش مرتضی و خانومش برگردیم. ساعات عذاب آوری رو واقعا پشت سر گذاشته بودیم. به عمرم همچین فشار روانی ای رو تحمل نکرده بودم.

با خروج دکتر شهشهانی و همکاراش همگی مون به سمتشون رفتیم و دکتر با لبخند اطمینان بخشی گفت:

– شکر خدا عمل موفقیت آمیز بود. فعلا تا چهل هشت ساعت باید تحت نظر نفرولوژیستش که خودم هستم بمونه و سطح پتاسیم خونش افزایش نداشته باشه. بعد این دو روز یه بار دیگه هم دیالیز میشه تا کم کم کلیه اش شروع به کار کردن کنه. تو این مدت هم باید با یه سری دارو سیستم ایمنی بدنش و سرکوب کنیم که بافت پیوندی رو پس نزنه. الانم می تونم فقط از تون بخوام که براش دعا کنین.

شونه های سمیرا خانوم شروع به لرزیدن کرد و به آغوش گلاره پناه برد. کوروش دستی رو شونه ی مرتضی گذاشت و اون با ناراحتی سر تکان داد و چیزی نگفت.

چهل و هشت ساعت جهنمی، که تازه می فهمیدم اون چند ساعت پشت درهای بسته ی اتاق عمل در برابرش هیچ بودن. همگی با اضطراب به گذر لحظه ها خیره بودیم. تو این مدت دو بار دمای بدن علی به شدت بالا رفت. چون سیستم ایمنی بدنش به نوعی از کار افتاده بود، احتمال دچار شدن به بیماری های زیادی تهدیدش می کرد، اما با رسیدن ساعات پایانی انتظار، کم کم وضعیثش ثبات پیدا کرد و دمای بدنش پایین اومد.

همينم واسه ما خبر خوبي بود. امير خيلي زودتر از علي به هوش اومد و خوشبختانه حالش مساعد به نظر مي رسيد، اما بازم ممنوع الملاقات بود.

علي هنوزم تو بخش پيوند بستري بود و ما فقط از پشت شيشه مي تونستيم بينمش. پرستاري از بخش خارج شد و مرتضي رو صدا زد.

– آقاي مقدم پناه لطفا اين داروها رو هرچه سريع تر تهيه كنين.

نگاهم و از شيشه گرفتم و با دهان باز به مرتضي چشم دوختم.

– مقدم پناه؟!!

مرتضي نسخه رو گرفت و چون متوجه سوالم نشده بود به سمت در خروجي رفت. سميرا خانوم كه از دور حواسش به نگاه بهت زده و گيج من بود، به حرف اومد.

– فاميلي مرتضي هم مقدم پناه.

زير لب زمزمه كردم:

– با هم فاميلين؟!!

– نوه عموي پدرمه.

پس چرا من هيچ وقت متوجه اين موضوع نشده بودم؟! چرا هرگز نخواستم نسبت به نام خانوادگي مرتضي كنجاوي نشون بدم؟

دوباره به سمت شيشه چرخيدم و نگاه ماتم و به چهره ي لاغر و تكيده علي دوختم. كلي فكر تو سرم بود و حسابي ذهنم و آشفته مي كرد. گلاره اومد و کنارم ايستاد.

– تعجب كردي؟

به سمتش چرخيدم. هنوزم بهت زده بودم.

– مي دوني اين يعني چي؟

– اون رضاييت بده نيست. تو بهش قول داده بودي عماد رو برگردوني نه نوه اش رو.

تو چشماش زل زدم و با کمی مکث گفتم:

– من بهش قول داده بودم پسرش و برگردونم نه عماد رو.

گلاره نگاهش و دوباره به شیشه دوخت.

– اما علی پسرش نیست.

یه لبخند پیروزمندانه رو لبم نشست و با اطمینان زمزمه کردم.

– منظور منم علی نبود.

درست چهار روز بعد از عمل پیوند بود که حاجی مقدم پناه و همسرش خودشون و رسوندن. علی

رو چند ساعتی می شد که به بخش منتقل کرده بودن و تو اتاقش در حال استراحت بود.

من و گلاره کنار آقا مرتضی ایستاده بودیم و داشتیم حرف می زدیم. سمیرا خانوم هم تو اتاق بود.

صدای سلام شخصی باعث شد نگاهمون به سمت عقب برگرده.

– سلام مرتضی، حال علی....

با دیدن ما باقی حرف تو دهانش ماسید. مطمئن بودم انتظار نداشت ما رو این جا ببینه. اونم وقتی

که تا این حد صمیمی مشغول گفتگو با مرتضی باشیم. ابروهای تو هم گره خورد و با خشم گفت:

– به به چشم و دلم روشن. خوب حقمون و گذاشتی کف دستمون آقا مرتضی.

مادر عماد نگاه بهت زده اش و از من گرفت و به گلاره دوخت. نمی دونم چرا تو نگاهش فقط

شرمندگی و ندامت دیده می شد. یعنی سمیرا خانوم همه چیز و بهش گفته بود؟

سرش و پایین انداخت و پرسید:

– حال علی چطوره؟

مرتضی که هنوز جوابی به پدر زنش نداده بود زیر لب زمزمه کرد:

– خدا رو شکر بهتره. تو اتاقشه. می تونین برین و ببینینش.

حاجی نگاه دلخور و ناراضیش و از اون گرفت و وارد اتاق شد. مادر عماد هم سر به زیر دنبالش رفت.

– خیلی بد شد، نه؟

این و من پرسیدم. مرتضی نگاهش و از اونا گرفت و به من دوخت.

– بالاخره که چی؟ اون می دونه من و سمیرا در این مورد نظرمون چیه.

سمیرا خانوم از اتاق بیرون اومد و با نگرانی به من و گلاره خیره شد.

– بهتون که حرفی نزد؟

گلاره سر تکان داد.

– نه هنوز.

با ناامیدی نگاهش و به زمین دوخت.

– مرغ بابا یه پا داره. محاله رضایت بده.

گلاره حرفی نزد. می دونستم ته دلش با این حرف خالی شد. همه ی امیدش بعد اومدن حکم دادگاه تجدید نظر به تلاش های سمیرا بود و حالا اون با این حرفش آب پاکی رو یه جورایی رو دستش ریخته بود.

من اما دیگه ناامید نبودم. می دونستم چطوری می تونم اون مرد لجباز وی کدنده رو راضی کنم. واسه همین بلافاصله گفتم:

– رگ خواب پدرتون فقط دست منه. نگران نباشین سمیرا خانوم، من می تونم ازش رضایت بگیرم.

گلاره با تردید نگام کرد و لبخند غمگینی رو لباش نشست. گوشه ی چادرش و تو دستش مشت کرده بود و به حالت عصبی می فشرد.

حاجی از اتاق بیرون اومد. طلبکارانه به هر چهارنفرمون خیره شد.

– خب؟

منتظر توضیح بود. مرتضی گفت:

– ببین حاجی، عماد واسه من و سمیرا هم عزیز بود. مرگش کم عذابمون نداد، اما ما نمی تونیم اون پسر و خونواده اش و همه جوهره مقصر بدونیم. اونم بعد از این که حقیقت ماجرا رو فهمیدیم.

– اون وقت حقیقت ماجرا چیه؟ به منم بگین تا بدونم.

گلاره وحشت زده به دهان آقا مرتضی زل زد و سمیرا خانوم دخالت کرد.

– بعضی حرفا نگفتنیه بابا، اما این و بدونین که عماد کم به این خونواده بدی نکرده.

صدای حاجی بی اختیار بالا رفت.

– اون چه بدی در حق اینا کرده که مستحق مرگ باشه؟

مادر عماد از اتاق بیرون اومد و رو به حاجی گفت:

– قسم خوردم چیزی نگم، اونم به شما حاجی... فقط این و می خوام بدونی که خدا وقتی از سر

تقصیرات جگر گوشه ام می گذره که این دختر بگذره.

دستاش می لرزید و صداش از شدت بغض دو رگه بود. سمیرا به طرف مادرش رفت و زیر بازوش و

گرفت. زن بیچاره واقعا از لحاظ روحی منقلب شده بود.

– رضایت بده حاجی. تو رو به روح عماد قسمت می دم. رضایت بده.

باورم نمی شد مادر عماد تا این حد تغییر رویه داده باشه. یعنی این همون زنی بود که حاجی ادعا

می کرد حاضر نیست به هیچ وجه از خون پسرش بگذره؟ با بدبینی نگاهم و به حاجی مقدم پناه

دوختم که کلافه و سردرگم نگاهش و از جمع متحد و مصممون می دزدید. پس همه ی اون ادعاها

دروغ محض بود.

سمیرا خانوم با گریه گفت:

– بابا تو که این جوری نبودی. چرا نمی خوامی دلت و از این کینه پاک کنی؟ نمی گم اون پسر بی گناهه، اما عمادم تو این قضیه کم مقصر نیست.

حاجی بازم رو خواسته اش پافشاری کرد.

– من این حرفا حالیم نیست. اون پسر باید تقاص پس بده و میده.

گلاره به حرف اومد.

– هیچ پیش خودتون گفتین که چرا پسر تون نتونست جلوی یه الف بچه قد علم کنه؟ یعنی این قدر بی دست و پا بود که نتونه از خودش دفاع کنه؟ هیچ پرسیدین چرا این امیر باید باشه که عماد رو هل بده؟... نه، شما فقط به انتقام فکر می کردین. به این که با داغدار کردن خونواده ی ما دلتون خنک شه.

دلیم می خواست واکنش نشون بدم، اما از برخورد گلاره مطمئن نبودم. این بار هم اون باید خودش تصمیم می گرفت که بگه یا بازم سکوت کنه.

– عماد از خودش دفاع نکرد. وقتی امیر با کتفش تو شکم اون کوبید سعی نکرد تعادلش و حفظ کنه. امیر نمی خواست اون و بکشه، می خواست از من حمایت کنه و چیزایی رو که پسر تون به ناحق ازم گرفته بود بهم برگردونه.

یه لحظه هاله ای از شک و تردید تو نگاه حاجی نشست.

– داری از چی حرف می زنی؟! عماد من چی کار کرده؟ چرا باید می داشت اون پسرکتکش بزنه؟

گلاره چشمای خیس از اشکش و دزدید و به من نگاه کرد. مطمئن بودم دنبال تایید و حمایت از خودش تو نگام می گشت. یه لبخند دلگرم کننده رو بی تعارف تقدیمش کردم و سر تکان دادم. هرچقدر واسه من شنیدن اعتراف دوباره اش سخت بود واسه اون گفتنش ده برابر عذاب آور بود، اما اون می خواست واسه امیری که زندگیش و پای آبروش معامله کرده بود کاری انجام بده.

نگاهش و ازم گرفت و به چشمای منتظر حاجی چشم دوخت. وقتی به حرف اومد حتی به اندازه ی یه اپسیلون صداس ارتعاش نداشت.

– پسر ت بهم تجاوز کرد.

خون تو رگ های حاجی یخ بست. دستش و رو قلبش گذاشت و با بهت زمزمه کرد:

– ای... این... این... این حقیقت نداره.

گلاره با نفرت سر تکان داد.

– چرا داره حاجی. پسرت قبل از مرگش همه ی زندگیم و ازم گرفت و باهام بی حساب شد. اینی که الان جلوی روت وایساده فقط یه مرده ی متحرکه.

حاجی تلو تلو خورد و مرتضی بلافاصله زیر بازوش و گرفت و کمک کرد رو یه صندلی بشینه.

– حالتون خوبه؟

بی توجه به سوال مرتضی رو به گلاره گفت:

– این حرفا رو می زنی که رضایت بدم مگه نه؟

گلاره با پشت دست اشکاش و پس زد و از حاجی چند قدم فاصله گرفت. انگار که بخواد جلوی خودش و بگیره تا حرفی نزنه، اما نتونست.

– مرگ اون یه اتفاق بود. امیر تقصیری نداشت. عصبانی بود اما نمی خواست اون و بکشه. عماد خودش مقاومت نکرد. خودش گذاشت امیر کتکش بزنه. اومده بود تا ازم بخواد ببخشمش. بهش فرصت بدم که جبران کنه، اما من نمی خواستم. من...

دستش و رو گلویش گذاشت و فشرد. بازم نفس کم آورده بود و بغض گلویش مانع از حرف زدنش می شد.

حاجی با ناباوری سر تکان داد.

– اینا همش دروغه. پسر من همچین کاری نکرده. من نمی تونم باور کنم.

– وقتی از خونه ات بیرونم کردی دیگه واسه ام این رابطه تموم شده بود. من عماد رو نمی

خواستم. گفتم بهش ازم بگذره، قبول نکرد. اومد محل کارم و داد و بیداد راه انداخت. با پسر

حاجی شریفی گلاویز شد. ازش ترسیدم. برگشتم خونه اما اون... هرچی بهش التماس کردم، اون

فقط می خواست هر طور شده این رابطه رو حفظ کنه. واسه اش من مهم نبودم، خواسته اش مهم بود. طاقت نه شنیدن نداشت. این و هیچ وقت یاد نگرفته بود. شما بهش یاد ندادی حاجی.

دیگه حرفاش بریده بریده و بی معنی شده بود. هق هق گریه اش سمیرا رو به سمتش کشوند و بغلش کرد.

حاجی رو صندلیش سر خورد و سرش و بین دستاش گرفت.

– پسر من و ازم گرفتین بس نبود می خواین با آبروی من بازی کنین؟ فکر می کنی با شنیدن قصه ات می تونی نظرم و عوض کنی؟ دیگه چی از جونم می خواین؟ دِ بگو لعنتی.

مرتضی شونه اش و فشرد.

– حاجی آروم باش واسه قلبت خوب نیست.

مشت محکمی به سمت چپ سینه اش کوبید و با نفرت گفت:

– بذار این تیکه گوشتم از کار بیفته بلکه دست از سرم بردارن.

مادر عماد دخالت کرد:

– چرا از خرشیطون پایین نمی یای اکبر؟ این همه کینه و دشمنی بس نیست؟ می خوای عماد

تنش تو گور بلرزه؟

بهش با خشم توپید:

– تو هم خام یه مشت دروغ اینا شدی؟ با چهار تا قطره اشک و یاوه گویی خوب سرت و شیره

مالیدن. به همین زودی فراموش کردی تن رشید پسرت و زیر خاک کردن؟

– این لقمه ای بود که تو واسه ما گرفتی. عماد چوب تربیت غلط تو رو خورد، وگرنه این قدر راحت

همه چیز و زیر پاش نمی داشت و به اون دختر امان می داد.

حاجی مات چهره ی خشمگین و غیرقابل نفوذ همسرش شد. انگاری باور نداشت این همون همسر

مطیعی باشه که سال ها باهاش زندگی کرده.

– دستت درد نکنه. حالا دیگه همه ی کاسه کوزه ها رو سر من می شکنی؟ من باعث مرگ عماد شدم؟

– نقل این حرفا نیست حاجی. می خوام این قائله بی سر و صدا ختم به خیر شه. یکم بشین فکر کن ببین داری به کجا می رسی؟ یعنی تو این قدر کینه ای بودی و من نمی دونستم؟ به اتاق علی اشاره کرد.

– به اون طفل معصوم یه نگاه بنداز. از این پس گردنی محکم تر می خوای بخوری که به خودت بیای؟ ببین خدا هم جوابت و داد. بین این همه آدم باید کلیه ی اون پسر واسه علی ما مناسب باشه؟ وقتی خدا خودش می خواد که اون بخشیده شه، تو که بنده اشی چرا مانع می شی؟ حاجی با تاسف سر تکان داد.

– گفتم که گول یه مشت حرف نامربوط رو خوردین وگرنه این قدر راحت از گذشت و به هدر رفتن خون پسرت حرف نمی زدی. سمیرا خانوم با بغض نالید:

– کدوم پسر بابا؟!... عماد رفت. تا کی می خوای این زخم و سر باز نگه داری و روش نمک پیاپی؟ – اونا نمی تونن منم مثل شما فریب بدن. من از حق خودم نمی گذرم. رضایت نمی دم... نمی بخشم.

– باشه نبخش اما قبلش یه نگاه به دور و برت بنداز. جز ما که خونواده ات هستیم کی برات مونده که وجودت واسه اش مهم باشه؟ می خوای ما رو هم از دست بدی؟ مرتضی دستش و گرفت تا مانع از حرف زدنش بشه. خب یه جورایی در برابر پدرش زیاده روی کرده بود.

– سمیرا!؟

عصبی دست مرتضی رو پس زد.

– ولم کن بذار حرفم و بزخم. مرگ عماد واسه ما هم سخت بوده، اما این داغ با انتقام گرفتن درمان نمی شه که هیچ با درد بیشتری به جونمون می افته. ما از این همه کینه متنفریم بابا. بذار بعد از مدت ها یه نفس راحت بکشیم. فکر می کنی این جوری عماد ازت راضیه؟ اون اگه به مرگ راضی نبود، اگه جلوی پسر بچه ای که ازش ده سال کوچی کتر بود می ایستاد، شاید الان این ما بودیم که در به در گرفتن رضایت از خونواده ی رحیمی می شدیم.

حاجی بی توجه به اعتراض سمیرا خانوم یه پوزخند مشمئز کننده زد و رو به گلاره گفت:

– تو با این ادعات قبر خودت و کندی دختر. حالا دیگه کاری می کنم نتونی تو کاشان سرت و بالا بگیری.

مادر عماد یه قدم به سمتش برداشت و با انزجار تو چشماش زل زد.

– از خشم خدا بترس اکبر. به ولای علی قسم اگه بخوای کار نامربوطی کنی باید واسه همیشه دور من و بچه ها رو خط بکشی.

حاجی فقط نگاهش کرد و حرفی نزد. به نظرم اومد تهدیدش به اندازه ی کافی کارساز بوده.

مرتضی واسه آروم کردن جو و کوتاه اومدن پدر زنش گفت:

– حاجی رضایت بده و ازش بگذر. به خدا این جوری تو چشم مردمی که یه عمر نگران حرفشون بودی و از ریخته شدن آبروت می ترسیدی، بزرگ و عزیز می شی.

نگاهی به چهره ی ناامید گلاره انداختم که دلشکسته از حرف های حاجی یه گوشه کز کرده بود و نگاهش می کرد. دلم می خواست حاجی رو زیر دست و پام له کنم. اون حق نداشت این جوری با مزخرفاتی که به زبون آورد گلاره رو عذاب بده.

یه نفس عمیق کشیدم و جلوی خودم و گرفتم. حالا که حاجی به آخر خط رسیده بود باید آخرین ضربه رو هم می زدم.

– تو مجبوری که رضایت بدی.

جمله ی دستوریم که ازش بوی تهدید به مشام می رسید باعث جلب شدن توجه حاجی شد که تا همین چند دقیقه قبل داشت با افکار پریشونش دست و پنجه نرم می کرد. نگاه تحقیر آمیزی بهم انداخت. انگار دوباره با این حرف انرژی گرفته بود.

– چرا؟

دستام و تو هم قلاب کردم و خیلی خونسرد گفتم:

– تو بهم قول دادی.

– قول؟! پس چرا من یادم نمی یاد؟

– شب عاشورا میون اون همه جمعیت... تو که نمی خوای زیرش بزنی؟

با کمی مکث جواب داد:

– نگو که به قولت وفا کردی؟

با تمسخر بهم زل زده بود و منتظر جواب قانع کننده ای بود. با اعتماد به نفس کامل سر تکان دادم.

– دقیقا منظورم همین بود.

نفسش و با حرص فوت کرد.

– کو پس؟ چرا من نمی بینمش؟ مگه قول ندادی عمادم و بهم برگردونی؟

– من قول دادم پسرت و بهت برگردونم.

چشمش برق زد.

– آهان حالا فهمیدم. نکنه منظورت علی هست؟ اگه خیال می کنی به واسطه ی دادن اون کلیه من رضایت می دم کور خوندی.

نیشخندم و ازش پنهون نکردم.

– نه عماد... نه علی... من پسر واقعیت و بهت برگردوندم.

ابروهاش تو هم گره خورد.

– منظورت از اين حرف چيه؟

– مگه تو پسر ت و ازم نمي خواستي؟

– چرا.

– خب يه نگاه بنداز من اون و دوباره بهت بخشيدم حاجي. پسر حقيقي تو عماد نبود، علي هم نيست. پسر ت اسم و رسم خونوادگي و آبروييه كه تو حاضري به خاطرش همه چيزت و فدا كني. حتي انسانيتت و... يادته؟ همه ي درد تو اين بود كه ديگه پشت نداری نه اين كه عماد نداری؟ ما اون و بهت برگردونديم.

به اتاق علي اشاره كردم.

– يه مقدم پناه كه مي تونه اسم و رسمت و حفظ كنه. تازه فقط اين نيست. ما آبروتم خريديم. نداشتيم پيش جماعتي كه يه عمر جلوشون خودت و خوب جلوه دادی خراب شي. يه لحظه فكر كن اگه اونا بدونن حاجي شون كه سنگ دست به خير بودن و مهمون نوازيش و به سينه مي زنن عروسش و از خونه بيرون كرده چه حالي ميشن؟ بفهمن حاجي آدم اجير كرده كه يه پسر بچه رو تو زندان كتك بزنن و خبر سخته ي باباش و بهش بدن چي ميگن؟ به گوششون برسه حاجي به دروغ، چو انداخته عروسش با پسر شريفی كه كل بازار رو سرش قسم مي خورن رو هم ريخته چي ميشه؟

به وضوح مشخص بود يه جورايي رو دست خورده. انتظار نداشت اين جورى بدى هاش و به رخش بكشم.

– داری من و تهديد مي كني؟

– نه دارم يادت مي يارم كه چه چيزايي رو مي تونستي از دست بدی و ما اون و بهت دوباره برگردونديم. حالا نوبت تونه كه به قولت عمل كني. امير و به ما برگردون.

سميرا خانوم زمزمه وار گفت:

– بابا رضايت بده. تو رو خدا.

– اکبر آقا تمومش کن.

– حاجی تو رو جون علی قسمت می دم از قصاص بگذر.

خواهش و التماس اطرافیانش انگار قد ارزن برایش ارزش نداشت. اون هنوزم همون طور طلبکارانه در برابرمون سینه سپر کرده بود و کوتاه نمی اومد.

گلاره با حالی خراب جلو اومد و رو به من گفت:

– بهتره بریم. موندنمون این جا دیگه بی فایده است.

نگاه افسرده اش قلبم و آتیش می زد. نمی تونستم به همین راحتی کوتاه بیام. من قول داده بودم. به گلاره... به مامان و بابا... به امیر.

رو به حاجی کردم و واسه آخرین بار گفتم:

– نمی دونم این و می خوای جای تهدید بذاری یا هر چیز دیگه؛ فقط این و می تونم بگم اگه

رضایت ندی من همین پسرتم وسط بازار فرش فروش های کاشان، میون یه عده که عمریه واسه حرف اون زندگی کردی ازت می گیرم. این بازی برد نداره. دوسر باخته حاجی، تن بهش نده.

دست گلاره رو گرفتم و از مقابل چشمای بهت زده اش گذشتم. اینم شد آخرین دلیلم واسه این که بهش ثابت کنم زندگی با همه ی تهدیدها و کارشکنی های اون هنوزم ادامه داره. می دونستم داره می سوزه که دلیل این همه نزدیکی من و گلاره رو بفهمه. از مرتضی ممنون بودم که وظیفه ی دادن این توضیح رو شونه هاش بود.

با یه خداحافظی کوتاه از بقیه سوار آسانسور شدیم و گلاره که تا اون لحظه خیلی سعی کرده بود خودش و کنترل کنه از هم پاشید و تو خودش مچاله شد. زیر دستاش و گرفتم و با یه حرکت بغلش کردم. سرش و رو سینه ام گذاشت و اشک های داغش بلوزم و خیس کرد. به آرومی کمرش و نوازش کردم و اون و بیشتر به خودم فشردم. ای کاش واسه این همه غصه که رو دلش سنگینی می کرد راه چاره داشتم.

تو تموم طول مسیر تا خونه حتی یک کلمه هم بینمون رد و بدل نشد. نه من حرفی برای گفتن داشتم نه اون حالی برای شنیدن.

در حیاط رو که باز کردم و وارد شدیم، نگام به باغچه ی کنار دیوار افتاد. جز نهال بید مجنونی که بابا پارسال توش کاشته بود هیچ گل و گیاهی وجود نداشت. به سرم زد باغچه رو بعد از مدت ها یه سر و سامونی بدم و یه دو هفته مونده به عید توش گل بکارم.

گلاره بی توجه به من از کنارم گذشت و از پله ها بالا رفت. ترجیح دادم فعلا راحتش بذارم تا با این موضوع کنار بیاد. هر چند خودم یه جورایی به صحبتای آخرمون با حاجی امیدوار بودم. صدای تلفن همراهم من و از فکر و خیال بیرون کشید. مرتضی بود.

– الو سلام داداش، خوبی؟

همش نیم ساعتی نبود که ازشون جدا شده بودیم.

– ممنون. ببینم اتفاقی افتاده؟!

با کمی مکث گفت:

– شما که رفتین سمیرا کلی با باباش جر و بحث کرد. حاج خانوم هم نه گذاشت و نه برداشت، گفت اگه اون بخواد علیه شما کاری کنه راهش از حاجی جداست.

– قضیه ی ما رو فهمید؟

– آره به محض رفتنتون بهش گفتم. کلی تعجب کرد.

نفسم و با حرص فوت کردم.

– شک اون از اولم به احسان شریفی بود وگرنه اگه من و می شناخت الان کلی پشت سرمون تو کاشان حرف و حدیث بود.

– چه حرفی آخه؟ خلاف شرع که نکردین.

رو پله ها نشستیم و به در بسته ی حیاط زل زدیم.

– چی بگم وا... حالا به نظرت رضایت می ده؟

– تهدیدات که بد جواری حالش و گرفت. به گمونم این همه سرسختی و اصرار تو، با اون اتمام حجتی که کردی حسابی کرک و پر حاجی رو ریخته. نگاه به شاخ شونه کشیدن هاش نکن. از اون حاجی مقدم پناه خود رای و خودخواه گذشته هیچی نمونده. الانم که حاج خانوم و سمیرا تهدیدش کردن مثل بچه ها کز کرده یه گوشه و با بغض و کینه نگاهشون می کنه، ولی به نظرم کوتاه بیاد. اون خودشم می دونه جز خونواده اش کسی خاطرش و نمی خواد. حاجی اون قدر هم تو بازار محبوب نیست.

– پس تو رو جون علی قسمت می دم تلاشت و بکن بلکه راضی شه.

– نگران نباش راضیش می کنم.

با تشکر و قدردانی تماس رو قطع کردم و از پله ها بالا رفتم. خونه تو سکوت خفقان آوری فرو رفته بود.

– مامان؟!

گلاره از آشپزخونه بیرون اومد. یه بافت ظریف استخونی با شلوار خاکستری تنش بود. موهاشم مثل دختر بچه ها از دو طرف بافته بود که خیلی بهش می اومد.

– مامان نیست.

نگاهمو از پلک های سرخ و متورمش گرفتم و رو اولین مبل تو تیررس نگاهم نشستم.

– کجا رفته؟

– مثل همه ی پنج شنبه های دیگه... به احتمال زیاد بهشت زهرا.

– خب چرا داشتیم می رفتیم بیرون، چیزی بهم نگفت؟ فوقش می رسوندیمش.

در حالی که به آشپزخونه برمی گشت گفت:

– ازش خواستم اما قبول نکرد. فکر کنم می خواست با بهناز بره، آخه گفت شبم می ره خونه ی

اونا. گویا بهناز و آقا داریوش جایی دعوتن و نمی تونن بچه ها رو با خودشون ببرن.

ریموت تلویزیون رو برداشتم روشنش کردم.

– خب می آوردشون اینجا.

از تو آشپزخونه صداش می اومد.

– فکر کنم مراعات حال من و تو رو کرد. در هر صورت اگه می آوردشون خوشحال می شدم. من بچه ها رو دوست دارم.

بی اختیار یاد روزی افتادم که گلاره جلو در خونه شون اون طور باعلاقه کیان رو تو بغلش گرفت و بوسید. اخمام تو هم رفت.

یه لیوان کافی میکس داغ جلوم رو میز گذاشت. نگام به لیوان سرامیکی سفید تو دستش خیره موند. همون لیوان با طرح بانای خرگوشه. بی اراده اخمام باز شد و یه لبخند کوچیک رو لبم نشست. هنوزم خاطره ی اون صبحونه ی دو نفره برام جذاب و شیرین بود. کنارم نشست و به تلویزیون اشاره کرد.

– داری چی نگاه می کنی؟

تازه به خودم اومدم و نگاه دقیقی به برنامه ای که در حال پخش بود انداختم. خیلی صادقانه گفتم:

– نمی دونم.

– مثل این که حواست اصلا این جا نیست.

ریموت رو از دستم بیرون کشید و کانال رو عوض کرد. چقدر این صحنه ی کنار هم نشستن و تلویزیون تماشا کردنمون برام آشنا بود.

واسه یه لحظه غرق این خلوت دو نفره شدم و به رابطه ای که من و اون و از همیشه به هم نزدیک تر می کرد فکر کردم. به رویای اون شب برفی که گلاره رو تو قالب همسرم تصور کرده بودم و حالا این رویا چقدر به واقعیت نزدیک بود و ما از هم دور.

نمی خواستم با ناامیدی به اوضاع نگاه کنم. اگه قرار بود تغییری هم به وجود بیاد با منتظر موندن و دل به آینده سپردن کاری از پیش نمی رفت. من این خلوت دو نفره رو با عشق می خواستم. پس باید خودم دست به کار می شدم.

دستم و رو شونه اش گذاشتم. به سمتم برگشت و منتظر نگام کرد. با لبخند اون و به سمت خودم کشیدم و بغلش کردم.

– این جوری بهتر میشه تلویزیون تماشا کرد.

در جواب شوخیم مشت آرومی به بازوم کوبید و خودش و بیشتر جمع کرد و تو آغوشم فرو رفت. – بی مزه.

چیزی نگفتم. گذاشتم این نزدیکی و صمیمیت بدون هیچ اصرار و پافشاری تو ذره ذره ی وجودش نفوذ کنه. اون باید با حضورم، با نقشم تو زندگیش و انتظارتی که ازش به عنوان همسر داشتم کم کم کنار می اومد. با عقب نشینی و فاصله گرفتن نه تنها بهش کمکی نمی کردم بلکه بزرگترین ضربه رو هم بهش می زدم. گلاره با این کار هرگز من و نمی پذیرفت.

دیگه از انقباض و سفتی اولیه ی بدنش خبری نبود. اون به این نزدیکی احتیاج داشت و چون هیچ واکنش غیر معمولی ازم ندید با این نزدیکی کنار اومد و خودش و بهم بیشتر چسبوند. انگار امنیت رو تو آغوش من بالاخره پیدا کرده بود.

سرش و گذاشت رو شونه ام و در حالی که به برنامه ی بی محتوای تلویزیون خیره بود زیر لب زمزمه کرد:

– یعنی می شه یه روزی همه ی این کابوس ها تموم شه و ما بتونیم یه نفس راحت بکشیم؟ می شه منم مثل همه ی آدم ها یه زندگی عادی داشته باشم؟

اون و بیشتر به خودم فشردم.

– چرا نشه؟ مهم اینه که بخوایم.

– اگه مشکل امیر حل می شد....

با حسرت آه کشید و باقی حرف شو خورد.

خیلی بی مقدمه گفتم:

– مرتضی تماس گرفته بود.

از اون حالت خمیدگی خارج شد و صاف نشست.

– خب؟!

– می گفت حاجی بدجوری به هم ریخته و کم آورده. قضیه ی ما رو هم فهمیده.

با وحشت به بازوم چنگ انداخت.

– نکنه بخواد سر لج بیفته و رضایت نده.

– فکر نکنم. خونواده اش هم تهدیدش کردن دست از لجبازی برداره وگرنه طردش می کنن.

– یعنی رضایت می ده؟

خم شدم لیوانم و از رو میز برداشتم.

– به گمونم. من که خیلی امیدوارم.

از سر راحتی خیال نفس عمیقی کشید و دوباره سرش و رو شونه ام گذاشت. خم شدم و با عشق موهاش و بوسیدم. دختر کوچولوم عجیب خواستنی شده بود.

– فکر می کنم دیگه کم کم باید به زندگی خودمونم یه سر و سامونی بدیم.

با کمی مکث سرش و بلند کرد و تو چشمم زل زد.

– هیچ وقت فرصت نشد واسه خودمون زندگی کنیم. قضایای دادگاه، رضایت از حاجی و حلال مشکل من.

لیوانم و رو میز گذاشتم و جفت دستاش و گفتم.

– باید با یه روانشناس در مورد این مشکل صحبت کنیم. دست رو دست گذاشتن و به گذر زمان محول کردن چیزی رو درست نمی کنه.

سرش و پایین انداخت.

– دلم می خواد از این عذاب خلاص شم بهراد.

سرم و خم کردم و تو نی نی چشماش خیره شدم.

– با هم از دستش خلاص می شیم، باشه؟

سر تکان داد و با بغض گفت:

– وقتی می بینم این قدر واسه خواسته ام ارزش قائلی و درکم می کنی از خودم بدم می یاد. از این که نمی تونم جوابی واسه محبتات داشته باشم. من دوست دارم بهراد. به خدا قسم که دلم می خواد از همیشه بهت نزدیک تر باشم اما... نمی تونم... نمیشه.

دستاش و از تو دستام بیرون کشید و باهش صورتش و پوشوند. بغلش کردم و به آرومی تکونش دادم.

زیر گوشش آهسته گفتم:

– دیگه بسه هر چی گریه کردی. دلم می خواد از این به بعد فقط بخندی باشه؟ بخند... آفرین دختر خوب.

یه لبخند غمگین رو لباش اومد و همینم کلی دلگرم کرد. کافی میکسش و به دستش دادم و خودمم مشغول شدم.

چند دقیقه بعد لیوان های خالی رو از رو میز برداشته به سمت آشپزخونه رفت. نگاهم بهش بود اما حواسم جای دیگه.

کلی کار انجام نشده داشتم که باید یه سر و سامونی بهشون می دادم. قولی که به دکتر شهشهانی داده بودم واسه این که با کوروش صحبت کنم، ملاقات با یه روانشناس خوب تا بتونه مشکل گلاره رو حل کنه و مصاحبه ی شغلی ای که با سازمان هواشناسی داشتم.

از جام بلند شدم و واسه فرار از این مشغله های فکری یه دوش آب گرم گرفتم. لباسم و که پوشیدم یه نگاه به ساعت انداختم. هفت عصر بود. به نظرم رسید شاید بد نباشه شام رو بیرون از خونه بخوریم. این جوری حال و هوای هر دومون هم عوض می شد.

پیشنهادش و که به گلاره دادم، استقبال کرد و رفت که حاضر بشه. واسه اولین بار دست به دست هم و با شادمانی از خونه بیرون اومدیم.

– خب حالا کجا بریم؟

در حالی که کمر بندش و می بست گفت:

– نمی دونم. من که جایی رو نمی شناسم.

– پس بهتر بود می پرسیدم چی دوست داری بخوریم؟ فست فود، چلوکباب، غذای محلی یا....

حرفم و قطع کرد:

– فرقی نمی کنه، فقط دلم می خواد جای پر رفت و آمدی باشه. از رستوران های خلوت خوشم نمی یاد.

با شگفتی پرسیدم:

– شلوغی رو دوست داری؟!

هیجان زده جواب داد:

– این که ببینی یه عده تو یه جای کوچیک جمع شدن و فارغ از مشکلات و مسئولیت هاشون واسه یکی دو ساعتی صمیمانه کنار هم غذا می خورن، لذت بخشه.

یکم فکر کردم و گفتم:

– پس بزن بریم یه پاتوق قدیمی که بدجوری هوس کوبیده هاش و کردم.

فضای گرم و دلنشین اون رستوران سنتی با موسیقی اصیل ایرانی و جمعیت زیادی که آخر هفته شون رو تو همچین محیط آرامش بخشی می گذروندن باعث هیجان گلاره و اومدن لبخند رو لباس شد.

با شوق پرسیدم:

– رو تخت بشینیم یا میز؟

سوالم باعث شد یه نگاه به دور و برش بندازه .

– همین میز دو نفره خوبه.

صندلی رو عقب کشیدم و اون نشست. هنوز نگاهش به در و دیوار اون جا بود. ترجیح دادم سکوت کنم تا با خیال راحت از دیدن چیزهایی که باب میلشه لذت ببره.

واقعا یه شام دو نفره ی خاطره انگیز بود. این که کنار کسی بشینی که تا چند ماه قبل فقط در حد یه آشنا به چشم می اومد. آشنایی که هیچ خاطره ی مشترکی باهاش نداشتی و حالا اون همه ی زندگیت بود.

از رستوران که بیرون اومدیم گلاره شروع به لرزیدن کرد. دندون هاش به هم می خورد و دستاش و تند تند بهم می مالید. هوای گرم محیط اون جا و هوای سرد و زمستانی بیرون از رستوران باعث این لرز شده بود. چادرش و بیشتر به خودش پیچیدن گام به پالتوی قهوه ای که تنش بود افتاد. به نظر زیاد ضخیم و گرم نمی اومد.

یه لحظه از این که چرا تو این مدت این قدر نسبت بهش بی توجه شده بودم، از خودم بدم اومد. گلاره حق داشت که بگه هیچ وقت فرصت نشد واسه خودمون زندگی کنیم. اون قدر نجیب و خانوم بود که حتی این ندیدن ها و نادیده گرفتن ها رو به زبون نمی آورد. به سرم زد تو اولین فرصت حتما جبران کنم.

دستش و گرفتم. سرد بود.

– یخ زدی دختر.

در حالی که می لرزید به سختی گفت:

– نه... چیزی... نیست.

نگاهی به ماشینم که خیلی دورتر از رستوران پارکش کرده بودم انداختم و دستش و کشیدم.

– بهتره سریع تر راه بیای. این جوری مریض میشی.

تو پیاده رو شروع به دویدن کردم و اون و هم به دنبال خودم کشیدم. باخنده التماس می کرد دستش و ول کنم.

– تو رو خدا بی خیال شو بهراد. زشته. دارن نگامون می کنن.

فارغ از نگاه مردمی که به این شیطنت کودکانه زل زده بودن به سمت ماشین می دویدم.

– بدو بیا حرف نباشه. این جوری هم گرم میشی هم این که زودتر به ماشین می رسیم.

به اجبار همرام شد اما من هم قدم هام و بلند تر و سریع تر بر می داشتم و هم انرژیم بیشتر بود.

همینم باعث می شد گلاره که به خاطر سرما به خودش می لرزید وضعیف تر بود، کم بیاره.

کنار ماشین نفس نفس زنان توقف کردیم و اون با دلخوری نگام کرد. به طرفش خیز برداشتم و سرش و تو بغلم گرفتم.

– این جوری نگام نکن واسه ات مضره. یه وقت دیدی از راه به در شده...

داشت به سختی خودش و از آغوشم بیرون می کشید و همین تقلا کردنش باعث خنده ام می شد.

– بهراد ولم کن به خدا آبرومون رفت.

حواسم به دور و بر بود. خوشبختانه کسی به ما نگاه نمی کرد. کمی دستام و شل کردم و اون بلافاصله عقب کشید.

– بچه شدی؟ این اداها چیه داری در می یاری؟

– اگه می دونستی با اون جور نگاه کردن چقدر خواستنی میشی هرگز نمی ایستادی واسه ام چشم و ابرو بیای.

ترسی که از حرفام تو نگاش نشست باعث خنده ی بیشترم شد. خدای من این دختر چرا باید
واسه من این قدر عزیز باشه؟

– داری به چی می خندی؟

اون ترس با مزه محو شده بود و حالا داشت طلبکارانه نگام می کرد.

– به اینکه تو، یه دختر کوچولوی بی احتیاطی. چون با وجود هشدار ی که بهت دادم بازم داری
همون جور خواستنی نگام می کنی.

روش و ازم گرفت.

– تو رو خدا از این حرفا نزن. این شیطنت هات آدم و می ترسونه بهراد.

– پس بزن بریم تا کار دست هردومون نداده.

فوری سوار ماشین شد و من و که خیلی تلاش می کردم جلو خنده ام و بگیرم، ناکام گذاشت.

سوار که شدم تازه به این رسیدم که نمی تونم حالا باهانش برگردم خونه. یه کشمکش سخت تو
وجودم جریان داشت. هر کسی نمی تونست درکم کنه و حالم و بفهمه. من مردی بودم که
همسرش و عاشقونه می خواست. واسه بودن کنارش و لمس همه ی وجودش از همیشه بی تاب تر
بودم و حالا اون خونه ی خالی، فاصله ی کم و مجوزی به اسم محرمیت.

فقط خواهش جسم نبود. روحم این نزدیکی رو می خواست. شاید اگر وجدانم و می تونستم به
راحتی زیر پا بذارم حالا تو مسیر خونه بودیم و من داشتم به این فکر می کردم که چطور می تونم
راضیش کنم تا به این رابطه تن بده.

– داریم کجا می ریم؟

نگاهم و از شیشه ی جلو گرفتم و بهش دوختم.

– گفتم یکم دور بزنی بد نباشه. ببینم تو که خسته نیستی؟

با کمی مکث نگاهش و ازم دزدید و سر به زیر انداخت.

– نه.

مطمئن بودم اون تنها رو تو نگام دیده ومی دونه دارم با خودم کلنجا رمی که به بعدش فکر نکنم.

حوالی ساعت یازده بود که رسیدیم خونه. به محض ورودمون، گلاره چادرش و برداشت و به طرفم چرخید. رو نوک پنجه ی پا بلند شد و گونه ام و بوسید.

– شب خوبی بود. ممنون.

به معنی واقعی کلمه از اون بوسه سوختم. واسه اولین بار آرزو کردم ای کاش من و نمی بوسید.

– گلاره؟!

داشت به سمت اتاقش می رفت اما لحن ملتسمانه و لرزان صدام اون و سر جاش میخکوب کرد. با تردید به طرفم برگشت و تو چشمام منتظر خیره شد. دستام و مشت کردم و درحالی که تلاش می کردم اراده ام و نشکنم با یه لبخند مضحک که به لبام کش و قوس داده بود گفتم:

– شبت به خیر.

انگاری با این حرفم یه دنیا آرامش و یه جا بهش دادم. چون اون و با یه لبخند سخاوتمندانه دوباره بهم برگردوند.

– شب تو هم بخیر.

وارد اتاقش شد و در و پشت سرش بست و به همین راحتی ستون های استوار اراده و غرورم فرو ریخت و من با ناتوانی رو کاناپه نشستم.

امتحان سختی بود اما بالاخره سربلند ازش بیرون اومدم. هرچند تا صبح مرتب تو جام، جابه جا شدم و چندین و چند بار تا پشت در اتاق گلاره رفتم.

صبح کلافه تو موسسه و اتاق کارم نشسته بودم و داشتم با یه سری محاسبات مربوط به پروژه ی تخمین بازدهی استخر خورشیدی سر و کله می زدم. این یکی از مهم ترین تحقیقات موسسه بود و همگی مون بهش امیدوار بودیم.

كوروش در نزده وارد شد.

– چطوري؟

نگاه پر غيظم و بهش دوختم و با تشر گفتم:

– باز اين جا رو با آخورت اشتباه گرفتي؟

دستش و رو هوا تكان داد و رو يه صندلي نشست.

– برو بابا حوصله ندارم.

واقعا مشخص بود كه بي حوصله است چون اگه كوروش هميشگي بود يه دو سه تا تيكه درست و درمون حواله ام مي كرد.

– باز چي شده؟

پوفي كرد و نگاه پر حرصش و به من دوخت.

– هر چي مي كشم از دست توئه.

ابرويي بالا انداختم و با تعجب پرسيدم:

– من؟!

– نه پس من. خب تو ديگه... اگه پاي عموم رو به اين ماجرا نمي كشيدي نمي شد؟

– اما دكتر كه خيلي كمكمون كرد.

– به شما كه بله، اما به خودش بيشتري.

با كنجكاوي به سمت جلو خم شدم.

– چطور مگه؟

كلافه به صندليش تكيه داد و دستاش و تو هم قلاب كرد.

– خونواده ی پدریم از وقتی فهمیدن به خاطر موضوع امیر و علی با عمو در ارتباطیم کلی خوشحالن. خیال کردن خبریه. تند تند مهمونی به پا می کنن و هی هر چی من می خوام این جمیله رو از اون بی چشم رو دور نگه دارم باز به هم نزدیک ترشون می کنن. تو همین مهمونی دیشب که دست پخت عمه افسرم بود همچین تنگ هم نشسته بودن و گل می گفتن و گل می شنفتن که نگو. اینا رو که دیدم بدجوری آمپر چسبید به سقف. یه بهونه جور کردم و زدم از مهمونی بیرون، اما همین جمیله خانوم چیکار کرد؟ به روی مبارک خودش نیاورد که هیچ، شبم اون آقای زبل خان رسوندش خونه.

سعی کردم جلو خنده ام و بگیرم. مثل پسر بچه های تخس و لجباز داشت نگام می کرد.

– بچه که نیستی داداش من. انتظار داشتی مادرت چیکار کنه؟ بیفته دنبالت و نازت و بکشه؟
روش و ازم گرفت.

– نه ولی می شد این قدر مازیار خان رو تحویل نگیره که اعصابم خط خطی شه.

با بدجنسی گفتم:

– شاید واقعا خبراییه و تو این میون بی خبری؟

بی اختیار سگرمه هاش تو هم رفت و فکش از حرص بهم فشرده شد.

– مثل این که تو بیشتر از من تو جریانی آره؟

دستاش و مشت کرده بود و با تهدید نگام می کرد. دیدم فرصت مناسبیه که باهاش در مورد دکتر حرف بزنم.

– ای یه چیزایی می دونم... اما شوخی کردم. اون قدر هم جدی نیست. یعنی هنوز جدی نشده.

– خب؟

داشت طلبکارانه نگام می کرد. فرصت این پا و اون پا کردن نبود.

– دکتر ازم خواسته باهات حرف بزنم و....

دستش و جلو آورد و حرفم و قطع كرد.

– وایسا وایسا. خودم بقیه اش و تا ته خوندم. می خواد دوباره از جمیله خواستگاری کنه آره؟
بعدم ازت خواسته باهام حرف بزنی و راضیم کنی، نه؟

– چی بگم آخه؟ تو که من نگفته از بری. اون بنده خدا هم خوب می شناسدت که هنوز پا جلو نذاشته.

صداش بی اختیار بالا رفت:

– اون اگه من و خوب می شناسه باید اینم بدونه که امکان نداره رضایت بدم. من نمی خوام مادرم با این مردک ازدواج کنه.

– چرا؟!؟

– واسه این که اون با این خواسته ی نا به جاش گند زده به هر چی عشق و علاقه اس. در واقع یه جورایی به بابام خیانت کرده.

نگاه سرزنشگر و ازش دریغ نکردم.

– این چه حرفیه پسر؟ چه خیانتی؟ بابا الان ده ساله که فوت کرده.

با نفرت گفت:

– ولی اون بیست ساله که عاشق مادرمه. می فهمی؟

حسابی جا خوردم و مات نگاهش کردم. سرش و معذب انداخت پایین.

– اون همه ی باورهای من و با این کارش زیر سوال برد. عموم بود. نمی تونم بگم جای پدر، ولی مثل یه داداش بزرگ تر بهش علاقه داشتم. واسه ام الگو بود، اما وقتی بعد فوت بابام از مامانم خواستگاری کرد. وقتی گفت خیلی وقته که دوستش داره....

صورتش و بین دستاش پنهون کرد.

– این اصلا مسئله ی قابل هضمی نیست.

زیر لب اعتراف کردم:

– باید با دکتر صحبت کنی. شاید اونم حرفی واسه گفتن داشته باشه.

– چه حرفی؟ اصلا چطور می تونه خودش و توجیه کنه؟

– باهاش تماس می گیرم باشه؟ بذار اونم حرفاش و بزنه. یه طرفه به قاضی نرو.

چیزی نگفت وهمین سکوت ترغیبم کرد با دکتر تماس بگیرم و یه قرار ملاقات باهاش بذارم. فردا

عصر تو خونه اش دور هم نشستیم بودیم و دکتر منتظر بود تا کوروش حرفی بزنه.

– از مامانم بازم خواستگاری کردی؟

دکتر سرش و پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

– هنوز نه.

– خب؟

– دلم نمی خواد کاری کنم که باعث آزار تو باشه.

– اما داری با این خواسته ات آزارم می دی.

لحن حرف زدنش تند بود. با چشم و ابرو بهش اشاره دادم آرام تر صحبت کنه.

دکتر از جاش بلند شد و به سمت آشپزخونه رفت. چند دقیقه بعد با سه تا فنجان قهوه برگشت و

نا امیدانه نگاهی به دور و برش انداخت.

– بیست و پنج ساله که دارم تو این تنهایی دست و پا می زنم. اون پنج سال اول فکر می کردم

بهش نیاز دارم اما حالا دیگه بیست ساله باورم شده محکوم به این تنهایی هستم. اونم به خاطر

علاقه ای که نشد از دلم بیرونش کنم.

سرش و بلند کرد و صاف تو چشمای کوروش خیره شد.

– من به بابات خیانت نکردم. نمی دونستم چه بلایی داره سرم می یاد. نمی تونستم شادی و

خوشبختی اون دو تا رو ببینم. از این قضیه عذاب می کشیدم و چون علتشم نمی دونستم، کاری

ازم جز این که برم و دور خونواده ام و خط بکشم برنیومد؛ اما وقتی مادرم پیگیر ازدواجم شد، وقتی دیدم هر دختری رو که بهم معرفی می کنه با جمیله مقایسه می کنم، تازه فهمیدم چه اتفاقی افتاده. نه می تونستم خودم و ببخشم نه از این درد نجات پیدا کنم. همون بهتر که گورم و گم کردم و نداشتتم خونواده ام این درد رو بفهمن. سال ها با این زجر و عذاب زندگی کردم که دارم به برادرم خیانت می کنم. کنار اومدن باهش راحت نبود. مرگ بابات واقعا من و داغون کرد. دلم نمی خواست جمیله بیوه شه. خونواده ی کوچیکتون از هم بیاشه و تو....

بغض گلوش مانع از صحبتش شد. کوروش سرش و پایین انداخته بود و به نقش و نگاره های حاشیه ی فنجونش دست می کشید. سکوت بدی بینمون جریان داشت. منتظر بودم ببینم کدومشون پیش قدم میشن واسه شکستنش، اما دیدم نه انگاری از این عمو و برادرزاده آبی گرم نمیشه.

گلووم و با تظاهر صاف کردم و گفتم:

– می دونین مشکلتون چیه؟ اینه که فکر می کنین این مسئله فقط بین شما دوتااست؛ در صورتی که این طور نیست. شما جمیله خانوم رو این میون نادیده می گیرین و اصلا برای خواسته و جوابش ارزش قائل نیستین. دکتر فکر می کنه اگه تو راضی باشی اونم حرفی نداره و تو هم فکر می کنی مادرت هرگز تن به ازدواج با عموت نمی ده. پس قطعاً جوابش همونیه که تو انتظار داری. من به گذشته ها کاری ندارم. قضاوت در موردشون رو به عهده ی خودتون می دارم، اما بذارین این جمیله خانوم باشه که واسه زندگیش تصمیم می گیره. چرا نمی خواین حرفای اونم بشنوین؟

کوروش با دلخوری نگام کرد.

– یعنی می خوای بگی اون به این پیشنهاد راضیه؟

– من نمی دونم... اما حق داره که تو این یه مورد خودش تصمیم بگیره. جمیله خانوم یه دختر کوچولو نیست که تو بخوای مثل پدر ازش حمایت کنی. جایگاهش و بهش برگردون. اون با همه ی اختلاف سنی کمی که باهات داره بازم مادرته. پس واسه خواسته اش ارزش قائل شو. می دونم قبول این وضعیت برات سخته اما اونم حق داره که از زندگیش لذت ببره.

این بار نگاهش و به عموش دوخت.

– اگه خواسته ات رو یه بار دیگه مطرح کنی جوابش چی؟

دکتر مرده و ناباور بهش زل زد.

– نمی... نمی دونم، اما فکر کنم راضی بشه.

فوری سرش و انداخت پایین. دست رو شونه ی کوروش گذاشتم و اون و وادار کردم پا رو دلش بذاره و یه قدم دیگه واسه مادرش برداره.

– باهش حرف بزن. اگه مخالفتی نداشت اون وقت جدی تر در موردش تصمیم می گیریم.

خب پیشنهادش زیادم بد نبود. همینم دکتر و خوشحال کرد. از خونه اش که بیرون اومدیم کلی با کوروش صحبت کردم. می دونستم قلبا راضی نیست اما چون جمیله خانوم رو دوست داشت مطمئن بودم حاضر می شه به خاطر خواسته ی اون از خودش بگذره.

با گذشتن دو هفته بالاخره علی از بیمارستان مرخص شد و سمیرا خانوم و مرتضی با بدرقه ی گرم و صمیمی ما راهی شدند. امیر هم یک هفته ای می شد که به زندان کاشان منتقل شده بود و از لحاظ جسمی و روحی حالش مساعد به نظر می رسید.

این روزها باجدیت بیشتری دنبال کارهام بودم. مصاحبه ام با سازمان هواشناسی خوب و راضی کننده بود، اما به نظرم می اومد اونا با استخدامم قصد ندارن من و به جای دیگه ای منتقل کنن و احتمالا باید کارم و تو تهران ادامه می دادم. اونم به عنوان یه محقق.

خب این من و راضی نمی کرد. چون تو موسسه ی خودمونم به همین کار مشغول بودم و احتمال می دادم با استعفایی که دادم موافقت نشه.

چند روزی بود گلاره بابت دوری از کاشان و خونواده اش دلتنگی می کرد. منتها کارهای موسسه و مشکلاتی که برای ایستگاه سینوپتیک وابسته به موسسه تو دیزین به وجود اومده بود نمی داشت واسه رفتن به کاشان همراهیش کنم.

برام سخت بود اما بالاخره خودم و قانع کردم تا تنها بفرستمش. کلی از بابا و مامان صفورا به خاطر این کوتاهی عذرخواهی کردم اما اونا با بزرگواری حرفی نزدن و حتی گلاره رو ملامت کردن که من و تو منگنه ی رفتن به این سفر قرار داده.

خلاصه این که قرار شد آخر هفته بفرستمش، اما قبلش باید می رفتیم خرید. واسه عقدمون جز حلقه های ساده و سفید ست، یه قواره چادر عقد، قرآن و آینه و شمعدون چیز دیگه ای نخریده بودیم.

عصری راهی مجتمع تجاری ای که کوروش آدرسش و داده بود شدیم. تو ترافیک گیر کرده بودیم که گلاره بازم شروع کرد.

– حالا واجب بود حتما قبل رفتن خرید کنم؟ من که به اندازه ی کافی لباس دارم.

با یه اخم ساختگی گفتم:

– ببینم تو نمی خوای بی خیال شی؟ حتما باید تا برسیم اون جا مثل پیرزنا به جونم نق بزنی؟

ریز خندید و گوشم و کشید. سریع واکنش نشون دادم.

– آی این کارا چیه داری می کنی؟ گوشم درد گرفت.

با شیطنت ابرویی بالا انداخت.

– حقته.

– این جور یاس؟ باشه پس اینم حقته.

لپش و محکم کشیدم.

– آخ بهراد داغونم کردی.

به طرفش چرخیدم.

– ببینم چی شد؟

روش و ازم گرفت و دستش و رو لپش گذاشت.

– حالا اگه قرمز بشه چی کار کنم؟ اصلا من با این اوضاع نمی یام خرید.

دستم و گذاشتم زیر چونه اش و سرش و به سمت خودم چرخوندم.

– دستت و بردار بینم چقدر قرمز شده.

خودش و عقب کشید و با دلخوری گفت:

– مثلا اگه بردارم ردش از بین میره؟

مچ دستش و گرفتم و از رو صورتش برداشتم. نه مثل این که بدجوری لپش و کشیده بود.

– آخ... دستم بشکنه عجب کاری کردم.

زیر لب بلافاصله گفت:

– خدا نکنه.

هر کاری کردم نشد اون لبخند ضایع رو از رو لبام جمع کنم. کلی با این حرف خوش به حالم شده بود و داشتم با دم نداشتم گردو می شکوندم.

سایه بان جلوش و پایین کشید و تو آینه اش یه نگاه به صورتش انداخت.

– تو رو خدا نگاه کن چقدر خنده دار شدم.

بهبش یه نگاه گذرا انداختم. واقعا هم دیدن چهره اش که یه طرفه سرخ بود با نمک و خنده دار به نظر می رسید. بی اختیار خم شدم و اون یکی گونه اشم بوسیدم. وحشت زده عقب کشید و خون با سرعت بیشتری زیر گونه هاش دوید.

– وای بهراد چی کار داری می کنی؟ آبرومون رفت.

صدای بوق ماشین های پشت سریم وادارم کرد حرکت کنم. با خنده گفتم:

– داشتم مشکل رو حل می کردم. نگاه کن حالا تموم صورتت قرمزه.

سریع به سمت آینه چرخید و با دیدن چهره اش از خجالت سرش و پایین انداخت و تا رسیدن به مقصد هر چقدر هم که سر به سرش گذاشتم و باهاش شوخی کردم عکس العمل نشون نداد.

به نظرم رسید اولین چیزی که باید حتما برایش می خریدم پالتو بود. نمی دونم من زیادی واله و شیداش شده بودم یا اون واقعا این قدر خوش تیپ بود که هرچی می پوشید بهش می اومد. یه

پالتوی خاکستری تیره که دور یقه اش خز مشکی نرمی قرار گرفته بود و کمر بند چرم مشکی ای هم روش بسته می شد خریدیم. البته از اون پالتوی سورمه ای کوتاه که دکمه هاش از سمت چپ بسته می شد هم نگذشتیم. واقعا بهش می اومد.

گلاره با تردید گفت:

– این زیادی کوتاه نیست؟

یه نگاه دقیق بهش انداختم و سر تکان دادم.

– نه تو که در هر صورت چادر سرت می ذاری. پس کوتاهی مهم نیست.

احساس کردم می خواد یه چیزی پرسه اما مرده. لبخند دلگرم کننده ای زدم و گفتم:

– چی تو اون سر خوشگلت می گذره؟ زود، تند، سریع بگو.

ریز خندید و با خجالت سرش و پایین انداخت.

– بهراد؟!

یه جووری با ناز صدام کرد که نشد خریدارش نباشم.

– جانم؟

لبش و گاز گرفت و با تردید گفت:

– تو با چادر گذاشتن من... یعنی می دونی؟ خب میگم شاید دوست نداشته باشی اما من....

نتونست حرفش و برسونه و با کلافگی نفسش و تو سینه حبس کرد.

دستم و رو بازوش گذاشتم و به آرومی فشردم.

– باور کن تو هر جووری که باشی واسه ام عزیزی گلاره.

با قدر دانی نگام کرد و چیزی نگفت. انگار با همین یه جمله بار سنگینی رو از رو شونه هاش برداشته بودم. می دونستم که اعتقاداتش چقدر براش اهمیت داره. اغراق نبود اگه اعتراف می کردم واسه من حتی اعتقاداتش عزیز بود.

بعد خريد پالتو سراغ يه مغازه ي كفش فروشي رفتيم. اولين چيزي كه چشمش و گرفت يه چكمه ي پاشنه بلند مشكي بود.

– ازش خوشت اومده؟

يه لبخند محو رو لبش اومد.

– قشنگه.

– همين؟!

شونه بالا انداخت و نگاهش و ازم گرفت.

با تعجب پرسيدم:

– نمي خواي امتحانش كني؟

خنديد.

– نه. عادت به همچين چيزي ندارم.

از فروشنده خواستم يه جفت از اون و بياره.

– سايز پاشون چنده؟

به طرف گلاره چرخيدم تا ازش بپرسم. خيلي جدي گفت:

– دوست ندارم امتحانش كنم.

– خب واسه ي چي؟

– اين جوري زيادي بلند ميشم و با چادر خوب ديده نميشه. نمي خوام مثل چوب رختي به نظر بيام.

پقي زدم زير خنده و همينم بدجور عصبانيتش كرد. با بدجنسي گفت:

– اصلا مي دوني چرا نمي خوام بپوشمش؟

سر تكان دادم.

– چرا؟

– واسه اين كه اگه بپوشم قدم ازت بلندتر مي شه. دوست داري همه بگن خانومه از همسرش بلندتره؟

ابرويي بالا انداختم و يه قدم عقب رفتم. نه ديگه قضيه حيثيتي شده بود.

– كي ميگه با اين ازم بلندتر ميشي؟

فروشنده كه گوشش به حرفامون بود بي هوا مداخله كرد.

– فكر نکنم خانوم.

نگاش به قد و بالاي گلاره بود. كارد مي زدي خونم در نمي اومد، بس كه عصباني بودم. مردك هيز و چشم چرون به چه حقي داشت سرتاپاي اون و ديد مي زد؟

نگاه تند و تيزم صاف چشماي هيزش و نشونه رفت و باعث شد خودش و جمع و جور كنه.

زير لب با خشم زمزمه كردم:

– سايز پات چنده؟

هنوزم بدجوري كفري بودم. گلاره با ترس سرش و پايين انداخت.

– سي و هشت.

فروشنده سريع يه جفت رو پيشخون گذاشت. با كمی مكث چكمه ها رو برداشتم و به طرف گلاره گرفتم.

رو يه صندلي نشست تا اونا رو بپوشه. بي صبرانه پرسيدم:

– اندازه ي پات هست؟

– آره اما....

دستش و گرفتم و بلندش کردم.

– خب پاشو یکم راه برو ببین چطوره.

سرش و بلند کرد و چشم تو چشم شدیم. قبول داشتیم که قدش و این پاشنه ها بلند کرده اما هنوزم هفت، هشت سانتی ازش بلندتر بودم.

داشت همین طور نگام می کرد.

– راه برو دیگه.

دستام و محکم گرفته بود ول نمی کرد.

– نمی توئم.

چشمام از تعجب چهار تا شد.

– چی؟!

با خجالت سرش و پایین انداخت و نگاهش و ازم دزدید.

– نمی توئم باهاشون راه برم بهراد.

به نظرم اومد خیلی از این موضوع ناراحت شده. تو دلم به خاطر این همه اصرار بی جا به خودم کلی فحش و بد و بیراه دادم. طفلی گلاره نمی خواست اینا رو بپوشه ها، من کله شق وادارش کردم.

واسه این که از اون حال و هوا بیرونش بیارم به شوخی گفتم:

– ولی خودمونیم با اینام حتی ازم کوتاه تری. یادت باشه رفتیم خونه یه اسفند واسه این قد رشیدم دود کنی مبادا شوهر نازنینت چشم بخوره.

دیدم یه لبخند محو کنج لبش نشست، اما حرفی نزد. به آرومی وادارش کردم رو صندلی بشینه.

– زود درشون بیار که واقعا عینهو چوب رختی شدی.

این بار هر کاری کرد نتونست جلو خنده اش و بگیره. منم پا به پاش خندیدم. تا از این خرید خاطره ی بدی تو ذهنش نمونه. اون چکمه های پاشنه بلند رو نخریدیم. دلیلی هم نداشت بخیریمش. گلاره هرگز اونا رو نمی پوشید اما یه کفش پاشنه بلند مجلسی و شیک به سلیقه ی خودش خریدیم که به نظرم رسید به زودی لازمش میشه. البته اگه جمیله خانوم به آقای دکتر بله می داد.

بعد خرید یک جفت چکمه ی بدون پاشنه، رفتیم سراغ خورده ریزهایی که با کلی خواهش و تمنا و اصرار وادارش کرده بودم بخره. تو یه بوتیک لباس مشغول خرید بودیم که گوشه گلاره زنگ خورد. ساک های خریدی که دستش بود رو ازش گرفتم و اون با خیال راحت مشغول صحبت شد.

– الو سلام مامان. ممنون خوبم. شما چطورین؟ اونم خوبه. اتفاقا الان باهم اومدیم خرید... چیزی شده؟... چی؟! مطمئنی؟!

اشک تو چشمش حلقه زد و یه قدم عقب رفت. ته دلم با این حرکتش خالی شد.

– چیزی شده گلاره؟!

با بغض نالید:

– راست میگی مامان؟! کی آخه؟

قلبم بی امان به قفسه ی سینه ام می کوبید. پس چرا جوابم و نمی داد؟ دستش و گرفتم و تکان دادم.

– چی شده؟ خب به منم بگو.

دستی که تلفن همراهش و بالا گرفته بود پایین افتاد.

– بهراد، امیر.

صدام بی اختیار بالا رفت:

– امیر چی؟

اشکاش صورتش و خیس کرده بود و چونه اش می لرزید. یه لبخند قشنگ رو لبش نشست.

– حاجی رضایت داد.

نفسم تو سینه حبس شد. با ناباوری نگاش کردم. میون هق هق گریه اش با لبخند سر تکان می داد. خودمم نفهمیدم چطور با دست هایی که پر از ساک خرید بود اون و تو آغوشم گرفتم و همزمان با گریه های بی صداش بغض کردم.

– باورت می شه بهراده؟ امیر و دیگه اعدام نمی کنن.

همه ی توانم و یک جا جمع کردم و زیر لب گفتم:

– خدایا شکرت.

انگار طناب دار رو از دور گردن من برداشته بودن، بعد از مدت ها می تونستم یه نفس راحت بکشم و به این فکر کنم دیگه همه چی تموم شده.

به خونه که رسیدیم گلاره این خبر و با شادی به مامان داد. اونم پا به پاش کلی اشک ریخت و خوشحالی کرد. منم به بهناز و کوروش و دکتر خبر دادم. می دونستم دادن این خبر باعث شادی اونا هم میشه.

اون روز بعد از مدت ها لبخندهای واقعی و از ته دل رو، رو لبای گلاره دیدم و البته اون حس قدردانی و سپاس که تو نگاش بود و ازش بی نصیبم نگذاشت.

با مرتضی تماس گرفتم و پیگیر ماجرا شدم. اونم گفت:

– خود حاجی بی خبر این کار و کرده. گویا بعد برگشتن از تهران حسابی تو لاک خودش فرو رفته بود و حتی حاج خانومم کاری به کارش نداشته. دیگه حجره هم نمی رفت. ما که اومدیم کلید حجره رو داد دستم و ازم خواست به جاش اون جا رو بگردونم. می گفت دیگه توانایی نداره. این آخری ها کارش شده بود مدام یا سرخاک عماد بره یا تو اتاق اون خودش و حبس کنه. بالاخره هم بدون این که به ما چیزی بگه پیگیر رضایت شد و دیروز ناغافل جمعمون کرد و گفت رضایت داده امیر و اعدام نکنن. بعدشم تو یه تور زیارتی واسه کربلا ثبت نام کرده و قراره به زودی با حاج خانوم برن زیارت. نمی دونی همه مون چقدر از شنیدنش خوشحال شدیم. خدا رو شکر از وقتی

رضایت داده انگاردلش و خونه اش با هم روشن شده. باورت نمیشه بعد شش ماه بالاخره صدای خنده تو اون خونه شنیده شد.

واسه شون واقعا خوشحال بودم. از خدا می خواستم به حاجی و خانومش صبر بده. با این که حاجی کم عذابمون نداد، بازم رفتارش قابل درک بود. مردی که، در اوایل دهه ی شصت زندگیش درست زمانی که احساس می کرد باید با وجود، داشتن پسری به جسارت و سرسختی عماد دست از کار و زحمت چهل ساله بکشه و باقی سال های عمرش و ازدیدن تلاش و تکاپوی پسرش لذت ببره، حالا اون و نداشت و این نداشتن یعنی زیر پا له شدن تمام اون سال ها تلاش، یعنی به باد رفتن سرمایه ای به اسم عمر. یعنی حاجی مقدم پناهی که دیگه با مرگش از زبان ها می افتاد. اسم و رسمی که سال ها واسه حفظش از جون و دل مایه گذاشته بود.

با شنیدن این خبر خوش گلاره دیگه بی قرارتر از همیشه بود. مجبور شدم اواسط هفته بفرستمش و خدا می دونه که از همون ساعات اول رفتنش چقدر دلتنگش بودم.

وقتی اون جور خوشحال و خندون ازم جدا شد یه لحظه دلم گرفت. یعنی جدایی مون واسه اون اصلا سخت نبود؟

شب که برگشتم و چراغ اتاقش و خاموش دیدم اعصابم بهم ریخت. حتی محبت های بیش از حد مامان هم نتونست جای خالیش و برام پر کنه. خونه بدون اون انگار داشت من و می خورد.

مامان واسه شام صدام زد. با ناراحتی گفتم:

– اشتهای ندارم.

تو اتاق گلاره نشسته و به صفحه ی لپ تاپم خیره بودم. تو این چند روز آخر مدام ازش عکس می گرفتم و اون کلی به کارم می خندید و می گفت:

– بذار یه چند روز این قیافه ی سیاه سوخته ی من و نبینی دلت روشن شه.

و من اخم کرده و با دلخوری گفته بودم:

– برو خودت و مسخره کن. حق نداری به خانوم من بگی بالا چشمت ابروئه.

و اون کلی به خاطر این حرفم خندیده بود و من تو اوج سرخوشی هاش یه عالم بوسه ی ریز و پنهانی از موهاش و دستاش و صورت ظریف و کوچولوش گرفته بودم؛ اما حالا از اون خاطره فقط یه بغض آب نشدنی رو گلوم مونده بود.

– باز که نشستنی و غمبرک گرفتی.

سرم و بلند کردم و تو چشمای خندون مامان خیره موندم. دستای تپلیش و به سمتم دراز کرد.

– پاشو بیا واسه ات کوفته تبریزی درست کردم. نخوری از دستت رفته هـا. نترس گلاره هم تا چشم بر هم بزنی بر می گرده.

پیش خودم فکر کردم پس این چشم برهم زدن چقدر طولانی شده و تازه وقتی به این رسیدم که همش چند ساعتی هم همیشه از رفتنش می گذره، حسابی داغ دلم تازه شد.

دیگه حتی لقمه به لقمه ی شامی که مامان باعشق پخته بود بدون گلاره، واسه ام گلو گیر تر می شد و با لیوان لیوان آبی که سر می کشیدم هم پایین نمی رفت.

تصمیم گرفتم در نبودش به چند تا کار باقی مونده ام برسم، تا این جوری لاقط بتونم دوریش و دووم بیارم و با این وضع کنار بیام.

متاسفانه با استعفام از موسسه موافقت نشده بود. پس استخدامم تو سازمان هواشناسی خود به خود منتفی می شد. مشکل ایستگاه دیزین هنوزم حل نشده و چون گردنه اش بهمین گیر شده بود حالا حالا ها نمی شد به اون جا سر زد. واسه همین رفتم سراغ روانشناسی که دکتر شهشهانی بهم معرفی کرده بود. خانوم دکتر میلانی فر، که از قضا هم شهری مامان هم می شد.

وقتی در مورد شرایط گلاره صحبت کردم و اون ازم خواست مشکلات و عواملی که باعث بروز این واکنش ها شده رو توضیح بدم، تازه به این رسیدم که چیز زیادی از اون مشکلات نمی دونم.

– گلاره به اصرار خونواده اش با عماد مراوده اش و جدی تر کرد. نامزدیشون و صیغه ی محرمیت یک ماهه اش یه جورایی برخلاف میل گلاره بود، اما به خاطر پدر و مادرش کوتاه اومد و خواست به عماد فرصت بده. یه نامزدی نا موفق و بدون شناخت. دنیای اون ها با توجه به نبود پیش زمینه ی عاطفی تو گلاره از همون روزای اولم براش متفاوت و اشتراک ناپذیر بود. عماد می خواست هر

طور شده خواسته هاش و به اون تحمیل کنه. حتی دوست داشتنش رو و این گلاره رو که با تردید شروع کرده بود بیشتر مردد می کرد. رفتار نامناسب پدر شوهرش که از همون اولشم با این ازدواج مخالف بود، مزید بر علت شد، تا این نامزدی رو بهم بزنه، اما عماد مخالفت کرد و درگیری شون حتی به محیط کار گلاره هم کشید و در نهایت وقتی عماد فهمید همه چیز و یه جورایی از دست داده، بهش تجاوز کرد. چون می خواست هر طور شده گلاره رو حفظ کنه.

دستام رو زانوم مشت شد. دکتر با کمی مکث پرسید:

– گلاره با این اتفاق چطور کنار اومد؟

– نمی دونم اصلا کنار اومد یا نه. اون قدر اتفاقات ریز و درشت بعد این ماجرا واسه اش پیش اومد که انگار به نوعی این درد رو گذاشت کنار تا بتونه سرپا بایسته و از خونواده اش حمایت کنه. آخه امیر برادر کوچیکش با فهمیدن این ماجرا یه دعوی خیلی بد با عماد داشت و متاسفانه تو اون دعوا عماد فوت کرد. بعدم امیر دستگیر و محکوم شد. پدر گلاره سخته کرد و خیلی اتفاقی دیگه.

– و اون هیچ وقت از این مسئله حرفی نزد؟

– نه تا وقتی که من همه چیز و فهمیدم. حتی الانم پدر و مادرش از این موضوع چیزی نمی دونن. در واقع ترس از ریخته شدن آبروی خانوادگی و مشکلاتی که باهاش دست و پنجه نرم می کرد این فرصت رو ازش گرفت.

– و حالا باز تاب سرکوب شدن احساساتش در قبال اون موضوع، تو زندگی مشترکتون تاثیر گذاشته.

– دقیقا.

دکتر عینکش و رو بینیش جا به جا کرد.

– ببینید من از حرفاتون این طور برداشت کردم که اون در مورد تجربه ی احساسی ناگواری که داشته تا حالا صحبتی نکرده. درسته؟

سر تکان دادم.

- بله. اون حتی وقتی به این موضوع اشاره می کنه خیلی سر بسته حرف می زنه. خب من ازش انتظار ندارم در مورد جزییات اون خاطره ی نفرت انگیز حرف بزنه اما....
- دکتر بلافاصله صحبتتم رو قطع کرد.
- اما باید انتظار می داشتین آقای صدر. همسرتون باید در موردش حرف بزنه.
- سرم و پایین انداختم و سکوت کردم و اون برای توضیح بیشتر گفت:
- البته این بایدهایی که ازشون حرف زدم به همین آسونی امکان پذیر نبوده. می دونم که شرایط تحمیل شده به همسرتون و نگرانی هایی که بابت مشکل برادرش داشته وادارتون کرده به مسائلی در ظاهر مهم تر پردازین.
- خب من وقتی باهاش رو به رو شدم که چند ماهی از این قضیه می گذشت. اون موقع از نظر اون مشکل امیر در اولویت قرار داشت.
- یه لبخند محو رو لبم نشست.
- خوشبختانه اون مشکلم حل شد. خانواده ی عماد رضایت دادن.
- و حالا شما می خواین مشکل فراموش شده و نادیده گرفته شده ی همسرتون برطرف شه درسته؟
- فقط سر تکان دادم و اون ازم خواست تو اولین فرصت با گلاره مجددا بهش مراجعه کنیم تا اون راهی برای حل این مشکل پیدا کنه. بعد صحبت با دکتر میلانی فر انرژی و روحیه بیشتری گرفتم.
- حالا دیگه می دونستم برگشتن گلاره به زندگی عادی به همین راحتی ها هم نیست. حتی خیلی خیلی سخت تر از رضایت گرفتن از حاجی مقدم پناهه. پس با راهنمایی دکتر و آگاهی بیشتر تصمیم گرفتم تو این راه پر فراز و نشیب قدم بردارم. باید این و قبول می کردم که تو این راه سرخوردگی ها، شکست ها، بی اعتنایی ها و حتی دلسرد شدن های زیادی رو باید به چشم خودم ببینم.
- با گلاره از وقتی که رفته بود جز تو دو سه بار تماس کوتاه و یکی دو دقیقه ای نتونستم صداش و بشنوم. دست خودمم نبود. نمی تونستم صداش و بشنوم و دلتنگ نشم.

تماس با احسان شریفی شد آخرین کاری که تا قبل از اومدن گلاره انجامش دادم و ازش به خاطر زحمات زیادی که تو این مدت کشیده بود تشکر کردم. مصرانه خواستم حق الوکاله اش رو پرداخت کنم که این موضوع رو به بعد محول کرد. گویا اونم از شنیدن خبر رضایت حاجی خیلی خوشحال شده بود.

ازش در مورد وضعیت امیر بعد از این پرسیدم که گفت:

– فکر کنم باید محکومیت قضاییش و که بین پنج تا نه ساله بگذرونه و چون امیر به سن قانونی نرسیده و نوع قتل یه جورایی عمدی نبوده با عدم سوسابقه ای که داره و رفتار خوبش تو زندان همه و همه می تونه عاملی بشه که حداقل مجازات، یعنی پنج سال رو واسه اش در نظر بگیرن؛ که البته منم همه ی تلاشم و می کنم این جوری بشه.

ازش تشکر کردم و به سال های با ارزشی از عمر امیر فکر کردم که باید تو زندون بگذره و بعد این سوال ذهنم و درگیر خودش کرد که چرا باید اصلا حکم نوجوونی مثل اون اعدام باشه؟ تا کارش به رضایت و بعد هم پنج سال ناقابل پشت میله های زندان بکشه؟

بالاخره این دوری چند روزه به پایان رسید و گلاره برگشت. از شب قبل که بی خواب رسیدن این لحظه بودم تا الآن که با چمدونش جلوم ایستاده بود و دندون هاش بازم از سرما بهم می خورد و گوشه ی چادرش و تو مشت گرفته بود حتی یه لحظه به این تصمیم شک نکردم که دیگه نمی ذارم این جوری ازم دور بمونه.

اشک تو چشمای دوست داشتتیش حلقه زده بود و تموم تنش از هیجان این دیدار دوباره و البته سرما می لرزید. چاره داشتیم وسط سالن پایانه ی مسافربری و جلو چشم صدها نفری که شاید شاهد این برخورد بودن بغلش می کردم و دلتنگی هام و با به مشام کشیدن عطر تنش، و هیجان و لرزش اون و با گرمای دویده زیر پوستم می گرفتم، اما به جاش دست چپش و که به سمتم دراز شده بود گرفتم و فقط تونستم بگم:

– دلم برات تنگ شده بود.

یه لبخند قشنگ رو لباش نشست.

– کاشانم واسه من بدون تو کاشان نبود.

همین حرفش به اندازه ی هزار بار ابراز دلتنگی و علاقه ارزش داشت.

به خونه که رسیدیم، مامان با اسفندی که دود کرده بود جلو اومد و کلی قریون صدقه ی گلاره رفت. اونم با خوش رویی و محبت جوابش و داد. بعد از اونم نوبت بهناز و جمیله خانوم و درسا و دنیا بود. دکتر و داریوش و کوروش هم به گلاره تبریک گفتن.

مامان به مناسبت حل شدن مشکل امیر یه جشن کوچیک گرفته بود و از قرار معلوم با حضور دکتر، ما یه مراسم ازدواج جالب و دیدنی در پیش داشتیم. از برخورد صمیمانه ی کوروش با اون و نگاه های عاشقانه ی دکتر و جمیله خانوم به هم، کاملاً می شد این موضوع رو برداشت کرد.

گلاره سریع به اتاقش رفت تا لباسش و عوض کنه. حتم داشتیم با دیدن وسایلم تو اتاقش حسابی جا بخوره. از این تصور یه لبخند شیطنت آمیز رو لبم نقش بست. خب چیکار کنم دست خودم نبود. هیچ جا به اندازه ی اون اتاق عطر گلاره رو نمی داد.

از اون جا که بیرون اومد نگاه شیفته ام بهش دوخته شد. یه سارافون صورتی با شلوار کتان سفید تنش بود که مثل دختر بچه ها معصوم نشونش می داد. از زیر سارافون یه بلوز سفید پوشیده بود و یه شال توسی خیلی روشن هم گذاشته بود.

با اشاره ی مامان اومد و کنارم نشست. حضورش و این نزدیکی بی تابم می کرد اما باید به خاطر جمعی که به افتخار اون تو این مهمونی شرکت کرده بودن دندون رو جیگر می داشتیم و دم نمی زدم و این اصلاً کار ساده ای نبود.

شام رو در میان خنده و شوخی دکتر و کوروش خوردیم. وقتی بالاخره ساعت یازده آخرین سری مهمون ها یعنی بهناز و داریوش و دوتا دختر خواب آلودشون رفتن، یه نفس آسوده کشیدم. مامان که زیر نظرم داشت لبخند زد و مشغول جمع و جور کردن خونه شد. هرچقدر هم به گلاره اصرار می کرد بی خیال شستن ظرف ها بشه یا لااقل اونا رو تو ماشین ظرفشویی قرار بده، قبول نمی کرد.

دیگه داشتیم حسابی کفری می شدم که با دستایی خیس و چهره ای خسته از آشپزخونه بیرون اومدم.

– چرا اینجا نشستی؟ برو بخواب. منم رفتم. شبت به خیر.

در که پشت سرش بسته شد هنوزم مثل آدم های مات و مبهوت به جای خالیش خیره بودم. این کجا رفت؟

خنده های ریز مامان باعث پرت شدن حواسم شد. به سمتش برگشتم و اون ابرویی بالا انداخت.

– بدجوری گذاشت تو کاسه ات، نه؟

همون جور بهت زده نگاش کردم و حرفی نزد.

با خنده گفت:

– چرا اون جا نشستی من و نگاه می کنی؟ پاشو برو دیگه.

به اتاق گلاره اشاره کرد.

– مگه نمی خوای دلتنگی هات و برطرف کنی مادر؟

– گفت می ره بخوابه.

با حرص نفسش و فوت کرد.

– آخه اون الان خوابش می گیره؟

– به خدا خودش گفت.

چشمای مامان گرد شد.

– تو هم که حرف گوش کن. پاشو پسر هنوز مونده تا به فوت و فن این ناز کردن ها شناخت پیدا کنی.

خب حق داشتیم زیاد رو حرفای مامان حساب نکنم. اون گلاره بود. مگه می شد به همین راحتی حرفا و عکس العمل هاش و تعبیر کرد؟

از جام بلند شدم. مردد یه دو سه قدم به سمت اتاقش برداشتم اما وسط راه مکث کردم. همینم باعث شد مامان کلافه دستی تو هوا تکان بده و به سمت اتاق خودش بره.

ضربه ای به در اتاق گلاره زدم.

– بله؟

بی اختیار لبخند زدم. پس هنوز نخوابیده بود.

– می توئم بیام تو؟

خودش در و باز کرد. نگام به موهای پریشونش که صورت ریز نقش و ظریفش و قاب گرفته بود خیره موند. یه قدم عقب رفت تا وارد شم.

پشت به من کرد و مشغول جا به جایی وسایلش شد. در اتاق رو پشت سرم بستم. واسه یه لحظه مکث کرد اما باز بی توجه به این کارم دوباره مشغول شد.

– اونجا حسابی یخبندون بود. تو این چند روز فقط دو بار از خونه بیرون رفتم. یه بار واسه خرید نون، چون می ترسیدم مامان بره و خدایی نکرده بیفته دست و پاش بشکنه. یه بارم واسه ملاقات امیر رفتم. داداشیم سرما خورده بود.

پالتوی سورمه ایش و آویزون کرد.

– برفی نباریده بود اما هوا سوز داشت.

یه قدم به سمتش برداشتم. داشت ساعت مچیش و از دستش باز می کرد.

– دلم این روزا همش این جا بود. انگاری از خونه ام دور شده بودم. باورت نمی شه شب تو اتاق خودم خوابم نمی برد.

تکه ای از موهایش و انداخت پشت گوشش و دست از کار کردن کشید. به پنجره و تاریکی شب زل زد.

– این دو روز آخری خیلی بی قرار بودم. حال پرنده ای رو داشتم که تو یه قفس تنگ اسیره.

دستم و رو شونه اش گذاشتم. نگاهش به تصویر بی تاب من تو قاب شیشه ای پنجره بود. به سمتم چرخید و تو چشمام منتظر زل زد.

نگاهم رو از اون دو گوی درخشان به سختی گرفتم و تک تک اجزای صورتش رو از نظر گذروندم و رو لباس مکث کردم. همون لب های کوچولوی خوش فرمی که قشنگ ترین لبخندها رو بهم می

بخشید. همونی که وقتی دلخور بود آویزون می شد و این جوری بیشتر به چشم می اومد. همونی که وقتی هیجان زده می شد تند تند تکان می خورد و گاهی حتی می لرزید.

– اما من همه ی این روزها رو بی قرار بودم. حال پرنده ای رو داشتم که داره جون می ده و آخرین نفسش به دیدن و بوسیدن جفتش بنده.

لبام و رو لباش قرار دادم و بهش مجال عکس العمل ندادم. با عطشی سیراب نشدنی می بوسیدمش و به این فکر می کردم که واقعا بوسیدن اون برای من زندگی دوباره است.

دستام و دور شونه اش حلقه کردم و اون و به سمت خودم کشیدم. قلبم چکش وار و پر هیجان به قفسه ی سینه ام کوبیده می شد و داشت از جاش در می اومد. با عجله و بدون مکث از لب های شیرینش بوسه می گرفتم. انگار که واقعا فرصتی نمونده و این نفس که بیاد وب ره واسه همیشه می میرم.

به نظرم رسید نفس کم آورده. چون عضلاتش زیر دستم سفت و منقبض شد و دست کوچیکش که رو قفسه ی سینه ام قرار داشت بهش فشار آورد. انگار که بخواد هلم بده.

دلم می خواست به این واکنشش بی توجه باشم و با نرمش و حوصله به خرج دادن این سد مقاوم که جلوی بروز احساساتش و گرفته بشکنم اما....

فشار دستاش بیشتر و تن تبارش سرد شد. سرش و عقب کشید و مجبورم کرد لبام و به سختی از رو لباش بردارم. تند و عصبی نفس نفس می زد و با چشمای به اشک نشسته بهم زل زده بود. ناباور و بهت زده بهش خیره شدم و حلقه ی دستام شل شد. با انزجار پسم زد و در حالی که به سمت بیرون از اتاق می دوید دستش و جلوی دهانش گرفت. یه لحظه مات این عکس العملش شدم اما با دیدن اون که به سمت دستشویی می دوید از اتاق بیرون اومدم.

در و پشت سرش بست و صدای عق زدنش مثل پتک رو سرم کوبیده شد. عرق سردی رو پیشونیم نشست. با بی حالی تکیه ام و به دیوار پشت سرم دادم و رو زمین سر خوردم.

چشم های من

اين جزيره ها كه در تصرف غم است

اين جزيره ها كه از چهار سو محاصره است

در هواي گريه هاي نم نم است

گرچه گريه هاي گاه گاه من،

آب مي دهد درخت درد را

برق آه بي گناه من،

ذوب مي كند

سد صخره هاي سخت درد را.

فكر مي كنم

عاقبت هجوم ناگهان عشق

فتح مي كند

پايتخت درد را.

فصل چهارم

گلاره

اشكام و با پشت دست پاك كردم و به تصوير خراب و داغونم تو آينه زل زدم. حتى مشت مشت
آبي هم كه به صورتم پاشيدم افاقه نكرد. نبض دو طرف گيجگاهم به شدت مي زد و لبام مي
سوخت.

اون تصویر سیاه همش جلو چشم می اومد. اولش فقط بهراد بود و حس دلتنگی ای که وادارم کرد بی قرار و سردرگم تو اتاقم منتظرش بمونم.

موهام و باز کردم و دورم ریختم. اینکارم به خاطر اون بود. چون بهراد دوست داشت من و این جوری ببینه. ضربه ای که به در خورد ناخودآگاه تپش قلبم و بالا برد. نمی دونستم چی در انتظارمه، فقط دلم می خواست بعد این چند روز دوری عذاب آور، خودم و بهش نزدیک تر از همیشه حس کنم.

در و که به روش باز کردم واسه چند لحظه با شگفتی بهم زل زد. یه قدم عقب رفتم تا وارد اتاقم بشه، اما اون بلا تکلیف و مردد ایستاده بود و کاری نمی کرد. روم و ازش گرفتم و به ظاهر خودم و مشغول جا به جایی لباسام نشون دادم. اون با کمی مکث در و پشت سرمون بست. یه لحظه از این حرکتش جا خوردم. شایدم ترسیدم، اما مگه نه این که خودمم همچین چیزی رو می خواستم؟

واسه همین مشغول صحبت شدم. از چیزای بی ربطی که شاید هیچ دلیلی واسه عنوان شدن نداشتن حرف زدم. می خواستم با صحبت کردن این استرس و هیجان رو کم کنم.

احساس می کردم داره بهم نزدیک میشه. عطر سرد و خوشبویی که زده بود تو مشامم پیچید و لبخند رو بی اختیار به لبم آورد. با خودم فکر کردم حتی دلم واسه به مشام کشیدن این عطرم تنگ شده بود.

بعد چی شد؟... نگاهم از توشیشه به چشمای بی تابش خیره موند و دستش رو شونه ام قرار گرفت. من و به طرف خودش چرخوند. تو چشماش دنبال همون حس دلتنگی می گشتم که نگاهش و ازم گرفت و با کمی مکث به لب هام دوخت. حالا دیگه می دونستم چی در انتظارمه. نخواستم مانعش بشم. جملات قشنگی که به زبون آورد تپش های قلبم و بی قرار کرد.

و بعد دیگه بهم فرصت فکر کردن نداد. لب های داغش و رو لبام گذاشت و با میلی مهار نشدنی شروع به بوسیدنم کرد.

اولش با این که همراهی نمی کردم این ابراز احساسات رو پذیرفته بودم و حتی می خواستم، اما وقتی نفس کم آوردم... وقتی حس کردم داره دنیا جلو چشم سیاه میشه... دیگه این نزدیکی رو نمی خواستم. ذهنم بی اختیار خاطره ی تهوع آور چند ماه قبل رو جلو چشم آورد.

این بار از پس پرده ی اشکی که دیدم و تار کرده بود عماد داشت من و با خشونت می بوسید و هرچی به سینه اش فشار می آوردم که ولم کنه دست بردار نبود.

اون می خواست بهم حمله کنه. می خواست موهام و تو چنگش بگیره. می خواست مانتوم و به زور از تنم در بیاره. گوشم از فریادهای بلند عماد سوت می کشید و بزاق دهانم به شدت ترشح کرده بود. احساس می کردم دارم محتویات معده ام و بالا می یارم.

سرم و با وحشت عقب کشیدم، اما کسی که جلوم وایساده بود و داشت نگران و بهت زده نگام می کرد بهراد بود. دیگه نتونستم جلوی خودم و بگیرم. اون و کنار زدم و به طرف دستشویی دویدم. و بالا آوردم. محتویات معده ام و با خاطراتی که تصور لحظه به لحظه اش انگار نمک رو زخم جوش نخورده ام می ریخت.

سه روز بعد، من تو مرکز مشاوره ای بودم که بهراد از قبل واسه ام وقت گرفته بود. البته خودشم باهام اومد اما اومدنش تفاوتی با نیومدنش نداشت. درست مثل روزهای قبل باهام سرد و سر سنگین بود.

یاد اون شب و حس تقصیری که دیگه رهام نکرد مدام آزارم می داد.

وقتی بی حال از دستشویی بیرون اومدم، بهراد بهم نزدیک شد و سعی کرد دستم و بگیره، اما من خودم و عقب کشیدم.

– گلاره حالت خوبه؟! –

نمی دونستم باید چه عکس العملی در برابرش نشون بدم. من همه چیز و خراب کرده بودم. اشک تو چشمم جمع شد و زانو هام از شدت ضعف تا خورد. کنارم رو زمین نشست.

– من و ببخش. نمی خواستم اذیتت کنم... یعنی... یعنی دست خودم نبود. باور کن.

نگاه خجالت زده ام و ازش دزدیدم. اون داشت ازم عذرخواهی می کرد در حالی که مقصر اصلی من بودم.

بغض به گلوم فشار آورد و اشک های داغم صورتم و خیس کرد. زیر لب زمزمه وار گفتم:

– نا امیدت کردم. مگه نه؟

دستش و به طرفم دراز کرد تا رو شونه هام بذاره اما میون راه منصرف شد.

با یه لبخند محو و غمگین گفت:

– تو هر رابطه ای ممکنه این جور چیزا پیش بیاد. گاهی بعضی صمیمیت ها و نزدیک شدن ها نتیجه عکس می ده.

حرفش و رد کردم.

– نه این طور نیست. من خرابش کردم.

مصراغه جواب داد:

– ولی این من بودم که زیادی تند رفتم.

با بغض نالیدم:

– بهت گفتم هیچ وقت خوب نمی شم. گفتم نمی تونم...

سرش و کمی خم کرد تا چشم تو چشم بشیم.

– باید با یه روانشناس صحبت کنیم. رو این مشکل با نمی تونم و نمی شه، نباید سرپوش گذاشت. باشه؟

من فقط تونستم سر تکان بدم و از اون شب بهراد ناخواسته ازم فاصله گرفت و این فاصله گرفتن باعث سرد شدن رابطه ی دوستانه ی بینمون شد. چراش و نمی دونستم اما درک می کردم که می خواد ازم دور باشه تا جلوی هر برخورد ناراحت کننده ای رو بگیره.

– گلاره پاشو نوبت ماست.

با صدای بهراد به خودم اومدم و از جام بلند شدم. نگام به در بسته ی اتاق دکتر میلانی فر بود که منشیش با لبخند بازش کرد و دعوتمون کرد وارد بشیم.

فضای اتاق چیزی برخلاف تصورم بود. اولش این طور به نظر می رسید که باید با یه میز بزرگ که دکتر پشتش نشسته و چند تا صندلی و یه سری تابلوی عجیب، غریب رو به رو شم اما به جاش یه اتاق نورگیر و روشن با یه دست مبل چوبی که روکش سبز کاهویی داشت، دیدم و البته یه تابلو که تصویری از یک دشت پر از گل های بابونه بود.

دکتر میلانی فر با دیدنمون از جاش بلند شد و تعارفمون کرد رو یه مبل دو نفره بشینیم. خودشم با فاصله نشست و با لبخند مهربونی ازمون استقبال کرد.

اولش کمی استرس داشتم. نمی دونستم قضیه از چه قراره. وقتی هم که دکتر خواست بهراد تنهامون بذاره این ترس و فشار روحی بیشتر شد.

دکتر با آرامشی که تو صداش موج می زد و به نوعی دعوت می کرد به این که آروم و قرار بگیرم، گفت:

– با همسرتون قبلا یه دیدار کوتاه داشتم. طبق گفته هاشون فکر می کنم حدود دو ماهی می شه که ازدواج کردین درسته؟

سر تکان دادم.

– تقریبا.

– این لبخند رو لباتون بهم میگه از ازدواجتون راضی هستین.

بدون هیچ مکث و تردیدی اعتراف کردم:

– من همسرم و دوست دارم.

– پس به خاطر اونه که الان این جایین.

سریع واکنش نشون دادم.

– نه، بیشتر به خاطر خودمه. واسه داشتن یه زندگی خوب کنار همسر مهربون و با گذشتی مثل بهراد، باید این جا باشم.

– می تونین دلایلش و برام توضیح بدین.

– مطمئنم همسرم در مورد مشکلی که دارم با شما صحبت کرده. این که اون اتفاق بد باعث شد این طور ناخواسته حتی جلوی اون جبهه بگیرم. از تون می خوام کمک کنین. من نمی خوام به اون روزای بدی که پشت سر گذاشتم فکر کنم. نمی خوام وقتی بهراد بهم نزدیک میشه همش عماد جلوی چشم بیاد. دلم می خواد رابطه من و همسرم از اینی که هست گرم تر و صمیمی تر باشه، اما نمی شه. اون خاطره ی بد رهام نمی کنه، عذابم می ده. باعث فاصله گرفتن من از همسرم میشه. نمی تونم پاسخ گوی ابراز محبتاش باشم.

بغض بی اراده رو گلوم سنگینی کرد.

– این خیلی سخته که بخوام اعتراف کنم اما انگار حس زن بودنم رو از دست دادم.

– و ابراز احساسات همسرت عذابت می ده.

– نباید عذابم بده اما می ده. اونم وقتی که در کنار علاقه ی زیادم، بهش احساس دین می کنم و این احساس وادارم می کنه گاهی جلوش جبهه نگیرم و عقب نشینی کنم. دوست ندارم این جور باشه. دلم نمی خواد ابراز علاقه اش بهم تحمیل شه.

سرم و پایین انداختم و به لزش بی امان دستام که با مشت کردن جفتشون سعی در پنهون کردنش داشتم، زل زدم.

– خاطرات اون بعد از ظهر لعنتی دست از سرم بر نمی داره. انگار با هر واکنش احساسی بهراد، اون صحنه های مزخرف می یاد جلوی چشم.

– در مورد این موضوع با همسرتون صحبت کردین؟

– خواستم بگم اما نشد.

– ولی شما برای حل شدن این مشکل باید در موردش حرف بزنین. این که بدونه دقیقا چه اتفاقی واسه تون افتاده کمک بزرگی به بهبود رابطه تون می کنه. لاقلا این جور اون خط قرمزها رو می شناسه و سعی می کنه تا موقعی که از لحاظ روحی درمان نشدین اونا رو رعایت کنه.

به نرمی اعتراض کردم:

– این که تو چشماش زل بزخم و در مورد جزء به جزء بلایی که نامزد سابقم به سرم آورد حرف بزخم، اصلا کار آسونی نیست. لاقل این از من بر نمی یاد.

با احتیاط پرسید:

– می تونین در موردش با من صحبت کنین!؟

با تردید بهش خیره شدم. اون قابل اعتماد بود و من دلم می خواست حرف بزخم، اما بغض رو گلوم مانع می شد.

سکوت پنج دقیقه ایم دکتر و وادار کرد باقی صحبتمون رو به جلسه ی بعد موکول کنه تا این جوری حداقل منم آمادگی لازم رو واسه بیان حرفای ناگفته ام پیدا کنم.

از مرکز مشاوره که بیرون اومدیم بارش برف شدیدتر شده بود. اواسط بهمن ماه و هوا واقعا سرد بود. نگاهم و به آسمون خاکستری بالای سرم دوختم. دونه های سفید برف رو مژه هام نشست و دیدم و تار کرد. بی اراده چشمام و بستم و بی اعتنا به بغضی که هنوزم آب نشده بود لبخند زدم. مدت ها می شد که نسبت به دنیای اطرافم بی تفاوت برخورد می کردم و حالا...

شاید بهتر بود به قول سهراب چشم ها رو می شستم و جور دیگه ای می دیدم.

بهراد در ماشین رو واسه ام باز کرد.

– سوار شو تا سرما نخوردی.

به خودم اومدم و با برداشتن دو سه قدم به ماشین رسیدم و سوار شدم. سیستم گرمایشی ماشین رو بلافاصله روشن کرد و حرکت کردیم.

– امروز کوروش باهام تماس گرفته بود. گویا قضیه ی ازدواج جمیله خانوم و دکتر قطعیه.

راستش اصلا از این خبر جا نخوردم. بهراد از قبل در موردش حرف زده بود و احتمال می داد این اتفاق بیفته.

– کوروش با این قضیه کنار اومده؟

برف روب ماشین به کندی کار می کرد. بهراد با دقت به جلو زل زده بود.

– نمی دونم. قرار گذاشتم تا با هم صحبت کنیم. به نظرم رسید یه مقدار حالش گرفته باشه.
احتمال می دم امشب شام رو باهاش بیرون باشم.

فضای گرم داخل ماشین هم نتونست از سرمای کلامش کم کنه. بدون این که نگاه کنم، گفتم:
– باشه.

من و جلوی در خونه پیاده کرد و با یه خداحافظی سرد و معمولی ازم جدا شد. نیش اشک تو
چشمام نشست و هر چی تلاش کردم پیش بزنم بی فایده بود. دلم گاهی واسه بهراد چند هفته
قبل تنگ می شد. همون بهرادی که واسه نزدیک شدن بهم و بوسیدنم هزار جور نقشه می کشید.
در و با کلیدی که داشتم باز کردم و وارد حیاط شدم. نگام به نهال بید مجنون تو باغچه افتاد. دلم
از دیدنش بیشتر گرفت. اونم مثل من تنها و آسیب پذیر بود. به سمتش رفتم و برف ها رو از رو
شاخه های نازک و خمیده اش تکاندم و انگار با این کار بار سنگین غم و غصه رو از رو دلم
برداشتم.

از پله ها بالا رفتم. در خونه رو باز کردم. گرما به طرز دوست داشتنی و لذت بخشی رو پوست
صورتم نشست.

– سلام مامان، من اومدم.

انرژی تو صدام باعث شد اون از اتاقش دل بکنه و بیرون بیاد. یه عینک ظریف به چشماش و کتاب
قطوری تو دستاش بود. با دیدنم لبخند زد.

– سلام عزیزم خوش اومدی. چه خبر؟ با دکترا صحبت کردی؟

کفشام و در آوردم و چادر خیسم و از سرم برداشتم.

– آره حدود بیست دقیقه ای با هم صحبت کردیم. حالا قراره بازم پیشش برم. تا خدا چی بخواد.
راستی مامان یه خبر خوش.

عینکش و از رو بینیش برداشت.

– انشا... همیشه خوش خبر باشی. خب؟

– دکنتر و جمیله جون می خون ازدواج کنن. کوروش امروز به بهراد خبر داد.

– پس بالاخره جمیله بله رو گفت. خنده های شادم سکوت سنگین خونه رو شکست.

– آره دیگه باید کم کم خودمون و واسه مراسمشون آماده کنیم.

– مگه می خون عروسی بگیرن!؟

شونه بالا انداختم و به سمت اتاقم رفتم و درش و باز کردم.

– نمی دونم، اما فکر کنم حقشون باشه یه جشن کوچیک لاقلا برگزار کنن.

وارد اتاقم شدم و لباسام و عوض کردم. نگام به جعبه ی کفشی که بهراد واسه ام خریده بود افتاد. بی اختیار به سمتش رفتم و اون و از ته کمد لباسام بیرون کشیدم. با احتیاط کفش ها رو از توش درآوردم و به پاشنه ی بلندشون زل زدم. یعنی می تونستم با اینا راه برم؟ می خواستم امتحانش کنم. نه واسه این که آرزوی پوشیدن همچین کفشی رو داشته باشم؛ دلم می خواست بعد مدت ها همون گلاره ای بشم که از رو به رو شدن با اتفاقات جدید و تجربه های تازه نمی ترسه.

اون روز عصر تا شب و روزهای بعد دور از چشم بهراد و بقیه حسابی تمرین کردم. دیگه قدم زدن با اون کفشای پاشنه بلند باعث خم شدن زانو و لرزیدن ماهیچه ی پام نمی شد. درست مثل بار عذابی که با دیدن رفتار سرد بهراد رو شونه هام سنگینی می کرد اما نمی تونست خمشون کنه.

من و بهناز واسه خرید لباس کلی مرکز خرید رو زیر پامون گذاشتیم. بهراد در ظاهر وقت نداشت همراهمون بیاد و این ما رو مجبور می کرد با پژوی درب و داغون بهناز و رانندگی تقریبا بدش واسه خرید دو دست لباس کلی وقت و انرژی بذاریم. آخرشم من یه پیراهن یقه شل مشکی خریدم و اون به گرفتن یه پیراهن کرم که دامنش تقریبا روی زانو بود، راضی شد.

قرار آرایشگاه رو هم بهناز گذاشت و من و مامان و اون یه روز قبل از مراسم سری اون جا زدیم. من کمی ابرو هام و کوتاه و پایین مو هام و مرتب کردیم. مامان و بهناز هم مو هاشون و رنگ گذاشتن.

دکتر و جمیله جون واقعا از این اتفاق خوشحال و راضی بودن و این شادی و رضایت رو می شد از برق تو چشماشون فهمید. قرار بود بعد از عقدی که تو محضر می شدن یه جشن کوچیک خونوادگی تو منزل دکتر بگیرن.

اونروز از صبح بهراد همراه کوروش دنبال تدارکات جشن بود. واسه همین خودم لباسش و انتخاب کردم. یه کت و شلوار اسپرت سفید با بلوز مشکی. هوس کردم واسه اش یه کراوات سفید هم بذارم. اون و از لا به لای کراوات هاش بیرون کشیدم و کنار کت و شلوارش رو تخت گذاشتم. بین اودکلن هاشم همونی که عطر سرد و دلپذیری داشت انتخاب کردم و جدا گذاشتم.

بهراد که به خونه برگشت رفت تا دوش بگیره. بهناز و بچه ها هم یه ساعتی بود که اومده بودن. مامان داشت موهای درسا رو می بافت و بهناز هم بندهای متعدد لباس دنیا رو از پشت می کشید و می بست.

موهام و بالا سرم جمع کرده بودم و با این تصور که اگه جشنشون مختلط بود حتما از روسری ساتن سفید و مشکیم استفاده کنم، اون و کنار گذاشته بودم.

بهناز بادیدنم تو لباسی که خریده بودیم مثل پسر بچه ها سوت زد.

– این جا رو ببین. چه کرده گلاره خانوم. ببینم احيانا قصد نداری که امشب داداش بیچاره ام و سکنه بدی؟

دستم و بی خیال تو هوا تکان دادم.

– نترس. با لباسایی که من واسه اش انتخاب کردم، اون امشب همه رو سکنه می ده.

– پس این جور که بوش می یاد قراره جفتتون نقل مجلس باشین.

– فعلا که نقل مجلس امشب دکتر و جمیله جونن.

بهناز با شیطنت خندید.

– آی گفتمی. بیچاره دکتر بعد بیست و پنج سال انتظار این چهار، پنج ساعت باقی مونده رو چطور باید تاب بیاره... و اعلم.

با خنده گفتم:

– اين جور كه تو ميگي پس خدا بايد حسابي بهش صبر بده.

به شوخي اخم كرد.

– خدا بايد اول از همه به داداش بيچاره من صبر بده. يعني مي تونه تا آخر مراسم دووم بياره؟

شوخي ناراحتم نكرد. بهناز از جزييات دقيق روابطمون بي اطلاع بود. صدای خنده ي مامان كه با كت و دامن يشمي رنگش تو چارچوب در اتاق استاد ايستاده بود من و حسابي خجالت زده كرد و باعث سرخ شدنم شد.

– اين حرفا چيه مي زني بهناز؟ پاك جلوي مامان آبروم و بردي.

صدای بهراد باعث بلند شدن خنده ي جفتشون شد.

– گلاره يه لحظه بيا كارت دارم.

بهناز به حالت با مزه اي دست به كمر زد و گفت:

– بفرما اينم داداش ما. طاقتش به آخر مراسم كه هيچ به اولشم نكشيد. بيا برو تا از دست نرفته.

سرم و تا آخرين حد ممكن پايين انداختم و به سمت اتاقش رفتم. خنده هاي مامان و بهناز هم گام با قدم هاي سست و مرددم شده بود و ته دل و خالي مي كرد.

ضربه ي آرومي به در اتاقش زدم و وارد شدم. پشتش به من بود اما تو اون كت و شلوار سفيد فوق العاده به نظر مي رسيد. اودكلني كه كه واسه اش گذاشته بودم تو دستاش بود و داشت ازش استفاده مي كرد. عطر سرد و خنكش به مشامم خورد و باعث شد نفس عميقي بكشم. به طرفم برگشت و بي هوا پرسيد:

– چطورم؟

هر دومون بي اراده محو اون يكي شديم و حتي يادمون رفت كه چي پرسيد و من چي جواب دادم. با علاقه سرتاپام و برانداز كرد و دو قدم فاصله ي بينمون رو با دو گام، شتاب زده طی كرد و

درست جلوم قرار گرفت. حالا با اون کفشای پاشنه بلند نیاز نبود سرم و زیاد بالا بگیرم. خیلی راحت تر از همیشه چشم تو چشم شده و با شیفتگی به هم زل زده بودیم.

دستش و بی اختیار رو کمرم گذاشت و من و به طرف خودش کشید. بعد اون فاصله ی دلسرد کننده ی چند روزه، این نزدیکی تپش قلبم و بالا می برد و اشتیاق و هیجان رو بی دریغ به تک تک سلول های بدنم تزریق می کرد.

– خیلی خوشگل شدی.

برق تو چشماش باعث شد سرخ شم و سرم و پایین بندازم.

– ممنون.

کمرم و به آرومی نوازش کرد.

– این چند روز خیلی بهم سخت گذشت.

بدون این که نگاش کنم گفتم:

– به منم همین طور.

بوسه ی نرمی رو گردنم گذاشت و در حالی که هرم نفس هاش و رو پوستم احساس می کردم کنار گوشم زمزمه کرد:

– از تو گذشتن کار آسونی نیست. من مجبور بودم ازت فاصله بگیرم. نمی خواستم باعث اذیت و آزارت بشم.

چیزی نگفتم. تو سکوت به صدای نفس کشیدنش گوش دادم. بهراد من و به خودش نزدیک تر کرد و دست زیر چونه ام گذاشت، تا سرم و بلند کنه. می خواست لباش و به لبام نزدیک کنه. می دونستم دست خودش نیست. این حس اون قدر قوی بود که گاهی حتی من و هم به خواستن همچین چیزی ترغیب می کرد.

اما انرژی ای که واسه محکم موندن و نشکستن در برابر این سیل ناخواسته ی احساسات سعی در حفظش داشتم کم کم تحلیل رفت و اشک تو چشم نشست. با باقی مانده ی نیرویی که داشتم اشکام و پس زدم اما بی فایده بود. اون چشمای خیسیم و ناخواسته دید و عقب کشید.

دست دور بازوش انداختم تا مانع از این کارش بشم. نمی خواستم اون و از خودم دور کنم. سرد شدن بهراد برام بیشتر از تحمل بوسه هاش عذاب آور بود. اون التماس رو تو نگام دید واسه همین چند لحظه ای مکث کرد. می دونست ظرفیتم برای این که زیر بار خواسته اش برم چقدر کمه، اما نخواست دلم و بشکنه یا شایدم نتونست به این عقب کشیدن قانع شه. خم شد و گوشه لبم و بوسید و با لحن افسرده و غمگینی زمزمه کرد:

– من بسته ام لب طمع اما نگار من

دارد دهان بوسه فریبی که آه از او.

رهام کرد و به سمت در رفت. با بی حالی رو تخت نشستیم و به اصرار احمقانه ام واسه نزدیک شدن بهش پوزخند زدم. وقتی نمی تونستم این نزدیکی رو تاب بیارم چطور می شد جلوی فاصله گرفتنش بایستم و نذارم ازم دور شه؟ از این اصرار بی نتیجه خنده ام می گرفت، اما نمی خندیدم. آدمی به حماقتش نمی تونه بخنده.

چند روز بعد واسه بار دوم به دکتر میلانی فر مراجعه کردم. منتها این بار تنها. با این که دیدار اولمون چندان نتیجه بخش نبود اما من احساس می کردم نیاز دارم با یکی به تجربه و مهارت اون، در مورد مشکلاتم حرف بزنم و ازش کمک بگیرم.

مخصوصا درباره ی رابطه ام با بهراد که حتی بعد از مراسم ازدواج دکتر و جمیله جون هنوزم همون طور سرد و غیر قابل انعطاف بود.

وقتی در مورد این سرد شدن، فاصله گرفتن و نزدیک شدن بی فایده صحبت کردم اون ازم خواست واضح و صریح خواسته ام و از بهراد تو یکی دو جمله بیان کنم و من گفتم:

– دلم نمی خواد ازم فاصله بگیره. لااقل نه به خاطر این مشکل... دوست دارم تا بهتر شدن حالم اون مثل یه دوست صمیمی کنارم باشه.

دکتر تو دفترچه کوچیکی که به دست داشت یه چند تا نکته ی کوتاه نوشت و با کمی مکث گفت:

– و تو اینا رو بهش نگفتی درسته؟

کوتاه و بریده جواب دادم:

– نه.

سرم و پایین انداختم و اون با آرامش توضیح داد:

– وقتی سکوت می کنی و حرفی نمی زنی، نباید انتظار داشته باشی همسرت بتونه ذهنت و بخونه

و از اون چه که تو فکر می گذره آگاه باشه. سکوت بزرگترین مانع ارتباطی بین شماست. اگه

احساس می کنی که مشکلی وجود داره یا نسبت به وضعیتی اعتراض داری اون و با همسرت در

میون بذار. به نظرت اگه بهش بگی دلت نمی خواد این فاصله بینتون بیشتر شه اون مخالفت می

کنه؟

– نه هرگز.

– خب پس چرا سعی نمی کنی رابطه ی کلامیت و باهاس بهتر و رو راست تر کنی؟

با تردید گفتم:

– شاید چون راه های ارتباطی دیگه رو به خاطر وضعیتی که توش قرار دارم به روش بستم.

– و این یعنی این که باید مهارت های ارتباطیت و تقویت کنی.

درمانده و مردد پرسیدم:

– آخه چطوری؟

نگاهش واسه چند لحظه تو چشمام مکث کرد. انگار که بخواد بسنجه تا چه حد آمادگی رویارویی

با یه وضعیت جدید رو دارم.

– تو باید حرف بزنی گلاره. از چیزی که مدت هاست داری پنهونش می کنی و نادیده اش می

گیری. از ترس هات، احساسات سرکوب شده ات، اتفاقاتی که نتونستی هیچ وقت صادقانه و بدون

رودربایستی در موردشون با کسی صحبت کنی و حتی فارغ از هرگونه قضاوتی، نظر بدی. این اصرار من بی دلیل نیست. تو باید با زخم های فراموش شده ی روحیت رو به رو بشی و بتونی مرهمی واسه التیامشون پیدا کنی. شاید گفتن ازش سخت باشه، اما من مطمئنم که تو می تونی. پس واسه ام از اون بعدازظهر بگو.

دهانم تلخ و دستام بی اراده رو زانوم مشت شد. بازم اون بغض آشنا تو گلوم نشست و چونه ام شروع به لرزیدن کرد. اون خاطره ی لعنتی واضح تر از همیشه جلو چشم نقش بست و لبام بی اختیار باز و بسته شد.

تقصیر من بود. خودم بی احتیاطی کردم. گذاشتم کار به جایی برسه که اون... اون بخواد این جور حرفش و ثابت کنه. وقتی از پشت سر دستم و پیچوند و من و تو خونه هل داد، وقتی چادرم و از سرم کشید، وقتی بلندم کرد، من... من اصلا نمی تونستم حدس بزنم چه بلایی قراره سرم بیاد. فکر می کردم اومده باهام حرف بزنه؛ اما اون خودشم می دونست که دیگه همه چی تموم شده. گفت بهت نشون میدم هنوزم من شوهرتم و هیچ کسی نمی تونه تو رو ازم بگیره. اون قدر عصبانی و دلخور بودم که باورم نمی شد بخواد بهم دست درازی کنه. حتی وقتی روسریم و از سرم کشید و یقه ی مانتوم و تو چنگش گرفت، حتی وقتی که فریاد می زد دیوونه شده. یا شایدم من نمی خواستم از اون عماد به ظاهر عاشق همچین رفتار حیوانی ای رو ببینم. شاید نمی خواستم باور کنم اون حاضر نیست به التماسم گوش بده. حاضر نیست اون ترس و ناتوانی رو تو نگام ببینه.

هق هق گریه ام سکوت اتاق رو شکست و دستم بی اختیار به سمت گلوم رفت. بازم هوا واسه تنفس کم آورده بودم. دکتر لیوانی آب واسه ام ریخت و جلوم گذاشت.

یه نفس عمیق و بلند کشیدم و ادامه دادم:

– نداشت توضیح بدم، نداشت از خودم دفاع کنم. من و به سمت اتاقم برد. هر چی جیغ کشیدم و کمک خواستم کسی به دادم نرسید. یکی پیدا نشد بتونه من و از دستش نجات بده. مانتوم و کشید و پاره کرد. نتونستم از خودم دفاع کنم. انگار از ترس فلج شده بودم. نشد که جلوش و بگیرم. من و رو تختم پرت کرد و لبای کثیفش و رو پوست صورت و لبام و و گردنم کشید. نفس کم آورده بودم. داشتم خفه می شدم، اما اون بی اعتنا به من کار خودش و می کرد. وحشیانه

لباسام تکه تکه کرد و وقتی با آخرین توانم جیغ کشیدم و سینه اش و چنگ زدم. محکم تو صورتتم کوبید و باعث گیج شدنم شد. زمانی هم به خودم اومدم که دیدم کار از کار گذشته و اون با شهوتی تهوع آور خودش و روم انداخته و داره....

لبام بی اختیار منقبض شد. نه من دیگه نمی تونستم بیشتر از این خرد شدن و حقارتتم و توضیح بدم. یاد اون اشک های داغ افتادم که تموم صورتتم و خیس کرده و تو لاله ی گوشم جمع شده بود و اون دردی که تو ذره ذره ی جسمم نفوذ کرده و جریان داشت و ذهن ناباورم که از شدت شوک این ماجرا کرخت شده بود.

خم شدم و لیوان آب رو برداشتم و لاجرعه سر کشیدم. انگار تشنگی روحم به جسمم سرایت کرده بود. واسه رفع این عطش باید حرف می زدم و به زبون می آوردم همه ی اون حرفایی رو که فقط بغض شد و تو گلوم خفه شون کردم.

یه ماه مونده به عید من و مامان تصمیم گرفتیم خونه تکونی کنیم. داشتیم اتاق استاد رو مرتب می کردیم که نگاه خیره و مات مامان رو، به قاب عکس استاد دیدم. داشت با نوک انگشت خطوط محو چهره اش و لمس می کرد.

ناغافل پرسیدم:

– دلتون واسه اش تنگ شده؟

به طرفم چرخید و با لبخند غمگینی گفت:

– مگه می شه تنگ نشده باشه؟ سی و شش سال کنار هم زندگی کردیم. اون مرد خیلی خوبی بود.

یکی از قاب های خطاطیش و برداشتم و شروع کردم به پاک کردن.

– خیلی دلم می خواست از نزدیک ببینمشون.

– اونم دلش می خواست. شاید اگه من از آینده ی زندگی تو و بهراد نمی ترسیدم این فرصت واسه هردوتون پیش می اومد.

– این چه حرفیه مامان جان؟ لابد قسمت نبوده.

آه بلندی کشید و قاب عکس رو سر جاش گذاشت.

– چی بگم وا...؟ گاهی دلم می خواد همه چیز برگرده عقب تا بتونم اشتباهاتم و جبران کنم. یکم بیشتر واسه اش وقت بذارم و حتما بهش بگم که چقدر دوستش دارم.

نگاهش هنوز به تصویر استاد بود. خنده ی تلخی کرد.

– باورت نمی شه اگه بگم تو این سی و شش سال هیچ وقت نشد که اعتراف کنم دوستش دارم. انگار به زبون آوردن این حرف واسه ام مثل شکنجه بود. من همسر خوبی براش نبودم. وقتی پدرم فوت کرد دنیا هم واسه من به آخر رسید. همه ی دلخوشی و انگیزه ام و واسه حفظ این زندگی از دست دادم. همایون هم خسته شده بود. نمی تونست این سرد مزاجی من و تحمل کنه. فقط به خاطر بهناز بود که هر دومون سعی داشتیم دندون رو جیگر بذاریم و سکوت کنیم. بعدشم که بهراد وارد زندگیمون شد و دیگه هر دو به نوعی این شرایط رو پذیرفتیم و کنار هم این سال ها رو دووم آوردیم. اون خودش و تو دنیای طرح ها و نقشه هاش غرق کرد و منم بین دوستایی که دوستیشون، مثل دوستی خاله خرسه بود.

با اندوه سر تکان داد.

– یک آن به خودم اومدم و دیدم تموم فرصت های کنار هم بودنمون به باد رفته و دارم اون و از دست می دم. دکترش می گفت چهار، پنج ماهی بیشتر فرصت نداره و من به این فکر می کردم که چطور می تونم بدهی عاطفی سی و شش ساله ام و تو این مدت کوتاه پرداخت کنم. دیگه حتی عذرخواهی و طلب بخشش هم دردی رو دوا نمی کرد.

کنارش نشستیم و دستای سردش و گرفتم. چشماش خیس بود و صداس بغض داشت.

– این اواخر خیلی به هم نزدیک شده بودیم. کلی با هم در مورد گذشته ها حرف زدیم. باورت نمی شه بیشتر دلخوری هامون از روی سوء تفاهم بود و هیچ دلیل منطقی ای نداشت. گاهی دلم واسه خودم و فرصتی که این جووری حروم کردم می سوزه. من و همایون می تونستیم این همه سال رو با دلخوشی کنار هم زندگی کنیم نه با دلخوری. نفهمیدم چطور از پیشم رفت. حتی فرصت نشد از هم خداحافظی کنیم. اون روزا داغ بودم. نمی دونستم چه بلایی به سرم اومده اما حالا....

اشکاش تند و تند مسیر ثابت چروک های صورتش و طی می کرد و به چونه اش می رسید.

– بعد همایون زندگی واسه ام یه جورایی بی معنی شده. دیگه کمتر بهونه ای باعث خوشحالییم می شه. همش دلم می خواد صبح تا غروب خودم و با خاطراتم تو این اتاق حبس کنم. ازش گله دارم. اون نباید من و این جوری می داشت و می رفت. اگه می دونست رفتنش چی به روزم می یاره این قدر راحت من و تنها نمی داشت.

نگاهش هنوزم مات تصویر استاد بود. زیر لب با لحن خوشی زمزمه کرد:

– گفتم که چشم، گفت به راهش می دار

گفتم جگرم، گفت پر آهش می دار

گفتم که دلم، گفت چه داری در دل؟

گفتم غم تو، گفت نگاهش می دار

با شونه ای خمیده و قدم هایی سست و لرزون از جاش بلند شد و به سمت در رفت. نگاه وحشت زده ام و به گام های نا متعادلی که برمی داشت دوخته بودم. هر آن ممکن بود زمین بخوره. به سمتش خیز برداشتم.

– مامان حالت خوبه؟

زانوهایم خم شد و نزدیک بود سقوط کنه که تو هوا زیر بازوش و گرفتم و شونه هامش و به سینه ام تکیه دادم. خوشبختانه بهراد خونه بود. با ترس صدایش زدم:

– بهراد بیا حال مامان بهم خورده.

به کمک هم اون و به بیمارستان رسوندیم. فشارش به شدت افت داشت و اگه دیر اقدام می کردیم دور از جونش شاید حتی از دست می رفت.

سرمش که تموم شد، مرخصش کردن و به خونه برگشتیم. بهش کمک کردم رو تختش دراز بکشه. پتوی نازکی روش انداختم و موهای پریشون و کوتاهش و از رو پیشونیش کنار زدم. ترس از دست دادنش ته دلم و خالی کرده بود. با این که دو ماهی می شد عروسش شده بودم اما برام بیشتر از اینا عزیز بود. خم شدم و به آرومی گونه اش و بوسیدم. به نظرم اومد خواب باشه چون عکس

العملی نشون نداد. بلند شدم و از اتاقش بیرون اومدم. بهراد ناراحت رو کاناپه، جلوی تلویزیون نشسته بود و سر به زیر داشت. کنارش نشستیم.

– حالش خوب می شه نگران نباش.

سرش و بلند کرد و زمزمه وار گفت:

– هر وقت تو اون اتاق می ره این جوری می شه.

– هنوزم بابت مرگ استاد ناراحته.

کوتاه و بریده گفت:

– می دونم.

– به نظرم بهتره مامان رو یه مسافرت بفرستیم. تغییر مکان و آب و هوا تو روحیه اش تاثیر داره.

– فکر بدی نیست. شاید واسه عید یه برنامه چیدم. فعلا که باید برم کاشان.

شگفت زده تکرار کردم:

– کاشان؟

– آره یه چند تا کار اداری اون جا دارم. پسر حاجی شریفی باهام تماس گرفت و گفت قراره امیر و به کانون اصلاح و تربیت منتقل کنن. دو سال از حبسش و می تونه اون جا بگذرونه. بقیه اش هم اگه خدا بخواد شاید تونستیم بخریم. البته اینا همه در حد حرفه. باید ببینیم تا چه حد می شه روش حساب کرد؟ ولی اگه به کانون منتقل شه می تونه دیپلمشم بگیره و از درس و زندگی عقب نیفته.

با ذوق و شوق گفتم:

– این عالیه. حتم دارم امیر اگه بشنوه کلی خوشحال میشه.

با تکان دادن سر حرفم و تایید کرد.

– دلت می خواد تو هم باهام بیای؟ یه روزه می ریم و برمی گردیم.

نگاه مرددم و به در اتاق مامان دوختم.

– آخه تو این وضعیت؟

– به بهناز میگم مراقبش باشه.

– نه، این جووری دلم آروم نمی گیره. پیشش می مونم.

با محبت دستام و گرفت و فشرد.

– دورا دور حواسم بهت هست. این روزا خیلی داری به خودت فشار می یاری.

نگاه گذراییی به دور و برم انداختم.

– عید نزدیکه و این خونه ی مصیبت زده هم حقشه رنگ شادی ببینه. کار خاصی نکردم. فقط

خواستم یه دستی سرش بکشم همین.

– خوشحالم که این جایی.

با لبخند جوابش و دادم. منم خوشحال بودم که اون با فاصله گرفتن قصد نداره فراموشم کنه و

هنوزم حواسش بهم هست.

سفر یک روزه ی بهراد به کاشان تو چشم برهم زدنی تموم شد و اون با خبرهای خیلی خوبی

برگشت. قرار بود امیر و تا آخر هفته به کانون بفرستن. حال بابا خوب بود و مامان از حاجی

شریفی سفارش بافت گرفته بود.

داشتم پنجره ی نشیمن رو پاک می کردم که درحیاط باز شد و بهراد ماشینش و به پارکینگ

منتقل کرد. کارم تقریبا تموم شده بود. وسایل شوینده رو جا به جا کردم و ژاکت آبییم و که بافت

درستی داشت به تن کردم تا به استقبالش برم.

با اینکه برفا تقریبا آب شده بود اما هوا هنوز سوز داشت. از پله ها پایین رفتم. بهراد با جعبه ای

که تو دستش بود داشت به سمت باغچه می رفت.

– سلام.

به سمتم چرخید و در حالی که جعبه رو روی زمین می داشت گفت:

– سلام. بیا کمک.

به طرفش رفتم.

– می خوای چی کار کنی؟

نگام به گل های رنگارنگ داخل جعبه خیره موند. از جاش بلند شد و دوباره به سمت ماشین رفت.

– گفتم بعد مدت ها یه صفایی به این باغچه بدیم بد نباشه.

با ذوق دستی به گلبرگ های بنفشه ی خوش رنگ کشیدم و اعتراف کردم:

– چه فکر خوبی.

بهراد با یه جعبه ی دیگه برگشت.

– دوست داری گل بکاری؟

هیجان زده دسته ای از بنفشه ها رو از داخل جعبه بیرون کشیدم و گفتم:

– عاشقشم. وقتی دست به خاک می زنی، حس خوبی بهم می ده. ارتباط با خاک فوق العاده است

.انرژی بی نظیری همیشه ازش دریافت کرد.

هیجان من مثل این که به اونم سرایت کرد چون بی دلیل دستش و به خاک خیس باغچه کشید و

لبخند زد.

نگام به دو تا بیلچه و دستکشی که کنار جعبه بود افتاد. بیلچه رو برداشتم و مشغول شدم. حاضر

نبودم لذتی رو که از لمس مستقیم خاک حس می کردم با پوشیدن اون دستکش ها بگیرم.

مقداری از خاک جلوی دستم و زیر و رو کردم و گفتم:

– باید این جوری تقریبا تموم باغچه رو شخم بزنیم.

بهراد یه نگاه مختصر به محدوده ی باغچه انداخت و سر تکان داد.

– زمان زيادي مي بره.

– اما خسته كننده نيست.

لبخندم و با يه لبخند آرامش بخش جواب داد و مشغول شد. تقريباً يه ساعتی بود كه داشتيم خاك اون جا رو زير و رو مي كرديم. مامان خودش و به تراس رسوند و از اون بالا صدامون زد:

– دارين چي كار مي كنين؟

به جعبه هايي كه کنار دستمون بود اشاره كردم.

– بهراد گل خريده. مي خوايم تو باغچه بكاريم.

با خنده سر تكان داد.

– كار خوبي مي كنين.

رو صندلي نشست و به تلاشمون خيره شد.

– تصميم داشتيم واسه امشب جميله جون و دكتر و دعوت كنم. از وقتي ازدواج كردن اين جا نيومدن.

در حين اين كه گلي رو تو موازات ردیف فرضی ای كه برای خودم در نظر گرفته بودم می كاشتم سرم و بلند كردم و پرسيدم:

– مي خواين پاگشاشون كنين؟

– آره خب، به هر حال رسمه ولي ديگه امشب نمي شه.

بهراد پرسيد:

– واسه ي چي؟

– كارتون زياده مادر. نمي شه كه خسته و كوفته از مهمونا هم پذيرايي كنين.

از جام بلند شدم و كمر راست كردم. يكم خسته بودم اما نه اون قدری كه نتونم از پس مهمونی اون شب بريام.

– نگران نباش مامان جان. برو دعوتشون کن، از پشش بر میایم. این جام دیگه زیاد کاری نمونده.

بهراد نگاه نامطمئنی بهم انداخت.

– خسته نیستی؟

به حالت نفی سر تکان دادم و بوته ی دیگه ای برداشتم و دوباره رو زمین زانو زدم. بهراد هم مشغول شد.

– پس شام امشب با من. سفارش می دم از رستوران برامون بیارن.

صادقانه گفتم:

– حالا بذار ببینیم چی میشه. اگه کارمون این جا زود تموم شد خودم درست می کنم.

شب حوالی ساعت هشت بود که دکتر و جمیله جون و کوروش از راه رسیدن. بهراد در و باز و به گرمی ازشون استقبال کرد.

– بفرمایین تو. خوش اومدین.

کنارش ایستادم. با جمیله جون روبوسی کردم و زیر گوشش به شوخی گفتم:

– بزنم به تخته آب زیر پوستتون رفته. به گمونم نفس دکتر واسه شما شفاست.

بغلم کرد و با مهربونی من و تو آغوشش فشرد و در همون حال نگاه عاشقانه ای به دکتر انداخت.

مامان هم واسه خوش آمد گویی جلو اومد و جمیله جون به سمتش رفت. نگام به کوروش افتاد. در ظاهر با این وضعیت کنار اومده و حضور دکتر و تو جمعشون پذیرفته بود.

با دعوت بهراد همگی نشستیم و حرفای روزمره و عادی رو پیش کشیدیم. مامان خیلی بی مقدمه از کوروش پرسید:

– خب انشا... واسه شما شاه پسر، کی آستین بالا بزنیم؟

نگاه آرزومند و منتظر جمیله جون به کوروش دوخته شد.

– کی؟! من!؟

به حالت بامزه ای این سوال و پرسید و نگاه متعجبی به دور و برش انداخت. بهراد دستش و رو شونه ی اون گذاشت و فشرد.

– نه پس من.

با شیطنت اخم کرد.

– چشم و دل گلاره خانوم روشن. حرفای تازه می شنوم.

– خودت و به اون راه نزن رفیق. حرفم نییچون. بالاخره نگفتی کی دم به تله می دی؟

دست بهراد و به شوخی پس زد.

– برو بابا دلت خوشه. دُمم کجا بود.

دکتر اعتراض کرد:

– نشد دیگه عمو. تو قول دادی.

چشماش و ریز کرد و با زرنگی گفت:

– حالا اگه من زن بگیرم چی به شما می رسه؟ نکنه می خواین از شرم خلاص شین؟

جمیله جون مداخله کرد:

– این حرفا چییه؟ همه ی ما آرزومون خوشبختی توئه. دیگه داری کم کم پیر می شی مادر. نذار وقتش بگذره.

– دست شما درد نکنه جمیله خانوم. دستی دستی ترشی مون انداختی رفت.

همه به خنده افتادن و دکتر گفت:

– ولی جدی جدی به فکر باش کوروش. تو مثل پسر می. نگرانتم. نذار دیر شه. باورت نمی شه اگه بگم چقدر دوست دارم عروسی پسر و ببینم.

با علاقه بهش زل زد و دستش و رو شونه اش گذاشت. همه ی جمع تحت تاثیر ابراز احساسات

دکتر قرار گرفته بودیم، که کوروش با شوخی زمزمه کرد:

– حالا که این جور یاست، تو هم باید قول بدی به همین یه دونه پسرت قانع باشی. ملتفت که هستی؟

جمیله خانوم از خجالت سرخ شد و همه مون خندیدیم. دکتر از رو نرفت و با حاضر جوابی گفت:

– به شرطی که تو هم من و تو حسرت دیدن نوه ام نداری. متوجهی که؟

کوروش با خنده ابرویی بالا انداخت.

– کو حالا من زن بگیرم تا تو نوه ات و ببینی.

لبخند پیروزی رو لب دکتر سبز شد.

– نه دیگه نشد. بهتره هرچه زودتر اقدام کنی. آخه تاریخ انقضای صبر من یه ساله است. نا امید شم خودت که می دونی... نذار دنبال زنگوله ی پای تابوت باشم.

تلاش کردم جلو خنده ام و بگیرم. کل کل اون دوتا به جای خودش واقعا جالب بود. از جام بلند شدم تا برم چایی بیارم. مطمئن بودم ازدواج کوروش خواسته ی همه هست و حالا شوخی دکتر به نوعی مثل تهدید به حساب می اومد و این فرصت یه ساله ی زن گرفتن خیلی خوب تو منگنه قرارش می داد.

واسه شام با کمک مامان قرمه سبزی و مرغ شکم پر درست کردم. بهراد خودش میز رو چید و نداشت من و مامان زیاد خم و راست شیم. بعد از شام با این که هوا سرد بود، همگی رو تراس نشستیم و به گل ها که زیر نور چراغ حسابی به باغچه نما داده بودن نگاه کردیم.

جمیله خانوم و دکتر کنار هم نشسته بودن و دست دکتر رو شونه های همسرش بود. نگاه بی اختیار به سمت فاصله ی خودم و بهراد کشیده شد. اون تقریبا رو به روم نشسته بود و با اخم به صمیمیت اون دو تا نگاه می کرد. می دونستم از این وضعیتی که داریم ناراحته. ای کاش می تونستم واسه این شرایط ناخواسته کاری کنم.

نگاه جدی و متفکر کوروش موقع خداحافظی بهونه دست دکتر و بهراد داد تا حسابی سر به سرش بذارن. خدا خدا می کردم این خنده و شوخی ها حال بهراد رو کمی عوض کنه، چون کاملا حس می کردم از بعد از شام تو خودش.

در که پشت سرشون بسته شد، اخمای بهراد هم تو هم رفت و تا موقع خواب جز دو، سه جمله ای اونم به اجبار باهام حرف نزد.

می دونستم از دستم دلخور یا ناراحت نیست، قهر هم نکرده. اون بیشتر بابت این وضعیت، عصبی و کلافه بود. گاهی حس می کردم به خودش اطمینان نداره و می ترسه با نزدیک شدن بهم کاری کنه که پشیمونی به بار بیاره.

تو جلسه ی سوم دیدارم با دکتر، اون از کیفیت رابطه ی من و بهراد پرسید.

با کمی مکث جواب دادم:

– هنوزم سعی میکنه ازم فاصله بگیره، اما خب این موضوع کمتر آزارم می ده. درکش می کنم که چرا اون صمیمیت و نزدیکی رو نمی خواد. با این حال من اصلا نا امید نیستم. همه ی تلاشم اینه که خودم و به شرایط جدید وفق بدم و با نزدیک شدن بهش به نوعی با این رابطه کنار بیام.

– در واقع داری تمرین می کنی که حضورش و به عنوان یه همسر تو زندگیت پذیری.

– درسته. می خوام اون قدر این فاصله رو به مرور کم کنم که دیگه وقتی همسرم بهم نزدیک میشه عماد جلوی چشم نیاد.

– باهات در این مورد صحبت کردی؟

سرم و پایین انداختم.

– راستش هنوز به خودم زیاد مطمئن نیستم. نخواستم بی خودی امیدوارش کنم.

– این یعنی این که حتی درمورد فاصله گرفتنم اعتراضی نکردی.

– گفتم که می خوام درکش کنم. شاید بهتر باشه واسه بهبود این وضع یکم بیشتر به خودم زحمت بدم.

عکس العمل خاصی نشون نداد. با لبخند گفتم:

– هفته ی پیش دو جعبه گل خریده بود که تو باغچه بکاریم. ایده ی خیلی قشنگی بود. این کنار هم بودن و همکاری، کاشتن اون گل های زیبا و ابتکاری که واسه اش به خرج دادیم، تجربه ی خوبی بود. از اون دو ساعت کار سخت کلی انرژی گرفتم. تصور می کنم این روزا حالم خیلی بهتره. از وقتی که در مورد اون اتفاق باهاتون حرف زدم، احساس سبکی می کنم.

– پس آمادگیش و داری که برگردیم به اون موضوع و در موردش صحبت کنیم؟

همه ی سعیم و واسه محکم بودن کلامم کردم.

– بله، البته.

دستاش و تو هم قلاب کرد و منتظر به صندلیش تکیه داد.

چشمام و رو هم گذاشتم و دوباره اون بعد از ظهر و به یاد آوردم.

– اون قدر تو نگام پست و بی ارزش شده بود که حتی وقتی تلاش کرد ازم عذرخواهی کنه روم و

برگردوندم. واقعا نفهمیدم با چه حالی از رو اون تخت لعنتی بلند شدم و خودم و به حموم

رسوندم. احساس می کردم نجاست به پوست تنم چسبیده و هر چقدر که تلاش می کنم تا پاکش

کنم، بی فایده است. کبودی های رو دست و پام شده بود آینه ی دق. دلم می خواست خودم و به

خاطر این وضعیت، حسابی بزنم. من مقصر بودم؛ چون وقتی بهم حمله کرد مثل آدمای ضعیف کم

آوردم، ترسیدم، خیلی زود تسلیم شدم. از اون شب به بعد کابوس هام شروع شد. همش یه حجم

سیاه رو قفسه ی سینه ام قرار می گرفت و راه نفس کشیدنم و می بست. احساس می کردم این

عماد که می خواد به زور نزدیک شه و بهم تجاوز کنه. حتی با وجود این که فردای اون روز،

ناخواسته فوت کرد و موضوع ناگفته باقی موند، این کابوس ها ادامه پیدا کرد.

– می دونم اون موقع نسبت به عماد عصبانی و متنفر بودی اما حالا چطور؟ منظورم بعد از مرگشه.

چه احساسی بهش داری؟

با کمی مکث گفتم:

– با این که ازش متنفر بودم اما هیچ وقت دلم نخواست بمیره. واسه همین خودم و بابت مرگش

مقصر می دونم.

بی اراده آه کشیدم و به دست های دکتر که داشت تند تند چیزی داخل دفترچه اش می نوشت خیره شدم.

– عماد راه بدی رو واسه پیش بردن خواسته اش انتخاب کرد. شاید واقعا چاره ی دیگه ای به نظرش نرسید، چون محال بود بخوام بازم به این رابطه، جدی فکر کنم و بهش فرصت دوباره ای بدم؛ اما خب واسه اون چیزی نشد، نداشت. عادت کرده بود به هرچی که می خواد برسه. واسه همین از هیچ اقدامی دریغ نمی کرد. اون برای بدست آوردنم بدترین راه و انتخاب کرد. ادعا می کرد عاشقمه اما به خاطر همین به ظاهر عشق همه ی شرافت و عزت نفسم و لگدمال کرد. چرا؟ چون ظرفیت قبول چیزی که برخلاف میلش بود رو نداشت. شایدم بلد نبود چطور عشقش و بهم ثابت کنه. مدام با ترس هاش دست و پنجه نرم کرد. من حتی تو اوج عصبانیت و خشمی که وادارش کرد بهم دست درازی کنه تو چشماش ترس رو می دیدم.

با ناراحتی سربلند کردم و لبخند دردآوری زدم.

– اون هربار که از دوست داشتنم گفت پیامد نداشتنم و هم بهم هشدار داد. من اون قدر زود باور و احمق بودم که اون ترس و هشدار و نادیده گرفتنم، اما چیزی که عماد ازش دم می زد عشق نبود. چطور بگم؟ این حس شبیه یه نیاز جسمانی مثل گرسنگی بود. نتونستم هرگز باورش کنم. چون برداشت من از عشق این نبود. آدم نمی تونه در آن واحد هم کسی رو دوست داشته باشه و هم بهش احساس نیاز کنه. عاشق واقعی کسیه که عشقش و آزاد بذاره تا خودش باشه. همین امکان انتخاب دادن، یعنی عشق... واسه این که کسی یا چیزی رو به دست بیاری باید رهانش کنی تا خودش به سمتت بیاد.

نفس عمیقی کشیدم و سکوت کردم. انگار بعد از مدت ها بالاخره آروم و قرار گرفته بودم. حالا که به عماد فکر می کردم هیچ حسی بهش نداشتم. حتی ازش متنفر هم نبودم. تصورم این بود که باید ازش بگذرم، چون اگه هنوزم رو اون نفرت پافشاری می کردم، عماد هر روز و هر روز تو ذهنم محکوم و موندگار می شد.

این بخشش و گذشت برام مثل رها شدن از بندی بود که خاطرات بد و رفتار زشت اون به پای افکارم می بست و من و اسیر قضاوت های بی نتیجه ام می کرد.

بیشتر خریدهامون رو تا قبل از چهارشنبه سوری انجام داده بودیم. خونه تکونی هم تقریباً تموم شده بود. تصمیم داشتیم یه هدیه ی خوب به عنوان عیدی واسه بهراد بخرم. بهناز قول داده بود کمکم کنه. بازم با اون ماشینش که بهراد بهش می گفت لگن، کلی مرکز خرید رو تو اون شلوغی و ترافیک نزدیک عید زیر پا گذاشتیم. هیچی به ذهنم نمی رسید. آخرشم به پیشنهاد بهناز و به سلیقه ی خودم واسه اش یه ساعت خریدم.

حوالی شش عصر بود که به خونه رسیدیم. بهراد و داریوش داشتن بساط آتیش رو به پا می کردن. مامان رو تراس نشسته بود و درسا و دنیا هم با هیجان به تلاش و تکاپوی پدر و دایی شون زل زده بودن. با این که تو کوچه و خیابون هم از این بساط آتیش بازی بود اما بهراد ترجیح داد این مراسم و تو حیاط خونه بگیریم.

بهناز پرسید:

– دیر که نکردیم؟

داریوش جواب داد:

– نه. هنوز دکتر و خونواده اش نیومدن.

اخمای بهراد با این حرف تو هم رفت. مطمئن بودم این تغییر حالت به خاطر حضورشون نیست. دلیلش همون صمیمیت دکتر و جمیله جون بود که حتی وقتی تو بهناز و داریوش هم این صمیمیت رو می دید بیشتر احساس سرخوردگی می کرد. از پله ها بالا رفتم و بوسه نرمی رو گونه ی مامان گذاشتم.

– آذر خانوم گل ما چطوره؟

– خوبم مادر. تونستین چیزی بخرین؟

نگاه گذرای بی به بهراد که داشت جواب سوال دنیا رو می داد انداختم و با لبخند سر تکان دادم.

– همونی شد که بهناز گفت.

– دستت درد نکنه عزیزم. انشا... مبارکش باشه.

لبخندی زدم و از کنارش گذشتم و وارد خونه شدم. عطر اشتها آور دلمه همه جا پیچیده بود. کادوی بهراد رو تو کمد لباسام گذاشتم. نمی خواستم تو دید باشه. لباسم و عوض کردم و به آشپزخونه رفتم. بهناز طبق معمول جلوی گاز ایستاده بود و داشت به غذاها ناخنک می زد.

با دیدنم گفت:

– وای گلاره این فسنجونت عالی شده.

– نوش جون. راستی سس سالاد رو آماده کردی؟

یه دلمه برداشت و در حالی که سعی می کرد با فوت کردن از حرارت زیادش کم کنه جواب داد:

– اون و که قبل رفتن آماده کرده بودم.

– دستت درد نکنه.

یه گاز به دلمه اش زد و در حالی که سعی داشت تند تند بخوره تا زبانش نسوزه پرسید:

– کادوی بهراد رو چی کار کردی؟

– گذاشتمش تو کمدم. نمی خوام فعلا ببینه. به نظرت ازش خوشش می یاد؟

با شیطنت خندید.

– یه بوس خوش مزه ی بهراد پسند ضمیمه اش کن، خوشش می یاد که هیچ، عاشقشم میشه.

با خجالت خندیدم و زیر لب زمزمه کردم:

– از دست تو بهناز.

باقی دلمه اش و گذاشت تو دهانش.

– هان چیه؟ بده دو تا کلوم حرفم که می زنم رو حساب؟

شونه بالا انداختم.

– چی بگم وا... .

بهناز باهام از این شوخی ها زیاد داشت، اما خب هر چی باشه یه ده سالی ازم بزرگ تر بود. باید
یه جاهایی مراعات می کردم تا خدایی نکرده بی احترامی نشه.

به قابلمه ی قیمه اشاره کرد.

– یه نگاه به این بنداز ببین چیزی کم و زیاد نداشته باشه.

قیمه دستپخت بهناز بود. از صبح با مامان قرار گذاشتیم کارها رو تقسیم کنیم. حتی آشپزی رو
هم سه نفره انجام دادیم.

– با اجازه.

یه قاشق از خورشتش چشیدم و کمی مزه مزه کردم.

– خوبه. همه چیزشم به اندازه است. فقط باید یکم بیشتر رو شعله بمونه تا جا بیفته.

با تردید پرسید:

– مطمئنی؟!

– وا دروغم واسه چیه؟

لبخند شیطونی رو لبش سبز شد.

– خواستم امتحانت کنم ببینم از این عروس چشم سفیدا نیستی که نمی تونن دستپخت خوب

خواهر شوهرشون و ببینن و حتما یه ایرادی ازش می گیرن.

واسه اش به شوخی پشت چشم نازک کردم.

– این جور یاست؟ پس باید خدمتتون عرض کنم من از اون عروس هفت خطای روزگارم که عمرا

آشپزی افتضاح خواهر شوهرم و به روش بیارم.

داد بهناز دراومد:

– گلاره؟!

– خب چی کار کنم؟ باید سیاستم و حفظ کنم یا نه؟

بلند بلند شروع کردیم به خندیدن و منم یکی از دلمه های مامان پز رو برداشتم تا امتحان کنم.
صدای زنگ در بلند شد.

– فکر کنم اومدن.

از خیر ناخنک زدن گذشتم. یه نگاه به سر تا پام انداختم و به سمت در رفتم. دکتر و جمیله خانوم و کوروش داشتن تو حیاط با بقیه سلام و احوالپرسی می کردن. از پله ها پایین رفتم و بهشون خوش آمد گفتم.

بهراد آتیش ها رو روشن کرد و داریوش و بچه ها از روش پریدن. شیطنت های کوروش و خنده های شادی بخش بهناز فضای قشنگی رو درست کرده بود که حتی مامان رو هم تحت تاثیر قرار داد، طوری که به اصرار بهراد از روی آتیش پرید. جمیله جون هم با کمک و همراهی دکتر می پرید.

رو پله ها نشسته بودم و داشتم به تلاش بقیه می خندیدم که دستی به سمتم دراز شد. سرم و بالا گرفتم. بهراد با لبخند داشت نگاه می کرد.

– نمی خوای پیری؟

دستش و گرفتم و بلند شدم.

– مگه می شه نخوام؟

با هم دو سه بار از روی آتیش پریدیم و زیر لب زمزمه کردیم:

– زردی من از تو... سرخی تو از من.

آرزو کردم ای کاش با همین دو جمله تموم غم ها و غصه ها و فاصله هامون از بین بره و شادی، صمیمیت و آرامش به زندگیمون برگرده.

مراسم پریدن از رو آتیش با روشن کردن فشفشه هایی که کوروش واسه بچه ها خریده بود به اتمام رسید. شام رو تو محیط دوستانه دور هم خوردیم و بهراد هم یه فال حافظ دسته جمعی گرفت و همگی مون بنا به مقتضیات آرزو هامون نیت کردیم. لبخند محوی رو لب بهراد نشست و واسه چند لحظه روی غزلی که برای خوندن انتخاب کرده بود مکتب کرد.

– بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم

فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم

اگر غم لشگر انگیزد که خون عاشقان ریزد

من ساقی بهم سازیم و بنیادش براندازیم

چقدر این غزل با وصف حال و خواسته ی قلبیم هم خونی داشت. یعنی می شد تو زندگی مشترک من و بهراد هم شادی و سرور گل افشانی کنه؟ می تونستیم تموم اون خاطرات تلخ رو از یاد ببریم و یه طرح نو واسه زندگی امروزمون داشته باشیم؟

اومدن عید با رنگ تازه ای که به در و دیوار خونه ها و شهر پاشیده بود ناخودآگاه همه چیز و به چشم من دوست داشتنی و عزیز می آورد.

داشتم سفره ی عید رو تو نشیمن پهن می کردم. همه ی سعیم این بود که در نهایت سلیقه و ابتکار بچینمش. تنگ ماهی رو که گذاشتم وسط سفره، کارم تموم شد.

با شوق به ظرف های سفالی آبی که روش با استفاده از قلم مو و رنگ سفید، ترنج کشیده بودم خیره شدم.

مامان با ظرف شیرینی از آشپزخونه بیرون اومد.

– خیلی قشنگ شده. خسته نباشی.

به طرفش چرخیدم و لبخند زدم.

– ممنون.

– پس بهراد کجاست؟ نمی خوای حاضر شی؟

نگاهی به ساعت انداختم. هنوز یک ساعتی وقت داشتم.

– بهراد رفته دوش بگیره. منم کم کم آماده می شم.

قرآن رو بوسیدم و بالای سفره کنار دیوان حافظ استاد قرار دادم. نگاه مامان به ظرفی بود که توش چندتا شمع پایه بلند گذاشته بودم.

– اینا رو هم می خوای روشن کنی؟

ظرف رو برداشتم و به سمت در خونه رفتم.

– یه رسم قدیمیه. بابا همیشه معتقد بود به نیت رفتگانمون تا قبل از تحویل سال باید شمع روشن کنیم و پشت در بذاریم. این جوری اونا هم در کنارمون هستن.

اشک تو چشمای مامان جمع شد.

– رسم قشنگیه.

شمع ها رو که روشن کردم به اتاقم برگشتم و کادوی بهراد رو از تو کمدم بیرون آوردم. یه نگاه بهش انداختم و گذاشتمش رو تخت کنار هدیه مامان که یه سجاده ی نقشه جوشقانی بود و خودم بافته بودم و تو سفرم به کاشان آورده بودمش تا بهش بدم.

تقه ای به در خورد.

– می تونم پیام تو؟

مامان بود. با محبت در و به روش باز کردم. یه لبخند مادرانه رو لبش اومد و با هیجان پرسید:

– هنوز لباس و نپوشیدی؟

خجالت زده سرم و پایین انداختم. اختلاف سنی زیادم با مامان باعث می شد نتونم هر حرفی رو راحت بزنم.

– می خواستم اول کمی به خودم برسم.

بازوم و نرم نوازش کرد.

– کار خوبی می کنی عزیز دلم. خب قراره حالا چی بپوشی؟

بلوز کالباسی رنگ و شلوار کتان مشکیم و نشونش دادم.

خيلي رك گفت:

– اما اين زيادى ساده است. گلاره جان، تو اولين عيديه كه کنار همسرتى. يكم بيشتري به خودت برس.

سكوتتم و كه ديد با التماس زمزمه كرد:

– به خدا قصد دخالت ندارم. تو مثل دخترمى. دوست دارم فقط خوشى هاتون رو ببينم.

با علاقه بغلش كردم و گونه اش و سه بار بوسيدم.

– آخه فداتون شم اين حرفا چيه كه مى زنين؟ كدوم دخالت؟ مگه هر مادري خير و صلاح بچه اش و نمى خواد؟

سرم و خم كرد و پيشونيم و بوسيد.

– پير شى دخترم.

از بغلش بيرون اومدم و با شوق كمد لباس هام و باز كردم.

– دوست دارم به سليقه ي شما لباس بپوشم. بيابن انتخاب كنين.

با اكراه جلو اومدم.

– من آخه سليقه ام كجا بود دختر جون؟

– شما خيلي هم خوش سليقه اين. يه نگاه بندازين ديگه.

جلوى ردیف لباسام كه آویزونشون کرده بودم ايستاد و با دقت نگاه كرد.

– اين سفید چطوره؟

اشاره اش به يه پيراهن بدون آستين و کوتاه تا روى زانو بود. اين و به اصرار بهناز خریده بودم.

جنس پارچه اش لطيف بود و كاملا روى تن مى نشست.

– يكم باز نيست؟

منظورم یقه و کوتاهی دامنش بود. مامان با حرص نفسش و فوت کرد و چوب لباسی رو از تو کمد بیرون کشید و به دستم داد. بعدشم بدون این که چیزی بگه از اتاق بیرون رفت و من و با کلی تردید تنها گذاشت.

لباس رو جلوم گرفتم و تو آینه به خودم نگاه کردم. یعنی می تونستم این و جلوی بهراد بپوشم؟ یاد حرفام با دکتر افتادم و به خودم تشر زدم: «تا کی می خوای خودت و کنار بکشی و منکر نقشی که تو زندگی بهراد داری بشی؟ گیرم که تا یه مدت اون شکیبایی به خرج بده و حرفی نزنه. بالاخره که چی؟ حقش نیست یه زندگی عادی مثل بقیه داشته باشه؟»

لباس رو از چوب لباسی بیرون کشیدم و تنم کردم. لوازم آرایشم و برداشتم و مشغول شدم. کارم که تموم شد موهام و که هنوز خیس بود باز کردم و بهش ژل و کتیرا زدم تا پیچ و تابش بیشتر شه و فر خوش حالتی به خودش بگیره. صندل های سفیدم و پام کردم و یه نگاه دقیق تو آینه انداختم. از گلاره ای که توش می دیدم راضی بودم.

یه نگاه گذرا به ساعت انداختم. فقط یک ربع مونده بود. عطر سرد و ملایمی رو به خودم زدم و از اتاق بیرون اومدم.

تلویزیون روشن بود و آهنگ شادی داشت پخش می شد. مامان کنار سفره نشسته بود و قرآن می خونند. با دیدنم سر بلند کرد و لبخند زد. خجالت زده و مردد پرسیدم:

– خوب به نظر می رسم؟!

– گفتن خوب حیفشه. عالی به نظر می رسی. پاشم برم واسه ات اسفند دود کنم چشم نخوری.

دستم و رو شونه اش گذاشتم و مانع شدم.

– ای بابا نمی خواد مامان. بشین این حرفا چیه؟ بهراد کجاست؟

– هنوز از اتاقش بیرون نیومده.

خواستم صداش کنم که در اتاقش باز شد و گفت:

– خب منم اومدم.

به سمتون چرخید و تو چهره ی من مات شد. یه شلوار نوک مدادی با بلوز خاکستری روشن اسپرت تنش بود. با این که پوستش و تیره تر نشون می داد اما بهش می اومد.

مامان تلاش کرد جلوی خنده اش و بگیره.

– سال تحویل شد هـا. بهراد جان نمی یای بشینی؟

نگاهش و ازم بر نمی داشت. بهت زده و ناباور کنارم نشست. عطر خوبش تو مشامم پیچید و باعث شد بی اراده نفس عمیقی بکشم. مامان دوباره مشغول خوندن شد و من به حرکت ماهی گلی های داخل تنگ زل زدم. دست بهراد دور شونه ام حلقه شد و به آرومی بازوی برهنه ام و نوازش کرد. تپش قلبم بالا رفت و بی اختیار سرخ شدم. مامان هم زیر چشمی نگاه می بهمون انداخت و لبخند زد.

همزمان با تحویل سال نگاهمون به سمت تلویزیون برگشت، اما بهراد سریع خم شد و گونه ام و بوسید.

– عیدت مبارک خانومم.

اشک شوق تو چشمام حلقه زد.

– عید تو هم مبارک.

به سمت مامان چرخیدم و با علاقه روش رو بوسیدم. جعبه ی کوچیکی رو به سمتم گرفت.

– قابل تو رو نداره عزیزم.

– ممنون مامان.

یه نیم ست ظریف و شیک بود. به بهراد هم هدیه اش و در قالب وجه نقد داد. منم هدیه هام و بهشون دادم. مامان که کلی شیفته ی اون سجاده شد. بهراد هم با علاقه ساعتش و برانداز کرد و بعد دستش انداخت. یاد حرف بهناز در مورد ضمیمه ی هدیه افتادم و بی اختیار لبخند زدم. نمی دونم چرا اون لحظه وسوسه شده بودم و بدم نمی اومد این کار و بکنم.

بهراد هدیه ی مامان رو به دستش داد. بلیط هواپیما واسه دو روز دیگه به مشهد بود، که البته ما هم باهاش می رفتیم. دلم می خواست یه چند روز از عید رو هم برم کاشان، اما حالا با این سفر به نوعی خواسته ام منتفی می شد. دوست نداشتم خوشحالی مامان از بودنمون تو این سفر رو ازش بگیرم. واسه همین به روی خودم نیاوردم و از این برنامه استقبال کردم.

بهراد برگه کاغذی رو به سمتم گرفت.

– اینم از عیدی گلاره خانوم.

شگفت زده به برگه خیره موندم و اون برام توضیح داد:

– قول نامه ی خونه قدیمیه. بالاخره خریدمش. هنوز سند نخورده و منتظر امضای توئه.

– اون خونه رو برای من خریدی؟!!

مامان لبخند زد و بهراد با محبت نگام کرد. دیگه هر کاری کردم نشد جلوی گریه ام و بگیرم. یعنی بغض رو گلوم نداشت. مامان از جاش بلند شد و دستی به شونه ام زد و به سمت اتاق استاد رفت. می خواست هم خودش فرصتی واسه بودن با خاطرات استاد به دست بیاره و هم ما یه خلوت عاشقانه داشته باشیم.

بهراد دستم و کشید و بلندم کرد. اشکام و با پشت دست پس زدم و متعجب و خندون بهش خیره شدم.

– انتظار همچین چیزی رو نداشتم. ممنون.

– اصلا قابل خانوم خانوما رو نداره. باور کن.

یه نگاه خریدارانه به سر تا پام انداخت و لبخند زد. با خجالت سرم و پایین انداختم. دستم و به آرومی فشرد.

– با نمک شدی. مخصوصا با این بینی قرمز و آرایش چشم بهم ریخته ات.

بی اختیار دستم به سمت صورت تم رفت. وای اصلا یادم نبود آرایش کردم. حتما ریملی که زده بودم پخش شده بود. دستم و از تو دستش بیرون کشیدم و سریع به سمت اتاقم دویدم. حسابی آبروریزی شده بود.

– الان بر می گردم.

نتونست جلوی خنده اش و بگیره و دنبالم اومد. نگاهم و به آینه دوختم. خدا رو شکر اون قدر اهم بد نشده بود. با یه دستمال مرطوب سیاهی مختصر زیر چشمم و پاک کردم.

بهراد وارد اتاق شد و رو تختم نشست. داشت با اون چشمای سیاه و شیطون نگام می کرد. به سمتش چرخیدم.

– بهتر شد؟

بهم اشاره کرد جلو برم. به سمتش رفتم و مقابلش وایسادم. چشماش و ریز کرد و با دقت بهم خیره شد. سرم و خم کردم تا اگه ایرادی بود راحت تر ببینه، اما اون بی هوا دستم و کشید و باعث شد تو بغلش بیفتم. هنوز شوک این حرکت ناگهانی رو هضم نکرده بودم که با خنده چشمام و بوسید و گفت:

– حالا بهتر شد.

یه لبخند بی اراده رو لبام نشست و اون و دلگرم کرد تا لحظات بیشتری من و تو آغوش خودش نگه داره. سرم و رو شونه اش گذاشتم و چشمام و بستم. عطر نفس هاش، طنین قوی و مطمئن تپش های قلبش، حرارت آشنای پوست تنش، طعم وسوسه انگیز بوسه هاش و نگاه پر از عشقش نمی تونست مال کسی غیر از اون باشه.

از این فکر به خودم لرزیدم. چرا تا حالا بهش دقت نکرده بودم؟ وقتی اون حمله ها بهم دست می داد که من حضورش و ابراز احساسات خاص اون و فراموش می کردم. چطور می تونستم این قدر راحت وجودش و نادیده بگیرم و به جاش حس کنم این عماده که داره خودش و بهم تحمیل می کنه؟

انگار کسی قلبم و مچاله کرد. لبخند دردآوری زدم و سرم و بلند کردم و تو چشماش خیره شدم. اونم بهم زل زده بود و نمی تونست چشم ازم برداره.

خم شدم و تند و ناشیانه گونه اش و بوسیدم. داشت با بهت نگام می کرد. زیر چشمی نگاه شیطنت آمیزی بهش انداختم و گفتم:

– ندید بدید.

از این حرفم به خنده افتاد و من و بیشتر به خودش فشرد.

سفر به مشهد و ادارم کرد اعتراف کنم بهراد عزیز ترین سرمایه ی زندگیمه. وقتی بعد رسیدنمون به هتل، تو لابی با مامان و بابا رو به رو شدم و فهمیدم برنامه ی سفرشون و اون ترتیب داده، دیگه سر از پا نمی شناختم و تموم اون حس دلتنگی که از ندیدنشون آزارم می داد از بین رفت.

بابا مثل گذشته دوباره سلامتی نسبیش و بدست آورده بود و حالا جز آرتروز مچ دستاش چیز دیگه ای آزارش نمی داد. مامان هم شاد و پرانرژی بود و بعد از مدت ها از ته دل می خندید. بهراد از قبل دو تا اتاق رزرو کرده بود. یکیش واسه من و مامان آذر و مامان صفورا، اون یکی هم خودش و بابا. مطمئن بودم این تصمیم رو به خاطر مراعات حال من گرفته و چقدر بابت این موضوع ازش ممنون بودم. شب تو اتاقمون از مامان در مورد امیر و اوضاع تو کاشان پرسیدم. اون با مهربونی جواب داد:

– همه چیز امن و امانه. امیرم حالش خوبه. یه چندتا کار بافت از حاجی شریفی سفارش گرفتم و فعلا با اون مشغولم. آقا مرتضی و سمیرا خانوم که گداری بهمون سر می زنن. علی روز به روز داره بهتر می شه. راستی این و یادم رفت بگم. آقا احسان نامزد کرده.

چشمام از تعجب گرد شد.

– جدی؟!

– آره حاج خانوم دختر یکی از آشناهاشون و که یه سه، چهار سالی از پسرش کوچیک تره و چند سالی میشه به خاطر نازایی از همسرش طلاق گرفته بود واسه اش خواستگاری کرد. حاجی می گفت عروسشون نیومده عاشق کیان شده. اون طفلی هم دوستش داره.

– خدا رو شکر.

این و از ته دلم گفتم. مطمئن بودم آقا احسان لایق یه زندگی خوب و یه همسر شایسته است.

این سفر زیارتی خاطره انگیزترین سفری بود که تو عمرم تجربه اش کردم. حضور تو اون حرم مقدس و احساسی که به هیچ عنوان قابل بیان نبود و فقط می شد با ریختن اشک ابرازش کرد، بهم آرامشی بخشید که توصیف ناپذیر بود.

رابطه ی صمیمانه ی مامان آذر با خانواده ام به حدی نزدیک شد که از خیر برگشتن با ما به تهران گذشت و همراه مامان اینا راهی کاشان شد. می خواست یه چند روزی رو اون جا بگذرونه و بعد هم به شهر نائین که زادگاه استاد بود و خانواده ی پدری بهراد هنوزم اون جا زندگی می کردن سری بزنه.

دوازده فروردین بود که برگشتیم. کوروش باهامون تماس گرفت و واسه سیزده به در دعوتمون کرد تا به خونه باغی که تو دماوند داشتن بریم. با این که جمیله خانوم اصرار داشت چیزی همراه خودم نبرم اما من سبد پیک نیک رو پر از تنقلات کردم تا دست خالی نرفته باشیم. سوغاتی هاشونم برداشتم تا همون جا بهشون بدم.

حضور تو جمع شاد و خونگرم خانواده ی دکتر، اولین سیزده به در من و بهراد در کنار هم رو واقعا لذت بخش کرد.

بساط پختن کباب رو دوش آقایون بود. من و جمیله جون هم میز ناها رو تو ایوان خوش منظره ی خونه چیدیم. درخت ها شکوفه داده و یک دست سفید پوش بودن. هوا هنوزم سرد بود اما نمی شد از خیر اومدن به باغ و دیدن این بهشت کوچیک گذشت. بعد از ناهار من و بهراد به پیشنهاد دکتر کمی تو باغ قدم زدیم.

– این درختا سیبه؟

بهراد نگاه دقیقی به برگاشون انداخت و گفت:

– فکر می کنم.

با لبخند دستی بهشون کشیدم.

– شکوفه های قشنگی داره.

با ذوق لبخندم و جواب داد و مشتاقانه بهم خیره شد. تو نگاش یه حس غریب و ناآشنا وجود داشت که مدتی می شد من و به خودش جذب می کرد. نمی تونستم از دستش فرار کنم. انگار یه جاذبه ی ناشناخته بود که وادارم می کرد خودم و هرچه بیشتر به بهراد نزدیک حس کنم و از فاصله گرفتنش پریشون شم.

دستم بی اختیار دور بازوش حلقه شد و باهاش هم قدم شدم. نسیم ملایمی لا به لای درخت ها وزید و باران گلبرگ های شکوفه ی سیب، زیباترین تصویری رو که می تونستم به عمرم ببینم تو نگام قاب گرفت.

به اصرار دکتر و جمیله جون شب رو هم تو خونه باغ موندیم. وقتی بعد از شستن ظرفای شام و خوردن میوه جمیله جون بلند شد تا اتاق خوابمون و بهمون نشون بده که شب توش استراحت کنیم، تازه به پیامد تصمیمی که گرفته بودیم رسیدم. حالا خیلی بهتر متوجه واکنش بهراد که هرجوری بود می خواست پیشنهادشون رو رد کنه، می شدم. اون این وضعیت رو پیش بینی می کرد اما گویا نشد در موردش بهم هشدار بده تا منم با موندن مخالفت کنم. با این وجود نمی دونم چرا یه حسی قلقلکم می داد که این طور کنار هم بودن رو هم تجربه کنم. به هر حال بهراد همسرم بود و داشتن این خواسته حق من.

از جام بلند شدم و همراه جمیله جون به طبقه ی بالا رفتیم. در یکی از اتاق ها رو باز کرد و تعارفم کرد وارد شم.

– بیا تو.

یه اتاق خواب قشنگ بود که به جای پنجره، درهای بزرگ شیشه ای رو به تراس داشت و پرده های قهوه ای رنگی که از زیرش حریر شیری می خورد اون درها رو پوشونده بود. یه سرویس خواب دو نفره با رو تختی کرم قهوه ای هم اون جا بود.

– این اتاق رو تازه چیدیم. قسمت بود اولین ساکنینش شما باشین.

دری رو باز کرد.

– اینم سرویس بهداشتیش. نگاه کن اگه چیزی کم و کسر بود بهم بگو تا قبل خواب واسه ات آماده کنم. آخ راستی داشت یادم می رفت. لباس خواب که همراست نیست درسته؟

خجالت زده گفتم:

– دستتون درد نکنه. لباس خواب لازم ندارم. یه دست لباس راحتی همراست آوردم، همون رو می پوشم.

– باشه هر طور راحتی.

با گفتن شب به خیر از اتاق بیرون رفت و من سارا فون سورمه ایم و با یه بلوز و شلوار سفید که روی آستین ها و شلوارش نوار سبز کاهویی داشت عوض کردم.

نگام که به تخت دو نفره می افتاد بی اختیار تپش قلبم بیشتر می شد. سعی داشتم بهش زیاد فکر نکنم. این جور راحتی تر باهاش کنار می اومدم.

بعد از این که دندان هام و مسواک کردم، پشت میز آرایش نشستم و رو پوست خشک دست و صورتتم کمی کرم زدم. بهراد در زد وارد شد.

– هنوز نخوابیدی؟

نگاهش مردد و دستپاچه بود. صادقانه گفتم:

– نه، منتظرت بودم.

اون که از جواب بی منظورم برداشت اشتباهی داشت سعی کرد توضیح بده.

– بین باور کن خواستم بگم دو تا اتاق مجزا بهمون بدن اما راستش و بخوای روم نشد. یعنی چطور بگم....

آخرشم نتونست جملاتش و درست جمع و جور کنه و تحویلیم بده. بی خیال از کنارش گذشتم و رو تختی رو کنار زدم و زیر پتو رفتم. سرم و رو متکا گذاشتم و خیلی تلاش کردم جلوی خنده ام و بگیرم. بهراد عصبی و بی قرار وسط اتاق راه می رفت و نمی تونست تصمیم بگیره چی کار کنه.

راستش دلم طاقت نياورد بيستر از اين سردرگمي و بي قراريش و بينم. سرم و از زير پتو بيرون
آوردم و خيلي جدی پرسيدم:

– احيانا قصد نداری که تا صبح تو اتاق رژه ببری؟

فقط نگام کرد. با خنده گفتم:

– بهراد بيا بگير بخواب. اين چراغ روشن داره خوابم و خراب می کنه.

با بهت زمزمه کرد:

– يعنی می تونم؟!؟

گاهی از اين همه ملاحظه لجم می گرفت. حالا حتما من بايد به زبون می آوردم که به اين قضيه
راضيم؟

با حرص زمزمه کردم:

– فقط پنج دقيقه بهت وقت می دم تصميمت و بگيري. بعدش اين چراغ و خاموش می کنم و اون
وقت هر چقدر که دلت خواست می تونی تو اين اتاق قدم بزنی و چپ و راست ببری.

تند و هول هولکی جواب داد:

– خب... خب من بايد الان مسواک بزنم.

يه دور، دور، دور خودش چرخيد.

– پس اين شلوار راحتی که برداشته بودم کجاست؟

از جام بلند شدم و به سمت وسايلمون رفتم. در حالی که سعی داشتم مثلا غر بزنم مسواک و
خمير دندان رو برداشتم و به دستش دادم.

– شلوارتم رو صندلی گذاشتم. اگه دقت می کردی تا الان ديده بوديش.

يه لبخند مهربون و خجالت زده رو لباس سبز شد.

– ممنون.

خودمم کمی خجالت کشیدم. واسه همین چیزی نگفتم و زیر پتو خزیدم. چند دقیقه بعد اونم چراغ ها رو خاموش کرد و با احتیاط گوشه ی پتو رو بلند کرد و رو تخت دراز کشید. با تکان هایی که تشک تخت خورد بی اختیار چشمام باز شد. رو به سقف خوابیده بودم و پتو رو تا زیر چونه ام بالا کشیده بودم. با این حرکتش به کل خواب از سرم پریده بود و حضورش تو فاصله ی مختصری که از هم داشتیم بی قرارم می کرد.

– گلاره بیداری؟!

سوالش باعث شد بی اختیار به سمتش برگردم. با دیدن چشمای باز و منتظرم جا خورد و به کل فراموش کرد چرا صدام زده. دستپاچه از جاش بلند شد و دستی به تشک تخت کشید.

– به نظرت این زیادی نرم نیست؟

هر کاری کردم نشد جلوی خنده ام و بگیرم.

– بهراد بگیر بخواب.

دوباره دراز کشید و مظلومانه جواب داد:

– آخه خوابم نمی بره.

– نگو که به خاطر این تشکه است؟

– یعنی نیست؟!

این مثل این که واقعا من و سرکار گذاشته بود. با دلخوری ظاهری پشت چشمی نازک کردم و خواستم روم و ازش برگردونم که دستم و گرفت و مانع شد.

– قهر نکن دیگه.

به سمتش برگشتم و طلبکارانه نگاهش کردم. کمی خودش و بهم نزدیک کرد و تکه ای از موهام و که رو صورتم افتاده بود کنار زد.

– خب باهام حرف بزن تا خوابم ببره.

مثل پسر بچه ها شده بود. هیچ وقت این بخش از شخصیتش و تجربه نکرده بودم و حالا حس می کردم برام جالبه.

– چی بگم آخه؟

داشت موهام و نوازش می کرد و داغی نفس هاش به صورت تم می خورد.

– تا حالا بهت گفتم چقدر دوست دارم؟

دستم بی اراده به سمت صورتش کشیده شد.

– هرگز نیازی به گفتن نبوده. من اون و خیلی راحت از تو نکات می خونم.

نگاهمون تو هم قفل شده بود.

– پس می دونی وجودت چقدر بی تابم می کنه؟

ته ریش مختصری که داشت کف دستم و خاروند و باعث شد بی اختیار لبخند بزنم.

– نه این و دیگه نمی دونم، ولی حسش می کنم.

دستش و دور کمرم انداخت و من و به سمت خودش کشید. این بی پروایی ازش بعید بود.

پیشونیش و به پیشونیم چسبوند و زمزمه وار گفت:

– اون قدر خواستنت بی تابم کرده که نمی تونم به همین راحتی ازت بگذرم گلاره. گاهی دلم می

خواد خودم و به خاطر این میل سرکش خفه کنم. دارم کم می یارم.

اون جمله ی آخر و با لحنی افسرده و نامطمئن گفت. پیش خودم فکر کردم منم دارم کم می یارم.

سرم و کمی بالا گرفتم که چشم تو چشم بشیم. باید برات توضیح می دادم، اما اون لباش و

گذاشت رو لبم و و حسابی غافلگیرم کرد. واسه یه لحظه تموم تنم یخ زد و عضلاتم ناخواسته

منقبض شد. احساس خفگی به سراغم اومد و حتی خواستم بهراد رو پس بزنم اما....

عطر نفس هاش آشنا بود و گرمای تنش خواستنی. طعم بوسه هاش وسوسه انگیز بود و طنین

تپش های قلبش آرامش بخش... چشمام و باز کردم و تو نگاه عاشقش خیره موندم. نه من نمی

تونستم پیشش بزنم. اون همه ی زندگیم بود.

بی اراده باهش همراه شدم و بوسه هاش و با رغبت و میل هرچه بیشتری جواب دادم و اون و بیشتر به خودم فشردم. هیچ وقت فکر نمی کردم این بوسه ها تا این حد آروم کنه و چقدر اون لحظه خودم و ممنون و مدیون بهراد می دونستم که مثل همیشه صبوری به خرج داد و سعی نکرد بیشتر از این بهم نزدیک شه.

می دونم اون شب با این که از همراهی من ته دلش گرم شد اما عذاب هم کشید. چون از فردای اون روز که جاش و خالی دیدم و اون و کلافه و بی خواب تو تراس پیدا کردم فهمیدم هر چقدر هم که تلاش کنم تا بهش نزدیک شم بهراد یه قدم عقب تر می ره. اون از واکنشم می ترسید و من بهش حق می دادم.

سه روز بعد، من تو اتاق مشاوره ی دکتر میلانی فر رو همون مبل دونفره ی آشنا نشسته بودم و داشتم از رفتار بهراد گله می کردم. خودمم می دونستم مشکل از کجا آب می خوره؛ این که من بالاخره آمادگی لازم رو واسه داشتن یه زندگی زناشویی سالم با همسرم پیدا می کنم یا نه.

حسی بهم می گفت به زودی این آمادگی رو به دست می یارم. چون آغوش بهراد از اون شب به بعد عجیب بد عادت کرده بود. حتی این دو شبی رو هم که جدا ازش خوابیدم بارها و بارها بی تاب حضورش شدم.

رو به دکتر گفتم:

– اون واسه رسیدن به این روزا از جون مایه گذاشت. من هرچقدر هم که تلاش کنم نمی تونم حتی کمی محبتاش و جبران کنم، اما اصرار الان من واسه حفظ این زندگی به خاطر احساس دینم نیست. در واقع نمی خوام ازش دور باشم. به نظرتون این حق من نیست که همسرم و بخوام؟

بی هیچ واکنشی فقط بهم خیره شد و وادارم کرد حرف بزنم:

– دلم نمی خواد ازم فاصله بگیره. دوست دارم یه زندگی عادی مثل بقیه ی زن و شوهرها داشته باشیم. می خوام هرچه زودتر جشن عروسیمون رو بگیریم و زندگیمون و تشکیل بدیم، اما اون خیلی وقته که در موردش حرف نمی زنه. گاهی از دستش عصبانی می شم و دلم می گیره، اما خب می دونم این سکوتش فقط به خاطر خودمه. اون منتظره که من بخوام.

– و تو این و می خوای.

سر تکان دادم و مطمئن گفتم:

– معلومه که می خوام، چون احساس می کنم روز به روز داره حاله بهتر می شه. من و بهراد روزهای خوشی رو تو این یه ماه گذشته داشتیم. یه چهارشنبه سوری قشنگ، اومدن عید و هدیه ای که واقعا گرفتنش شوکه ام کرد. بهراد خونه ای رو که واسه اولین بار احساساتمون توش شکل گرفت و به عشق رسید، برام خریده. این حس خوبی بهم می ده. در مورد اون خونه نقشه های زیادی دارم. دلم می خواد واسه کسایی که با درد من آشنا کاری بکنم، اما نمی دونم چه جور؟ خیلی دوست دارم با چندتاشون از نزدیک آشنا شم و درمورد این درد مشترک حرف بزنم.

دکتر با لبخند گفت:

– راستش قصد نداشتم به همین زودی تو رو با این قضیه رو به رو کنم، اما پیشرفت درمانیت فوق العاده بوده و ما زودتر می تونیم گروه درمانی رو شروع کنیم.

– گروه درمانی!؟

– بله یه گروه شش نفره از کسانی که باهات هم دردن و این تجربه ی تلخ رو دارن. البته منم هستم. به نوعی وظیفه دارم شما رو باهم آشنا کنم. باید برنامه ریزی کنم تا بتونیم هفته ای دو بار تو همین مرکز دور هم جمع بشیم و در مورد اون درد مشترک حرف بزنیم و از همه مهم تر تبادل نظر کنیم.

به فکر فرو رفتم و با این تصور که جز من کسای دیگه ای هم هستن که طعم این زخم رو چشیدن و دردش و متحمل شدن و شاید حتی بهرادی هم نداشتن که مثل یه کوه تکیه گاهشون باشه متاثر شدم. انگار زن بودن بهای سنگینی بود که باید تعدادی از ما سخت تاوانش و می دادیم.

آخر هفته بهناز ما رو خونه اش دعوت کرد. مامان هنوز برنگشته بود و من با وجود رفتار غیر قابل تحمل بهراد نمی تونستم فضای سنگین خونه رو تحمل کنم. دلم بدجوری واسه لمس دستاش و تو آغوشش فرو رفتن لک زده بود، اما اون این و ازم دریغ می کرد.

دکتر و جمیله جون واسه ماه عسلشون رفته بودن اندونزی و کوروش چون تنها بود به دعوت بهناز و داریوش تو جمعمون حضور داشت. طبق معمول نبض صحبت جمع تو دستاش بود و به قول بهراد رفته بود بالای منبر و حالا حالاها پایین بیا نبود.

– تو که نمی شناسیش. من می دونم اون چه ذات خرابی داره. هیچی نشده دست مامانم و گرفته و رفتن ماه غسل. آخه بگو مرد حسابی تو رو چه به این کارها؟

بهراد با بی خیالی گفت:

– چی کارشون داری؟ بذار خوش باشن.

– نه تو نمی فهمی من چی میگم. باید زن بگیرم، وگرنه این مادرم و از راه به در می کنه. می ترسم تا به خودم بجنبم یه خواهری، برادری، چیزی بندازه تو بغلم.

من و بهناز سرمون و انداختیم پایین و زدیم زیر خنده. بهراد دستش و بی هوا بلند کرد.

– برو بابا. این چرت و پرتا چیه میگی؟

– چرت و پرت؟! خوبه خودم از تخم و ترکه ی همین شهشانی هام. آقا جونم تا چشمش به جمال

من که بزرگترین نوه اش بودم روشن شد، فیلس یاد هندستون کرد و هوس بچه دار شدن به سرش زد. بیچاره خان جونم تو چهل و چهار سالگی با نه ماه شکم مجبور بود خودش و از دید غریبه و آشنا پنهون نگه داره تا به سلامتی فارغ شه. این عمه اکرم که یه سالی ازم کوچیکتره نتیجه ی همون هوس آقا جونم. حالا تو میگی از پسر خلفش مازیار خان همچین چیزی بعیده؟

داریوش از شدت خنده سرخ شده بود و من و بهناز هم هر از چند گاهی بلند می شدیم و به آسپزخونه می رفتیم تا از ته دل بخندیم.

سینی چای به دست دوباره تو جمعشون برگشتم و بهنازم با ظرف میوه پشت سرم اومد.

– می بینی تو رو خدا؟ همیشه دور و برم پر از این دخترهای ترگل ورگل بوده. تا خواستم آدم شم و مثل پسرای خوب زن بگیرم دست و بالم یهو خالی شد. به هرکی پیشنهاد می دم فقط بهم می خنده. خیال می کنن سرم به جایی خورده که همچین خواسته ای دارم.

سرش و پایین انداخت و با ناراحتی به فکر فرو رفت. واقعا دیدنش تو این حال و روز خنده دار بود. کنار بهراد نشستیم و فنجون چاییم و تو دستام گرفتیم. بهراد بی توجه به حضورم ازش پرسید:

– خب حالا می خوای چی کار کنی؟ ببینم تصمیمت جدیه یا اینم یه بازی تازه است؟

پوزخندی زد و دلخور جواب داد:

– ما رو باش رو دیوار کی داریم یادگاری می نویسیم. تو که رفیقمی بهم اعتماد نداری، اون وقت من چه انتظاری می تونم از دیگرون داشته باشم؟

بهناز گفت:

– تو موسسه تون مورد خوب پیدا نمی شه؟

– مورد خوب؟! خب هست ولی سابقه ام پیششون خرابه.

با این حرف خندید و بهراد طلبکارانه بهش توپید:

– منظورت از مورد خوب کیه؟

با کمی مکث و فکر کردن بالاخره چشماش از هیجان برق زد.

– خودشه، پیداش کردم. همین خانوم طراوتی خودمون و می گیرم. چطوره؟

این بار بهراد بود که زد زیر خنده.

– شوخی می کنی مگه نه؟

– نه به جون تو جدی دارم می گم. این طفلی الان دچار شکست عشقی شده و دنبال انتقامه. مطمئنم پیشنهادم و رو هوا می زنه. اصلا کی بهتر از من؟ اون بنده خدام بدسلیقگی به خرج داد که اومد سراغ تو.

ناخودآگاه به سمت بهراد چرخیدم و منتظر جوابش شدم.

– گمشو. این مزخرفات چیه که بهم می بافی؟

بهناز با خنده گفت:

– چشم و دلمون روشن. خانوم طراوتی دیگه کیه؟ شفاف سازی کن ببینم قضیه از چه قراره.

درسا شروع کرد به نق زدن.

– مامان من گشمنه. پس کی شام می خوریم؟

بهراد با زرنگی حرف رو عوض کرد.

– بیا تحویل بگیر. آخه این چه وضع مهمون نوازیه؟ بچه هاتم دادشون در اومد. پس این شام چی شد؟

داریوش دستی به شونه اش زد و گفت:

– تو بهتره قضیه رو روشن کنی وگرنه تا خیال خواهرت راحت نشه از شام خبری نیست.

کوروش به جاش جواب داد:

– این خانوم طراوتی از بانوان محترم موسسه است که دور از حضور گلاره خانوم مغزش پاره سنگ برداشته بود و دور و بر آقا بهرادتون می پلکید، ولی از اون جایی که این آقا بهراد خودش و زیبایی تحویل می گیره یه نیمچه نگاهم به این لیلی عاشق ننداختن و لایق ندیدن در رکابشون باشه. واسه همین این طفلی هم عقده ای شده و می خواد سر به تن بهرادی ما نباشه.

به روی خودم نیاوردم اما با این توضیح بی سر و ته خیالم تا حدودی راحت شد. بعد از شام کوروش رو رسوندیم و راهی خونه شدیم. راستش از دست بهراد دلخور بودم. نه به خاطر شوخی های کوروش و قضیه ی خانوم طراوتی؛ احساس می کردم این روزا سرد شدن و فاصله گرفتنش یه جورایی عمدیه. آخه قبلا اگه حتی ازم دور هم می شد بازم خودش بود که طاقت نمی آورد و به ستمم برمی گشت، اما حالا با وجود این که من سعی داشتم این فاصله رو از بین ببرم، اون خودش و کنار می کشید.

به خونه که رسیدیم شب به خیر خشک و بی احساسی بهم گفت و به اتاقش رفت. مات و بهت زده جلوی در خونه ایستاده و به مسیر رفتنش خیره بودم. باورم نمی شد بهراد تا این حد بخواد ازم دوری کنه.

کلافه و عصبی چادرم و برداشتم و خودم و رو اولین صندلی تو تیررس نگاهم انداختم. یه بغض سنگین رو گلوم نشسته بود که خیال آب شدن نداشت. احساس می کردم دارم دیوونه می شم. گناه من چی بود که دلم آغوش گرمش و می خواست؟ اون که قرار بود این جوری باهام نامهربون

شه چرا من و به محبت و توجهش عادت داد؟ چرا گذاشت به این حال و روز برسم که حتی واسه گرفتن دستاش بی تاب باشم؟ یعنی دیگه دوستم نداشت؟

با این فکر به خودم لرزیدم و بی اراده از جام بلند شدم و به سمت اتاقش رفتم. من باید باهش حرف می زدم.

– بهراد بیداری؟

بدون این که منتظر جوابش باشم در و باز کردم و تو چارچوبش وایسادم. با همون لباس های بیرونش رو تخت نشسته بود و به من که طلبکارانه اون حالت درمانده و مستاصل نگاهش و زیر نظر گرفته بودم خیره شد.

– کاری داشتی؟

این و با دلخوری پرسید. عصبی جواب دادم:

– می شه بگی دلیل این رفتارت چیه؟

خودش و به اون راه زد.

– متوجه منظورت نمی شم.

صریح و بدون تعارف اعتراض کردم:

– از وقتی خونه باغ رو ترک کردیم و برگشتیم رفتارت سرد و بی منطق شده. لااقل بهم بگو چه اشتباهی ازم سر زده که مستحق این مجازاتم؟

از جاش بلند شد. یه لحظه تردید و پشیمونی رو تو نگاهش دیدم اما فوری اخم کرد.

– این فاصله واسه هردومون لازمه. مثل این که فراموش کردی اون شب بهت چی گفتم. دیگه به خودم اعتمادی ندارم. این مجازات یا تنبیه یا هر چیزی که دلت می خواد روش اسم بذاری بیشتر از تو داره من و داغون می کنه اما....

بغضم شکست و اشک تو چشمام حلقه زد.

– اما چی؟

لب هاش تکان خفیفی خورد. انگار که بخواد حرفی بزنه، اما سکوت کرد. نتونستم این فاصله ی کم رو طاقت بیارم. اصلا به جهنم که با این کار، کوچیک می شدم. من داشتم واسه به مشام کشیدن عطر تنش پر پر می زدم. دیگه غرور به چه کارم می اومد؟ دو قدم فاصله رو با شتاب طی کردم و خودم و تو آغوشش انداختم. سرم و رو سینه اش گذاشتم و دستام و محکم دور کمرش حلقه کردم. با گریه گفتم:

– بذارش پای خودخواهیم اما این و حق نداری ازم دریغ کنی.

واسه چند لحظه حرکتی نکرد. انگار این واکنش پیش بینی نشده ام مرددش کرده بود اما بالاخره دستام و به سختی از کمرش جدا کرد و در مقابل چشمای بهت زده ام خودش و عقب کشید.

– بهراد!؟

– داری تحریکم می کنی گلاره. نذار واسه هردومون پشیمونی به بار بیارم.

اشکای داغم صورتم و سوزوند. با ناباوری چندین و چند بار سر تکان دادم. یه جمله مدام تو ذهنم تکرار می شد.

« من و پس زده بود. »

چند قدم عقب عقب رفتم و بعد بدون این که دوباره نگاه کنم به سمت در چرخیدم و از اتاق بیرون رفتم. اون با این کار غرورم و نشکست، زیر پاش له کرد.

اولین قهر زندگی مشترکمون با اون بحث بی نتیجه و پایان بدش، شکل گرفت و البته به همین ختم نشد. مشاجره های اجتناب ناپذیر و دعوایی که گاهی با کوتاه اومدن یکی از ما به خیر می گذشت حالا جزء لاینفک زندگیمون شده بود. تموم این بهونه گیری ها و بحث های الکی ریشه تو اون شب و بازتاب اشتباه رفتارمون داشت. حتی با اومدن مامان هم چیزی عوض نشد. ما هنوزم از هم فاصله می گرفتیم. آخرین بحثمون به همین روز قبل مربوط می شد.

داشتم ظرفای نهار و می شستم که بهراد عصبی و پرخاشگر وارد آشپزخونه شد و تقریبا سرم داد زد:

– چرا دیگه تو جلسات مشاوره ی دکتر میلانی فر شرکت نمی کنی؟

با بی تفاوتی شونه بالا انداختم و مشغول شستن شدم.

– چون به نظرم بی فایده است.

خب این حقیقت نداشت، اما نرفتن به اون جلسات شده بود یه جور اعتراض زیر پوستی به رفتارهای سرد بهراد.

شیر آب رو بست و مجبورم کرد بهش نگاه کنم.

– مگه دکتری که سرخود تشخیص دادی بی فایده است؟

با لجبازی گفتم:

– دوست ندارم برم. تو هم نمی تونی مجبورم کنی.

چشماش و ریز کرد و با تهدید بهم خیره شد.

– فکر کردی بچه بازیه؟

به حالت قهر روم و برگردوندم و دوباره مشغول شدم.

– اصرار به رفتنت واسه چی؟ تو که برات هر چی که به من مربوط میشه بی اهمیته.

از جوابش دلم گرفت. اون اصلا منکر حرفام نشد و عصبی بهم توپید:

– پس می خوای با نرفتن و ضربه زدن به خودت این و تلافی کنی.

– من همچین چیزی نگفتم.

اما اون می دونست که منظورم دقیقا همینه. پس با تحکم گفت:

– منشی دکتر تماس گرفت و جلسه ی فردا رو یادآوری کرد. با این که یه ماموریت دو روزه به

اراک دارم و باید صبح زود برم، می مونم و بعدازظهر می برمت پیشش. هیچ بهونه ای هم قابل

قبول نیست.

بی اعتنا به بحثمون پرسیدم:

– پس ماموریتت چی میشه؟

پوزخندی زد و جواب داد:

– با ماشین خودم و جدا از اکیپمون می رم. احتمالا باید فردا عصر حرکت کنم.

دلیم نمی خواست به خاطر من از کارش بمونه.

– تو فردا صبح برو، مطمئن باش خودم می رم.

دستاش و تو هم قلاب کرد و مغرورانه گفت:

– بهتره باهام تو این مورد بحث نکنی. گفتم که خودم می رسونمت.

نمی تونستم جواب قانع کننده ای واسه این بی اعتمادی داشته باشم. اونم بعد دو جلسه غیبت غیر موجه؛ اما خوشحال بودم از این که با همین لجبازی بچه گانه تونسته بودم توجهش و به خودم جلب کنم.

فردای اون روز ساعت چهار بود که بهراد من و رسوند و وقتی مطمئن شد با دکتر ملاقات می کنم خداحافظی کوتاهی کرد و رفت.

دکتر به گرمی ازم استقبال کرد. دیگه مدت ها بود که حرفامون حول و حوش خاطرات گذشته نمی چرخید. بیشتر دنبال راه هایی بودیم که من بتونم این خلا و آسیب روحی رو به نوعی جبران کنم. زاویه ی دیدم و برداشت هام به این ماجرا کاملا عوض شده بود. دیگه بیان این حقیقت مایه ی خجالتم نبود و مرور خاطرات با این که ناراحتم می کرد اما عذابم نمی داد.

دکتر خیلی زود برآشفستگی و ناراحتی رو تو نگام تشخیص داد و ازم در باره ی علتش پرسید.

عصبی جواب دادم:

– بازم همون بحث و جدل های همیشگی. از یه چیز کوچیک و بی دلیل شروع می شه و تا یکی از ما رو دلخور نکنه تموم بشو نیست. از این وضع واقعا خسته ام. یعنی نمیشه ما هم مثل آدمای دیگه یه زندگی بدون تنش داشته باشیم؟

با لبخند سر تکان داد:

– زندگی زناشویی بدون این تنش ها، لزوماً به زندگی آرمانی نیست. اگه دونفر هیچ وقت با هم بحث نکنن دلیل بر بی نقص بودن رابطه شون نمی تونه باشه. مطمئن باش یکی از اون دو طرف نتونسته احساساتش و هرگز ابراز کنه و به زبون ساده تر حرف دلش و بزنه. هیچی به اندازه ی سرکوب کردن احساسات نمی تونه به یه رابطه آسیب برسونه. این کار مثل مخفی کردن یه بمب ساعتی تو جیب لباسمونه. ما نمی تونیم از انفجارش جلوگیری کنیم.

– اما من این بحث و جدل ها رو نمی خوام. چون تنها چیزی که ازش نصیبم میشه فقط حس تنهاییه.

– مطمئن باش هیچ کس همچین چیزی رو نمی خواد، اما این موضوع قابل اجتناب نیست. ما با زیر سوال بردن و نقض کردن این تنش ها نمی تونیم از وقوعش جلوگیری کنیم.

با ناراحتی سربلند کردم و نالیدم:

– پس من باید چی کار کنم؟

با آرامش توضیح داد:

– باید تنش ها و بحث و جدل ها رو مدیریت کنی. وقتی بتونی با آرامش و خونسردی حرفت و بزنی و صادقانه احساساتت رو با همسرت در میون بذاری اون وقته که همه ی این تنش ها کم رنگ و به مرور محو می شه. پس قانون اول اینه که وقتی عصبانی هستی و خشمت و نمی تونی کنترل کنی سعی داشته باش باهاتش وارد هیچ بحثی نشی. تو به زمان و مکان احتیاج داری که این خشم و تخلیه کنی و تا زمانی که برای مطرح کردن مشکلات آمادگی کافی و لازم رو نداری بهتره بحث رو شروع نکنی. یه نکته ی کوچیک اما مهم این میون وجود داره، اونم به کار بردن کلماته. سعی کن از کلمات، به جا و درست استفاده کنی. چون همین اجزای کوچیک و به ظاهر بی اهمیت ما رو خیلی راحت تو تله های ارتباطی می ندازه و بحث رو به بیراهه می کشونه. سعی کن سوالاتت و با کلمه ی « چرا » نپرسی. از عبارت های محض مثل « تو هرگز » و « تو همیشه » استفاده نکن. کلمه ی « تو » به حالت تهاجمی به جملاتت می ده و به نوعی محکوم کننده است. بهتره بیشتر با کلمه ی « من » حرفات و شروع کنی. وقتی تو بخوای ناخواسته با این طرز صحبت

کردن محکومش کنی مطمئن باش همسرتم زیر بار چنین وضعیتی نمی ره؛ چون منیت هر انسانی شکننده و آسیب پذیره. وقتی همسرت زیر سوال بره نیاز پیدا می کنه که حالت تدافعی داشته باشه. وقتی هم که انرژی صرف دفاع از خود و احساساتش بشه دیگه نمی تونه به حرفات گوش بده و برای رفع مشکل حواسش رو به درستی روی موضوع متمرکز کنه؛ اما قبل از همه ی این حرفا راه خروج تو از این بحران فقط کنار اومدن با شرایط فعلیه. تصمیمت و بگیر گلاره. این که بدونی از زندگی چی می خوای خیلی بهت کمک می کنه که بتونی حرف دلت و بزنی. با سکوت، مقابله به مثل کردن یا حتی بحث و مجادله نمی تونی به خواسته ات برسی. باید رک و راست بهش بگی ازش چی می خوای و چه انتظاری داری.

حرفای دکتر کلی ذهنم و مشغول کرده بود، طوری که اصلا متوجه نشدم کی به خونه رسیدم. مامان نبود. احتمال دادم پیش بهناز رفته باشه. وارد خونه شدم و نگاه عزاداری به چراغ های خاموش و سکوت سنگینش انداختم. بی اختیار به سمت اتاق بهراد رفتم. باورم نمی شد، هنوز نرفته دلم براش تنگ شده بود. رو تختش نشستم و چشمام و به سقف اتاق دوختم. خسته بودم، خیلی خسته.

ای کاش یکی پیدا می شد بهم می گفت از زندگیم باید چی بخوام؟ یک عمر با شرایط تحمیل شده کنار اومدم و مثل آب تو هر ظرفی که ریخته شدم، به خودم شکل دادم. در واقع به جای این که زندگیم و بسازم با زندگی ساختم و حالا....

بلند شدم و کمدم لباساش و باز کردم. دستی به کت و شلواری که تو روز عقدمون پوشیده بود کشیدم. نگاهم و با حسرت بهش دوختم. داغ دلم دوباره تازه شد و اشک رو به چشمام آورد. مثل آدمایی که چیزی گم کردن، گیج و سردرگم دور خودم می چرخیدم و به گذر زمان بی توجه بودم. من بهرادم و می خواستم.

مامان غروب برگشت. با هم کمی در مورد موضوعات بی اهمیت حرف زدیم و چون هیچ کدوممون اشتها نداشتیم بدون خوردن شام خوابیدیم.

صبح بعد از نماز دیگه خوابم نبرد. بلند شدم به گل ها آب دادم و حیاط رو شستم. بعدشم یه تماس با بهراد گرفتم. می خواستم بدونم دیروز چه ساعتی رسیده. اونم خیلی معمولی جوابم و داد و گفت که شب برمی گرده.

دلّم می خواست یه دستی به سر و روی خونه بکشم. دوست داشتم وقتی اون می یاد همه چی مرتب و تمیز دیده شه. ناهار و مامان پخت و من افتادم به جون خونه و تا عصر همه جا رو گردگیری کردم و جارو زدم.

از خستگی نای نفس کشیدن نداشتم، اما یه دوش گرفتم و لباسم و عوض کردم. از فکر این که تا چند ساعت دیگه اون بر می گرده ته دلّم ضعف می رفت.

واسه شامش زرشک پلو با مرغ درست کردم و سوپ هم پختم. مامان چون عادت داشت زود شام بخوره یه کاسه از اون سوپ خورد و رفت که بخوابه.

نگام به ساعت بود. به نظرم باید هشت و نیم، نه دیگه می رسید، اما بیست دقیقه به یازده بود. نگرانش بودم و دلشوره داشتم. تا یازده صبر کردم اما دیگه نتونستم طاقت بیارم و شماره اش و گرفتم.

– مشترک مورد نظر در دسترس نمی باشد.

صدای اپراتور که با هر بار تماس همین جمله رو تکرار می کرد، شده بود سوهان روحم و آشفته ام می کرد. دوازده که شد دیگه قلبم داشت از جاش در می اومد. به ناچار با کوروش تماس گرفتم. صدای خواب آلودش باعث شرمندگیم شد.

– سلام آقا کوروش، شبتون به خیر.

با کمی مکث جواب داد:

– سلام... گلاره خانوم شما یین؟!

با بغض گفتم:

– بله، ببخشین این وقت شب مزاحمتون شدم.

– خواهش می کنم. مشکلی پیش اومده؟

یه قطره اشک گوشه ی چشمم لنگر انداخت.

– بهراد هنوز نرسیده.

حنجره اش و صاف کرد و خیلی جدی پرسید:

– نرسیده؟! مگه چه ساعتی حرکت کرده؟

– نمی دونم. گفت پنج، پنج و نیم حرکت می کنه، اما هنوز نیومده. با گوشیشم که تماس می گیرم

در دسترس نیست. شما می تونین ازش یه خبر بگیرین؟

– باشه. با بچه های اکیپ تماس می گیرم. نگران نباشین.

– یعنی اونا می تونن ازش خبری داشته باشن؟ آخه بهراد با ماشین خودش رفته.

– پرسیدنش که ضرر نداره. شما خودتون و ناراحت نکنین. من پیگیر می شم.

زیر لب مایوس و دلسرد گفتم:

– ممنون.

حدود ده دقیقه بعد تماس گرفت. حالا دیگه تو صدای اونم نگرانی و ترس موج می زد:

– راستش از بچه ها پرسیدم. گویا قرار بوده یه نیم ساعت بعد راه افتادنشون حرکت کنه. احتمال

داره این تاخیر بیشتر طول کشیده باشه؛ یا اصلا نخواسته شب رانندگی کنه و همون جا مونده.

من با پلیس راه هم محض احتیاط تماس گرفتم. خوشبختانه تو این چند ساعت اخیر هیچ تصادفی

تو اون جاده اتفاق نیفتاده.

با این حرفش ته دلم و خالی کرد. تصادف؟! من اصلا به همچین چیزی نمی خواستم فکر کنم. خدا

می دونه با چه حالی تماس رو قطع کردم. ترس مثل خوره به جونم افتاده بود و داشت فلجم می

کرد.

تا حوالی ساعت دو چشم رو هم نداشتم و خیره به در بودم اما بالاخره خستگی ناشی از کار زیادی

که انجام داده بودم مقاومتم و شکست و من و اسیر خواب کرد.

احساس می کردم رو هوا معلقم. تکان سختی خوردم و با وحشت چشم باز کردم. یکی بغلم کرده بود و داشت من و با خودش می برد. خواستم مانعش بشم که من و محکم تر تو بغلش نگه داشت و دم گوشم زمزمه کرد:

– نترس، بهرادم.

آروم من و رو تختم گذاشت. با این که خواب از سرم پریده بود اما هنوز گیج بودم. با لبخند مهربونی پرسید:

– چرا رو کاناپه خوابیده بودی؟

با این سوال به خودم اومدم و یاد تاخیرش افتادم. بغضم شکست و اشکای داغم دیدم و تار کرد:

– تو کجا بودی؟

– ببخش یکم کارم بیشتر طول کشید. ده، ده و نیم بود که حرکت کردم.

استرس بدی که تو این چند ساعت متحمل شدم باعث شد نتونم خودم و کنترل کنم و عصبی و ناتوان ضربه های آرومی به سینه اش بکوبم.

– داشتم از نگرانی دق می کردم. آخه بی انصاف چرا بهم خبر ندادی؟ می خواستی از ترس سخته کنم؟

هق هق گریه ام سکوت شب رو شکست و اون با محبت بغلم کرد. سرم و رو سینه اش گذاشتم و اشکام پیراهنش و خیس کرد. من و بیشتر به سمت خودش کشید و در حالی که مدام موهام و می بوسید زیر گوشم زمزمه کرد:

– گریه نکن خانومم. من بی انصاف لایق این اشکا نیستم.

دستم و دور گردنش حلقه کردم و میون گریه هام سیبک گلوش و بوسیدم:

– تو همه ی زندگی منی بهراد. دیگه این جوری عذابم نده.

صداش بغض داشت و نمی تونست احساساتش و کنترل کنه.

– خدا لعنتم کنه که باعث ریختن این اشکا و عذابت میشم.

اون قدر تو بغلش گریه کردم که دیگه نایی واسه ام نمونده بود. با آرامش وادارم کرد رو تخت دراز بکشم و پتوم و روم کشید.

– بهتره کمی استراحت کنی.

خواست از جاش بلند شه که مچ دستش و گرفتم. برگشت و بهم خیره شد. تو چشمای من یه دنیا التماس بود و تو نگاه اون خستگی موج می زد.

– خواهش می کنم نرو.

واسه یه لحظه مکث کرد، اما طاقت نیاورد مخالفت کنه. چشماش و رو هم گذاشت و با لبخند سر تکان داد. خوشحال از این تصمیم خودم و رو تخت یه نفره ام کنار کشیدم تا اونم بتونه بخوابه. با همون لباس رو تخت دراز کشید. دست زیر کمرم برد و من و تو بغلش گرفت. سرم و روسینه اش گذاشتم و با کوب کوب آرامش بخش تپش های قلبش به خواب رفتم.

با صدای تلفن همراه بهراد بود که چشمام به زحمت باز شد. سرم هنوز رو سینه اش بود و اون داشت آرام، طوری که من و بیدار نکنه دنبال گوشیش می گشت. نمی دونم چرا دلم نمی خواست متوجه بیدار شدنم بشه.

صدا از زیر پتو می اومد. احتمالا گوشیش تو جیبش بود. انگار خودشم متوجه این موضوع شد و خواست تا من بیدار نشدم جواب بده.

– الو سلام.

صدای کوروش از پشت خط واضح و رسا شنیده می شد:

– بهراد خودتی؟!!

– آره به گمونم.

– دیشب چه ساعتی رسیدی؟

با کمی مکث جواب داد:

– حدودای دو و نیم، سه. چطور مگه؟

– ما رو کشتی از نگرانی پسر. چرا یه خبر ندادی؟ بنده خدا خانومت کلی دلواپست شده بود.

آروم روی موهام و بوسید.

– از نگرانی درش آوردم.

صدای خنده ی کوروش بلند شد.

– چه جوری نامرد؟

– این فضولی ها به تو نیومده. بهتره دیگه مزاحم نشی.

تماس رو بدون خداحافظی قطع کرد. چند دقیقه که گذشت با صدای نفس های آروم و شمرده اش

این طور به نظر می رسید که دوباره خوابش برده. نور آفتاب تا وسط اتاق اومده بود. بی خوابی

شب قبل باعث شد واسه نماز صبح خواب بمونم. صدای به هم خوردن ظرف و ظروف از تو

آشپزخونه می اومد. مامان بیدار شده بود و حتما داشت میز صبحونه رو می چید. آروم مچ دست

بهراد رو بالا آوردم تا ببینم ساعت چنده. چشم حسابی گرد شد. یازده بود.

– بیداری؟

از سوال بی مقدمه اش تکان سختی خوردم. پس نخوابیده بود. زیر لب زمزمه کردم:

– ساعت یازدهه.

تو جام نیم خیز شدم. چشماش کاملا باز بود و داشت با علاقه نگام می کرد. ازش دلخور بودم. نمی

دونستم واقعا چی رو باید باور کنم. این علاقه رو یا اون فاصله گرفتن و تلخی رفتارش و؟

خیلی جدی گفتم:

– باید باهم حرف بزنیم.

– الان؟!

سر تکان دادم.

– نه... اما تو یه فرصت مناسب حتما.

به سمتم خیز برداشت و لبام و بوسید.

– باشه.

با لبخندی که نشد پنهونش کنم بلند شدم و از اتاق بیرون اومدم. مامان داشت به سمت آشپزخونه می رفت.

– سلام مامان.

با مهربونی گفت:

– سلام عزیزم، صحبت به خیر.

– ببخشید خواب موندم.

– کار خوبی کردی. با اون خستگی دیروز و تا دیر وقت بیدار موندنت بایدم بیشتر می خوابیدی. اتفاقا منم خواب موندم.

کش و قوسی به خودم دادم تا این کسالت و خستگی از تنم بیرون بره، اما کمرم با این کار تیر کشید و صورتم از درد جمع شد. با اون همه فعالیت دیروز و یه وری خوابیدنم تا صبح حسابی بهش فشار اومده بود.

– آخ کمرم.

مامان با نگرانی پرسید:

– حالت خوبه؟

لبخند درد آوری زدم.

– آره، چیزیم نیست.

– بهراد دیشب چه ساعتی رسیدی؟

– دو و نیم.

این و بهراد گفت. نگاه هردومون به سمتش چرخید. من با خجالت و مامان با تعجب و شگفتی. اون تو چارچوب در اتاقم ایستاده بود. از چیزی که احتمالاً به ذهن مامان خطور می کرد سرخ شدم.

– می رم صبحونه رو آماده کنم.

مامان با برق شادی که تو چشماش بود جلوی راهم و سد کرد.

– نه تو بشین حالت خوب نیست. من خودم آماده اش می کنم.

با هیجان به سمت آشپزخونه رفت. بهراد با نگرانی پرسید:

– چیزی شده؟

با صدایی که انگار از ته چاه در می اومد جواب دادم:

– یکم کمرم درد می کنه.

با تردید گفت:

– پس چرا مامان این قدر خوشحاله؟

با این سوالش از خجالت آب شدم و رو پیشونیم عرق نشست. جوابی بهش ندادم اما اون از شرم تو نگام همه چیز و فهمید و جالب این جا بود که خودشم از خجالت سرخ شد.

– من می رم یه دوش بگیرم.

مامان صدام زد:

– گلاره جان بیا تا ضعف نکردی یه چیزی بخور.

از جام بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. یه صبحونه ی کامل رو میز چیده بود.

– واسه تون تخم مرغ هم عسلی کردم. الان حاضر میشه.

دلَم می خواست بهش بگم قضیه اون جواری که تصور می کنه نیست، اما روم نشد. برام چایی ریخت و من با کلی خجالت و شرمندگی مشغول شدم. ده دقیقه بعدم بهراد اومد و مامان با علاقه از اونم پذیرایی کردن. گاهش حسابی شیطون شده بود و به تلاش های اون بنده خدا که دوست

داشت همه جوړه بهمون برسې لېڅندې مې زد. طفلي مامان با چه ذوق و شوقې صحبت مې كرد و مثل پروانه دورمون مې چرخيد.

صبحونه مون رو كه خورديم بهراد به شوخي گفت:

– عزيزم حالت بهتر شده يا اگه هنوزم درد داري برېم دكتر؟

ابروهام تو هم گره خورد. آخه الانم جاي شوخي بود؟ مامان به جاي من گفت:

– اينم سواله كه مې پرسې؟ خب پاشو ببرش دكتر، شايد خدايي نكرده حالش بد شه.

اي كاش زمين دهن وا مې كرد و من و توخودش مې بلعيد. زير لب آهسته گفتم:

– من خوبم مامان جان. چيزيم نيست.

مامان يه لېڅند نامطمئن زد و با نگراني بهم خيره شد، اما بهراد با بي خيالي گفت:

– خب من ديگه بايد برم موسسه. مجبورم گزارشم و تحويل بدم.

مامان با حرص نگاهش كرد. انگار انتظار نداشت اون اين قدر بي تفاوت برخورد كنه.

– داري مې سر كار؟!

ته مانده ي شير تو ليوانش و سر كشيد.

– نرم؟!

– از دست شما جوون هاي امروزي. صدا تا از شما به يه موي گنديده ي پدراتون نمي ارزين.

– خب بايد چي كار كنم. گلاره كه ميگه حالش خوبه.

دست به كمر زد و طلبكارانه گفت:

– من اين حرفا حاليتم نيست. عصري حتما بايد ببريش دكتر.

با شيطنت جواب داد:

– به روي چشم ديگه چي؟

به اتاق خوابم اشاره کرد.

– واسه اون اتاقم یه تخت دو نفره تهیه کن.

نفسم با این حرف تو سینه حبس شد. دیگه رسماً آبرویی واسه مون نمونده بود.

اما بهراد این بار خیلی جدی گفت:

– احتیاجی بهش نیست.

و بعد بدون این که به اعتراض های مامان جوابی بده از خونه بیرون رفت. می دونستم قضیه از کجا آب می خوره. آقا بازم می خواست برگرده به همون رویه ی سابق و رفتار سردش و در پیش بگیره. مطمئن بودم کاسه ای زیر نیم کاسه است و تا ازش سر در نمی آوردم آروم نمی گرفتم. باید حتما باهاش حرف می زدم. حقیقتاً از تلاش بی حاصلی که واسه نزدیک شدن بهش به خرج می دادم خسته بودم.

حوالی ساعت دو بود که برگشت. تا اون موقع من مامان رو توجیه و ذوقش و حسابی با حرفام کور کردم. ناهارمون زرشک پلویی بود که شب قبل پخته بودم. میز رو چیدم و خیلی بی تفاوت و سرد صداش زدم. تصمیم داشتم مثل خودش رفتار کنم. این جور بی بهتر بود. باید می فهمیدم مشکل از کجاست و چرا اون علی رغم میلش داره ازم فاصله می گیره.

خب این تصمیم نتیجه داد و اون خیلی زود متوجه واکنشم شد. موقع خوردن ناهار سعی داشت با شوخی و خنده من و به حرف بکشونه، اما موفق نبود. برخورد ناامید کننده و دلسرد مامان رو هم که دید حساب کار اومد دستش و دیگه حرفی نزد.

حالا فقط مونده بود ببینیم تا کی می تونه مقاومت کنه و در برابر این رفتار غیر موجه که علی رغم اتفاقات دیشب در پیش گرفته بودم، کوتاه نیاد. اما اون تا شب چیزی نگفت. دیگه داشتم کم کم نا امید می شدم. مثل این که نقشه ام جواب نداده بود.

ظرفای شام رو مامان شست و منم کمی آشپزخونه رو جمع و جور کردم. بعدشم یه شب به خیر کوتاه به جفتشون گفتم و به اتاقم رفتم. ده دقیقه بعدم صدای مامان اومد که گفت داره می ره

بخوابه. تلویزیون هنوز روشن بود. مثل چراغ اتاق من. یعنی بالاخره این سد مقاوم سکوت رو می شکست؟

ضربه ای به در خورد و قبل از این که واکنشی نشون بدم، در و باز کرد و با درماندگی به چارچوبش تکیه داد. تو نگاش فعل خواستن و با هم بودن بیداد می کرد. نتونستم نگاهم و ازش بگیرم. با لحنی مسالمت جویانه پرسید:

– نظرت در مورد یه تخت دو نفره واسه این اتاق چیه؟

نمی خواستم کبوتر جلدم و با یه برخورد اشتباه بیرونم. خیلی عادی جواب دادم:

– تو فکر می کنی این اتاق به همچین چیزی نیاز داره؟

رو تختم نشسته بودم و چقدر عجیب بود که این موقعیت، من و یاد یک ماه قبل و اتاق خواب بهراد می انداخت. درست همون شبی که پسم زد. حالا جامون با هم عوض شده بود. اون اومده بود که جواب سوالاتش و بگیره و من...

از جام بلند نشدم، اما اون به سمتم اومد و کنارم نشست. احساس می کردم سعی داره دستام و بگیره.

– این اتاق به تخت دو نفره نیاز داره چون من به تو نیاز دارم اما....

بازم برگشته بودیم به اون نقطه ای که من باید می پرسیدم.

– اما چی؟

نگاه ملتمسش و به چشمام دوخت. جوابی نداد یا شایدم نباید می داد. من از سکوتش نمی تونستم چیزی بفهمم. دستاش و گرفتم و جلوی پاش زانو زدم. تو چشمات خیره موندم و با تردید زمزمه کردم:

– از ازدواج با من پشیمون شدی!؟

تکان سختی خورد و اخماش تو هم رفت.

– حالت خوبه گلاره؟! این حرفا چیه که می زنی؟

آروم دستش و فشار دادم.

– پس چی؟ چرا نمی گی دردت چیه؟

– بارها گفتم اما تو نشنیدی. درد من تویی گلاره. نمی تونم این قدر بهت نزدیک باشم و صبوری به خرج بدم.

سکوت کرد و منتظر تو چشم خیره موند. اونم می خواست من حرف بزنم، اما یه چیزی مانع می شد. خجالت یا ترس نبود. تردید بود. این که بالاخره زمان اعترافم رسیده یا نه.

نا امید از جواب دادنم گفتم:

– دارم با خودم فکر می کنم کدومش سخت تر بوده. مقاومت در برابر وسوسه ی زنی که تو عالم مستی با رفتارهای اغواگرش می خواست خودش و به من عرضه کنه یا زنی که عاشقانه دوستش دارم و از وجودش نخورده مستم؟ پنج ماه با آيسان زندگی کردم اما هیچ وقت نخواستم اون و مال خودم کنم و خوشحالم که این کار و نکردم. پنج ماهم از زندگیم با تو می گذره و تو تموم این پنج ماه هر روز تو رو با همه ی وجودم خواستم.

تو صدایش بغضی بود که ناخودآگاه اشک رو به چشمام می آورد.

– من مرد ضعیف النفسی نیستم گلاره. تا همین جاش هم همت به خرج دادم کاری نکنم که با عث آزارت بشه، ولی عشق تو داره پای اراده ام و سست می کنه. نمی دونم تا کی می تونم دووم بیارم.

با نگاهش ازم می خواست حرف بزنم و همه چیز و بگم اما... شاید هرکس دیگه ای هم جای من بود اون لحظه نمی تونست راحت از مکنونات قلبیش حرف بزنه و از آمادگیش واسه شروع یه رابطه ی زناشویی مستحکم بگه.

سرم و پایین انداختم و با استیصال و درماندگی گفتم:

– من دلم نمی خواد ازم فاصله بگیری. تو بهم بگو چی کار باید بکنم؟

جوابم ناامید کننده بود. از جاش بلند شد و ناخواسته دستامون از هم جدا شد. سرم و بلند کردم و به چهره ی افسرده و ناراحتش با التماس خیره شدم.

– بین از زندگی چی می خوای. هر وقت جوابی واسه اش پیدا کردی می فهمی باید چی کار کنی. اون وقت شاید دیگه هیچ فاصله ای بینمون نمونه.

از کنارم گذشت و از اتاق بیرون رفت. اون چیزی که ازم می خواست مدت ها می شد ملکه ی ذهنم شده بود. این که از زندگی چی می خوام. چقدر حرفاش شبیه صحبتای خانوم دکتر بود. اونم ازم می خواست این سکوت رو بشکنم و حرف دلم و بزنم. خودمم از این وضع خسته بودم اما واسه رسیدن به جواب اطمینان بخشی که دنبالش بودم نیاز به زمان داشتم.

جلسات گروه درمانیم با حضور دکتر و چهار عضو دیگه ای که هر کدوم به نوعی تو این درد بزرگ شریک بودن، به حدی تو روحیه ام تاثیر مثبت گذاشت که از خودم به خاطر اجحافی که در حق روح و روان آسیب دیده ام قائل شدم شرمنده بودم. دیگه از این که اعتراف کنم زنی هستم که قربانی تجاوز شده خجالت نمی کشیدم. به خودم افتخار می کردم که با وجود این آسیب وحشتناک هنوزم روی پاهام ایستادم و برای زندگیم تلاش می کنم.

حالا که با بچه های گروه آشنا شده بودم می دیدم درد من در مقایسه با درد اون ها ناچیزه و این ناچیز بودن فقط یک دلیل داشت. من بهراد و داشتم و اون ها نداشتن.

وقتی تو چشمای شراره، زنی که مورد تجاوز خواستگارش قرار گرفت، اونم به جرم این که بهش جواب رد داده بود و حتی ازش باردار شد و به اجبار تن به ازدواج با اون مردک رذل داد، نگاه می کردم، فقط کینه می دیدم. زنی که مادر بود و بچه اش و دوست نداشت.

یا پای گریه های مهناز، یه زن چهل و خورده ای ساله که فقط به جرم این که اشتباهی سوار یه ماشین نامطمئن شده و بعد راننده با تهدید و استفاده از چاقو بهش تجاوز کرده و اموالش و دزدیده بود و تو بیابون های اطراف تهران رهاس کرده بود، می نشستم فقط حسرت می دیدم. حسرت زندگی خوبی که داشت و حالا با این درد مجبور شده بود از همسری که اون و بعد این اتفاق نپذیرفت طلاق بگیره.

به حرفای فیروزه، دختری که چشمای قشنگش رنگ دریا بود و توش فقط اشک موج می زد گوش که می دادم، تنها نفرت رو می تونستم حس کنم. اونم به خاطر این که هفت سال این درد بزرگ رو ناگفته تو سینه اش نگه داشته بود و از بلایی که شوهر خاله اش تو سیزده سالگی به سرش آورد حرفی نزده بود. چون تو عالم بچگی اون مردک روانی تهدیدش کرده بود که اگه حرفی بزنه سرش و بیخ تا بیخ می بره و حالا چقدر این تهدید به نظرش گول زنک و ابلهانه بود و از اون بدتر زمان بود که از دست رفته بود و اون دیگه نمی تونست حرفاش و ثابت کنه.

و سارا....

چقدر سکوت کرد و گذاشت دیگران از دردهاشون بگن. با گریه ی تک تک مون اشک ریخت و ضجه زد. بهمون امید و دلگرمی داد. کوتاهی هامون رو نادیده نگرفت، مثل یه استاد و معلم به رخمون کشید و ازمون خواست تا جبران کنیم و تا آخرین لحظه نگفت بزرگترین قربانی این درده. کسی که تو عرض یه روز سه نفر بهش تجاوز کردن. دختری که زیبایی فوق العاده اش حتی منی که یه دختر بودم رو وادار به تحسین می کرد و چقدر تلخ بود که همین زیبایی اون و طعمه ی یه مشت نامرد حیوون صفت قرار داد. شاید به همین خاطر همیشه ساده لباس می پوشید و تا جایی که می شد سعی داشت به چشم نیاد.

این سارا بود که تموم شده بود نه من و باور این موضوع چقدر برام سخت و دردآور به نظر می رسید.

مدت ها می شد که تموم توجهم تو اون جلسات یک ساعت، به چهره ی معصوم و پراز حس هم دردی اون معطوف بود. گاهی این نگاه های خیره رو با لبخند آرامش بخشی جواب می داد اما بالاخره حس کنجکاوی از این موضوع باعث شد برای دوستی و صمیمیت بیشتر باهام پیش قدم بشه.

اون روز بعد از تموم شدن جلسه مون داشتم از مرکز مشاوره خارج می شدم که سارا با پراید سفیدش جلوی پام نگه داشت.

– پیر بالا تا یه جایی می رسونمت.

مطمئن بودم بهراد دنبال نمی‌یاد. واسه همین از پیشنهادش استقبال کردم و سوار شدم. آدرسش و که دادم، شگفت زده گفت:

– چه جالب. مامان بزرگ منم همون حوالی زندگی می‌کنه. مثل این که قسمته امروز ببینمش. تو کل مسیر با هم در مورد جلسه‌ای که داشتیم حرف زدیم. وقتی من و سر خیابونمون پیاده کرد هر دو متفق القول بودیم که باید این دوستی ادامه پیدا کنه.

از اون روز به بعد، هر هفته سارا این مسیر رو به بهونه‌ی دیدن مادر بزرگش اما در اصل برای هم صحبتی با من طی می‌کرد و چقدر خوب بود که هر دو مون می‌تونستیم یه راهنمای آزموده برای هم باشیم.

اون ازم می‌خواست شرم، ترس، تردید یا هر چی که هست کنار بذارم و حرف دلم و به بهراد بزنم و من به این فکر می‌کردم که دیگه زمانش رسیده سارا از پيله‌ای که به دور خودش پیچیده بیرون بیاد و همه‌ی مردها رو با طناب بی‌اعتمادی تو ذهنش حلق آویز نکنه.

می‌خواستم اون و با بهراد آشنا کنم و بهش نشون بدم اگه بخواد اونم می‌تونه بهراد زندگیش و پیدا کنه. علاقه‌ی اون به خطاطی بهانه‌ای شد که ازش دعوت کنم یه روز مهمون خونه‌ی استاد باشه و کارهای هنریش و از نزدیک ببینه. اونم قول داد با مادرش در این مورد صحبت کنه و اگه راضی شد حتما دعوتم و قبول کنه.

پدر سارا سه سال پیش بر اثر سکته‌ی قلبی فوت کرده بود. درست همون سالی که این بلا به سرش اومد و با این که خودش چیزی نمی‌گفت می‌شد حدس زد درد سارا رو تاب نیاورده و اونا رو تنها گذاشته. خواهر کوچکترش ازدواج کرده بود و اون با مادرش تنها زندگی می‌کرد.

چند روز بعد با قبول این دعوت اون به خونه‌ی مون اومد و هم از نزدیک با خانواده‌ام آشنا شد و هم کارهای استاد رو با علاقه دید. عصری موقع رفتنش از همه‌ی مون تشکر کرد و دور از چشم بهراد کلی به جونم نق زد که دست دست نکنم و اون بیچاره رو عذاب ندم.

– فهمیدی که چی گفتم؟ همین امشب بهش میگی.

از پله‌ها پایین اومدیم.

– من بايد فكر كنم.

با دهن كجى اداى من و در آورد:

– من بايد فكر كنم... حالا مثلا مى خواى با اين فكر كردن آپولو هوا كنى؟

– گفتنش آسون نيست. تو خودت بهتر از همه اين و مى دونى.

به بالاي پله ها اشاره كرد.

– اما صبر اونم نهايتى داره. بهتره زودتر تصميمت و بگيرى.

سر تكان دادم. هنوز به در نرسيده بوديم كه با تيك كوچيكى باز شد و كوروش اومد تو حياط.

حواسش به سارا نبود. با ديدنم گفت:

– اين كوچه تون همين جوريش هم جاى پارک درست و حسابى نداره، معلوم نيست كدوم آدم بى ملاحظه اى ماشينش و درست جلوى درتون پارک كرده. حالا اگه يكي بخواد ماشينش و بياره تو يا بيره بيرون بايد تو كوچه عين اين نمكى ها جار بزنه تا طرف پيداش شه و بيداد اون فرقون رو برداره.

سارا از پشت سرم گردن كشيد و با ديدن كوروش مردد پرسيد:

– منظور تون اون پرايد سفيده است؟!

كوروش با ديدن سارا مات چهره ي معصوم و زيباش شده بود.

– س... سلام. آره... يعنى نه.

سارا گيج نگاهش كرد و من هر كارى كردم نشد جلوى خنده ام و بگيرم. كوروش دور از جوش مثل

اين پسرهای مثبت و مودب سوال كرد:

– اون ماشين مال شماست؟

با بدجنسى گفتم:

– فرقون سفيده رو مى گين ديگه نه؟

سارا خجالت زده جواب داد:

– بله شرمنده. الان برش می دارم.

به سمتم چرخید و درحالی که واسه ام با چشم و ابرو خط و نشون می کشید گفت:

– من ديگه می رم گلاره جون. خداحافظ.

کوروش هول و دستپاچه یه قدم به سمتش رفت.

– نه تو رو خدا. تشریف داشتن حالا. کجا به این زودی؟

با حرکتی که کرد سارا تقریبا به سمت در دوید. دیدن این عکس العمل برای من چیز عجیبی نبود ولی باعث تعجب کوروش شد. سارا دختر منزوی و اجتماع گریزی نبود، اما نمی تونست با مردها درست ارتباط برقرار کنه. شاید برای اونم باید بار اولی وجود می داشت. از نگاه کوروش حرفای زیادی می خوندم و دلم براش می سوخت. چون می دونستم واسه رسیدن به خواسته اش راه دشواری رو در پیش داره.

در که پشت سر سارا بسته شد، بهراد از پله ها پایین اومد.

– چرا این جا وایسادی؟

این و از کوروش پرسید که هنوز مات رفتن سارا بود. با ایما و اشاره بهش فهموندم قضیه از چه قراره. اونم با خنده و شوخی کوروش رو به داخل خونه دعوت کرد.

ازشون با چایی و کیک خوشمزه ای که مامان پخته بود، پذیرایی کردم و به اتاقم رفتم. حرفای سارا بدجوری هواييم کرده بود. اگه صبر بهراد تموم می شد؟ اگه واسه همیشه پسم می زد؟ نه من هرگز همچین چیزی رو تاب نمی آوردم.

با خودم کنار اومده و تصمیمم رو گرفته بودم. می دونستم از زندگیم چی می خوام، اما نمی دونم چرا دلم آروم نمی گرفت. کاش بهراد بهم می گفت باید چی کار می کردم.

بی اراده از جام بلند شدم و به سمت اتاق کار استاد رفتم. باید از اون می خواستم که آرامم کنه. در و پشت سرم بستم و تو خلوت عارفانه ای که اون فضا داشت رو صندلی استاد نشستم و به قاب عکسش خیره شدم.

هرگز فرصتی واسه رو به رو شدن و صحبت باهاش پیدا نکردم، اما عجیب این جا بود که خیلی خوب باهاش آشنا بودم. من حتی وقتی خامه به دست می گرفتم و گره روی گره می زدم و طرحی رو که اون روی کاغذ کشیده بود روی تار و پود می انداختم، می شناختمش.

زمزمه وار گفتم:

– کمکم کنین دلم آرام بگیره استاد. این تردید رو ازم دور کنین. شما یه روزی، به بهونه ی بافته شدن آخرین طرحتون بهراد رو وارد زندگیم کردین. حالام کمک کنین که اون و واسه همیشه داشته باشم.

در اتاق بی هوا باز شد و مامان با تعجب به من که داشتم با عکس استاد صحبت می کردم زل زد.

– اتفاقی افتاده؟!

به نشونه ی نفی سر تکان دادم و ازش خواستم بیاد کنارم بشینه.

– مامان باید یه چیزی بهتون بگم.

با نگرانی بهم خیره شد. واسه این که این حس رو ازش دور کنم، لبخند زدم.

– من یه تصمیمی گرفتم.

مردد پرسید:

– چه تصمیمی؟!

– می خوام با بهراد حرف بزنم. سالگرد استاد نزدیکه. فکرم اینه اگه بشه بعد سالگرد یه جشن

کوچیک بگیریم و زندگی مشترکمون رو شروع کنیم. چطوره؟

اشک کم کم تو چشمای مهربون مامان جمع شد و دستای گرم و لرزانش مچ دستام و گرفت و من و به سمت خودش کشید. سرم و رو سینه اش گذاشتم و عاطفه ی مادرانه اش و با عطر خوب تنش یک نفس به مشام کشیدم.

– خدا رو صد هزار مرتبه شکر. اگه بدونی چقدر منتظر رسیدن این روز بودم. طفلی بهرادم دیگه این اواخر شده بود عینهو مرغ بسمل. نمی دونی چطور جلوی چشم پر پر می زد و می گفت « مامان اگه گلاره نتونه با خودش کنار بیاد من چیکار کنم؟ » تو رو هم که می دیدم پریشونی و مدام داری با خودت کلنجار می ری دلم آتیش می گرفت. خلاصه حال و احوالی بود نگفتنی. آدم واسه دشمنشم آرزو نمی کنه.

اشک تو چشم حلقه زد، اما نخواستم این لحظات شیرین رو با اشک ریختن به کامش تلخ کنم. واسه همین با شوخی گفتم:

– خب مامان جان یه اشاره ای، تقلبی، چیزی بهم می رسوندی تا همه رو زودتر از این بلاتکلیفی بیرون بیارم.

– وا... چی بگم؟ این بهراد یه دنده، من و به روح باباش قسم داده بود حرفی نزنم. می گفت خودش باید بخواد. حالا راستی راستی راضی شدی مادر؟
گونه ی خیسش و بوسیدم.

– معلومه که راضی شدم. من بهراد و دوست دارم مامان.

زیر لب به زبون ترکی قربون صدقه ام رفت و من و بیشتر به خودش فشرد. ازش قول گرفتم در مورد تصمیم چیزی به بهراد نگه. دوست داشتم خودم تو یه فرصت مناسب شاید همین امشب، به همه چیز اعتراف کنم. می خواستم بگم که...

حدودای ساعت نه بود که مامان شب به خیر گفت و رفت تا بخوابه. بهراد با تعجب به مسیر رفتنش خیره شد. خب انتظار نداشت اون این قدر زود برای خواب به اتاقش بره. با خنده به مامان نگاه می کردم. آخی قربونش برم دلش طاقت نیاورد بیشتر از این پرسش و تو بی خبری ببینه.

– مامان چیزیش شده؟

به سمتش برگشتم و چهره ی متعجبی به خودم گرفتم.

– نمی دونم. خودش گفت که می خواد بره بخوابه.

– امشب یه طوریش بود.

این و با شک و تردید گفت. بی خیال جواب دادم:

– عصری با هم کمی حرف زدیم.

به سمتم نیم خیز شد.

– خب؟!

دوست داشتم به خاطر این سکوت چند ماهه حسابی اذیتش کنم، اما دلم نیومد. با این وجود نمی

تونستم از این تنبیه کوچولو بگذرم. مکثی که تو جواب دادن داشتم حسابی کلافه اش کرده بود.

با طمانینه لب باز کردم:

– درمورد...

بی صبرانه سر تکان داد.

– در مورد؟

تلاش کردم لبخندم و پنهون کنم.

– سالگرد بابا. اینک ه چطوری مراسم رو برگزار کنیم.

به وضوح مشخص بود با این حرف تو ذوقش زدم چون نا امید و سرخورده تکیه اش و به کاناپه

داد.

– که این طور.

حتی جويا نشد چی گفتیم. واسه این که حالش و کمی عوض کنم پرسیدم:

– کوروش امروز چی می گفت؟

پوزخند تلخی زد.

– طبق معمول چرت و پرت. راستی از این دوستت سارا هم خیلی سوال پرسید...

وحشت زده میون حرفش پریدم:

– بهش که قضیه رو نگفتی!؟

– نه بابا، نگران نباش ولی به گمونم از این سارا خانوم شما بدش نیومده باشه.

ابروهام تو هم گره خورد.

– دست رو بد کسی گذاشته. سارا تو این جور موارد کوتاه بیا نیست، خودت که می دونی.

شونه بالا انداخت.

– اونم کنجاویش فقط در حد حرف بود. زیاد جدی نگیرش. کوروشه دیگه. خودت که می

شناسیش.

چیزی نگفتم. به نظرم رسید سکوت بینمون کمی طولانی شد. انگار تعللم اون و خسته و دلزده

کرده بود. از جاش بلند شد.

– منم دیگه می رم بخوابم.

با شیطنت ابرویی بالا انداختم.

– به همین زودی؟

به سمتم برگشت.

– چطور مگه؟ می خواستی بهم چیزی بگی!؟

تو نگاش یه خواهش آشنا بود. از جام بلند شدم و چشم تو چشم شدیم.

– نمی دونم. دلم می خواد یکم با هم حرف بزنیم. من یه تصمیماتی گرفتم.

سریع واکنش نشون داد.

– خب؟!

سرم و پايين انداختم و لحن غمگيني به صدام دادم:

– يكم گفتنش واسه ام سخته.

با ناباوري يه قدم عقب رفت و مردد بهم خيره شد. واسه يه لحظه دلم از ديدن چهره ي ماتم زده و درمانده اش لرزيد اما تو چهره ام تغييری به وجود نيومد. اگه مطمئن نبودم اين غم و درموندگی تا چند دقيقه ي ديگه تموم ميشه، هرگز اون و که از جونم بيشتر دوستش داشتم به اين حال و روز رها نمی کردم.

از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت. به نظرم اومد شونه هاش از باور چیزی که هنوز به زبون نياوردم خم شده.

در اتاقش که به روم بسته شد لبخند اطمینان بخشی رو لبم نشست. نفس عمیقی کشيدم و از خدا خواستم مثل هميشه کمکم کنه. ديگه وقتش بود يه نقطه ي پايان واسه اين فاصله که داشت بی رحمانه فرصت با هم بودنمون رو از ما می گرفت، بذارم.

ضربه ای به در اتاقش زدم و بدون اين که منتظر اجازه باشم وارد شدم. از ديدن اون که عصبی و بی قرار موهاش و تو چنگش گرفته و مسير کوتاه بين تختش تا پنجره رو می ره و برمی گرده هرچی که تو ذهنم کنار هم چيده بودم تا بهش بگم، از يادم برد.

– بهراد حالت خوبه؟!

به سمتم برگشت و ناباور پرسيد:

– تو کی اومدی داخل اتاق؟!

– همين الان. چیزی شده؟

سريع خودش و جمع و جور کرد.

– نه. مگه بايد چیزی می شد؟

ابرويی بالا انداختم و دستام و طلبکارانه تو هم قلاب کردم.

- چي بگم وا... .

خودش و به هيچ عنوان نباخت. با لحن مصممي گفت:

- كاري داشتهي باهام؟

با اين سوال وا رفتم. من اومده بودم چي بگم؟ اين همه تمرين كردم حرفاي عاشقانه و خوب بزنم اما الان حتي يه دونه اش هم به ذهنم نمي اومد.

از سكوتهم سوء استفاده كرد و با بدجنسي پرسيد:

- گلاره حالت خوبه؟!

داشت اداي من و در مي آورد. گلوم و صاف كردم، ابرويي بالا انداختم و خيلي جدي گفتم:

- اومدم جواب سوالی رو كه چند وقت پيش ازم پرسیدی بهت بدم.

حسابی جا خورد.

- كدوم سوال؟!

حالا نوبت اون بود كه همه چيز از ذهنش بپره. يه قدم بهش نزديك تر شدم.

- اين كه از زندگي چي مي خوام.

صبورانه نگاهم و بهش دوختم.

- من جوابت و همون شبم مي تونستم بدم اما نمي خواستم اين جواب با ترديد باشه.

عصبی وسط حرفم پرید:

- خب جوابت چيه؟

- فكر نمي كنم جوابت و قبلا بهت نداده باشم.

بی قرار و پریشون فاصله ی بینمون رو طی کرد و جلوم ایستاد. جفت بازو هام و گرفت و تكانم داد.

- گلاره حرف بزَن. داری با این جواب های نصف و نیمه جونم و به لبم می رسونی.
- بغضی که مدت ها می شد منتظر شکستن بود، چشمام و خیس کرد. به سختی لبخند زدم.
- یادته بهت گفته بودم تو همه ی زندگیمی؟ حالا من از همه ی زندگیم که تو باشی جز خودت چی رو می تونم بخوام؟
- مات و بهت زده داشت نگام می کرد. سرم و رو سینه اش گذاشتم و به صدای تند تپش های قلبش که تحت فشار و استرس حرف های من بی امان به قفسه ی سینه اش می کوبید، گوش دادم.
- قطرات اشک صورت من و پیراهن اون و همزمان خیس کرد.
- من تو رو می خوام بهراد.
- دستش دور شونه هام حلقه شد و من و محکم به خودش فشرد. از سر آسودگی خیال نفس عمیقی کشید و زیر لب زمزمه کرد:
- زجر کشم کردی اما بالاخره این سکوت رو شکستی.
- مشت آرومی به سینه اش کوبیدم.
- تو باید بهم می گفتی.
- صداش بغض سنگینی داشت.
- نمی تونستم. دکتر ازم خواسته بود حرفی نزنم. باید با رفتار و عکس العملم کاری می کردم که خواسته ات رو خودت به زبون بیاری.
- بوسه ی نرمی روی موهام گذاشت و سرش و عقب کشید.
- حالا دیگه می دونی باید چی کار کنی؟
- خودم و بیشتر بهش فشردم و به شوخی گلایه کردم:
- از این مسئله طرح کردنت هیچ خوشم نمی یاد. در ضمن قرار بود تو بهم بگی چی کار کنم.
- با مهربونی سر تکان داد.

– باشه می گم چی کار کنی.

منتظر به چشمش زل زدم و اون آروم با انگشت شست گونه ام و نوازش کرد.

– خواهش این دل و بی جواب نذار و خانوم خونه ام شو، باشه؟ بذار دیگه هیچ فاصله ای بینمون نمونه.

بی قرار به چشمم خیره شد و قرار این دل رو به چشم برهم زدنی گرفت. نگاه خیره ام واسه چند لحظه رو لباس مکت کرد. اون منتظر شنیدن حرف دلم بود و من....

رو پنجه ی پا بلند شدم و لبام و با اشتیاق به لباش دوختم. چشمش و بست و گذاشت تموم حرفای ناگفته رو با بوسه های تبارم بزنم.

گاهی بهتره بعضی حرفا رو به جای به زبون آوردن، نشون داد و من با بوسه هام نشون دادم دلم می خواد خواهش دل اون بی جواب نمونه و آرزومه خانوم خونه اش باشم.

دستام و دور گردنش حلقه کردم و اون و به سمت خودم کشیدم. چشمش و باز کرد و با محبت بهم خیره شد. تو نگاش یه دنیا قدردانی بود. نداشت بوسه هام بی جواب بمونه. این بار اون لباش و رو لبام فشرد و با هیجان و التهاب بیشتری همراهیم کرد.

سارا از شنیدن ماجرای اعترافم خیلی خوشحال شد و قول داد واسه عروسیمون سنگ تموم بذاره. مطمئن بودم که این کار و می کنه. روح بخشنده و بزرگ اون انگار برای سنگ صبور و تکیه گاه بودن آفریده شده بود.

سالگرد استاد با شکوه هر چه بیشتری برگزار شد. بهراد تا شب قبل از اون زیاد بی تابی می کرد و حتی حضور نزدیک و صمیمی من هم دردی ازش دوا نمی کرد.

بعد از مراسمی که سر خاک داشتیم به خونه برگشتیم و عده ای از اقوام نزدیک هم اومدن. حرف و حدیث های زیادی حول و حوش حضورم تو خونواده وجود داشت. خب واسه شون کم عجیب نبود تو مراسم فوت استاد آيسان رو ببینن و تو سالگردش من و که صد و هشتاد درجه باهانش تفاوت داشتیم. البته هیچ برخورد بدی نشد. همه از حضورم استقبال کردن اما کنجکاوای شونم از ماجرای جدایی بهراد و بعد آشنایی و ازدواج ما پنهون نکردن.

سارا و بهناز مدام دلداریم می دادن ولی خب گاهی جواب دادن به بعضی سوال ها واقعا سخت بود. این میون اصرار کوروش واسه نزدیک شدن به سارا و معرفیش به جمیله جون که باعث شده بود سارا مثل بچه ها بهم بچسبه، عصبیم می کرد.

بهراد که بعد از مراسم کمی آروم شده بود با شوخی و خنده سر به سرم می داشت. نگاه های پراالتماس کوروش به من هم که دیگه جای خود داشت. راستش جرات نداشتم حرفی به سارا بزنم اما اون خودش که از رفتار های ضایع کوروش یه بوهاییی برده بود کلافه و عصبی پرسید:

– این دوست آقا بهراد چرا این قدر با آدم احساس صمیمیت می کنه؟

به شوخی شونه بالا انداختم.

– چه می دونم. لابد براش چراغ سبز نشون دادی که داره این طوری جولون می ده.

– من غلط بکنم. تو رو جون شوهرت برو بهش بگو دست از سر کچل ما برداره. اصلا بگو این دختره روانش پاکه. اعصاب درست و حسابی نداره.

تو آشپزخونه بودیم و من داشتم یه سینی چای می ریختم. بهراد که تازه وارد شده بود این حرف و شنید و زد زیر خنده. سارا از خجالت سرخ شد و من یه اخم مصلحتی کردم.

سینی چایی رو از دستم گرفت و در حالی که داشت از آشپزخونه بیرون می رفت به شوخی گفت:

– سارا خانوم این و اگه بهش بگیم اون وقت دیگه محاله بی خیالتون بشه. آخه اون بنده خدام دور از جون شما مخش از هفت دولت آزاده.

کوروش همون لحظه وارد شد و خیلی معصومانه و مودب پرسید:

– کی مخش از هفت دولت آزاده؟!

بهراد از شدت خنده قرمز شده بود.

– یکی که زیادی حلال زاده است.

من و سارا هم زدیم زیر خنده و اون بنده خدا گیج بهمون نگاه کرد.

از فردای مراسم، کوروش مدام رو مخ بهراد رژه رفت و اصرار کرد با سارا حرف بزنییم. می گفت تصمیمش جدیه و اگه خدا بخواد دوست داره به این مجردی پر افتخارش خاتمه بده و سر به راه بشه. جمیله جون هم مرتب بهم زنگ می زد و قسم می داد این قدم خیر رو واسه کوروش بردارم.

راستش مردد بودم. یه طرف سارا بود و مشکلی که هنوز به گفته ی دکتر میلانی فر به طور کامل حل نشده بود و طرف دیگه کوروش و احساسات داغ و ملتهبی که شاید با شنیدن حقیقت تلخ زندگی سارا پا پس می کشید. راستش ته دلم دوست نداشتم این اتفاق بیفته. ای کاش علاقه ی کوروش هم به سارا مثل مال من و بهراد عمیق بود اما چشمم آب نمی خورد بیشتر از یه خواسته ی منطقی باشه.

بهراد اصرار داشت اول با کوروش صحبت کنیم. اون باید همه چیز و می دونست و دونستن این « همه چیز » یعنی گفتن حرفای ناگفته ی زندگی من که کوروش حتی یک کلمه اش رو هم نمی دونست.

کلی با خودم کلنجار رفتم اما آخرش تصمیم گرفتم بگم. شاید گفتنش برام یه جورایی گرون تموم می شد اما دوست داشتم اگه شده حتی یه قدم کوچیک با این کار واسه سارا بردارم. اون لایق یه زندگی شاد و پر از حس آفرینش بود و کوروش، شاید برای سارا بهترین گزینه. چون انگار خدا وجودش و سرشار از انرژی شادی بخشی آفریده بود که بی دریغ به دیگران این حس خوب رو می بخشید.

تصمیمم و که با بهراد در میون گذاشتم مثل همیشه ازم حمایت کرد و حتی این قولم داد که اگه خودم نتونستم بگم، اون به جای من حرف بزنه... و ما بالاخره همه ی حقیقت و به کوروش اعتراف کردیم.

خب تموم انتظاری که من می تونستم از اون داشته باشم، شاید دیدن یه چهره ی متعجب و بهت زده و شنیدن چهار تا حرف در باب هم دردی و دلسوزی بود، اما به جای اون این من بودم که بهت زده به چهره ی اون که لحظه به لحظه سرخ تر می شد، زل زدم. شونه هاش شروع کرد به لرزیدن و هق هق گریه اش سکوت سنگین بینمون رو شکست. خدای من هیچ وقت فکر نمی کردم دیدن اشکای کسی که حتی تو بحرانی ترین لحظات همیشه لبخند به لب داشت ای نقدر سخت باشه.

دلّم می خواست سرش داد بزنم و بگم تو رو خدا بس کن. به صورت خندون و شاد تو گریه نمی یاد... اما به جای این کار پا به پاش اشک ریختم و بهراد بیچاره نمی دونست این وسط کدومون رو دلداری بده.

چیزی که بیشتر از این گریه ها باعث بهت زدگیم شد، تصمیم راسخ و بدون تردید اون واسه رسیدن به سارا بود. کافی بود تو نگاش دلسوزی ببینم اون وقت محال بود اگه یه قدم براش بردارم. حسی که با دلسوزی می خواست پا بگیره حق سارای دل شکسته ی من نبود. اما عجیب این جا بود که تو چشماش هر چیزی غیر دلسوزی می دیدم. انگار کوروش با همین گریه ها تو نگاهم بزرگ شده بود.

ازش خواستم با جمیله جون هم حرف بزنه اگه اون راضی بود من پا جلو می داشتم و حرف می زدم، اما اون تصمیم خودش و گرفته بود. می خواست واسه دل خودش زندگی کنه نه دیگران. راستش از برخورد جمیله جون زیاد نگران نبودم. تو این مدت کوتاه آشنایی مون کم و بیش می شناختمش و می دونستم براش احساس رضایت و شادی پسرش بیشتر از همه چیز تو دنیا ارزش داره. اتفاقا خود جمیله جون باهام تماس گرفت و گفت راضی اما نگرانه. کوروش این روزا خیلی عوض شده بود. می ترسید اینم یه هوس بچه گانه باشه.

مطمئنش کردم که این طور نیست و اگر باشه سارا به همین آسونی راضی نمی شه.

حدسم چندان هم بی ربط نبود. وقتی موضوع رو باسارا در میون گذاختم و پیشنهاد کوروش رو دادم، سریع واکنش نشون داد.

– تو که من و می شناسی گلاره. محاله تن به ازدواج بدم. باید خودت بهش جواب رد می دادی.
– اما اون جوون خوبیه.

تو خونه ی پدر سارا بودیم. مادرشم کنارمون نشست به با نگرانی به چهره ی برافروخته ی اون زل زده بود.

– خدا واسه خونواده اش نگهش داره، اما حرف من یکیه. همین که گفتم.

باید باهاش قاطعانه برخورد می کردم. اون به این آسونی ها کوتاه بیا نبود.

– واسه همه مادری به خودت که می رسی می شی زن بابا؟ تو که توی اون جلسات خوب شعار می دادی و سرمون شیریه می مالیدی. چی شد؟ این تو نبود از فرصت های دوباره می گفتی؟ به خودت که رسید ایده ها و شعارها ته کشید؟

با بغض نالید:

– تو که می دونی من چی کشیدم. چه بلای سرم اومده. من دیگه آدم بشو نیستم، چرا این و نمی فهمی؟

دستاش و جلو چشمش گرفت تا گریه اش و نبینیم. مادرش سعی کرد بهش نزدیک شه و دلداریش بده اما من مانعش شدم. اونم باید مثل من روی سکوی باورهاش می ایستاد و به خودش جسارت پریدن می داد.

بی توجه به گریه هاش گفتم:

– اون پسر خیلی خوبیه. نمی خوام بهت دروغ گفته باشم یه شیطنت هایی هم داشته اما اینا جزء مقتضیات سنیش بوده. تحصیل کرده است. خونواده ی خیلی خوبی داره. به چشم برادری هم که خودت دیدی مقبول و پسندیده است، ولی من به این چیزا کاری ندارم. اگه می بینی الان این جام و دارم بهت اصرار می کنم، واسه خاطر اون اشکایی هست که اون جوون بعد شنیدن اتفاق تلخ زندگی من و تو ریخت و خدا می دونه که چقدر دیدن اون اشکا برام سخت بود. بهش قول دادم تا ازت یه فرصت واسه اثبات خودش نگیرم، بی خیال نشم. من با گریه هات کوتاه نمی یام. باید به اون یه فرصت بدی.

– اون می دونه دقیقا چه بلایی سر من اومده؟

احساس کردم تو لحن صداس یه نرمش غیر منتظره وجود داره. یعنی اونم از کوروش خوشش می اومد؟

محکم و مصمم جواب دادم:

– متاسفم، اما دقیقا مو به موی ماجرا رو براتش گفتم و می دونی چی من و واقعا انگشت به دهن کرد؟

سکوت کردم که حرفام تاثیرش و بذاره. اون داشت منتظر نگام می کرد.

– دل بزرگ اون پسر و روحیه ی جوونمردانه اش من و مات کرد. حتی بهراد با اون همه علاقه اش به من و تلاشی که واسه ی نجات زندگیم کرد بعد شنیدن حقیقت ماجرا کم آورد و یک روز تموم طول کشید با این موضوع کنار بیاد و خودش و جمع و جور کنه، اما کوروش با علاقه ای که هیچ پیش زمینه ای نداشته بازم بعد شنیدن ماجرا رو خواسته اش پافشاری کرد. حتی این بار مصرانه و محکم تر.

مامانش داشت بی صدا گریه می کرد. سارا به سمتش خیز برداشت و شونه هاش و مالید.

– عزیز دلم تو چرا داری دیگه گریه می کنی؟

با صدای گرفته و غم زده ای گفت:

– سارا جان لگد به بخت خودت نزن. من مگه چند سال دیگه زنده ام؟ بذار خوشبختیت و ببینم مادر. به خدا از غصه ی تو شب و روز ندارم. می ترسم سرم و بذارم زمین و روز خوست رو نبینم.

سارا با دلخوری نگام کرد و من بدون این که کوتاه بیام پرسیدم:

– چی کار می کنی؟ بهش یه فرصت دیگه می دی یا نه؟

با لجبازی بچه گانه ای که خیلی خوب می شد درک کرد ریشه تو زخم ها و آسیب های ترمیم نیافته ی روحیش داره جواب داد:

– وقتی جواب من در هر صورت منفیه، نیازی به دادن فرصت نیست. نذار اون جوون هم با گرفتن این فرصت بی نتیجه واسه خودش رویا بافی کنه.

و این یعنی اینکه اگه اون فرصت رو هم بهش می داد باز جوابش یه « نه » بزرگ به اندازه ی تموم حقارت ها و زجرهایی می شد که تو عرض این سه سال تحمل کرده بود.

ولی من گلاره نبودم اگه با این جواب احساسی و بی منطق عقب نشینی می کردم و کوتاه می اومدم. بهراد باهام تماس گرفته و گفته بود که می یاد دنبالم. اصرار های مامان سارا واسه موندنم رو با عذرخواهی رد کردم و با یه خداحافظی کوتاه تنهاشون گذاشتم.

سارا نياز داشت فارغ از فشاری كه از طرف من و مادرش روش بود كمی عاقلانه تر فكر كنه و تصميم بگيره. از مادرش همين رو خواستم، اين كه تحت فشار قرارش نده.

بهراد كه رسيد، بلافاصله سوار شدم.

– خب چه خبر؟ چي گفت؟

با نااميدی سر تكان دادم.

– همون حرفايی كه پيش بينی كرده بودم. ميگه حتی بهش فرصت بدم، بي فايده است.

– به نظر من كه كوروش داره عجله می كنه. اون بايد اول می داشت سارا بدون اين كه حس كنه داره چیزی بهش تحميل ميشه خوب بشناسدش، بعدا حرف دلش و می زد.

بشكنی تو هوا زدم.

– آفرين خودشه. حالا فهميدم بايد چي كار كنيم.

بهراد ماشين رو نكه داشت و به من خيره شد. تا اومدم جواب بدم، كوروش در عقب رو باز كرد و سوار شد.

– سلام.

حرف تو دهانم ماسيد.

– سلام، شما اين جا چي كار می كنين!؟

سوالم كمی بي مورد بود. از چهره ی كلافه و عصبيش پر واضح بود كه چرا اين جاست. با نااميدی پرسيد:

– جوابش چي بود؟

انگار خودش می دونست قضيه از چه قراره كه نگاهش و ازم گرفته و به خيابون دوخته بود. نخواستم با حرفام توی ذوقش بزنم؛ مخصوصا با فكري كه همين الان به ذهنم خطور كرده بود.

– یکم جواب بله گرفتن ازش آسون نیست و اگه راستش و بخواین خیلی رک و صریح جواب رد داد، اما این و تو چشماش می دیدم که دوست نداره با این جواب تسلیم شیم.

به سمتم برگشت و خیلی جدی گفت:

– من تسلیم نمی شم.

لبخند اطمینان بخشی رو لبام سبز شد.

– این خیلی خوبه، اما اگه می خواین به دستش بیارین باید ظاهرا نشون بدین که تسلیم شدین و....

بهراد میون حرفم پرید:

– این طوری که اون به کل از کوروش نا امید میشه و دیگه بهش فکر نمی کنه.

– نه اتفاقا برعکس. این رفتار کوروش باعث می شه اون بیشتر بهش دقیق شه. چون من واسه شون برنامه های زیادی دارم.

کوروش به سمت جلو نیم خیز شد.

– چه برنامه ای؟

– من و بهراد می خوایم به مناسبت ازدواجمون یه جشن کوچیک بگیریم ولی خب چون وقت زیادی نداریم و این میون کلی خرید و برنامه ریزی و کارهای ریز و درشت داریم که به همه شون نمی رسیم، تصمیم گرفتیم یکم شما و سارا رو تو زحمت بندازم ایرادی که نداره؟

– نه خواهش می کنم، این چه حرفیه؟

بهراد داشت با علاقه نگام می کرد. از وقتی که من حرف دلم و زده بودم و فاصله ای بینمون دیگه وجود نداشت اون بی تاب تر از همیشه منتظر برگذاری جشن ازدواجمون بود. خب برای من بعد از اعترافم، تردیدی برای بودن با بهراد وجود نداشت اما اون می خواست از اولین رابطه ی زناشویی مون خاطره ی زیبایی بسازه که تا ابد تو ذهنم موندگار شه و تموم اون خاطرات تلخ رو واسه همیشه از ذهنم پاک کنه.

این فکرها رو پس زدم و گفتم:

– سارا بهم قول داده واسه عروسیم همه جوره کمکم کنه. با این که من و بهراد تصمیم گرفتیم مراسم رو تو کاشان و خونه قدیمی برگذار کنیم اون قبول کرده که با هامون بیاد. البته با مادرش...
خب به نظر من اگه شما هم به همون بهونه یه مرخصی کوچولو بگیرین و همراهمون بیاین و از طرفی به سارا این طور نشون بدین که جوابش و قبول کردین و دیگه اصراری به این قضیه ندارین، بهش فرصتی می دین که اون بتونه با خیال راحت و بدون هیچ تنشی به شما فکر کنه. مطمئن باشین نظرش عوض میشه. فقط خیلی نرم و آهسته جلو برین و سعی نداشته باشین با نشون دادن صمیمیت بیش از حد اون و تحت فشار بذارین. حتی گاهی اگه بهش بی توجهی کنین، نتیجه ی تاثیرگذارتری می گیرین.

بهراد دستم و گرفت و با مهربونی فشرد.

– این دست پخت خودته یا دکتر میلانی؟

به شوخی پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

– من و دست کم گرفتی آقا بهراد؟

می دونستم حسابی با این برخورد دلش و بردم اما چون نمی تونست جلوی کوروش واکنشی نشون بده با چشم و ابرو واسه ام خط و نشون کشید و حسابی تهدیدم کرد که بعدا حتما جبران می کنه.

هیچ فکر نمی کردم نقشه ای که کشیدم این قدر راحت بگیره. جمع پنج نفره مون شامل سارا و مادرش خانوم حکمت همراه من و بهراد و مامان آذر راهی کاشان شدیم. کوروش از قبل اون جا منتظرمون بود.

کلی با سارا حرف زده بودم و خیالش و از این که کوروش دیگه کاری به کارش نداره راحت کرده بودم. خانوم حکمت که پنهونی از همه چیز خبر داشت خیلی تو این راه کمکم کرد. طفلی چنان با علاقه به داماد آینده اش خیره می شد که ته دل من ضعف می رفت چه برسه به کوروش.

به محض رسیدنمون اولین کاری که کردم ملاقات با امیر بود که دلم واسه اش حسابی لک زده بود. می دیدم که حضورش تو کانون روحیه اش و از این رو به اون رو کرده. مدام می خندید و سر به سر من و بهراد می داشت.

آقا احسان قبل از اومدنمون دنبال مرخصی یک روزه ی امیر رفت و براش کلی به این در و اون در زد تا بالاخره موفق شد. خدا می دونست که بزرگترین دلخوشی برام تو اون لحظات خوب، دیدن دوباره ی امیر کنار جمع کوچیک خونواده مون بود.

همه چیز دست به دست هم داد تا اتفاقات خوب، پشت سر هم تو مسیر زندگیمون قرار بگیره و من و بهراد برسیم به این که بخوایم شادی و خوشحالی این با هم بودن رو با عزیز ترین نزدیکانمون شریک شیم.

از لبخند رضایت بخش آرایشگرم معلوم بود نتیجه کار چیز خوبی از آب در اومده، اما این برام مهم نبود که با آرایش و لباس سپید عروسی تو چشم اطرافیانم زیبا به نظر برسم. دوست داشتم برای قدردانی از حضورشون تو این جشن کوچیک زیباترین لبخندم و بهشون ببخشم... و چقدر برام نگاه بهراد عزیز بود که وقتی من و با اون لباس و آرایش دید بیشتر از تحسین، عشق تو نگاش موج می زد و من حیفم می اومد بگم تو اون کت و شلوار نوک مدادی برازنده شده. چرا که برازندگی بهراد من تو یه کت و شلوار خلاصه نمی شد.

وقتی دستام و تو دستای گرمش گرفت و فشرد، زندگی رو حقیقی تر از هر لحظه ی دیگه ای کف دستم لمس کردم. نگاهم و با اطمینان بهش دوختم و گذاشتم این بار اون بهم یاد بده چطور عشق رو می شه لمس و تجربه کرد.

جلوی خونه قدیمی که نگه داشت بوی اسفند تو مشامم پیچید و صدای هلهله و شادی جمع لبخند رو عمیق تر از همیشه رو لبم نشوند. بهراد با هیجان وصف ناپذیری از ماشین پیاده شد و در و به روم باز کرد.

وقتی پیاده شدم تو بین جمعی که با علاقه به استقبالمون اومده بودن چشمم فقط بزرگ مردی رو می دید که حتی جثه ی کوچیکش تو اون کت و شلوار سورمه ای خوش دوخت نتونسته بود ذره ای از احترام و علاقه ام رو بهش کم کنه. نگاه جفتمون تو هم گره خورده بود و لب های خندون و چشمای خیس از اشکش زیباترین خوش آمد رو بهم می گفت.

خودم و بی هوا از میون جمع بیرون کشیدم و به سمتش رفتم. بغض دیگه مدت ها بود رو گلوم سنگینی نمی کرد. خیلی آسون می شد اشک و تو چشمام حلقه می زد. حالام نگام و تار کرده بود و نمی تونستم اون و به وضوح ببینم اما اطمینان داشتم که اگه چشمام و ببندم، باز می تونم خودم و بهش برسونم و عطش نگاهم و از حضورش سیراب کنم.

دستای یخ زده ام و به سمتش دراز کردم و اون من و تو آغوشش گرفت و محکم فشرد.

– اگه بدونی چقدر خوشحالم که تو رو تو این لباس می بینم.

صداش بغض داشت و می لرزید. پیشونیمون و بهم چسبوندیم و تو چشمای هم زل زدیم.

– دیگه نمی خوام به خاطرت غصه بخورم. بهم قول بده که خوشبخت شی. باشه؟

فقط تونستم سر تکان بدم. بهراد خودش و بهمون رسوند و دستش و رو شونه ی امیر گذاشت و باعث شد اون به سمتش برگرده و تو آغوشش فرو بره.

نمی دونم زیر گوشش آهسته چی گفت اما نگاه عاشقانه ی بهراد رو که به خودم می دیدم حدس می زدم ازش قول گرفته خوشبختم کنه.

جشنمون خیلی ساده و بدون تشریفات برگزار شد و حضور نزدیکانمون بهش رنگی از شادی و شور پاشید. عزیزانی مثل مامان و بابا، مامان آذر، دکتر و جمیله جون، بهناز و خونواده ی کوچیکش، سارا و مادرش خانوم حکمت و کوروش که به تعریف بهراد تو این یه هفته حسابی با رفتارهاش سارا رو به ستوه آورد طوری که در نهایت دختر بیچاره قسم خورد واسه این که بشریت رو از وجود شر این پسر نجات بده، وظیفه ی خطیر آدم کردنش رو به عهده بگیره. هر چند به قول دکتر میلانی فر که به طور افتخاری تو جمعمون حاضر بود، این کار واسه هر دوشون زمان بر و پر از هزینه از لحاظ بار عاطفی بود.

خونواده ی شریفی آخرین سری مهمون ها بودن که بهمون ملحق شدن. وقتی کیان رو دست در دست آقا احسان و خانوم زیبایی که کنارشون قدم بر می داشت دیدم، زیر لب خدا رو به خاطر این همه موهبت که بی دریغ و یک جا بهمون ارزانی کرده بود شکر کردم و چقدر خوبه که آدمی تو بهترین و شیرین ترین لحظاتهش به یاد اون عزیز بی همتا باشه.

خونه به دستای هنرمند سارا خیلی قشنگ آراسته شده بود و لب همه رو به تحسین باز می کرد. جمیله جون که حسابی مهر اون دختر به دلش نشست به بود مدام قریون صدقه اش می رفت و سارای بیچاره از خجالت سرخ می شد.

دلَم می خواست این جشن کوچیک تا ابد ادامه پیدا می کرد اما به چشم بر هم گذاشتنی تموم شد و همه با خوشحالی و رضایت از موم خداحافظی کردن و رفتن.

بابا میون اشک ها و لبخند های جمع نزدیک خونواده، دستامون رو تو دست هم گذاشت و برامون آرزوی خوشبختی کرد. مامان صفورا و مامان آذر هم سفارش هر کدوم از ما رو به اون یکی کردن و بعد امیر اون ها رو با شوخی و به زور از خونه بیرون برد.

در که پشت سرشون بسته شد، نگاهم یه دور تو حیاط چرخید و روی چهره ی خسته اما مشتاق بهراد خیره موند. دستم و رو بازوش گذاشتم و با علاقه گفتم:

– منم مثل هر دختر بچه ای تو رو یا های کودکی همچین روزی رو تصور می کردم. این که یه لباس سفید زیبا تنم کنم و حس این و داشته باشم که دنیا به کاممه، اما امروز....

مکشی که تو حرفام بود باعث شد اون خودش و بهم نزدیک کنه و دستش و پشت کمرم بذاره و من و به سمت خودش بکشه.

سرم و بلند کردم، توچشماش خیره موندم و با دستای سردم صورتش و قاب گرفتم.

– ازت واقعا ممنونم. تو اون و واسه ام خیلی خیلی قشنگ تر از رویاهای بچگی ساختی.

بغض رو گلوم نداشت ادامه بدم. سرش و خم کرد و بوسه ی کوتاه اما مشتاقانه ای از لبام گرفت. تموم تنم از این اشتیاق شروع به لرزیدن کرد و دستام پایین افتاد. حس خواستنش سرکش تر از همیشه تو وجودم جریان پیدا کرده بود. سرم و گذاشتم رو سینه اش که آروم بگیرم اما صدای پرجذبه و مهربونش قرار این دل رو هم گرفت.

– وقتی هفده سالم بود زیر نظر پدرم نقشه ی فرش طراحی می کردم. عاشق پیچ و تاب دادن به اسلیمی ها و کنار هم کشیدن لچک ها بودم. هر وقت طرحی می زدم که با تحسین بابا رو به رو

می شد انگار دنیا رو به من داده بودن. اون وقت تو عالم خیالم می شد بهترین طرح زندگیم و اون و به دختر بافنده ای می بخشیدم که دستاش....

دست راستم و بالا گرفت و روش بوسه زد.

– به قشنگی این دست ها بود و موهایش....

کلاه سفیدم و از سرم برداشت و موهام با حرکت موج واری روی کمرم ریخت. دست نوازشی روشن کشید.

– بیچ و تابش حتی از اسلیمی های طرح من هم بیش تر بود.

به چشمام خیره شد.

– و نگاش که خیلی خیلی بیشتر از ترنج نقشه ی من حرف داشت. من دختر بافنده ی رویاهام و پیدا کردم، اما هنوز قشنگ ترین طرح زندگیم و نکشیدم.

موهام و کنار زد و آروم لاله ی گوشم رو بوسید. تموم تنم از آتیش لب هاش گر گرفت و نفسم تو سینه حبس شد. زمزمه وار گفت:

– کمکم می کنی این طرح رو بکشم؟

اشک تو چشمام حلقه زد. تموم عشقم و تو نگام ریختم و گفتم:

– برای کشیدنش بیشتر از هر لحظه ای بی تابم اما... می ترسم نتونم بهرادم.

من و تو آغوشش فشرد.

– به من تکیه کن اون وقت از هیچی نمی ترسی.

خم شد زیر پاهام و گرفت و من و بلند کرد و تو بغلش گرفت. معلق میون زمین و هوا با ترس به چشماش زل زدم، اما اون با لبخند اطمینان بخشی آروم کرد. از پله ها بالا رفت و یک راست به سمت اتاق سابقش قدم برداشت. نگاهم و از چشمای بی قرارش گرفتم و به فضای داخل اتاق دوختم. زبانم از دیدن اون همه زیبایی بند اومد. شاهکار سارا به چشمم بی نظیر می رسید. قشنگترین حجله ای که هر عروسی می تونه آرزوش و داشته باشه، درست جلوی چشمام بود.

حریر های سفیدی که از سقف آویزون شده و شکل یه خیمه به خودش گرفته بود. فرشی که من بافته بودم کف اتاق پهن شده بود و روش تشکی پر حجم و نرم قرار داشت که حتی از این فاصله نرمی و لطافتش پوست تنم و نوازش می کرد و مهتاب قشنگ شب کویر از لا به لای حریرها می گذشت و فضایی نیمه روشن و رویایی بهش بخشیده بود.

بهراد من و آروم تو حجله برد و رو اون تشک نرم گذاشت. نتونستم این همه زیبایی رو ببینم و حرفی نزنم.

– این خیلی قشنگه بهراد.

روم خم شد و با نگاه شیدا و بی قراری گفت:

– و تو شایسته ی قشنگ ترین های.

دیگه نتونستیم این همه نزدیکی رو تاب بیاریم و به هم پیچیدیم و عاشقانه ترین سکانس زندگیم تو اون شب بی نظیر رقم خورد.

« هفت سال بعد »

نگاهم و از نقشه ی لوله شده ای که روی صندلی، کنار کیف لپ تاپم گذاشته بودم گرفتم و به سر در موسسه دوختم. بهار به سمت جلو نیم خیز شد.

– حالا می تونم پیاده شم مامان؟

تو چشمای شاد و پرانرژی ش گلاره ی کوچولویی رو دیدم که دلش طاقت یه جا آروم نشستن رو نداره. چتری هاش و از جلوی چشماش کنار زدم و خیلی شمرده گفتم:

– فراموش که نکردی چه قولی بهم دادی؟ دست به خاک گلدون ها نمی زنی. دم گربه ی خانوم جعفری رو هم نمی کشی. دویدن و جیغ و دادم ممنوعه. در ضمن پا تو حوض گذاشتی، نداشتی.

تند و شتاب زده سر تکان داد.

– باشه باشه. حالا می تونم برم؟

– اول یه بوس خوشگل مامان پسند بده.

رو صورتم خم شد دو سه بار پیایی گونه ام و بوسید. غرق لذت از این کارش چشمام و رو هم گذاشتم و لبخند زدم و تا به خودم بجنبم که جواب بوسه هاش و بدم، در و باز کرد و از ماشین بیرون پرید وب عد لی لی کنان به سمت در موسسه رفت.

– مواظب باش نیفتی.

توجهی به حرفم نشون نداد و داخل شد. نگاهم و از مسیر رفتنش گرفتم و از ماشین پیاده شدم. در عقب رو باز کردم و کرییر بارمان رو برداشتم. نگاهم به چهره ی معصوم و کوچولوش تو خواب خیره موند و ته دلم ضعف رفت.

کیف لپ تاپ و نقشه ها رو هم یه دستی برداشتم و به سمت موسسه رفتم. نگام به سردرش که افتاد بی اختیار لبخند زدم.

« موسسه ی حمایت از زنان آسیب دیده و سرپرست خانه وار ترنج

وابسته به سازمان بهزیستی استان اصفهان_کاشان »

یاد تلاش های بی وقفه ای افتادم که برای تاسیس این مکان تموم زندگیم رو تو مسیر تهران_ اصفهان_ کاشان خلاصه کرده بود. مطمئنم اگه هدف و ایمان محکمی پشت این تلاش نبود هرگز نمی تونستم به باورهام جامه ی عمل بپوشونم و حالا خونه ی قدیمی ای که یه روز بهراد اون و از سر علاقه برام خرید تا یادگاری باشه از روزهای قشنگ آشنایی و دلداگی مون، شده بود خونه ی امید یه عده زن مثل من که برای دوباره پاگرفتن و ریشه دواندنشون نیاز به یه خاک مرغوب و یه گلدون تازه داشتن.

و درکنارش یه کارگاه بزرگ قالی بافی به سرپرستی بابا که توش بهشون یاد داده می شد چطور نقشه ی زندگی شون رو درست بخونن و غلط نبافن.

از درسبزرنگ گذشتم و نگاهم و تو حیاط و دور حوض وسطش چرخوندم. حالا دیگه عروس خانوم شمعدونی سفیدم تو چند تا گلدون بزرگ تکثیر شده بود و لا به لای شمعدونی های هفت

رنگ می درخشید. کی باورش می شد شاخ و برگ پژمرده و ریشه ی جمع شده اش یه روز این طوری پابگیره.

داشتم از پله ها بالا می رفتم که نسیم، مددکار موسسه با دیدن وسایل زیادی که تو دستم بود به سمتم اومد.

– بده این خوشگل خاله رو ببینم.

کریبر بارمان رو از دستم گرفت و با هیجان گفت:

– راستی سلام. کی اومدی؟

نفس نفس زنان جواب دادم:

– یه دوساعتی می شه از اصفهان برگشتم. خونه ی مامان اینا بودم.

– مهندس رحیمی هم خونه بود؟!

تو نگاه پرسشگرش دقیق شدم.

– چطور مگه؟!

از خیره شدن بی دلیلم کلافه بود.

– هیچی همین جوری پرسیدم. آخه قرار بود بیاد سیستم های این جا و کارگاه رو چک کنه. یه چندتا برنامه هم قرار بود روشن نصب شه که قول داده بود خودش پیگیرشون باشه. باید ساعت چهار این جا می بودن اما یکم دیر کردن.

– خونه که نبود. احتمالا رفته دنبال مجوز غرفه واسه نمایشگاه صنایع دستی. دیروز که داشتم از تهران می اومدم باهاش اتمام حجت کردم مشکل رو حل کنه. نمی دونم چرا این روزا حواس پرت شده.

سریع دست و پاش و گم کرد.

– حواس پرت واسه چی؟ خب سرشون شلوغه. نمی رسن حتما.

به شوخی عین این خواهر شوهرهای پرجذبه یه نگاه به سر تا پاش انداختم و گفتم:

– کاملاً مشخصه. خوش به حال امیر.

بهت زده پرسید:

– چطور؟!

نتونستم جلوی خنده ام و بگیرم.

– اگه بدونه همچین حامی خوشگلی داره که با دمش حسابی گردو می شکنه.

به وضوح گونه هاش از خجالت سرخ شد.

– گلاره جون این حرف و نزنین تو رو خدا.

دیگه چیزی نگفتم و به اتاق کارم که همون اتاق خواب سابق بهراد بود رفتم. در غیابم امیر از این جا استفاده و به نوعی موسسه رو اداره می کرد.

وسایلم و رو میز چیدم و نسیم، کریبر رو روی مبل چرمی تو اتاق گذاشت.

– اینم از پسر نازنازی شما که چشمای خوشگلش و باز کرده و داره ملچ و ملوچ می کنه و معلومه حسابی گشششه. به خانوم جعفری میگم یه چایی برات بریزه بیاره. آخ راستی از مدرکت چه خبر؟ بالاخره گرفتیش؟

رو مبل نشستم و در حالی که بارمان رو تو بغلم می گرفتم که بهش شیر بدم، گفتم:

– آره. بالاخره تو سن سی و دو سالگی فارغ التحصیل شدم. مدرکم و به دستم دادن و گفتن برو که دیگه ریختت رو نبینیم مامان بزرگ. آبروی هرچی دانشجوئه بردی.

خندید و گفت:

– خیلی هم دلشون بخواد. راستی ما شیرینی می خوایم هـا.

– جای پارک پیدا نکردم، بهراد سر خیابون پیاده شد رفت بگیره. الان می یاره.

– خب من دیگه می رم اتاق خودم. اگه کارم داشتی صدام بزن.

سر تکان دادم و نسیم از اتاق بیرون رفت و در و بست تا راحت باشم.

نگاهم و به بارمان دوختم و در حالی که با عشق تموم اجزای صورتش و زیر نظر گرفته بودم به شیر خوردن شتاب زده و پر از حرصش خندیدم.

چه قدر زود گذشت این هفت سال دوندگی و بالندگی و زندگی.

من بالاخره تونستم مدرک کارشناسیم و تو رشته ی طراحی فرش از دانشگاه اصفهان بگیرم. بهراد در کنار کارش تو موسسه، رئیس یه ایستگاه کوچیک هواشناسی تو ارتفاعات دیزین شد. سارا و کورش بعد چهار سال نامزدی ازدواج کردن و دکتر بالاخره نوه اش و که یه پسر کوچولوی نازه دید و امیر بعد از سه سال با عنوان قاری نمونه و حافظ کل قرآن عفو خورد و از زندان آزاد شد و حالا با مدرک مهندسی کامپیوتر از دانشگاه کاشان یه جوون موفقه که دختر نجیب و چشم و دل پاکی مثل نسیم هم بهش علاقه منده و البته این روزا از حرفای امیر حس می کنم این علاقه یه جورایی دو طرفه است.

گونه ی بارمان رو بوسیدم و اون و که حسابی سیر شده و کیفش کوک بود تو کریبرش گذاشتم. شروع کرد به دست و پا زدن و قان و قون کردن. از کنارش بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. بهار کنار حوض نشسته بود و داشت رو ماهی گلی ها آب می پاشید. تقه ای به در خورد و بلافاصله باز شد. به سمتش برگشتم.

– سلام. کی اومدی؟

لبخند دلنشینی رو لباش اومد و باببته گفت:

– یه پنج دقیقه ای می شه. رفتم اول جعبه ی شیرینی رو بدم به خانوم جعفری و بعد برسیم خدمت خانوم طراح.

– این حرفا چیه؟ ما باید می اومدیم خدمتتون استاد.

اشاره ام به راهنمایی ها و کمک هایی بود که تو دوران تحصیلم دلسوزانه بهم داشت.

در حالی که نگاهش و ازم نمی گرفت به سمت بارمان رفت و با انگشت اشاره گونه اش و نوازش کرد و زیر گردنش و قلقلک داد.

– پسری ما چگونه؟

صدای خنده های تیز و شادی بخش بارمان تو اتاق پیچید و باعث خنده ی جفتمون شد. با علاقه اون و که از دیدن چهره ی آشنای پدرش دست و پا می زد بغل کرد و به سمتم اومد. دستای کوچیک بارمان رو گرفتم و بوسیدم.

امیر از در حیاط اومد تو و بهار رو تو بغلش محکم فشرد و طبق معمول جیغ بهار در اومد. از همون جا قربون قد و بالای رعنا داداشم رفتم که بدجوری این روزا کت و شلوار دامادی به تنش برازنده می اومد.

بهراد بارمان رو تو بغلم گذاشت.

– بیا این غسل بابا رو بگیر که اگه داییش بیاد و بخواد اینم اون طوری بچلونه چیزی ازش نمی مونه.

با خنده گفتم:

– امیر تا یه سر به مددکار عزیز موسسه نزنه و ایشون و از دل نگرانی در نیاره این ورا پیداش نمیشه.

بهراد به خنده افتاد و من و بارمان رو تو بغلش فشرد. برگشتیم و نگاه هردومون به بهار خیره موند که از زیر دستای امیر فرار کرد و به سمت دوچرخه ی قرمزش دوید و پاهای کوچیکش رو رکاب دوچرخه لغزید. باهش دور حوض چرخید و نوارهای رنگی رو جفت فرمون هاش تو هوا به رقص در اومد.

لحظه های ناب معنایی ساده دارن. ساده اما عمیق و بسیار غنی. لحظه های ناب یعنی لمس زندگی، عشق و خدا.

و من این لحظه ها رو تو نگاه عاشقانه ی همسرم بهراد، خنده های دختر پنج ساله ام بهار و دست های کوچیک پسرم بارمان هر روز و هر روز تجربه می کنم. دیگه ممکن نیست تو امید به فردا و اومدن روزهای خوش، برآورده شدن آرزوهای تموم نشدنی و دست یافتن به یه زندگی آرمانی، دنبال لحظه های ناب بگردم. من این لحظه ها رو تو امروزم دارم.

پايان

فاطمه ايماني (ليلين)

آبان ۹۱